دخترپسرنما

نویسنده: نیلوفر

خلاصه:

در یه شب زمستوني پسري در حالي که عصبانیه پاي پیاده از خونه مادر و پدرش بیرون میزنه و به سمت خونه خودش میره نزدیک خونه که میرسه متوجه صدايي میشه میره ببینه چه خبره که با صحنه دعوا رو به رو میشه همون طور که به سمت طرفین دعوا مي دوه حاضرین با دیدن اون پا به فرار میذارن و تنها یه نفر رو زمین افتاده پسر لاغر و نحیفي که چاقو خورده اونو به خونش میبره و اونجاس که میفهمه پسري که اورده خونش یه دختره...

عآرامش ♡"

من:همین که گفتم! یه بار دیگه اسم زن و زن گرفتن تو این خونه بیارین به خداوندی خدا میرمو دیگه برنمیگردم!خدا رو شکر دستم به دهنم میرسه که نخوام محتاج پولتون یا ارثیه یا هر کوفت وزهر مار دیگه ای باشم! یه دفعه داغی سیلی بابا رو روی صورتم حس کردم درحالی که از عصبانیت میلرزید گفت:پسره نمک نشناس!برو گورتو گم کن از این خونه تا زن نگرفتی بر نمیگردی و اگر نه هیچوقت حلالت نمیکنم هیچوقت.... پوزخندی نثارش کردم و گفتم:معلومه که میرم فکر کردی اینجا میمونم؟ با حرص به سمت در رفتم صدای هق هق مامان تو گوشم بیشتر عصبیم میکرد . از خونه زدم بیرون و رفتم سمت ماشین اومدم سوارش شم که دیدم لاستیک جلوشو پنچر کرده بودن با تمام تونم بهش لگد زدم و گفتم:بر مردم ازار لعنت! همون طور پیاده راه افتادم نیم ساعتی طول کشید تا برسم خونه لباسام زیاد نبود از سوز هوا خودمو تو کتم جمع کرده بودم. بالاخره رسیدم تو کوچه . به خاطر مسیری که طی کرده بودم یه کم اروم شدم. با خودم فکر کردم برای این که از فکر اون شب در بیام به مهسا زنگ بزنم که شب بیاد پیشم. داشتم شماره مهسا رو میگرفتم که صدای داد

و فریاد شنیدم:پولا رو میدی یا به زور بگیرم ازت بچه؟ .:مردی بیا بگیرش مفت خورد من به تو یونجه هم نمیدم ! .:دیگه زیادی داری حرف میزنی!محسن بگیرش .:ولم کن کثافت! صدای فریاد بلند شدم گوشی رو گذاشتم تو جیبم بدو بدو رفتم سمت سه نفری که تو تاریکی با هم درگیر شده بودن هنوز خیلی باهاشون فاصله داشتم ولی برق چاقویی که تو دست یکیشون بود زیر نور دیدم قدمامو تند تر کردم که صدای فریاد دیگه ای پیچید تو کوچه یه دفعه یکیشو سرشو برگردوند و گفت:فرنود بدو یکی داره میاد! شخص سومی که بین دستاشون بیحال شده بود رو زمین پرت کردن و سوار یکی از موتورایی شدن که اونجا پارک بود سرعتمو زیاد کردم ولی بهشون نرسیدم. جلو رفتم یه پسر ریزه میزه افتاده بود رو زمین با دیدن رنگ خون رو لباسش رفتم سمتش و گفتم:پسر جون حالت خوبه؟ سال می رسید خدا میدونه این وقت شب اینجا چی - ناله خفیفی کرد چشماش نیمه باز بود به زور سنش به کار می کرد؟جوابمو نداد چند بار اروم زدم تو گوشش تا به هوش بیاد ولی فایده ای نداشت بدتر چشماش بسته شد! اروم بلندش کردم بر خلاف تصورم خیلی سبک بود باید میرسوندمش بیمارستان ولی ماشین نداشتم خون همین طور از پهلوش پایین میریخت لباسای منم خونی کرده بود به موتوری که کنار پارک شده بود نگاه کردم پس طرف پیک موتوریه!ولی با موتور که نمیشد بردش بیخیال بیمارستان شدم تصمیم گرفتم ببرمش خونه و خودم پانسمانش کنم! تا خونه راه زیادی نبود بدو بدو بردمش خونه ! در خونه رو باز کردم .یه نگاه بهش کردم زنگش کبود شده بود دستمو گذاشتم رو زخمشو با صدای بلندی گفتم:مش رحیم! مش رحیم! مش رحیم خودشون از زیر زمین یه من رسوند با دیدن پسره رنگش پرید و گفت:چی شده اقا؟

عآرامش♡"

من:هیچی چاقو خورده ! وقت نیست ببرمش بیمارستان خودم پانسمانش میکنم! تو فقط برو موتورشو از تو کوچه بیار! .:باشه اقا چیزه دیگه لازم ندارین؟ من:نه! .:باشه الان میرم اقا! برگشتم سمتش و گفتم:مش رحیم! .:جانم اقا؟ من:یه سرم قندی با مسکن هم بگیر! .:چشم اقا! رفتم بالا وقت نبود چیزی بندازم زیرش گذاشتمش رو تخت! رفتم کیفمو با جعبه کمک های اولیه اوردم . کاپشنشو از تنش بیرون اوردم و نبضشو گرفتم کند میزد . رفتم سمت دکمه های لباسشو و بازشون کردم تا خواستم لباسشو در بیارم چشمم روش ثابت موند!چند لحظه گیج و مبهوت زل زدم بهش وقت نبود لباسشو باز تنش کنم سریع رفتم سراغ زخمش

که سمت چپ شکمکش خورده بود! خدا رو شکر چون از روی کاپشن بود زیاد عمیق نشده بود ولی خون زیادی ازش رفته بود.زخمشو ضد عفونی کردمو و بعد بخیش زدم لباساشو باز تنش کردم . کلافه شده بودم فکر نمیکردم دختر باشهیعنی به این نیمچه سیبیل پشت لبش و این ریخت و قیافه اصلا نمی اومد که دختر باشه! مش رحیم یه ربع بعد اومد واسه دختره سرم زدمو از اتاق رفتم بیرون. درو باز گذاشتم که اگه بیدار شد بفهمم. نمیتونستم به مهسا بگم بیاد به احتمال زیاد این دختره تا صبح نمیتونست از جاش تکون بخوره! رفتم سرا یخچال غذای دیشب که مونده بود رو گذاشتم تو ماکروویو و تکیه دادم به کابینتا. فکرم کشیده شد سمت دعواهای این چند وقت از وقتی جشن تولد سالگیمو گرفتم یه شب اروم نداشتم هر روز مامان یه نفرو پیدا 0 میکرد بریم خواستگاری اما من زرنگ تر از این حرفا بودم عمرا اگه زیر بار مسئولیت زن و بچه میرفتم! من یه پزشک موفق بودم یه زندگی خوب داشتم کلی دختر جورواجور جون میدادن برام هر کاری دلم میخواد میکنم هر جایی دلم بخواد میرم چرا باید خودمو محدود کنم محدود یه زندگی فقط با یه زن وقتی الان میتونم راحت هر شب یکیشونو امتحان کنم؟!نفسمو فوت کردم صدای زنگ ماکروویو هم در اومد بی خیال از همه اتفاقاتی که افتاده بشقاب غذامو گذاشتم رو میز و شروع کردم به خوردن.

صدای ناله خفیفی از تو اتاق شنیدم دست از غذا خوردن کشیدم بر عکس صدای زمختی که تو کوچه داشت از صدای ناله هاش میشد تشخیص داد که دختره! از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق دستشو گذاشته بود رو بخیه هاشو از درد به خودش میپیچید! رفتم کنار تخت و گفتم:اروم باش چاقو خوردی! با شنیدن صدای من یه دفعه برگشت سمتم و در حالی که سعی میکرد دردشو پنهان کنه گفت:تو کی هستی؟ به اطرافش نگاه کرد و ادامکه داد: منو کجا اوردی؟

عآرامش ♡”

خواست سمتم حمله ور شه اما درد بهش اجازه نداد! دستشو گذاشت رو شکمشو اخ بلندی گفت! از جام بلند شدم که براش ارامبخش بیارم با صدای عصبی گفت :جوابمو ندای! دختره پر رو هیچکس تا حالا جرات نکرده بود با من اینجوری حرف بزنه! با صدایی عصبی تر از خودش گفتم:بهت لطف کردم نذاشتم بمیری طلب کارم هستی؟ با این که دردش شدید بود ولی کوتاه نمی اومد نیم خیز شد و گفت:مگه من گفتم نجاتم بده؟میذاشتی میمردم!ببین اقا من نه اعضای بدنم سالمه نه کسی رو دارم که بخواد واسم پول بده نمیدونم چرا منو اوردی اینجا! یه ذره به دورو برش نگاه کرد و ادامه داد:ولی زدی به کاهدون! از تفکرش خندم گرفت. سری با تاسف تکون دادم و گفتم:ببین دختر جون اگه یه نگاه به اطرافت بندازی میفهمی من اصلا به اون چندرغاز پولی که تو داری ازش حرف میزنی احتیاجی ندارم! با این حرفم چشماش گرد تر شد خودشو جمع کرد و صداشو کلفت کرد و گفت:کی گفته من دخترم؟ خنده هام به قهقهه تبدیل شد. اخمی کرد و گفت:کوفت!من پسرم! سرمو تکون دادم و چشمکی بهش زدم و گفتم:ولی من مطمئنم دختری! جیغ خفیفی کشید و خواست از جاش بلند شه که رفتم جلو و گرفتمش با حرص گفت:ولم کن! همون طور که میخندیدم گفتم:اروم باش من که چیزی نگفتم زل زد تو چشمامو با نفرت گفت:اشتباه گرفتی من از اوناش نیستم! ولم کن برم! وای خدایا این چی میگه بعد عمری خواستیم یه کمکی در راه خدا کرده باشیم! زل زدم رو سیبیلاش و گفتم:اره میدونم از قیافت معلومه! همون طور که دستو پا میزد گفت:پس واسه چی منو اوردی خونت؟ولم کن ولم کن میخوام برم! چشماشو بست و با صدای بلندی تو گوشم گفت:آآآآیی! گفتم:چی شدی؟ نگاه کردم دیدم داره از زخمش خون میاد! از درد اروم گرفت دوباره بتادین و بانداژ برداشتم و گفتم:حالا ببین میتونی خودتو بکشی گناهت بیفته گردن من یا نه! تکیه داد به تخت و گفت:خیلی درد میکنه تورو خدا یه کاری کن! بتادینو ریختم روش جیغش رفت هوا. یه ذره دستمو نگه داشتم تا خونش بند بیاد. از فرط درد بی حال شده بود. از جام بلند شدم و گفتم:میرم مسکن بیارم! با صدای گرفته ای گفت:نمیخواد! من:چی چی رو نمیخواد داری از درد میمیری! .:نمیخوام تحملش میکنم! با مسکن ممکنه خوابم ببره! خندیدم و گفتم:نترس کاریت ندارم! با درموندگی گفت:اقای محترم میگم نمیخوام !

عآرامش ♡"

از دستش لجم گرفته بود اگه حالش بد نبود صد باره از خونه پرتش کرده بودم بیرون! چند تا نفس عمیق کشید و گفت:کجا پیدام کردی؟ دستمو که خونی شده بود با دستمال پاک کردمو گفتم:تو کوچه !چاقو زدن و در رفتن! با حرص گفت:نامردا!حروم خورا! الهی اون پولی که براش خون دل خوردم از تو چشمشون در آد! من:مگه چقدر بود؟ با بی حالی گفت:پنجاه هزار تومن! من:هه واسه پنجاه تومن اینقد ناله و نفرین میکنی؟ چشماشو باز کرد و گفت:شاید واسه تو هیچی نباشه ولی واسه من خرج یه هفتس! من:باشه باشه حرص نخور باز خونریزی میکنه زخمت!خب چیزی نیست که به خونوادت بگو ریختن سرت حتما درک میکنن با این حرفم انگار داغ دلش تازه شد گفت:هه خونواده؟کدوم خونواده اقا دلت خوشه ها با تعجب نگاهش کردم یه نگاه به دستمال خونی کردم و با ترس گفتم:ببینم ایدز و هپاتیت که نداری؟ لبخند تلخی زد و گفت:نترس من پاک پاکم! لحنش اونقدر دردمند بود که حرفشو باور کنم . گفتم:تنها زندگی میکنی؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد! من:چرا خودتو عین پسرا کردی؟ .:تو این دوره زمونه کی به یه دختر جوون بی سواد و بی کس و کار کار میده؟تازه اگه فکر کنن پسرم امنیتم بیشتره! من:خونوادت کجان؟ یه کم جا به جا شد و گفت:من چه میدونم! من:فرار کردی؟ دستشو گذاشت زیر سرش بهم خیره شد و گفت:نوچ! من:پس چی؟ خندید و گفت:عادت داری تو زندگی مردم فوضولی کنی؟ از این حرفش جا خوردم خودمو جمع و جور کردم به همون مهران درونم برگشتم و گفتم:نه فقط پرسیدم که درد یادت بره! خندید و گفت:اره جون خودت واسه همین سرتا پا گوش شده بودی! ای دختره پررو شیطونه میگه بزنم چشاشو از جا در بیارم که دیگه اینجوری نگام نکنه! خنده ای کرد و گفت:خب حالا چرا جوش میاری؟ از کجا فهمید؟اخم کردمو و گفتم:جوش نیاوردم! چشمکی زد و گفت:اوردی! از جام بلند شدم و گفتم:مثه این که تو یه چیزیت هست !

عآرامش ♡”

لبخندی زد و گفت:من در طول روز با هزار تا ادم سر و کار دارم اگه نتونم از تو چشمای طرفم بخونم چی تو سرشه که کارو کاسبیم راه نمی افته. حالا اگه میخوای بدونی کیو راه دادی تو خونت بیا بشین برات میگم فقط فکر نمیکنم به مزاجت خوش بیاد! با دستی که بهش سرم وصل بود یه گوشه تخت اشاره کرد! گفتم:نه خیر من علاقه ای به زندگی تو ندارم! یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:باشه بابا مغرور! بیا بشین دو دقیقه به درد و دل یه ادم مریض گوش کن! بدون این که نگاهش کنم از اتاق اومدم بیرون!اعصابم خورد شده بود ادم عجیب و ترسناکی بود تا حالا همچین دختری ندیده بودم!واقعا کنجکاو بودم ببینم کیه اما عمرا اگه برمیگشتم تو اون اتاق .

و نیمه ولی خب حقوق میگرفت که همین زنگ زدم به مش رحیم و گفتم بره ماشینمو بیاره میدونستم ساعت کارا رو بکنه دیگه!خودمم رفتم دراز کشیدم رو کاناپه بود هر چی خودمو روی کاناپه جا به جا کردم نتونستم بخوام من هیچ جایی به جز تو تختم راحت نبودم که ساعت اونم این دختره تصاحب کرده بود! از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق چراغو روشن کردم .یه دفعه گفت:اه! کور شدم! نگاهش کردم چشماشو محکم رو هم گذاشته بود گفتم:بیداری؟ .:نه خوابم خودمو زدم به بیداری! من:دیشب تو شیشه خیار شور خوابیدی؟ .:شیشه خیار شور خیلی بهتر از بعضی جاهای دیگس! منظورشو فهمیدم ولی به روی خودم نیاوردم راست میگفت دخترایی مثه اون خیلی راحت تر از این که بخوان تغییر قیافه بدن میتونستن پول دربیارن.اروم چشماشو باز کرد نشستم رو تخت و گفتم:میشه بری تو حال بخوابی؟ یه ذره نگاهم کرد!سرمشو که تموم شده بود از دستش باز کردم و گفتم:من فقط رو تختم خوابم میبره! لبخندی زد و به زور خودشو کشید بالا و گفت:واقعا شرمندم!یه نگاه به ملافه خونی انداخت و گفت:کجا باید برم؟ من:شرمنده من نمیتونم بخوابم فردا هم کلی کار دارم! سرشو تکون داد و گفت:همین که نذاشتی بمیرم باید یه عمر دولا و راست شم واست ! به سختی نشست سر جاش عجب غلطی کردم دختر بیچاره نمیتونست جم بخوره بعد من میخواستم بفرسمتش بره یه جا بدتر از اینجا بخوابه!یه ذره نگاهش کردمو گفتم:نمیخواد بگیر بخواب من یه فکری میکنم! پاهاشو از تخت اورد بیرون و گفت:اگه میخواستی فکری

بکنی تا حالا کرده بودی!همون طور که خم شده بود و دستش رو شکمش بود گفت:کجا باید برم؟! رفتم جلو دستشو بگیرم دستمو پس زد و گفت:د یالا ! نکنه میخوای تا صبح سر پا نگهم داری! به بیرون اتاق اشاره کردمو و گفتم:وسط حال رو به روی تلوزیون یه مبل بزرگ سه نفره هست اونجا راحتی! پتویی که رو تخت بود رو برداشتم و گفتم:بیا ببرمت! پتو رو از دستم گرفت و گفت:خودم میرم ممنون! لحنش ناراحت نبود نفهمیدم بهش برخورده یا نه!اونقدر خسته بودم که تا رفت لباسامو عوض کردمو افتادم رو تخت

عآرامش ♡"

بود الارمشو خاموش کردم و از اتاق رفتم بیرونصبح با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم! گوشیو برداشتم ساعت دیدم دختره پتو رو پهن کرده و خوابیده رو سرامیکا!از سرما خودشو جمع کرده بود! رفتم بالا سرش یه ذره تکونش دادم و گفت:دختر جون!پاشو حتی اسمشم نمیدونستم! اروم اروم چشماشو باز کرد تازه متوجه چشمای درشت و مشکی تیله ایش شدم که زیر اون مژه های پر پشت خودنمایی میکرد. ابروهاش صاف بود ولی زیر ابرو زیاد داشت! یه ذره نگاهم کرد انگار تازه فهمیده بود کجاس! گفتم:چرا اینجا خوابیدی؟مگه نگفتم رو مبل بخواب؟موهای کوتاه مشکیشو با یه دست داد بالا و بهم خیره شد دقیقا همون کاری که وقتی یه نفر بیدارم میکنه انجام میدم!هنوز گیج و منگ بود با صدای خواب الودش گفت:چی؟ من:ناراحت شدی گفتم برو بیرون بخواب؟! با سختی از جاش بلند شد تکیه داد به دیوار و به زخمش اشاره کرد و گفت:نه بابا ناراحت چیه من عادت ندارم رو تخت بخوابم دستشو محکم زد رو زمین و با رضایت گفت:یار قدیمی و صمیمی من اینجاس! من:خب ممکن بود بخیه هات باز شه! .:ترسیدم مبلتم مثه رو تختیت کثیف کنم! اخی این همه تواضع رو من کجا جا بدم؟خجالت زدم کردی دختر!گفتم:بذا زخمتو ببینم! اروم گوشه لباسشو دادم بالا خون روش خشک شده بود گفتم:بیا بریم روشو واست تمیز کنم! اروم گفت:تو دکتری؟ سرمو به علامت مثبت تکون داد و گفتم:متخصص داخلی! یه ذره نگاهم کرد ولی متوجه نشد با تعجب گفت:یعنی تو ایران درس خوندی؟ از حرفش خندم گرفت

دستشو گرفتم و در حالی که از جا بلندش میکردم گفتم:نه اون داخلی!منظورم داخل بدنه. لبشو گزید و گفت:اها!ببخشید من حواسم یه کم سرجاش نیست قاطی کردم. همون طور که میبردمش سمت حمام گفتم:چقد درس خوندی؟ .:تا سوم راهنمایی؟کجا میری؟ من:میریم تو حموم! با این حرفم رنگش پرید میتونستم کامل توضیح بدم چرا ولی دلم میخواست اذیتش کنم! خندیدم و گفتم:میخوام زخمتو بشورم وسط خونه که نمیشه! باز نگاهم کرد گفتم:نترس بابا فقط رو زخمتو! با مشت زد تو سرمو و گفت:مثه این که خیلی با این چیزا حال میکنی! منو زد؟این دختره منو زد؟یه دفعه جوش اوردم با خشم گفتم:چه غلطی کردی؟ اون که از عکس العمل من تعجب کرده بود تو چشمام زل زد و لباشو جمع کرد! با عصبانیت داد زدم :چی کار کردی الان؟ نزدیک بود از ترس خودشو خیس کنه خواست بکشه عقب محکم گرفتمش!با صدای لرزونی گفت:ببخشید!من که اروم زدم !

عآرامش ♡"

تو صورتش فریاد کشیدم:تو خیلی بیجا کردی! بیچاره جمع شد!اخ که چقد من از قدرت نمایی لذت میبردم. اشک تو چشاش جمع شد و گفت:نامرد داد نزن!مریض و علیل گیر اوردی؟ضعیف گیر اوردی؟ مات نگاهش کردم دستشو از تو دستم کشید و با بغض گفت:ببخشید اقای محترم فکر کنم خیلی مزاحمتون شدم!بهتره من برم! ممنون بابت پانسمان خدا هر چی میخواین بهتون بده! برگشت بره که مونده بودم چی بگم!چی داشتم که بگم؟حالا میگیم انسانیت ندارم. از نظر کاری هم این طرز برخورد با بیمار نبود. با کلافگی دستی تو موهام کشیدم . بعد رفتم طرفش با اون بخیه دو سه قدمم به زور برداشته بود دستشو گرفتم و گفتم:خب حالا! بیا بریم زحمتو تمیز کنم بعد هر جا خواستی برو! اشکاشو با استینش پاک کرد و دنبالم راه افتاد نشوندمش روی سکوی وان یه کلمه حرف نمیزد . یه ذره اب ولرم و صابون یا یه ذره بتادین درست کردم یه دستمال استریل برداشتم و باهاش خیسش کردم رفتم جلو و گفتم:لباستو بده بالا! دستشو دراز کرد و گفت:بدین خودم میتونم! دستمو کشیدم عقب و گفتم:نمیتونی درد داره بگیر بالا لباستو! گوشه لباسشو زد

بالا تا دقیقا بالای زخمش! با حرص دستشو گرفتم بلوزشو کشیدم بالا تا بتونم درست و حسابی زخمی که رو شکمش خشک شده بود رو پاک کنم! تا دستم رفت رو بخیه ها دادش در اومد!کاری نمیشد کرد باید تحمل میکرد اروم گفت:دق و دلیتو رو زخمم خالی نکن! همون طور که دستمالو میکشیدم رو زخمش گفتم:افکارت خرابه ها! خب چی کار کنم درد میگیره! صورتشو جمع کرد و گفت:ازشون نمیگذرم!الهی صد برابر این تنشون بخیه بخوره! زخمشو که تمیز کردم از جاش پرید و گفت:خب من دیگه میرم! من:بگو مراقبت باشن! پوزخندی زد و گفت:کیا؟ شونه هامو انداختم بالا و گفتم:چه میدونم همونایی که باهاشون زندگی میکنی! یه پوزخند دیگه ای زد و گفت:باشه حتما! پیراهن خونیشو داد تو شلوار لی کهنش و زیپ کاپشنشو بالا کشید . خداییش هیچکس نمیتونست بفهمه دختره!نه این که زشت باشه اتفاقا اگه از اون سیبیلای بلند و ابرو های پر پشت و صورت اصلاح نکردن چشم پوشی میکردی صورت لاغر و کشید و لبای غنچه ای قرمزش واقعا خواستنی بود!اون چشماش!وای چشماش خیلی خوشگل بود من همش دنبال دخترای بور و چشم رنگی بودم هیچوقت فکر نمیکردم یه جفت چشم سیاه جنین جذابیتی داشته باشه! گفتم:با کی میری؟ تا بخیه چیز کمی نیست! نفس عمیقی کشید و میخواست سرحال و سالم به نظر برسه ولی من که میدونستم گفت:با کی نه! با چی؟! سرمو تکون دادم و گفتم:خب با چی؟

عآرامش ♡"

سوییچ موتورشو از جیبش در اورد و گفت:با رخش! با تعجب گفتم:چی؟ خندید و گفت:با موتورم دیگه! اخم کردمو و گفتم:اره با این حالت بشین ترک موتور تا از خونریزی بمیری! تا بخیه که نمیتونم کارو زندگیمو ول کنم!کسی نیست باد منو بزنه درد اینم قابل تحمله اخمی کرد و گفت:به خاطر از خیلی دردای دیگه قابل تحمل تره! چقدر نا مفهوم حرف میزد . بیخیال عمق کلامش شدم و گفتم:بیا بریم من میرسونمت! .:نه نمیخواد! خیلی زحمتت دادم! کیه که تو این دوره زمونه یه ادم غریبه رو اینجوری راه بده تو خونش بدون هیچ چشم داشتی زخم واسش بخیه بزنه و جای خواب بهش بده؟ از کجا معلوم شاید دزد بود روش باز

میشد .خوبم که اینجا رو دید زده بودم شبونه میریختن تو خونه منو میکشتن و خونه رو خالی میکردن! گفتم:اگه حالت اینجوری نبود عمرا راهت میدادم! سرشو تکون داد و گفت:میدونم! به هر حال ممنون! از حمام رفت بیرون رفتم دنبالشو گفتم:گفتم میرسونمت! ایستاد سر جاشو گفت:تا حالا کسی رو حرفت حرف نزده نه؟ سرمو به علامت منفی تکون دادم و در حالی که میرفتم سمت اتاقم گفتم:صبر کن لباسامو عوض کنم خنده ای کرد و گفت:از اخلاقت معلومه! مغرور و از خود راضی! چه ادم رکی بود کی میتونه صاف صاف وایسه بگه هی یارو تو مغروری! بر عکس همیشه که تا یه چیزی بهم میگفتن سریع پاچشونو میگرفتم اینبار اصلا به دل نگرفتم! یه شلوار کتون با لباس بافت توسی تنم کردم کتمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون دیدم تکیه داده به دیوار و شکمشو گرفته! گفتم:خوبی؟ تا منو دید دوباره صاف واستاد. یه تای ابرومو دادم بالا و با خودم گفتم:چه محکم! با هم واردحیاط شدیم نگاهشو دور حیاط چرخوند و گفت:خونه خوشگلی داریا! درو بستمو گفتم:قابل نداره! ماشین تو پارکینگ بود رفتم سمت ماشین به دختره گفتم:میتونی بیرون وایسی تا ماشینو از پارک در بیارم؟! سرشو به علامت مثبت تکون داد و از در رفت بیرون! خدا رو شکر پنجریشو هم گرفته بود! ماشینو بردم تو کوچه دیدم دختره رفت سمت در سرمو از پنجره بیرون اوردم و گفتم:چی کار میکنی؟ .:برم درو ببندم! خندیدم و گفتم:اتوماتیکه! یه نگاه کرد به در که داشت بسته میشد لبخندی زد و اومد سمت ماشین و گفت:موتورم چی؟ من:سوار شو میدم برات میارنش! رو صندلی جلو نشست !

عآرامش ♡”

گفت:ماشینت چیه؟ من:هیوندا کوپه! .:هیوندا چی چی؟ من:همون هیوندا! .:هان! میگما! من:چی میگی؟ یه نگاه به ماشین کرد و گفت:میگم خوشگله! خندیدم و گفتم:ادرستو بده! داشت ادرس میداد کم کم از شهر دور شدیم! دروغ چرا ترسیده بودم اگه بیرون شهر یه گله بشن بریزن رو سرم چی؟ همون طور با احتیاط هر جایی میگفت میرفتم بالاخره پشت یه سری ساختمون مسکونی که در حال ساخت بود گفت:همینجاس! یه نگاه به دورو بر کردم

جز منطقه ای که ساخت و ساز میکردن بقیش زمین خاکی بود! گفتم:خونت اینجاس؟ به تپه خاکی که سمت چپ بود اشاره کرد و گفت اونجاس! من:بیام باهات؟ شونه هاشو انداخت بالا و گفت:میخوای بیای بیا! هر دوتامون از ماشین پیاده شدیم! اون جلو میرفت منم اروم اروم پشتش یه نگاه به کارگرایی که تو ساختمونا بودن کردم! اگه بخواد بلایی سرم بیاره داد میزنم میان کمکم! جلو رفتیم پشت تپه ایستاد و گفت:رسیدیم! به لونه موش من خوش امدید! همچین با غرور میگفت که خندم گرفت!رفتم جلو تر چیزی که میدیدمو باور نمیکردم! با یه اتاقک اهنی کوچیک رو به روم بود دورشو با پلاستیکو چوب پوشونده بودن! رفت جلو یه گوشه پلاستیکو داد بالا و گفت:ببخشید دیگه با خونه شما خیلی فرق داره! یه سرک کشیدم توش رو زمین هم با پلاستیک فرش شده بود یه حصیر درب و داغون هم رو زمین بود یه طرف یه تشک و پتوی قدیمی گذاشته بود و یه پیکنیک کوچیک ظرفاشو چیده بود کنار پیکنیکش اون طرفشم یه سبد لباس بود! اتاقکه به اندازش به زور به سه در چهار میرسید! یه نگاه بهش کردم ایستاده بود وسط اتاق و لبخند میزد! ناخوداگاه اشک تو چشمام جمع شد. انتظار چنین چیزی رو نداشتم!بدون هیچ حرفی با عصبانیت رفتم بیرون و به سمت ماشینم رفتم! همون طور که پشت سرم می اومد گفت:به خدا همه چی اینجا تمیزه! دلم میخواست همون وسط زار بزنم!جوابشو ندادم! ایستاد و گفت:باشه هر جور خودت راحتی!ممنون بابت پانسمان !

عآرامش ♡”

منتظر بود جوابشو بشم!ولی من هیچی نگفتم یه کلمه حرف میزدم به هق هق می افتادم!سوار ماشین شدم و دوباره نگاهش کردم یه دستشو تو بغل گرفته بودو با لبخند برام دست تکون میداد! دلم میخواست هر چه زود تر از اونجا دور شدم ماشینو روشن کردمو با اخرین سرعتم حرکت کردم .

از اونجا یه راست رفتم بیمارستان تمام روز کلافه بودم خدا رو شکر زیاد مریض نداشتم!فکرم مشغول دختره بود. یعنی واقعا اونجا زندگی میکرد؟اصلا اونجا میشد زندگی کرد؟اگه زخمش عفونت کنه چی؟راهش از شهر دور بود و نیم مریض اون طرفا هم کسی نبود!باید به یه بهونه ای میرفتم اونجا!تا شب تو مطب ارومو قرار نداشتم تا ساعت رو کنسل کردم و به سمت خونه راه افتادم رسیدم خونه مش رحیمو صدا زدم و گفتم داشتم قرارای بعد از ساعت موتورو بیاره تا سر اتوبانی که داشتن ساختمون سازی میکردن . خودمم رفتم دو پرس جلو کباب گرفتم تا برم اونجا! نزدیک تپه ای که صبح نشونم داده بود پارک کردم رفتم از مش رحیم موتورو گرفتم و بهش پول دادم تا برگرده! موتورو بردم بالا .یه نور ضعیفی از تو اتاقک سوسو میزد! اروم رفتم دمش و پلاستیک کلفت رو کنار زدم صدای دختره رو بدون این که ببینمش شنیدنم:سلام! سرمو بردم تو تشکشو پهن کرده بود و نشسته بود روش پتوشو انداخته بود رو پاهاش و داشت بافتنی میکرد با دیدنش لبخندی زدم و گفتم:سلام! خواست از جاش بلند شه سریع رفتم بالا سرشو گفتم:زخمت چطوره؟ چشم از بافنتیش برداشت و گفت:نمیدونم درد که نمیکنه! زانو زدم کنارشو گفتم:ببینم! پتوشو زد کنار یه پلیور بافت خیلی گشاد مردونه تنش کرده بود به زخمش یه نگاهی انداختمو و گفتم:خوب میشه!پنج شیش روز دیگه میام بخیه هاشو میکشم! سرشو تکون داد و گفت:صبر کن چایی بریزم! دستمو گذاشتم رو شونشو گفتم:نمیخواد حالت خوب نیس! خندید و گفت:جایی که نمیخوام برم همین بغل دستمه! به پیک نیکش که گوشه اتاقک بود اشاره کرد یه کتری و قوری کوچیک روش بود! بهم نگاه کرد و گفت:نمیخوای؟ سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:شام داری؟ دستشو کشید پشت گردنشو با شرمندگی گفت:با این حالم نشد برم بیرون موتورمم که پیش تو بود!اگه گرسنته نون و پنیر دارم! من:نه! شام گرفتم! .:شام گرفتی؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم! پتوشو جمع کرد و گفت:تورو خدا دیگه این کارو نکن! با تعجب گفتم: چرا؟ با نگرانی گفت:نمیتونم پولشو پس بدم! خندیدم و گفتم:پولشو نخواستم این چه حرفیه!به عنوان یه پزشک باید حواسم به مریضم باشه !

عآرامش ♡"

یه ذره خیره نگاهم کرد یعنی خر خودتی کدوم دکتری واسه مریضش غذا میگیره!بعد گفت:رخشو اوردی؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم! خندید و گفت:خب امروز که منو از کار بیکار کردی ولی عوضش وقت کردم اینو ببافم! بعد از توی ساکش یه شال گردن توسی و مشکی در اورد و گرفت سمتم؟ من:این چیه؟ صورتشو جمع کرد و گفت:شیشه نوشابس!بگیرش دیگه من:مال منه؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:یه جوری باید جبران میشد که مدیون نباشم! من همین از دستم میاد! شال گردنو گرفتمو گفتم:ممنون! لبخندی زد و گفت:نری بندازیش دور! به شال گردن نگاه کردم همیشه وقتی مدرسه میرفتم دلم میخواست مامانم برام شال گردن ببافه همه دوستام لباس و شال و کلاهای بافتی مامانا و مامان بزرگاشونو میپوشیدن ولی مامان من از این عرضه ها نداشت یاد گرفته بود فقط خانومی کنه!گفتم :ممنون لبخندی زد و گفت:اومدی بقیه سوالاتو بپرسی؟ نگاهش کردم!چی میگفتم؟اره تو سرم پر از سوال شده بود با دیدن زندگیش یه روزه منو به هم ریخته بود. سرشو تکون داد و گفت:فهمیدم!شامتو بیار بخوریم تا برات تعریف کنم! بلند شدم رفتم از تو ماشین غذاها رو اوردم تا برگردم دیدم یه سفره کوچولو انداخته و توش قاشق و اب گذاشته! خندیدم و گفتم:خوب فرزی! خندید و گفت:بیا بشین هوا سرده! نشستم رو تشک پتو رو داد دستمو گفت :بنداز دورت! من:خودت چی؟ .:این هوا واسه من خوبه عادت دارم! غذا ها رو گذاشتم تو سفره یه نگاهی کرد و گفت:اخ اخ اخ خیلی وقت بود دلم کباب میخواست! خیلی وقت بود؟من هر شب داشتم همینا رو میخوردم دیگه از دیدنشون حالم به هم میخورد! به قاشق و لیوانی که جلوم بود اشاره کرد و گفت:ببین همه این چیزایی که میبینی تمیزه تمیزه با اب گرم و مایع شستمش خیالت راحت باشه! از کجا فهمیده بود یه کم وسواس دارم؟ به هر حال به روی خودم نیاوردم اون با ولع شروع کرد به خوردن غذاش!من ساکت بودم فقط زیر چشمی نگاهش میکردم!همون طور که لقمه تو دهنش بود گفت:راستی تو اسمت چیه؟ من:مهران! دستشو سمتم دراز کرد و گفت:منم آوا ام!البته صدام میکنن ارمان!دستشو فشردم و گفتم:خوشبختم! سرشو تکون داد و گفت:منم همین طور! لقمه ها رو دهنشو میذاشت و قورت قورت اب میخورد !

عآرامش ♡"

خندم گرفته بود من هنوز نصفه غذامنو نخورده بودم که گفت:اخیش تموم شد! دستی کشید رو شکمش و گفت:دستت درد نکنه مهران خان واقعا که اقایی! لبخندی تحویلش دادم و گفتم:نوش جان! با دست زد تو صورتش و گفت:ای وای ببخشید جلو مهمون نباید تند تند غذا خورد!تورو خدا تعارف نکنیا راحت غذاتو بخور ! سرمو تکون دادم .پاهاشو تو بغلش جمع کرد و بهم خیره شد و با ذوق گفت:برای من هیچوقت مهمون نمیاد! زیر چشمی نگاهش کردمو و گفتم:من اولیم؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد! خندیدم و گفتم:تو چند سالته؟ !: خندیدم و گفتم:معلومه! سرشو تکون داد و گفت: من عقیده دارم تو هر سنی که هستی باید سرخوش و شاد باشی و اگر نه امورات زندگیت سخت میگذره!راستی تو چند سالته؟ من:بهم چند میاد! -یه ذره نگاهم کرد و گفت:اووممم! سالمه!0من: سالگی هنوز نمیشه بهشون مرد گفت از بس که 0:اوهوم بهت میاد خوب ادم جا افتاده و اقایی هستی!پسرا قبل از بچن. خندیدم و گفتم:خب خوبه پس من جزو اقا ها حساب میشم! سرشو گذاشت رو زانوشو گفت:اره میشی!یه ذره به غذا خوردنم نگاه کرد و گفت:زن داری؟ سرمو به علامت منفی تکون دادم با دلخوری گفت: چرا؟ من:ندارم دیگه موقعیتش پیش نیومده! چشاشو ریز کرد و گفت: دنبال عشقو حالی نه؟ من:منظور؟ بدون این که خجالت بکشه صداشو صاف کرد و گفت:هر شب با یه دختری! با این حرفش غذا پرید تو گلوم!یه لیوان اب داد دستمو گفت:من باید هول کنم و بترسم تو چته؟ ابو خوردمو گفتم:از چی بترسی؟ خندید و گفت:خب از تو! من:میترسی؟ زل زد تو چشمامو و گفت:کسی که این سوالو میپرسه یعنی انصاف حالیشه اهلشو از نااهلش میشناسه پس نباید ازش ترسید! لبخند زدم و گفتم:من دیگه نمیخورم! .:جمع کنم؟

عآرامش ♡"

سرمو به علامت مثبت تکون دادم! یه دختر فهمیده با اخلاق بچگونه این اولین توصیفی بود که واسش تو ذهنم می اومد .سفره رو با ظرافت جمع کرد و گفت:بعدا ظرفاشو میشورم!چایی میخوای؟ من:نه! با دلخوری گفت:لیوانام تمیزه! من:من کی گفتم کثیفه؟! :اخه انگار اینجا معذبی گفتم شاید فکر میکنی اینجا کثیفه به خدا من هر روز اینجا رو پاک میکنم خودمم هفته ای سه بار حموم میرم لباسامم همیشه میشورم! با این حرفش خندیم و به دیوار تکیه دادم! یه پشتی گذاشت پشتم . گفتم:من نگفتم تو کثیفی خانوم! راستی کجا میری حمام؟ خندید و گفت:میرم حموم عمومی! من:کجاس؟ :از اینجا دوره دو ساعتی با موتور راهه! من:اب چی؟اب از کجا میاری؟ :این نزدیکیا یه شیر اب هست قابل خوردنه از اونجا میارم! نگاهش کردمو گفتم:دستشویی چی؟ خندید و گفت:چی کار به این چیزا داری؟نکنه میخوای بری دستشویی؟اونا مقدمه چینی بود؟ من:نه بابا فقط سوال بود! :همین جا هست همون جایی که دارن خونه میسازن! یه نگاهی اطرافم کردمو و گفتم:چند وقته اینجایی! سالی میشه!-یه ذره فکر کرد و گفت:حدودا ساله اینجا زندگی میکنه؟اخه این چه زندگیه؟- خدای من گفتم:خونوادت چی شدن! خنده ای کرد و گفت:اها بریم سر اصل کاری!خلاصش میکنم که سرت دردنیاد ! سرمو تکون دادم! :میوه هم هست اگه میخوری؟ من:نه هیچی نمیخوام الان شام خوردیم! یه نگاه به ظرف غذای من کرد و گفت:غذا رو اینجوری حیف و میل نکن گناهه! من:من منتظرم! اومد نشست کنارمو و گفت:خب داداش جونم برات بگه که یه روزی روزگاری توی یه روستای قشنگ تو کویر تو یه خونواده از کدخدای ده پنجمین دختر خونواده به دنیا اومد!از اونجایی که این بچه پنجمین دختر بود و با اومدنش هم بد قدمی اورده بود و همون روز تولدش باباشو ماشین زیر گرفته بود. قرار بر این شد که هیچ جا فاش نشه که این بچه دختره همه گفتن اینجوری کل دخترای فامیل بد نام میشن میگن کل خونواده نحسی دارن از طرفی ممکنه

عآرامش ♡"

همشون دختر زا باشن و اینجوری نسل پسراشون از بین میره پس کسی دیگه حاضر نبود با اون خونواده وصلت کنه پس قرار بر این شد که این دختر بچه اسمش توشناسنامه آوا باشه و تو خونه ارمان خان صداش کنن! یه ذره نگاهم کرد وقتی دید دارم گوش میدم ادامه داد:این ارمان خان بزرگ شد به عنوان یه پسر بزرگ شد با اسم پسرونه با لباسای پسرونه با تفریحات پسرونه!کسی بهش دختر بودنو یاد نداد بهش نگفت چطور باید یه خانوم باشه. جایی بین دخترایی که دور هم مینشستن و خاله بازی میکردن نداشت تفریحاتش خلاصه میشد تو یه توپ و پسرایی که تو کوچه باهاشون بازی میکرد. با این که طبع دخترونش بهش میگفت باید مثه دختر بچه های دیگه باشه ولی اونقدر بین پسرا هولش دادن که یادش رفت دختره. از طرفی هم هیچکس دوسش نداشت خب طبیعی بود دخترا دور پسرا نمیگشتن و پسرا هم با کسی پسری که اخلاق دخترونه داشته باشه جور نمیشدن.بین بزرگترا هم جایی نداشت وقتی مادرش ازش دوری میکرد از دیگران انتظاری نمیرفت البته رفتار بد بابا برزگش هم روش اثر میذاشت. اون بود که از اون دختر بچه یه پسر منزوی تنها ساختهبود پسری که بی دلیل باید کتک میخورد و تنبیه میشد و از محبت محروم میموند. کم کم این دختر پسر نما بزرگ شد دیگه کم کم ظاهرش داشت نشون میداد دختره اگه اهل روستا میفهمیدن ابروی کل خاندان میرفت!باید یه جوری از دستش راحت میشدن این بود که یه روز عمو جونش بی مقدمه اومد سراغش بهش گفت که میخواد ببرتش مسافرت تا با هم خوش بگذرونن ازش خواست تا با هیچکس در این باره حرفی نزنه بهش گفت این یه رازه و اگه بابا بزرگ بفهمه نمیذاره که برن! اوا هم ساده بود محبت ندیده بود سریع حرف عموشو باور کردو خوشحال شد قول داد که هیچکس خبر دار نشه وسایلشو واسه سفر جمع کرد و شبونه با عموش راهی شدن وقتی آوا چشم باز کرد دید صبح شده تنها بود فقط خودش بود و ساکش با یه ظرف غذا تو جایی که اصلا نمیدونست کجاست!اول صبر کرد تا عموش برگرده از صبح تا شب همون جا نشست و صبر کرد اما خبری از عمو نشد . از گرسنگی گذاشو برداشت تا بخوره اما چیزی که دید برای همیشه غذا خورنو بهش زهر کرد. تو پلاستیک غذاش شناسنامه و یه کم پول براش گذاشته بود و ازش خواسته بودن دیگه دنبال نه دنبال عموش باشه و نه خونوادشبهش گفته بودن که دیگه نمیخوانش . اما اوا نمیتونست اینو قبول کنه راه افتاد تا عموشو پیدا کنه اما هر ساله چی اینطرف و گشت اون طرفو گشت خبری از عمو جون نشد!ناچار گریون راه افتاد تو خیابون! از یه دختر تو یه شهر غریب و بزرگ چیزی بر نمی اومد! به اینجا که رسید با بغض گفت:یه دختر کوچیکو ول کردن و رفتن! نگفتن میمیره

یا زنده میمونه ؟! چه بلایی قراره سرش بیاد. دختر کوچیک ما دنبال یه سر پناه گشت وگشت وگشت تا رسیدن به بچه های دیگه ای که تو خیابون گل و ادامس میفروختن! یه مدت واسه صاحب کارشون کار کردم به عنوان یه پسر تقریبا یه سال وقتی فهمید که من دخترم میخواست منو بفروشه منم از خونه و سر پناهی که بهم داده بود فرار کردم بعد یه سال دوباره اواره خیابون شدم!چند شبی رو تو پارک گذروندم که یه روز یه خانومی اومد تو پارک نشست کنارمو وشروع کرد ازم دلجویی کردن منم که تنها بودم سفره دلمو واسش باز کردم و همه چیزو مثله الانی که دارم واسه تو میگم واسه اونم گفتم!بهم گفت برام جا جور میکنه زندگی خوبی واسم میسازه فقط گفت باید خودم کار کنم و خرجمو در بیارم منو برد تو یه خونه پر از دخترای هم سن و بزرگتر و حتی کوچیک تر از من با یه نفر اونجا چشممو باز کرد بهم خبر داد چه بلایی قراره سرم بیاد منم رفتمو و گفتم:نمیخوام اینجا بمونم! اونم با کمال میل منو از اونجا پرت کرد بیرون و

عآرامش ♡”

تهدیدم کرد اگه دربارش چیزی به کسی بگم تنمو تیکه تیکه میکنه بهم گفت روزی رو میبینه که برمیگردمو التماسش میکنم ولی اون دیگه منو نمیخواد ولی هیچوقت برنگشتم حتی به اون راه فکرم نکردم اشکاشو که سرازیر شده بودن با تمام قدرت پاک کرد و گفت: اون موقع تازه فهمیدم دختر بودن اونم تو این شهر اصلا کار عاقلانه ای نیست برای همین به پسر بودنم ادامه دادم! دروغ چرا یه مدت دزدی کردم تا نون شبمو گیر بیارم که زنده بمونم و نمیرم!بعد کم کم رفتم دنبال کار نمیخواستم پا بذارم تو کار خلاف تا این که بالاخره یه دست مهربون از یه جایی کمکم کرد یه زن پیر بود که میرفتم و براش بافتنی هاشو تو شهر میفروختم سود کاراشو نصف نصف تقسیم میکردیم به یه سال نکشیده پولامو جمع کردمو یه موتور خریدم چون جای خوابم تو پارک بود واسه پیدا کردن یه جا شروع کردم به گشتن تو شهر از شهر که نا امید شدم اومدم این طرفا!اینجا رو پیدا کردم از اون موقع اینجا خونم شد دیگه با موتور میرفتم کار مسافر کشی میکردم بار جا به جا میکردم!حالا هم شدم پیک موتوری روزا

هم مسافر کشی میکنم زندگیمم میگذرونم گله و شکایتی هم ندارم.خودم تنهام ولی خدامو دارم راضیه راضیم نه به فساد کشیده شدم نه به گناه صدقه هر چقد دزدی هم که کرده بودم دادم خدا کنه صاحباشون منو ببخشن! نگاهم کرد و در حالی که میون اشکاش میخندید گفت:سرتو درداوردم؟ زل زده بودم بهش زبونم بند اومده بود خدایا چی میشنیدم. چیو میخوای بهم ثابت کنی؟این دختر کیه؟چطور سر راه من سبز شد؟چطوری تا حالا دووم اورده؟عجب صبری داره! بی اختیار اشکام سرخورد رو گونه هام من کسی نبودم که جلوی کسی حتی بی تابی کنم چه برسه به گریه ولی جلوی اون من ضعیف بودم خیلی ضعیف بودم. وقتی دید دارم گریه میکنم دستپاچه شد و گفت:چی شد؟ زبونم تو دهنم نمیچرخید فقط زل زده بودم بهش داشتم فکر میکردم به زندگیش! اصلا میشه اسم اینو زندگی گذاشت؟بیچاره چی کشیده؟! یه دستمال گرفت سمتمو گفت:ببخشید تورو خدا ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم! دیدم داره اذیت میشه سریع اشکامو پاک کردم و گفتم:هیچی نشد! .:چرا شد! من:نشد دختر خوب نشد ! با بغض گفتم:چایی داری؟ لبخندی زد و گفت:میخوری؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم انگار نه انگار داشت عین ابر بهاری گریه میکرد سریع دوتا چایی ریخت و گذاشت جلوی منو گفت:خب حالا کنجکاویت ارضا شد؟ چایی رو برداشتم و گفتم:اینجا شبا نمیترسی؟ در حالی که داشت چاییشو فوت میکرد گفت:از چی بترسم؟ من:نمیدونم گرگی روباهی ماری.... خندید و گفت:این حیوونای وحشی شرف دارن به خیلی ادما ترجیح میدم بین اینا باشم تا بین اون ادما !

عآرامش ♡”

یه ساعتی اونجا بودم اون همین طور زبون میریخت گاهی وقتا اصلا نمیشنیدم چی میگه حرفاش تموم ذهنمو درگیر کرده بود به طوری که اونشب اصلا خوابم نبرد ساعت دو و نیم بود که زنگ زدم به مهسا چند تا زنگ خورد بالاخره جوابمو داد:هاااان؟ من:پاشو بیا اینجا! .:شما؟ من:مهسا منم مهران پاشو بیا اینجا! .:اه ول کن بابا میدونی ساعت چنده؟ من:میای یا بیام دنبالت! .:ایش باشه بابا تا نیم ساعت دیگه اونجام !

و نیم بود چشمامو باز کردم مهسا تو بغلم خوابیده بود دست بردم روی میز کنار تخت و گوشیمو برداشتم. ساعت عین برق گرفته ها از جام پریدم در حالی که سعی میکردم مهسا رو جا به جا کنم گفتم:بلند شو مهسا!پاشو دیروم شد! با همون حالت خواب الود گفت:اه بابا بذا بخوابیم دو دقیقه! من:بذار من برم بعد بگیر هر چقد خواستی بخواب! دستشو محکم دور کمرم حلقه کرد و گفت:صبح جمعه ای کجا میخوای بری! تو هم بخواب! من:مگه امروز جمعس؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد! با شیطنت گفتم:خب ولی بازم وقت خواب نیست! کشیدمش بالاتر با بی حوصلگی گفت:به خدا خستم! تومن از من میگیری که خسته باشی؟000 اینو که گفت از کوره در رفتم هلش دادم اون طرف و گفتم:ماهی گیج و منگ سرشو اورد بالا و گفت:دیشب تا حالا خسته نشدی؟ با حرص گفتم:پاشو برو گمشو بیرون! نشست سر جاش و گفت:چته حالا؟باشه بابا نمیخوابم! بازوشو گرفتمو و از رو تخت بلندش کردمو و گفتم:نه دیگه راس میگی من خسته شدم دیگه نمیخوام اون روی نحستو ببینم گمشو بیرون از این خونه! در حالی که سعی میکرد خودشو بهم نزدیک کنه گفت:چرا اینقد زود ناراحت میشی؟ یه سیلی جانانه نثار گوشش کردمو و گفتم:مگه با تو نیستم؟ لباهاشو جمع کرد و گفت:باشه شب میبینمت! پشتمو کردم بهش و گفتم:بیخود دیگه منو نمیبینی! با ناراحتی گفت:چی میگی؟ من:دیگه پول مفت ندارم بهت برم برو رو سر یکی دیگه خراب شو! ماه من احساسمو واست گذاشتم!0:اینقد پول پول نکن تمام این

عآرامش ♡”

برگشتم سمتش پوزخندی زدم و گفتم:تو خیلی بی جا کردی! از جوابم جا خورد در حالی که واسش خط و خشون میکشیدم گفتم:نکنه فکر کردی قراره زنم بشی؟ قیافه ناراحتی به خودش گرفت و گفت:ولی من دوست دارم! پوفی کردمو و گفتم:مشکل توئه من یه زن

خیابونی رو خانوم خونم نمیکنم! حالا هم هری!دیگه نبینمت! با غیض گفت:حرف اخرته؟ خندیدم و گفتم:نه پس میخوای همین الان ازت خواستگاری کنم! با حرص گفت:هوسباز! منی که میبینی واسه این این کارا رو میکنم که خرج زندگیمو در بیارم اما تو چی؟تسلیم جسمت شدی خیلی بد بختی! مثلا میخواست منو عصبی کنه با خونسردی گفتم:به تو ربطی نداره من چه جور ادمیم! یه کارمند بودی که حالا اخراج شدی!با پوزخند ادامه دادم:این از بی عرضگیته که به این روز افتادی! لباساشو پوشید و گفت:یه روز پشیمون میشی؟ من:هه نکنه به خاطر از دست دادن تو؟ با حرص نگاهم کرد واقعا که بعضیا چقد رو دارن! کیفشو برداشت و گفت:خدافظ! من:دیگه این طرفا افتابی نمیشیا و اگر نه واست گرون تموم میشه!خدا رو شکر کسی رو هم نداری اگه مردی بفهمن! با این حرفم رنگش پرید اهل کشتن کسی نبودم ولی این جور دخترا تو کارشون از این چیزا زیاد دیده بودن همین واسه ترسوندنش کافی بود! بود حتی یه کلمه دیگه از خونه بیرون رفت! حولمو برداشتم و رفتم سمت حمام باید یه دختر دیگه واسه خودم جور میکردم! ********** آوا خودمو زیر پتو جمع کردم چقد امروز هوا سرد شده بود! خوابم نمی اومد همون جا زیر پتو چهار زانو نشستم یه نگاه به زخمم انداختم چبب بانداژروش داشت کنده میشد به ناچار با چسب نواری سر جاش محکمش کردم. الهی دستشون بشکنه ببین چه بلایی سر شکم نازنین من اوردن! پتو رو پیچیدم دور خودمو و زیر کتری رو روشن کردم یه نگاه به غذای نصفه نیمه دیشب مهران انداختم لبخند رو لبم نشست مهمون نداشتیم و نداشتیم حالا که مهمون اومد یه درست و حسابیش اومد! قیافه مهربونی داشت ولی نمیدونم چرا میخواست خودشو خشک و مغرور و جدی نشون بده.با این حال دیدم که گریه کرد پس بر خلاف ظاهرش دلش نازک بود.اصلا واسه دارم به اون فکر میکنم مهمون بود دیگه اومد و رفت با این غذایی که نخورده بود دیگه ناهار امروزمم جور بود! با رضایت از جام بلند شدم کاپشنمو پوشیدم رو پلیور یه شوار بافتنی هم پاک کردمو و شلوار کتونیمو روش پوشیدم! کلاهمم گذاشتم رو سرمو از جام بلند شدم که برم دستشویی

عآرامش ♡"

جای زخمم خیلی درد میکرد. بی توجه بهش صبحونمو خوردمو و اماده شدم که برم حمام بعد از اونم باید میرفتم کار! ظرف غذای مهرانو گذاشن تو جعبه پشت موتور و به راه افتادم! بود که رسیدم اونجا تنها جایی بود که میدونستن من تا قبل از رسیدن به حمام چند تا مسافر سوار کردم ساعت دخترم قبل از این که وارد شم یه چادر مشکی سرم کردمو رفتم داخل! کارم که تموم شد دوباره رفتم واسه مسافر کشی تا عصر ! بعد از این که غذامو خوردم باید میرفتم رستوران خدا خدا میکردم صاحب کارم غیبت دیروزمو نادیده بگیره! خدا رو شکر ادم منصفی بود ماجرا رو که بهش گفتم قبول کرد فقط به این شرط که یه هفته ظهرا هم براش کار کنم البته گفت حقوقمو تمام و کمال میده!چی بهتر از این حاضر بودم همیشه ظهر و شب واسشون کار کنم !

بود که رسیدم خونه جای زخمم به شدت درد می کرد. لباسامو عوض کردم و نشستم اروم چسب روشو ساعت باز کردم خون با یه مایع سفید رنگی ازش می چکید دورو برشم حسابی باد کرده بود از دردش حتی نمیتونستم دراز بکشم. اگه میرفتم بیمارستان با این وظعم حتما میبردنم پاسگاه لباس زنون هم نداشتم که بپوشمو برم!به ناچار یه دستمال انداختم تو اب جوش و فشار دادم روش با درد شدیدی خون و چرک ازش بیرون میزد خیلی ترسیده بودم. هر چی بیتشر فشارش میدادم بیشتر باد میکرد. کم کم سرم شروع کرد به گیج رفتن تکیه دادم به دیوار حس میکردم تمام بدنم یخ زده اروم اروم چشمام رو هم رفت **********
مهران

دوباره صبح شده بود با صدای زنگ الارم از جا پریدم! عمل داشتم. پاشدم یه دوش گرفتم یه صبحونه سر پایی خوردمو لباسامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون هوا ساعت به شدت سرد شده بود و برف می اومد روی درختای حیاط سفید شده بود. نا خوداگاه ذهنم کشیده شد سمت آوا دختره بیچاره تو این سرما چی کار میکرد؟با اون زخمش حتما خیلی بهش سخت میگذشت! تصمیم گرفتم بعد از عمل برم بهش سر بزنم! ساله بود اماده کنن! وارد بیمارستان شدم وقتی رفتم بخش به پرستار گفتم اتاقو واسه مریضم که یه پسر بعد ارجاعش دادم به متخصص عروق تا عملش کنن خدا رو شکر بعد از دو ساعت کارتموم شد و عملش هم موفقیت امیز بود داشتم میرفتم سمت اتاقم که پرستار بخش که یه دختر جوون و قد

بلند و چاق بود اومد سمتم و گفت:دکتر! نگاهش کردم اومد جلو با ناز یه پرونده داد دستم و گفت:این لیست بیمارایی‌یه که تو نوبت عملن! لبخند دختر کشی تحویلش دادم پرونده رو گرفتم سمتش و گفتم:اگه زحمتی نیست بذارینش تو اتاقم من باید برم جایی کار دارم! از قیافش کاملا معلوم بود خر کیف شده! شونه هاشو یه کم تکون دادوگفت:حتما دکتر شما امر بفرمایید! سرمو کج کردمو و گفتم:شما لطف دارین !

عآرامش ♡”

پرونده رو از دستم گرفت و رفت. خندیدم و زیر لب گفتم:من این همه واسه خودم سختی نکشیدم هیکل به هم بزنم که بیام یکی مثه تورو بگیرم! لباسامو عوض کردمو از بیمارستان زدم بیرون.از مغازه چند دست لباس بافت با رنگای تیره گرفتم تا بتونه هر جا میخواد بپوشه. برف هم سنگین شده بود. خودمو رسوندم به خونش هیچکس نبود کارگرا هم به خاطر هوا کارو تعطیل کرده بودن با دیدن موتورش فهمیدم جایی نرفته اروم نزدیک شدم و پلاستیک جلوی درو کنار زدم و گفتم:مهمون نمیخوای؟ سرمو بردم تو دیدم وسط اتاق ولو شده رنگش عین کچ شده بود. لباسا رو گذاشتم گوشه اتاقش و رفتم سراغش یه نگاه به لباسش کردم زمین و لباسش با خون یکی شده بود. چند باز دم تو گوشش ولی بلند نشد لباسشو دادم بالا بادیدن عفونت شدید رو بخیه ها رنگم پرید سریع بلندش کردمو بردمش تو ماشین بدنش کاملا یخ زده بود همون طور که سمت بیمارستان میرفتم با یه دست نبظشو گرفتم اونقدر اروم میزد که هر لحظه ممکن بود بمیره! رسوندمش به اورژانس . سریع بردنش! خدا میدونست چند ساعته تو این وضعیته! دنبالش رفتم دیدم دوستم فرنود که پزشک اورژانس بود ایستاده بالا سرش قبل از این که برسم بهش گفت:ببرینش بخش مراقبت های ویژه سریع بهش خون وصل کنید! وقتی داشتن تختو جا به جا میکردن به پرستار گفت:همراه داشت؟ رفتم جلو و گفتم:منم! سرشو سمتم چرخوند یه تای ابروشو داد بالا و گفت:با توئه؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:چی شد؟ پوزخندی زد و گفت:بهت نمیاد با اینجور ادمای خز و خیل بگردی! اخمی کردمو و گفتم:پرسیدم حالش چطوره؟! جدی شد و

گفت:عفونتش سطحیه ولی خیلی خون ازش رفته سرما هم کار خودشو کرده وضعیتش الان زیاد خوب نیست ولی بالاخره سر حال میاد!چون تو باهاشی دیگه نمیخواد فرم بستری و اینا پر کنی خودت برو بالا سرش! سرمو تکون دادم و گفتم:خوبه بردنش بخش مراقبت های ویژه؟ عینکشو رو صورتش جا به جا کرد و گفت:اره! چشمکی زد و گفت:کجا پیداش کردی؟ گنگ نگاهش کردم. شونه هاشو بالا انداخت و گفت:بهش میاد خلاف باشه تو خیابون پیداش کردی؟دردسر نشه واست ؟! این روزا دخترا هم تو باند قاچاق و دزدی زیادن! اخمی کردمو و گفتم:دوستمه! خندید و گفت:ا.. پس موضوع از این قراره مردیه واسه خودش! با این حرفش زد زیر خنده . چشم غره ای بهش رفتم و رفتم تو بخش! داشتن میبردنش تو اتاق دنبالش رفتم یکی از پرستارا گفت:اقا لطفا بیرون بمونین! زل زدم تو چشاش لبشو گزید و گفت:دکتر شمایین؟ببخشید نشناختم!مریض با شماست؟

عآرامش ♡"

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم: شما کم و کسری براش نذارین .خودمم بهش رسیدگی میکنم! چشمی گفت و رفت منم رفتم تو اتاق داشتن بهش خون تزریق میکردن نگاهش کردم بیهوش بود علائم حیاتیشو چک کردم و از پرستار خواستم بره خودم نشستم بالای سرش! و نیم بود . من هنوز تو اتاق نشسته بودم ضربان قلب و فشارش عادی شده بود خطر از بیخ گوشش گذشته ساعت بود اگه نمیرفتم اونجا حتما میمرد! تکیه دادم به صندلی شماره امیر رو گرفتم جواب نمیداد تا اومدم قطع کنم صداشو شنیدم:جانم؟ صدای موسیقی و همهمه می اومد گفتم:کجایی؟ خندید و گفت:همون جایی که همیشه هستم نمیای؟ نیم نگاهی به اوا کردم و گفتم:نه دستم بنده ! .:دستت به کی بنده؟ با خنده گفتم: مریض دارم!ببین میخوام یکی دیگه رو واسم جور کنی! .:مهسا چی؟ من:مهسا هیچی! دیگه بسشه خسته شدم ازش! .:والا منم دیدم از دو ماه رد شد بیخیالش نشدی فکر کردم دیگه گلوت داره پیشش گیر میکنه! من:گلوی من غلط کرده پیش اینا گیر کنه! .:باشه ببینم چی کار میکنم من:وقت ندارم خودم ببرمش! ازمایش ایدز و هپاتیتشو بگیر و ببرش معاینه بعد

خبرشو بهم بده! صدای ضعیفی از اوا در اومد اروم سرشو تکون داد از جام بلند شدم و گفتم:ببین باید برم جورش کن دیگه! .:باشه خیالت راحت دختره رو با پرونده سلامتش میدم دستت! من:خدافظ .:به سلامت! گوشی رو قطع کردم و رفتم بالا سر اوا .چشماشو رو هم فشار داد مطمئن بودم از درده و اب دهنشو قورت داد. دستمو کشیدم رو پیشونیش و گفتم:خوبی؟ بی رمق چشاشو باز کرد. یه ذره نگاهش کردم نمیتونستم چشم از چشاش بردارم . یه چیزی گفت ولی نشنیدم اروم ماسک اکسیژنو از رو صورتش برداشتم و گفتم:یه بار دیگه بگو! باز یه چیزی گفت نفهمیدم گوشمو بردم سمت دهنش با صدای خفه ای گفت:کجام؟من کجام؟ لبخندی زدم و گفتم:بیمارستان صورتش جمع شد با همون صدای خفه گفت:میخوام برم! .:ماسکو گذاشتم سر جاشو نشستم کنار تختشو گفتم:نمیتونی بری حالت خیلی بده! دستشو اورد بالا با تمام توانش سعی کرد ماسکشو برداره ولی نتونست باز ماسکو برداشتم و گفتم:نباید حرف بزنی واست خوب نیست !

عآرامش ♡”

صداش به زحمت به گوشم میرسید با بغض گفت:اگه منو اینجا ببینن میگیرنم! میگن بی کس و کاره فکر میکنن دزدم یا... حرفشو ادامه نداد و گفت: حالم خوبه بذار برم! دوباره ماسکو گذاشتم سر جاشو گفتم:نگران نباش گفتم همراه منی!من اینجا کار میکنم مشکلی واست پیش نمیاد! اگه میخواست هم توان مخالفت نداشت چشماشو بست یه قطره اشک از کنار چشمش سر خورد پایین به روی خودم نیاوردم گفتم:میرم برات ارامبخش بیارم! و از جام بلند شدم

بعد از دو سه روز حالش خوب شد و منتقلش کردن بخش!یه روز دیگه هم مرخص میشد . نمیتونستم بذارم بره خونه خودش باید یه فکری براش میکردم. شیفتم تموم شده بود لباسامو عوض کردمورفتم بهش سر بزنم در اتاقو باز کردم داشت غذاشو میخورد و با زن پیری که رو تخت کناریش بود حرف میزد . رفتم جلو و گفتم:خوب شدی؟ پیر زن یه لبخند مهربون بهش زد و گفت:خوشگل خانوم تو که گفتی کسی رو نداری؟! سرشو تکون داد و گفت:دروغ نگفتم این اقا دکترمه! نشستم گوشه تختشو گفتم:غذای بیمارستانو میتونی بخوری؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:چرا نتونم؟ من:نمیدونم گفتم شاید دوس نداشته باشی لیوان ابشو سر کشید و گفت: نه اتفاقا دست اشپزش درد نکنه !دستی رو شکمش کشید و گفت:به لطف این دزدا چند روزی شاهانه زندگی کردیم خندیدم و گفتم:از این جا مرخص شدی میخوای چی کار کنی؟ شونه هاشو انداخت بالا و گفت:کاری ندارم بکنم زندگی میکنم! میزشو حل داد عقب و دراز کشید رو تخت و گفت:دلم واسه رخت خوابم تنگ شده اینجا احساس راحتی نمیکنم! من:میخوای باز بری اونجا؟ خندید و گفت:خونمه خب! جای دیگه ای سراغ داری؟ من:میخوای بیای پیش من؟ دستاشو گذاشت زیر سرشو گفت:نه ممنون! هر جا برم اخرش باید برگردم خونه خودم مهمون یه روز دو روز سه روز اصن گیریم یه هفته بعدش چی؟تازه جای زخمم که داره خوب میشه نمیتونم تا اخر عمر بشینم بگم من تو سالگی چاقو خوردم دیگه علیلم و چلاقم!اینا به کنار من توان جبران همین کارایی که کردی رو داشته باشم خیلیه! اخمی کردمو گفتم:جبران لازم نیست! نگاهی بهم کرد و گفت:لازمه!تو نه داداشمی نه بابامی نه فامیلمی نه اشنامی ! نمیخوام فردا پس فردا دینی بهت داشته باشم . من:فکر کن به عنوان یه دوست کمکت کردم! یه تای ابروشو داد بالا و گفت:من کی دوست به این خوشتیپی پیدا کردم و یادم نیست؟

عآرامش ♡”

خندیدم و گفتم:لطف داری! از همین الان خوبه؟ سرشو به علامت منفی تکون داد دستشو گذاشت رو دستمو گفت:دکتر جون تو خیلی خوبی خیلی جوونمردی! تو این دوره زمونه ادم مثه تو کم هست قدر خودتو بدون! خدا رو شکر میکنم اون روز تو کوچه شما چاقو خوردم و اگر نه الان سینه قبرستون بودم!ولی من هیچ دوستی ندارم هیچوقتم نداشتم اینا رو می ذارم پای انسان دوستیت با این حال تا جبرانش نکردم نمیتونم سرمو راحت رو بالشت بذارم باور کنین شده خورد خورد پولی که واسم خرج کردینو بهتون پس میکنم ولی ازم قبول کنین میدونم اینا واستون چیزی نیست ولی برای من زیاده خیلیم زیاده! حرفاش تکونم داد جوونمرد؟من؟یاد رفتارم با مهسا افتادم.نگاهی به اوا کردم چرا این ادم اینقدر مظلومه؟ دستشو گرفتم تو دستم و محکم فشردم و گفتم:هر جور خودت راحتی! پیر زنه یه نگاهی به دست منو آوا کرد لبشو گزید و گفت:مادر شما به هم محرمین؟ اه از ادمای فضول منتفرم مخصوصا پیرش! آوا خنده بلندی سر داد و گفت:نه مادر جون ولی من از این اقا مطمئنم برم تو بغلشم میدونم بهم نظر نداره! چشمکی به من زد و گفت:مگه نه؟ نگاهش کردم واقعا هم بهش نظر نداشتم سرمو به علامت منفی تکون دادم. تو صورتش نگاه کردم نگاهم کشیده شد رو بدنش تو لباس بیمارستان ظریف تر شده بود خیلی لاغر بود ادم حس میکرد هر لحظه داره میشکنه دست و تا قدم بود کوتاه بود. پوستشم پاهاش کشیده بودن میدونستم قدش زیاد بلند نیست حداقل نصبت به من که سفید و صاف بود.تا به حال دختری به این ظریفی ندیده بودم با این که لباسای بیمارستان به تنش زار میزد ولی چون خوابیده بود اندامشو واضح میشد دید یه لحظه به خودم اومدم به چی داشتم نگاه میکردم؟!خوبه همین الان تایید کردم نظری بهش ندارم!پوفی کردمو سرمو گرفتم اون طرف تقصیر خودش بود من اصلا بهش فکرم نکرده بودم!با حرص نگاه کردم به پیرزنه نه تقصیر اونم نیست تقصیر این پیری فضوله!اخم کردم بهش فهمید ولی به روی خودش نیاورد آوا گفت:چی شد؟اگه منصرف شدی تا دستتو ول کنم؟ برگشتم سمتشو لبخند زدم و گفتم:منو بگیر جای کسی که اصلا نفهمیده تو دختری! لبشو گزید و یه نگاه به پیز زنه کرد و گفت:بیا جلو؟ سرمو تکون دادم همون طور که با شیطنت میخندید گفت:سرتو بیار جلو؟ سرمو بهش نزدیک کردم اروم در حالی که سعی میکرد جلوی خندشو بگیره گفت:با پسرا که نمیپری؟ با این حرفش زدم زیر خنده پیر زنه یه چشم غره ای بهم رفت ولی محلش نداشتم اونم داشت لباشو میگزید و میخندید چشمکی بهش زدم و گفتم:اگه همه پسرا مثه تو بودن چرا که نه! با پاش منو حل داد از روی تختش پایینو گفت:ای چشم چرون! از جام بلند شدمو گفتم:میخوای پیشت بمونم یا برم؟! لبخندی زد و گفت:برو به کارات برس من اینجا دورو برم شلوغه همون طور

که به سمت در میرفتم گفتم:راستی اومده بودم بگم فردا صبح مرخصی! باش تا خودم بیام ! سرشو تکون داد و گفت:باشه ممنون !

عآرامش ♡"

آوا بالبخند همراهیش کردم تا از اتاق بیرون رفت یه نگاه به پیر زنی که داشت با اخم منو برانداز میکرد کردمو و با مهربونی گفتم:مادرجون دکتر ادم بهش محرمه!سخت نگیرین سرشو تکون داد و گفت:دکتر محرمه دخترم ولی اینجوری که این اقا داشت براندازت میکرد حتما یه قصدی داره! خندیدم و گفتم:نه مادر جون نگران نباشید خودش از ما بهترون داره! لبشو گزید و گفت:خاک برسرم یعنی زن داره و چشمش دنبال توئه؟ یه نگاه غضب ناک به من کرد و گفت:لا اله الا الله! اینم حرف بود من زدم؟حالا بدتر فکر میکرد من چه جور ادمیم! خندیدم و گفتم:نه مادر جون زن نداره! یه کم فکر کردمو و گفتم:خودش یکی رو دوست داره! چشم غره ای به من رفت و گفت:دختر پاتو از زندگیش بکش بیرون این کارا اخر عاقبت نداره! دیگه بهم برخورد. با حرص گفتم:من کاری به زندگی این اقا ندارم ! فقط داره بهم کمک میکنه! با نفرت نگاهی به من کرد و گفت:بی کس و کاری مگه نه؟این چند روز ندیدم کسی بیاد عیادتت! یکی از همین امثال تو زندگی دختر منم ریختن به هم! فکر کردی باهاش خوشبخت میشی؟از خدا بترس دختر برو توبه کن!اه یه زن دیگه دامن گیرت میشه از کوره در رفتم با صدای نسبتا بلندی گفتم:خانوم محترم شما باید از خدا بترسی اونم با این سن و تو این احوال مریض. به مردم تهمت زدن گناهه میدونستین که!اگه نبخشمتون باید جواب پس بدین اونی که اهش دامن گیر میشه اه دختر آبرو داریه که امثال شما با قضاوت غلط بهش تهمت ناروا میزنن! با این حرفم خفه شد با غیض روشو از من گرفت و یه چیزی زیر لبش گفت منم عصبی تر از اون رومو کردم اون طرف که چشمم به جمالش متبرک

نشه.حالم ازش اینجور ادما به هم میخورد. برای این که زهر خودمو کامل ریخته باشم با صدایی که اونم بشنوه گفتم:بی عرضگی از دخترش بوده و الا این همه زن و مرد دارن زندگیشونو میکنن! با این که خودمم میدونستم حرفم اشتباهه ولی حرفش خیلی عصبیم کرده بود باید یه جوری جوابشو میدادم. با شنیدن چیزی که من گفتم اونم گفت:خدایا توبه! استغفرالله! عصر بود که خونوادش اومدن برای این که ببرنش خدا میدونست چقد خوشحال بودم. هر لحظه تحمل کردنش تو اتاق برام عین جهنم بود با اون نگاهای معنی دارش موقع نماز خوندنم و اون فکرای غلطی که داشت درباره من میکرد دلم میخواست هر چه زودتر ازم دور شه! همون طور که داشت اماده میشد یه چیزایی تو گوش دخترش پچ پچ میکرد . دختره برگشت یه نگاه غضبناکی به من کرد انگار من شوهرشو از راه به در کردم!بعد از این که خونوادگی با نگاهاشون به اندازه کافی منو تحقیر کردن از اتاق رفتن! من موندم و غمی که از نگاهاشون تو دلم سنگینی میکرد! خزیدم زیر پتو و به حال خودم گریه کردم! هنوز زیر پتو بودم که صدای پرستارو شنیدم اروم دستشو گذاشت رو شونمو و گفت:داری گریه میکنی خانومی؟ صورتمو همون زیر پاک کردمو و نگاهش کردمو و گفتم:نه !

عآرامش ♡”

لبخند مهربونی زد و گفت:اگه مشکلی داری میتونی به من بگی؟! سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:چیزی نیست! یه نگاه به بیرون کردم هوا تاریک بود خدایا من چند ساعت بود داشتم گریه میکردم؟ پوشه کنار تختمو برداشت و همون طور که داشت میخوندش گفت:دلتنگی نکن فردا صبح مرخصی! دلتنگی؟دلتنگ چی؟دلتنگ کی؟دلش خوش بودا!سرمو تکون دادم و گفتم:سعی میکنم! پوشه رو گذاشت کنار تختمو و گفت:چیزی لازم نداری؟ من:نه فقط اگه میشه میخوام برم وضو بگیرم! .:خودت میتونی بری؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:دیگه کارامو خودم انجام میدم بخیه هام خوب شدن! لبخندی زد و گفت:خب خدا رو شکر! نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. نمازم که تموم شد از جام بلند شدم خواستم برم رو تختم که دیدم مهران ایستاده تو

چهارچوب در و با حالت خاصی داره نگاهم میکنه! لبخند زدم و گفتم:از کی اینجایی؟ صدامو نشنید انگار اینجا نبود! یه نگاه سر تا پاش انداختم مرد ورزیده و قد بلندی بود از هیکلش معلوم بود زیاد ورزش میکنه یه کم زیادی قوی بود. موهاش خرمایی رنگ بود این چند وقتی که دیدمش همیشه موهاشو بالا میزد!صورت کشیده ای هم داشت با چونه مربع شکل که صورتشو مستطیلی کرده بود .لبای صاف بینی قلمی چشمای میشی رنگ با مژه های فر با ابروهای پرپشت حالت دار که جدیت خاصی به چهرش میدادن و پیشونی نسبتا بلند. برای یه مرد قیافش کاملا ایده ال بود . اگه من دختر نمیشدم دوست داشتم پسری با قیافه اون میشدم! خوب که بر اندازش کردم دوباره گفتم:اقا مهران! اون که هنوز به رو به روش خیره شده بود تازه به خودش اومد و گفت:ا... نمازت تموم شد؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:تو فکری!؟ اومد جلو و گفت:نه! فقط نماز خوندنو یادم رفته بود! سرمو تکون دادم و گفتم:مشکلی نیست هر وقت اراده کنی که شروعش کنی خودش میاد تو یادت! لبخندی زد و گفت:شنیدم گریه میکردی؟ ابروهامو دادم بالا و گفتم:پرستار گفت؟ نشست رو تخت کناری که خالی بود و گفت:اره! بینیمو جمع کردمو و گفتم:نمیدونستم خبر چینی هم جزو وظایفشونه! چینی به ابروش داد و گفت:ناراحتی برم؟! شونه هامو انداختم بالا و گفتم:نه ولی اینجوری عادت میکنم همیشه ببینمتون! خندید و گفت:دلت نمیخواد ببینی؟ من:نه منظورم این نبود !

عآرامش ♡"

چشماشو بست و باز کرد و گفت:میدونم منظورت چی بود! با دستش زد رو تخت و گفت:این خانومه رفت؟ تازه فراموشش کرده بودم ! اهی کشیدمو و گفتم:اره هر چی دلش خواست گفت و رفت! .:چی گفت؟ سرمو انداختم پایین و گفتم:مهم نیست! _:نکنه واسه حرفای اون گریه کردی؟ من:نه بابا! ادم بعضی وقتا دلش میگیره خب! یه ذره نگاهم کرد از این نگاها متنفر بودم پر از دلسوزی و ترحم! گفتم:اگه کار دارین میتونین برین من حالم خوبه نمیخوام مزاحم شما بشم! این چند وقت خیلی بهتون زحمت دادم! لبخندی زد و گفت:نه

بیکار بودم امشبم کسی پیشم نبود گفتم بیام اینجا تو هم تنهایی! یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:من که عادت دارم روز و شب تنها باشم ولی فکر کنم شما عادت ندارین شبتونو تنهایی سر کنین! از رک بودن من جا خورد .برام مهم نبود درباره این چیزا حرف بزنم چون هیچ حسی به رابطه با پسرا نداشتم خجالت هم نمیکشیدم و صد در صد مطمئن بودم با اون قیافه ای که من واسه خودم درست کردم هیچ پسری حتی حاضر نیست منو ببوسه! ولی اون انگار از حرفی که زده بود پشیمون شده بود و معذب بوددستی تو موهاش کشید و گفت:اونجوری هم که فکر میکنی نیست! شونه هامو بالا انداختم و گفتم:به هر حال اصلا به من چه ربطی داره! فقط یه سوال بود !

نیشخندی زد و گفت:خوب راحتیا! خندیدم و گفتم:نباشم؟نصف حرفای روزانه پسرا درباره این چیزاس مخصوصا پسرایی به سن من !خب منم با اونا میگردم دیگه وقتی از یه چیزی زیاد حرف زده بشه دیگه عادی میشه!حالا اگه ناراحتی شرمنده من نمیتونم تیریپ عشوه خرکی بیام تظاهر کنم هیچی نمیدونم!چون همون دخترایی هم که حرفشو نمیزنن اندازه من که هیچ بیشتر هم این چیزا رو شنیدن! سرشو تکون دادو گفت فکر کنم تو اشتباهی دختر شدی از اول باید پسر میشدی! شونه هامو انداختم بالا و گفتم:نمیگم از دختر بودنم راضیم ولی ناراضی هم نیستم! خدا بهتر از منو تو میدونه. کفشاشو در اورد و دراز کشید روی تخت . صاف نشستم سر جامو و گفتم:میخوای بمونی اینجا؟ روشو کرد به من ارنجشو تکیه داد به تخت و سرشو گذاشت رو دستش و گفت:اره دیگه اومدم شب بمونم! خندیدم و گفتم:گفتی جایی به جز تختت خوابت نمیبره؟! لبخندی زد و گفت:خب نمیخوابم! روسریم که حسابی اذیتم میکرد دوتا گره زدم تا دوباره شل نشه و گفتم:میدونی که اینجا بیمارستانه!منم همونیم که هنوز نمیدونی دخترم !

عآرامش ♡"

خندید و گفت:اره میدونم!چرا روسریتو اینجوری میکنی؟ با حرص دستمو کشیدم رو سرم که باعث شد موهام و روسری بریزه به هم گفتم:خب چی کار کنم عادت ندارم! _:خب برش دار پوفی کردمو و گفتم:یه بار خواستم برش دارم پرستار اینقد سرم داد کشید که نگو! _:الان من اینجام پرستارا نمیان اگه میخوای درش بیار! نیشم باز شد با خوشحالی گفتم واقعا؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد با یه حرکت روسری رو از سرم کشیدم و پرت کردم اون سر تخت! با تمام احساس گفتم:اخیش ...ازادی! از حرفم خندش گرفت . من :چیه خب؟خودت فکر کن صبح تا صب بعد صبم تا صبح یه چیزی گره کنن دور سرت! حوصله ادم تنگ میشه خب دستی کشیدم تو موهامو با انگشتام شونشون کردم. _:اخه من از اول زندگیم روسری سرم نکردم من:فکر کردی من سرم کردم؟خب منم مثه تو! فقط چادر سرم میکنم اونم اونقد میکشم جلو تا خودش پوشیده باشه تازه گره هم نداره! _:راس میگی خب! یه ذره نگاهم کرد و گفت:گوشات بلبلیه!(گوشی که یه کم بزرگه و به سمت بیرون متمایله) دستی کشیدم رو گوشمو و گفتم:خب هر خوشگلی یه عیبی داره خندید و گفت:صد البته! تکیه دادم به بالشتمو و گفتم:راستی تو هیچی از خودت به من نگفتی ! من تموم زنگیمو گفتم! _:خب تو کار بدی کردی ادم برای هر کسی هر چیزی رو نمیگه! راستم میگفت بیخودی جو گیر شده بودم چون یه ذره روی خوش بهم نشون داد هر چی بود براش گفتم! سرموتکون دادم و گفتم:اره خب راست میگی! اونم نیم خیز شد و گفت:شوخی کردم! چی میخوای بدونی؟ من:اگه نمیخوای بگی اشکالی نداره! _:بپرس! با ذوق گفتم:خب از اول بگو دیگه مثه من که از اول گفتم! شونه هاشو انداخت بالا و گفت:اومم زندگی من یکی بود یکی نبود نداره ها!من تک فرزندم مامانم خونه داره و بابام سالگی ازشو جدا شدم و برای خودم خونه گرفتم. همون موقه ها بود با یه پسری به اسم امیر کار خونه دار.از اشنا شدم که تو بیمارستان پرستار بود با ورود اون تو زندگیم پای دخترا هم تو زندگیم باز شد ولی هیچوقت رابطه جدی با کسی نداشتم. یعنی نخواستم که داشته باشم . من:از تعهد میترسی؟

عآرامش ♡"

سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:وقتی ادم میتونه هر روز یکی رو امتحان کنه چرا باید زندگیشو بذاره پای یه نفر؟! من:به خاطر احساسات به خاطر عشق به خاطر حس پدر شدن شدن!به خاطر این که زندگیت هدف دار میشه! یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:زندگی من هدف داره! بعدم من کلا از درگیر شدن با احساسات بدم میاد . تازه پدر شدن همش مسئولیت و درد سره! شونه هامو انداختم بالا و گفتم:هیچ حسی بهتر از این نیست که بدونی یه نفر دوستت داره !این که بدونی یه خونوداه هست که تورو تکیه گاه میدونه. بشی قهرمان بزرگ زندگیشون بشی پناهشون. بدونن وقتی تو رو دارن یعنی هر مشکلی رو میشه از سر راه برداشت! اهی کشیدم و گفتم:شاید اگه بابام زنده بود من الان یه خونه داشتم و یه خونواده که نگرانم میشدن به فکرم بودن و دوسم داشتن!حتی حاضر بودم محدودم کنن ولی باشن باشن که سرم داد بکشن بزنن تو گوشم بدونم که براشون مهممم! همون طور که ناباورانه نگاهم میکرد گفت:خب خودت یه خونواده بساز تو تازه اول راهی! میتونی بچه داشته باشی!عشق بورزی یه خونه داشته باشی و یه خونواده خوب! لباسمو با دستم کشیدم جلو و گفتم:خودت بگو کی به یه ادم بیکار بیسواد بی خونه بی ماشین بی خونواده زن میده؟ خندید و گفت:دیوونه! منم خندیدم مثل همیشه که به تمام مشکلاتم میخندم اونا رو میکنم یه شوخی و بهشون میخندم !میخندم تا بتونم زنده بمونم که کمرم خم نشه که کم نیارم

صبح شده بود . نمیدونستم چقد خوابیدم شب قبل موقع حرف زدن با مهران خوابم برده بود! از جام بلند شدم مهران تو اتاق نبود نیم خیز شدم نور قرمز رنگ افتاب از پنجره رو پاهام افتاده بود. کش و قوسی به خودم دادم . از امروز دوباره زندگی معمولی من شروع میشد! همون طور که گردنمو به عقب میکشیدم گفتم:خدایا شکرت! همون موقع مهران اومد تو! روپوش سفید تنش بود. گفت:صبح به خیر! سرمو تکون دادم و گفتم:صبح به خیر! کی مرخص میشم؟ اومد جلو و گفت:اومدم بخیه هاتو بکشم بعد میبرمت! من:ممنون خودم دیگه میتونم برم!تازه شما الان سرکارین! اومد نشست رو تخت و گفت:مطمئنی خودت میتونی بری؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:فقط یه جوری باید لباسای خودمو بپوشمو برم ولی میترسم بهم چیزی بگن لبخندی زد و گفت:اما لباسات خونی بود انداختم دور!میخواستم برم برات لباس بگیرم من:نه نمیخواد! _:پس میخوای چی کار کنی؟

عآرامش ♡"

من:لباس مردونه میخوام _:خب برات مردونه میخرم من:نه اصلا حرفشم نزن اونوقت کل در امد یه سالمو باید بهت بدم! خندید و گفت:من یه دست لباس اضافی دارم میخوای اونا رو بپوشی؟ ابروهامو دادم بالا و گفتم:نیس سایزمونم خیلی یکیه! همون طور که بخیه هامو میکشید گفت:حالا یه کاریش میکنیم دیگه! بعد از این که کارش تموم شد برگه ترخیصمو امضا کرد و منو برد تو اتاقش.از تو کمد یه پلیور و یه شلوار بیرون اورد و گفت:بیا اینا رو بپوش! یه نگاه به لباسا انداختم و گفتم:ممنون! همون طور که از اتاق بیرون میرفت گفت:پشت در منتظرم لباسا رو عوض کردم خیلی بد بود پلیورو کرده بودم تو شلوارم بازم باید با دست می گرفتمش تا بالا بمونه! رفتم پشت درو با خجالت گفتم:اقا مهران _:بله؟ درو تا نصفه باز کردم و گفتم:کمربند داری؟ یه کم فکر کرد و گفت:اره! بعد کمر بند خودشو در اورد و داد بهم منم باهاش شلوارمو محکم کردم! یه نگاه به خودم کردم واقعا مسخره شده بودم استینای لباسمو دو دور بالا زده بودم کمر شلوارمم زیر کمر بند چین افتاده بود درو باز کردمو و گفتم:من امادم مهران اومد تو با دیدن من یه دفعه زد زیر خنده! اخمی کردمو گفتم:چیه؟ در حالی که سعی میکرد جلوی خندشو بگیره گفت:خیلی خوشگل شدی! باز شروع کرد به ریز ریز خندیدن! دست به سینه جلوش ایستادم و گفتم:دِ اگه اینقد غول نبودی که لباسات اندازم میشد! کیلویی!0نیشخندی زد و گفت:شرمنده نمیدونستم یه روزی باید لباسامو بدم به یه دختر دستمو زدم به کمرم و گفتم:حالا خوشتیپ شدم؟ انگشت اشاره و شصتشو گذاشت رو هم و در حالی که چشمک میزد گفت:دختر کش! خندیدم و گفتم:خب من دیگه برم _:پول داری؟ من:پیاده میرم! سرشو تکون داد و گفت:صبر کن! من:نمیخواد.... رفت سمت میزشو گفت:حرف نباشه! زنگ زد به اژانس . دنبالم اومد و پول اژانسو خودش حساب کرد و رفت تو اتوبان پیاده شدم بیچاره راننده با خودش فکر میکرد من اینجا چی کار دارم؟ !

عآرامش ♡"

سریع رفتم خونه و لباسامو عوض کردم لباسای مهرانو تا کردم گذاشتم تو پلاستیک تا بهش بدم. که چشمم خورد به جعبه ای که گوشه اتاقم افتاده بود!حتما کار مهران بود ولی هر چی بود نمیتونستم قبول کنم بدون این که نگاه کنم توش چیه جعبه رو هم گذاشتم تو پلاستیک. خون رو زمین رو پاک کردمو یه چیزی خوردم و اماده شدم تا برم سرکار !

مهران خسته و کوفته رسیدم خونه .گوشی تلفنو برداشتم و رفتم سمت یخچال همون طور که شماره امیر رو میگرفتم یه سیب برداشتم . تا اومدم بشورمش امیر جواب داد:بله؟
من:سلام! _:سلام خوبی؟ من:چی شد؟ _:جوابای ازمایشش اومد امشب بفرستمش؟
بیارش!اسمش چیه؟0من:اره ساعت سالشه! _:ثمین! من:باشه خوبه !راستی همون جوری که گفتم چشاش مشکیه دیگه؟ _:نه چشماش قهوه ایه! من:ای بابا مگه بهت نگفتم؟
نشستم روی مبل. _:خب دیر گفتی !حالا واسه دفعه بعد یه چشم و ابرو مشکی واست جور میکنم! من:پس زودتر جور کن! _:حالا چی شد یهو سلیقت عوض شد؟ پاهامو گذاشتم رو میز و گفتم:تو کاریت نباشه چیزی که می خوامو جور کن! _:باشه بسپارش به من!
من:سپردم! خب دیگه کاری نداری؟ _:نه داداش شب میبینمت من:باشه فعلا! بدون این که صبر کنم خداحافظی کنه گوشی رو قطع کردم . سیبمو خوردم و رفتم یه دوش گرفتم و خوابیدم! با صدای زنگ در از جام پا شدم. فکر کردم امیره لباسامو عوض کردم بدون این که به ایفون نگاه کنم رفتم پایین مش رحیم داشت میرفت درو باز کنه که گفتم:مش رحیم شما بفرمایین من خودم باز میکنم! چشمی گفت و همون راهی که داشت می رفتو برگشت !

عآرامش ♡"

سرم پایین بود درو باز کردم و رفتم سمت خونه . به پله ها که رسیدم دیدم امیر نیومد داخل برگشتم دم در و گفتم:چته خب؟بیاین تو دیگه! _:منتظر کسی بودی؟ سرمو اوردم بالا آوا ایستاده بود رو به روم! لبخندی زدم و گفتم:اره! تو اینجا چی کار میکنی؟ یه پلاستیک مشکی گرفت جلومو و گفت:اومدم اینا رو بدم و برم! یه نگاه بهش کردم و گفتم:این چیه؟ دستشو جلوتر اورد و گفت:لباساته دیگه! من:لازم نیست مال خودت! پلاستیکو هل داد تو بغلم و گفت:اخه اینا به چه درد من میخوره؟ازم بزرگه! توشو نگاه کردم لباسایی که واسش خریده بودم هم گذاشته بود تو پلاستیک درش اوردم و گفتم:اینا رو چرا اوردی؟ همون طور که میرفت سمت موتورش گفت:لازمشون ندارم! من:اینا رو واسه تو خریده بودم! از رو موتورش یه پلاستیک دیگه هم اورد و گفت:نمیخوامشون! من:ادم هدیه رو پس نمیده! اون یکی پلاستیکم گرفت جلومو گفت:من هدیه هیچکسی رو قبول نمیکنم! به پلاستیک نگاه کردم یه ظرف غذا با نوشابه بود گفتم:این دیگه چیه؟ خندید و گفت:غذا!پولتو نمیتونم پس بدم به جاش شبا واست غذا میارم! لبخندی زدم و گفتم:این کارا لازم نیست _:چرا هست!لطفا با من اینقد تعارف نکن! اون یکی پلاستیکو هم ازش گرفتمو و گفتم:بیا تو با هم بخوریم همون موقع صدای امیر رو شنیدم:به به سلام شازده !

یه نگاه بهش انداختم دستاش تو جیبش بود با فاصله کمی از آوا با یه دختر قد بلند ایستاده بود. دختره موهای شرابیشو از شالش ریخته بود بیرون ارایش غلیظی هم کرده بود یه مانتوی تنگ و کوتاه با کفش پاشه بلند هم پوشیده بود و بهم لبخند میزد. سرممو به علامت سلام تکون دادم به آوا نگاه کردم داشت دختره رو با چشاش اسکن میکرد. دلم نمیخواست تو این شرایط منو ببینه! ازش خجالت میکشیدم شاید تنها کسی بود که ازش خجالت میکشیدم. امیر اشاره ای به پلاستیک غذا کرد و گفت:هنوز شامتو نخوردی؟ بعد یه نگاه به ساعتش کرد. آوا دستاشو گذاشت پشتشو چند قدم رفت عقب. چشم غره ای به امیر رفتم و گفتم:برین تو! امیر گفت:نه دیگه من میرم فقط اومدم ثمینو برسونم !

عآرامش ♡”

اه حالا اگه نمیگفتم عین گاو سرشو میانداخت پایین و میرفت تو!به ثمین اشاره کرد اومد داخل آوا با بیخیالی داشت نگاهم میکرد بیخیالی که منو از خجالت اب میکرد امیر رفت سمت آوا و گفت:بچه جون چند ساله؟ !آوا صداشو کلفت کرد و گفت: خندم گرفت یه نفس عمیق کشیدم ثمین اومد واستاد رو به روم اخمی کردمو و گفتم:برو تو! پشت چشمی نازک کرد و رفت! امیر چونه آوا رو گرفت بالا و یه ذره نگاهش کرد و گفت:من به یه پسر جوون نیاز دارم میخوای واسه من کار کنی! آوا دستشو پس زد و گفت:نه من خودم کار دارم! میبینی که! امیر زل زد تو چشاشو گفت:پول خوبی بهت میدم! آوا با حرص گفت:ولم کن آقا جون! امیر ولش کرد و رو به من کرد و گفت:پسر خوشگلیه ها!مگه نه؟ به من چشمک زد سرمو تکون دادم و گفتم:چی کارش داری بچه مردمو! خندید و رو کرد بهشو گفت:اگه دختر بودی همین جا ترتیبتو میدادم! چشاشو ریز کرد و گفت:خواهر نداری؟ یه دفعه صدای سیلی پیچید تو کوچه!امیرو دیدم که یه طرف صورتشو گرفته اوا یقشو چسبید و گفت:نشنیدم! هم از حرف امیر عصبی شده بودم هم از کار آوا تعجب کرده بودم. امیر که انتظار چنین عکس العملی رو نداشت با زور دست آوا رو پس زد و گفت:چته بابا؟بی جنبه آوا باز یقشو گرفت و گفت:ببین آشغال این جور شغلا به درد ننه بابات میخوره!میخوای تو خواهرتو بیار من ترتیبشو بدم هان؟ بعد با تمام زورش امیرو حل داد عقب. فکر نمیکردم اینقد زور داشته باشه! با حرص نگاهش کرد و رفت سمت موتورش بدون این که حتی به من هم نگاه کنه موتورشو روشن کرد! رفتم سمت امیر و یکی زدم پس کلش آوا یه نگاه به من کرد و پوزخند زد و کارش از صد تا فحش بدتر بود. از اونجا دور شد. امیر گفت:پسره ی .... قبل از این که حرفشو ادامه بده گفتم:خاک بر سر بی همه چیزت کنن فکر کردی همه مثه توان؟ با حرص گفت:هوووی تو چرا جوش میزنی حالا؟اون که رفت! یقشو صاف کرد و گفت:من رفتم! بدون این که جوابشو بدم رفتم تو و درو بستم ثمینو دیدم که ایستاده تو پله ها با صدای بلندی گفتم:مگه نگفتم برو تو؟ با صدای ظریفی گفت:در قفله! رفتم درو باز کردم و گفتم:برو تو اتاق تا من شاممو بخورم و بیام! بدون هیچ حرفی رفت همون طور که با ظرف غذا میرفتم تو آشپزخونه گفتم:آرایش صورتتم پاک کن !

عآرامش ♡"

ظرف غذا رو از پلاستیک در اوردم با دست خط بامزه ای روش نوشته بود با ته دیگ اضافی مخصوص دکتر! خندیدم و ظرفو باز کردم برام جوجه کباب اورده بود . غذامو خوردم. همش یاد کاری می افتادم که کرد. خوب میدونست چطور باید از پس خودش بر بیاد.تا به حال دختری با این جرات ندیده بودم. همون طور که غذامو میخوردم برگه های پزشکی ثمینو چک کردم.مشکلی نداشت. با خیال راحت از جام بلند شدم. یه نگاه به پلاستیک لباسا کردم انداختمشون رو مبل و رفتم تو اتاق. چند روز گذشته بود .با این که آوا گفته بود هر شب برام غذا میاره ولی ازش خبری نبود. بی دلیل دلم میخواست ببینمش اون با همه ادمای اطراف من فرق داشت این باعث میشد دربارش کنجکاو باشم دلم میخواست بدونم هر روز چی کار میکنه و کجا ها میره. شب بعد از این که مطبو تعطیل کردم رفتم سمت خونش. چراغ اتاقکش روشن بود موتورش هم بیرون گذاشته بود.کتمو صاف کردمو و رفتم جلو نمیدونستم به چه بهونه ای باید برم برای همین براش یه پماد گرفته بودم تا بزنه جای بخیه هاش. سرک کشیدم تو اتاقش کسی نبود اومدم بیرون ولی خبری ازش نبود . احتمال دادم رفته باشه دست شویی رفتم بیرون و یه گوشه ایستادم که بیاد! داشتم موتورشو وارسی میکردم. روش با ماژیک نقاشی کشیده بود داشتم نقاشیا رو میدیم که یه نفر منو از پشت گرفت! از هیکل کوچیکش فهمیدم آواست. دروغ چرا خوشحال شدم که این کارو کرد همین که خواستم برگردم سمتش چاقو رو گرفت جلوی گلومو گفت:اینجا چی کار داری؟ دستمو اروم بردم بالا با صدای بلندی گفت:تکون نخور! سرشو اورده بود بالا چونش چسبیده بود به کمرم با ارامش گفتم:آوا منم مهران! همون طور که سعی میکرد دهنشو به سرم نزدیک کنه با حرص گفت:میدونم! کسی جز تو اینجا رو بلد نیست! خواستم برگردم گفت:پس چرا اینجوری .... چاقو رو بیشتر فشار داد و گفت:تکون بخوری گلوتو پاره میکنم! دیگه قضیه داشت جدی میشد دستشو محکم گرفتم وگفتم:چه مرگته؟ هر کاری کردم دستش از جلوی

گلوم تکون نمیخورد. با عصبانیت گفت:دیگه دورو بر من نمیپلکی شیر فهم شد! هیچی نگفتم دنبال یه راه واسه فرار بودم. چاقو رو چسبوند به چونمو و گفت:فهمیدی چی میگم یا نه؟ من:این چاقو رو بذار کنار خطر ناکه! _:اتفاقا چون خطر ناکه گذاشتم رو گلوت!فکر نکن من جون تنهام کاری از دستم بر نمیاد با این کارایی که میکنی هم خر نمیشم. دیگه حتی اسم منم نمیاری فهمیدی؟! چاره ای نداشتم با ارنج زدم تو شکمش دقیقا جایی که بخیه خورده بود جیغ بلندی کشید و جمع شد برگشتم طرفش چاقو رو از دستش کشیدم . این دفعه من بودم که اونو گرفته بود .

عآرامش ♡"

همون طور که از درد به خودش میپیچید با فریاد گفت:عوضی ولم کن! چسبوندمش به خودم و گفتم:زور هر کسی رو داشته باشی جلوی من نمیتونی در بیای اینو تو گوشت فرو کن. همون طور که با دوتا دستش سعی میکرد دستمو کنار بکشه گفت:خوب شد دوستتو دیدم زود فهمیدم چه جور ادمی هستی !خوب شد زود فهمیدم خوبیات بی دلیل نبوده!یادم رفته بود این روزا کسی مهربونی مفت مفت خرج کسی نمیکنه!با خودت چی فکر کدری هان؟فکر کردی با این کارا خر میشم و سر از تخت خوابت در میارم؟که بعد عین یه اشغال زندگی کنم ؟هان؟ سرمو چسبوندم به گردنشو تو گوشش گفتم:ببین کوچولو ! من اگه بخوام اذیتت کنم نیازی به اون کارا نداشتم . فکر نکن قلدر بازیات میتونه از دست من نجاتت بده من اگه اراده کنم همین الان تموم استخوناتو خورد میکنم فهمیدی؟ سرشو برد پایین و با تمام توانش دندوناشو فرو کرد تو دستم!از درد هولش دادم یه طرف دستمو که میسوخت گرفتم . همون طور که میلرزید گفت:بهتره دیگه این طرفا پیدات نشه و اگر نه بد میبینی! به سمتش حمله کردم عقب عقب رفت و خورد به دیوار اتاقش! دستمو مشت کردمو بردم بالا تا بزنم تو دهنش! با ترس بهم نگاه میکرد . لحظه اخر منصرف شدم. با عصبانیت نفسمو تو صورتش فوت کردمو و رفتم سمت ماشینم .

سوار ماشین شدم و با مشت کوبیدم رو فرمون.دختره نمک نشناس فکر کرده کیه که روی من چاقو میکشه؟ بیا و خوبی کن! حقش بود کاری میکردم از زنده بودن پشیمون بشه. ماشینو روشن کردم کرمی که خریده بودم از ماشین پرت کردم بیرون و رفتم! مگه من چی کار کردم که اینجوری دربارم حرف میزنه؟!اصلا به اون چه ربطی داره! تواناییشو دارم دلم میخواد . تمام عصبانیتمو رو پدال گاز خالی کردم . از شانسم پلیس تو اتوبان نگهم داشت! دیگه واقعا کفری شده بودم ! داشتم میرسیدم خونه که فرشاد پسر داییم زنگ زد!گوشی رو گذاشتم رو بلند گو و گفتم:بله؟ _:سلام!خوبی؟کجایی تو؟هر چی زنگ زدم خونه نبودی! دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:بیرونم بگو چی کار داری دستم بنده! _:میخوام بگم تولد نادیا رو یادت نره! من:نادیا کدوم خریه؟ خندید و گفت:دختر خالتم نمیشناسی؟ببینم اصلا منو یادت میاد؟ پوفی کردمو و گفتم: زهر مار!من تولد اون دختره نمیام! _:یعنی چی نمیای؟زنگ زدم مامانت گفت چند وقتیه ازت خبر نداره حالا با مامان و بابات قهری تولدم نمیای؟ من:همین که گفتم بیام باز این دختره بیاد جا خوش کنه تو بغلم؟خیلی ازش خوشم میاد! _:بابا بیا دیگه خداییش تو نباشی اصلا خوش نمیگذره! من:قول نمیدم! _:باشه ولی منتظرتیم !

عآرامش ♡”

من:باشه ببینم چی کارش میکنم. گوشی رو قطع کردم همینو کم داشتم که برم تولد نادیا میدونستم بازم نقشه مامان و خالس و اگر نه هیچوقت کسی منو تولد نادیا دعوت نمیکرد همیشه به زور مامان میرفتم.از بچگی همش جلوش میگفت عروس خودم عروس خودم اینم فکر کرده بود خبریه! میدونستم دردشون چیه فکر کرده بودن من بایه تولد خر میشم. عمرا اگه با اون ازدواج میکردم حاضر بودم برم زیر تریلی تا با اون دختره دورو ازدواج کنم. از روزی

که تو مهمونی خونه امیر دیده بودمش نفرتم نسبت بهش چند برابر شده بود. حتی یه لحظه هم تحملشو نداشتم! یه لحظه یاد حرفای اوا افتادم. چه انتظاراتی داشتم یکی مثل خودم به درد من میخورد نه بیشتر نکنه منتظر بودم یه ادم پاک بیاد تو زندگیم؟یکی مثل آوا!؟ با یاد آوری اسمش باز سیمام قاطی کرد. محکم زدم تو پیشونیم تا فکر اون دختره رو از سرم بیرون کنم .

********* آوا با پام لگد محکمی به موتورم زدم که باعث شد پام درد بگیره! قلبم از ترس تند تند میزد .وقتی زد تو پهلوم حس کردم کارم تمومه خدا بهم رحم کرد. اگه باز برمیگشت باید چه خاکی به سرم میریختم؟! حماقت کردم که جامو بهش نشون دادم. از به یاد اوردن چشمای خشمگینش تنم به لرزه می افتاد. باید میرفتم سرکار رفتم کاپشنمو برداشتم و سوار موتور شدم. صبر کردم تا از اونجا دور شه رفتم جلوتر دیدم یه پماد افتاده رو زمین. با فکر این که میخواسته باهاش گولم بزنه ان چنان پامو روش کوبیدم که درش باز شد و کل محتویاتش بیرون پاشید. رفتم دم رستوران.وارد شدم. امید نشسته بود پشت میز منو که دید از جاش بلند شد براش دست تکون دادم و رفتم پیشش باهاش دست دادم و گفتم:سفارش نداشتیم؟ _:نه نداشتیم!چیزی شده؟ من:نه چی بشه؟ _:نمیدونم انگار ناراحتی! لبخند تصنعی زدم و گفتم:نه بابا توام اتفاقا امروز سر حال سرحالم! خندید و گفت:خوش به حالت پسر! من:چرا خوش به حالم! اهی کشید و گفت:ای بابا داداش نمیدونی چی میکشم! زدم رو شونشو و گفتم: بسوزه پدر عشق باز بهاره حرفت شده؟

عآرامش ♡"

با درموندگی نگاهم کرد و گفت:بهش میگم بیام خواستگاریت میگه نه! اعصابمو خورد کرده به خدا. میگه میترسم بابام قبولت نکنه صبر کنیم درست تموم شه ولی من دیگه نمیتونم صبر کنم! چشمکی زدم و گفت:آی آی پس موضوع از این قراره! اهی کشید و گفت:اره! چی کار کنم؟خیلی میخوامش یعنی یه جورایی عاشقشم!ولی اذیتم میکنه بهش گفتم بر هر وقت

راضی شدی بیام خواستگاریت خبرم کن! اخمی کردمو و گفتم:اخه این چه کاریه؟ _:میگی چی کار کنم وقتی راضی نمیشه! گفتم شاید منو نمیخواد با این کار بدون رو درواسی راه خودشو بره سال تموم ولت نکرده؟!من:موندم چطور این دختره _:چرا؟مگه من چمه؟ من:چت نیس؟اخه این چه کاریه؟همون طور که تو این فکرو پیش خودت کردی اونم پیش خودش فکر کرده تو با این که میدونی نمیشه فعلا حرف از ازدواج زد اینا رو گفتی که از شرش خلاص شی با نگرانی گفت:نه جون داداش.... من:باشه واسه من چرا توضیح میدی؟ دستشو کشید تو موهاشو گفت :نمیدونم! من:برو بهش زنگ بزن یه کم باهاش راه بیا دختره دیگه میترسه خونوادش بفهمن دوس پسر داره عکس العمل خوبی نشون ندن! خودتو بذار جای اون اینطوری که تو میگی توخونوادشون رسم این چیزا نیس! _:باور کن قصد ما از اولم ازدواج بوده! من:میدونم اگه واقعا دوسش داری یه ذره صبر کن دست از پا خطا نکنید و کم کم مشکلو حل کنین!نمیگم زیاد صبر کنید ولی کم کم خونواده ها رو بکشین وسط که هم تو به خواستت برسی هم اون اذیت نشه! چشمکی زد و گفت:خوب تو این کارا سر رشته داریا خندیدم و گفتم:نه والا اصلا به من میاد؟ سال گیر سال سن از کجا اوردی که من تو نیشخندی زد و گفت:نه نمیاد ولی نمیدونم این همه تجربه رو با نیاوردم! ابروهامو دادم بالا و گفتم:بعضی استعدادا ذاتیه! _:جونم! تا باشه از این استعدادا! تلفن زنگ زد . _:فکر کنم سفارش داریم! سرموتکون دادم. منتظر شدم تا تلفن رو جواب بده! یه نگاه بهش کردم امید پسر خوبی بود دانشجوی رشته مکانیک بود ولی به خاطر بیماری باباش واسه این که زیاد بهش فشار نیاد خودش کار میکرد.دختری که دوست داشت هم دختر خوبی بود . از چیزایی که واسم تعریف میکرد معلوم بود هر دوتاشون ادمای ساده و پاکی هستن . انتظارشون از هم یه عشق پاک بود. درست برعکس خیلیای دیگه. برعکس مهران و ادمایی مثل اون !

عآرامش ♡"

ارزو داشتم جای اون دختر بودم. دختری که خونواده داشت یه عشق فوق العاده داشت و یه اینده خوب. درست برعکس من. من حتی نمیدونستم فردا چه بلایی قراره سرم بیاد .

اونشب کارم دیر تر تموم شد همیشه شبای جمعه چون همه دور هم جمع میشدن سفارشا هم بیشتر میشد. رسیدم خونه ولی خوابم نمی اومد. جامو پهن کردمو و رادیو رو روشن کردم همون طور که داشتم به داستان پلیسی که پخش میشد گوش میدادم اینه و قیچی رو برداشتم تا موهامو کوتاه کنم. موهای من خیلی پر پشت بود ولی در عین حال لخت و بی حالت.با این حال دوسشون داشتم. همیشه برای خودم یه خط فرضی در نظر میگرفتم و از همون جا کوتاهش میکردم قدش به اندازه ای بود که راحت دستمو بکنم توش. موهامو کوتاه کردمو و دراز کشیدم تو جام داستان هم دیگه تموم شده بود. به فکر این بودم که یه جوری برای مهران پول جور کنم و خرجی که تو بیمارستان به خاطرم کرده رو پسش بدم و اگر نه میخواست هر بار به یه بهونه جلوی راهم سبز بشه ********** مهران سه چهار روز بود که از اون ماجرا میگذشت ولی من هنوز دنبال یه فرصت بودم تا کار اوا رو تلافی کنم. این چند روز هیچکسی رو خونه یناوردم. تقصیر خودم بود که هر کسی به خودش اجازه میداد بهم توهین کنه حتی ساله!اگه روابطمو کم تر میکردم اونوقت هیچکس حق نداشت دربارم قضاوتی بکنه!به دختر بچه اون روز تولد نادیا بود. طبیعتا دلم نمیخواست برم اما مامان اونودر زنگ زد که ترجیح دادم اون یه شبو تحمل کنم تا یه ماه غر غرای مامانو! هزار تومنی واسه نادیا خریدم تا بفهمه ارزشش دقیقا پیش من چقدره اونوقت شاید دیگه پا پیچم 0یه ادکلن نمیشد. بهترین لباسمو پوشیدم و از خونه زدم بیرون مش رحیم وقتی دید من دارم میرم اومد سمتم و گفت:آقا مهران؟ سمتش و گفتم:سلام مش رحیم خسته نباشی _:درمونده نباشی پسرم! من:خیلی ممنون.چیزی شده؟ یه کم این پا و اون پا کرد و گفت راستش میخواستم یه چند روزی برم شهرمون! من:خیر باشه لبخندی زد و گفت:خیر پسرم. دخترم داره عروس میشه. منم با لبخند گفتم:به سلامتی مبارک باشه _:ممنون اقا انشا الله عروسی خودتون! من:ممنون مش رحیم! خب چند روز میخوای بری؟ روز!- _:با اجازتون

عآرامش ♡"

دستمو گذاشتم رو شونشو و گفتم:برین و یه هفته خوش باشین! سرشو اورد بالا با خوشحالی گفت:دستت درد نکنه پسرم من:خواهش میکنم از طرف من به خانواده تبریک بگین!کی راه می افتین؟ همین امشب _:راستش برای ساعت من:خب به سلامتی! من دارم میرم بیرون لطفا اگه میشه قبل از رفتن یه دستی به سر و روی خونه بکش! سرشو تکون داد و گفت:حتما! من:خداحافظ از خونه زدم بیرون. ادکلن نادیا رو که حتی کادو پیچ هم نکرده بودم انداختم رو صندلی و راه افتادم. هنوز نصفه راهو نرفته بودم که تلفنم زنگ خورد من:بله؟ _:سلام اقای مجد من:سلام خانوم رفعی _:دکتر باید همین الان بیاین بیمارستان یکی از بیماراتون حالش بد شده . از خوشحالی داشتم بال در می اوردم. خدایا قربونت برم من اخه خوش موقع تر از اینم مگه امکان داشت. دقیقه دیگه خودمو میرسونم شما هم خوب حواستونو 0راهمو به سمت بیمارستان کج کردمو و گفتم:باشه من تا جمع کنین. طبق عادتم قبل از خداحافظی کردنش قطع کردم! همون جا وسط خیابون ادکلن رو از پنجره انداختم بیرون و با خوشحالی رفتم سمت بیمارستان! کارم تموم شد. مریض مشکل خاصی نداشت ولی هر چی بود منو از دست اون مهمونی راحت کرده بود. با خستگی تا میس کال از بابا داشتم . صد در صد مربوط میشد به نرفتنم به 0رفتم تو اتاقم گوشیمو که رو میز بود برداشتم اون تولد مسخره. بیخیال شدم خواستم گوشی رو بذارم تو جیبم که باز زنگ خورد! با بی حوصلگی گفتم:بله؟ صدای خشمگین بابا تو گوشم پیچید _:کجایی دو ساعته دارم زنگ میزنم من:عمل داشتم حالا مگه چی شده؟ _:مامانت حالش بد شده اوردیمش بیمارستان !

من:چی؟چش شده؟ _:ادرس میدم خودت بیا ادرسو ازش گرفتم خودمو سریع رسوندم با تمام دلخوریام دلم نمیخواست اتفاقی واسه مامان بیفته! سراسیمه رسیدم تو بیمارستان وقتی دیدم مامان تو اورژانسه خیالم راحت شد که مشکل خاصی نداره .

عآرامش ♡”

مامان خوابیده بود و تو دستش سرم بود هی اه و ناله میکرد . رو به باباب کردمو و گفتم:شما که منو نصفه جون کردین خب میگفتین مامان چیزیش نیست بابا چشم غره ای به من رفت و گفت:دیگه میخواستی چی بشه؟ رفتم بالا سر مامان و گفتم:خوبی؟ همون موقع پرستار اومد و گفت:چیزی نیست اقا نگران نباشید فقط فشارشون افتاده مامانم همون طور که مینالید گفت:چرا با من این کارو میکنی پسر؟چرا با ابروی من بازی میکنی؟ با تعجب گفتم:مگه چی شده؟ اهی کشید و گفت:کاش میمردم و این روزا رو نمیدیدم میدونی چقد جلوی خواهر خجالت کشیدم! پوفی کردمو و گفتم:پس موضوع از این قراره. همش نمایش بود تا باز شروع کنن! مامان دستمو گرفت و گفت:چرا با نادیا سردی پسرم؟ما که رو هر دختری دست گذاشتیم گفتی نه ولی نادیا فرق داره عین دختر خودمه خانومو با وقاره دیگه چی میخوای؟چرا اینجوری رفتار میکنی من:مامان باز شروع نکن! واست خوب نیست اروم باش! _:خوبو بد منو تو تایین نکن اگه نگران منی یه ذره به حرفم گوش کن! نشستم رو صندلی و گفتم:میشه یه بار من بیام پیش شما و بحث ازدواجو وسط نکشین؟ مامان رو کرد به بابا و گفت:میبینی منصور؟میبینی چه بلایی سرم اومد؟چه ارزوهایی واسه این پسر داشتم چه خوبا که دیده بودم. خدایا من چه گناهی کردم اخه؟ بابا اومد بالا سر مامان دستاشو گرفت و گفت:عزیزم نگران نباش من خودم باهاش حرف میزنم. تو استراحت کن . دست منو کشید و برد تو راهرو و گفت:نمیبینی حالش بده؟چرا باهاش یکی به دو میکنی؟ خندیدم و گفتم:بابا عاشقیا! مامان چیزیش نیست فقط فشارش افتاده سرمش که تموم شه حالشم خوب میشه بابا با حرص گفت:پسره چشم سفید . من دارم باهات جدی حرف میزنم! مچ دستمو محکم گرفت و گفت:شنیدم بی آبرویی میکنی؟! یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:یعنی چی؟ _:خودت میدونی یعنی چی؟!فکر کردی در و همسایه کورن ؟نمیبینن هر شب یه دختر میاد تو خونت؟حالا مش رحیم دهنش قرصه جلو دهن اونا رو نمیشه گرفت! من:اها در و همسایه اومدن زنگ زدن به شما که من دست از پا خطا میکنم بله؟ _:هر کسی که گفته مهم اینه که راسته! یادت باشه ما ابرو داریم نمیذارم ابروی چندید و چند ساله منو با ندونم کاریات ببری . من:شما نگران ابروتون نباشین. ابروی شما مال شماست ابروی منم مال خودم! _:خجالت بکش پسر برو خدا رو شکر کن فرشاد امد و بهم خبر داد. اگه این کاراتو تمومش نکنی به خدا کاری میکنم پشیمون شی من:اها پس کلاغ جدیدی که استخدام کردین بپای من باشه فرشاده!میگم چرا چند وقته به پر و پای من میپیچه نگو میخواسته اطلاعات جمع کنه .

عآرامش ♡"

بابا با عصبانیت گفت:واقعا که به حال تو باید تاسف خورد. نفسمو فوت کردمو و گفتم:من باید برم خیلی خستم.از مامان خداحافظی کنین با اجازه و سریع از جلوی چشمای خشمناک بابا رد شدم هنوز نفهمیده بود پسرش از اون ادماییه که با زور نمیتونه روشون اثر بذاره شاید اگه یه بار مثله یه پدر می اومد و مردونه باهام حرف میزد هر چی میگفت قبول میکرد ولی با این کاراش من بیشتر تحریک میشدم که لجبازی کنم .

صبح بیکار بودم ولی زود بیدار شدم. چون مش رحیم نبود خودم باید میرفتم نون بخرم! لباسامو پوشیدم و پیاده از خونه زدم بیرون. نیم ساعتی تو صف نون معطل شدم ولی عوضش دوتا نون سنگک تازه گیرم اومد خیلی وقت بود که نون سنگک نخورده بودم باید به مش رحیم میگفتم از این به بعد صبحا نون سنگک بگیره! داشتم میرفتم تو کوچه که موتور آوا رو دم در دیدم! اروم اروم از پشت درختا جلو رفتم دیدم یه پاکت دستشه و داره زنگ خونه رو میزنه! پس دلش واسم تنگ شدهو اگر نه دلیلی نداشت بیاد اونجا! حالا نوبت من بود تا کارشو تلافی کنم. اروم اروم رفتم جلو. از زنگ زدن خسته شده بود چند بار کوبید به در و گفت:کسی خونه نیست؟ یواش رفتم و دقیقا پشت سرش ایستادم. پاکتو گذاشت تو صندوق پست خونه همین که خواست برگرده با من سینه به سینه شد. با ترس نفس عمیقی کشید و به من نگاه کرد وقتی دید منم ترسش بیشتر شد اروم رفتم سمتش و گفتم:میبینم که اومدی در خونه من! همون طور که به اطراف نگاه میکرد تا از زیر دستم در بره گفت:اومدم پولتو بهت بدم! هیچی گفتم فقط جلو جلو رفتم تا خورد به در. زل زد تو چشامو و گفت:چی کار میکنی؟برو کنار میخوام برم! خواست بره کنار با دستم مانع شدم با اون یکی دستم در خونه رو باز کردم و هولش دادم تو! خواست در بره گرفتمش و درو بستم . با مشت کوبید تو سینم و گفتم:ولم کن دیوونه! سینم درد گرفت ولی به روی خودم نیاوردم گفتم:کجا ؟من

تازه گیرت اوردم! با حرص گفت:اگه درو باز نکنی جیغ میزنم! رفتم سمت صندوق پولو از توش در اوردم و گفتم:این چقده؟ تومن!00از من فاصله گرفت و گفت: هزار تومن شده!تازه دیه گازی که رو دستم گرفتی رو 00 پوزخندی زدم و گفتم:صد تومن؟خرج بیمارستانت حساب نکردم. اهی کشید و گفت:اینقد پول ندارم جور میکنم همشو برات میارم! نونا رو گذاشتم رو سکوی گوشه حیاط و گفتم:ولی من پولمو همین الان میخوام! با صدای بلندی گفت:ندارم! همون طور که سمتش میرفتم گفتم:یه جور دیگه ازت میگیرم !

عآرامش ♡”

میدونست میخوام بترسونمش زرنگ تر از این حرفا بود اومد رو به روم ایستاد دستاشو زد به کمرشو و گفت:مثلا میخوای چه غلطی بکنی؟ من:هه ... خوبه! افرین! ببینم تا چند ساعت دیگه هم اینقد شیری! رفت سمت درو گفت:خوشبختانه تا چند ساعت دیگه لازم نیست روی نحس تورو تحمل کنم! لباسشو از پشت کشیدم شروع کرد جیغ زدن . دهنشو محکم گرفتم فکشو فشار میدادم که نتونه باز دستمو گاز بگیره و در حالی که تقلا میکرد کشیدمش تو خونه. پشت در نگهش داشتم و درو قفل کردم. دیگه نمیتونست از دستم در بره. مشتای سنگینش رو دستم دیگه قابل تحمل نبود. ولش کردم همون طور که نفس نفس میزد گفت:چه غلطی داری میکنی؟ من:غلطو تو کردی وقتی اومده بودم بهت سر بزنم! فکر کردی چی؟از مادر زاده نشده کسی که روی من چاقو بکشه فهمیدی! دستاشو مشت کرد و گفت:لیاقتت چاقوئه! رفتم سمتشو و گفتم میدونی لیاقت تو چیه؟ رفت عقب بهش حمله کردم و شونه هاشو گرفتم و گفتم:میدونی یا نشونت بدم؟ با حرص گفت:ولم کن! بعد با تمام قدرتش با زانو زد وسط پام. انچنان دردی گرفت که کنترلمو از دست دادم ولی همون موقه یه مشت حوله شکمش کردم حس کردم یکی از دنده هاش زیر مشتم شکست! از درد جیغی کشید و افتاد رو زمین! من زودتر از اون خودمو جمع و جور کردم رفتم بالا سرشو و گفتم:جواب تک تک این کاراتو پس میدی عزیزم! اب دهنشو پاشید تو صورتم دیگه کنترلم دست خودم نبود. سرمو بردم جلو تا ببوسمش اما اونم سرسخت تر از این حرفا بود

صورتشو کوبید تو دماغم! یه لحظه صورتم سر شد بعد حس کردم که خون از دماغم سرازیر شده. با تمام توانم بلندش کردم و کوبیدمش رو زمین!لرزش شدیدی تو بدنش به وجود اومد و بیهوش شد .

هنوز دلم خنک نشده بود ولی از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشویی و خون بینیمو پاک کردم.نمیدونستم شکسته یا نه! از دستشویی بیرون اومدم حال آوا هم خوب نبود. از شکستن دندش مطمئن بودم ولی نمیدونستم شدت ضربه ای که به سرش خورده چقدره.هر وقت عصبی میشدم اختیارم دیگه دست خودم نبود. نمیخواستم خونش گردنم بیفته باید میبردمش بیمارستان. خواستم برم بالا سر آوا که زنگ در به صدا در اومد. به آوا نگاه کردمو و رفتم سمت ایفون! بابا پشت در بود.فقط همینو کم داشتم گوشی رو برداشتم و گفتم:بله؟
_:منم درو باز کن !

عآرامش ♡"

من:بابا اینجا چی کار میکنی؟ _:درو باز کن باید با هم حرف بزنین! یه نگاه به آوا انداختم و گفتم:الان میام دم در! آوا رو بلند کردم و بردمش تو اتاق و روی تخت خوابوندمش و از خونه اومدم بیرون . رفتم دم در در حالی که درو گرفته بودم که بابا خیال تو اومدن به سرش نزنه گفتم:بله؟ منو هل داد و وارد حیاط شد. اگه آوا به هوش می اومد بیچاره میشدم! از پله ها رفت بالا سمت در ورودی گفتم:میشه بگین این وقت صبح اینجا چی کار داری بابا جون؟ رفت سمت در و گفت:رفتم بیمارستان گفتن امروز خونه ای ! به در اشاره کردم وگفتم:خب بفرمایید!داخل! چشم غره ای به من رفت و گفت:نمیدونستم برای وارد شدن به خونه پسرمم اجازه لازم دارن! باکلافگی رفتم بالا و درو براش باز کردم. یه نگاهم به بابا بود و یه

نگاهم به اتاق! بابا رفت سمت مبلا سریع رفتم در اتاقمو بستم و برگشتم و گفتم:خب؟ _:صبحونه خوردی؟ من:بله خوردم! پوزخندی زد و گفت:نونات بیرون جا مونده بود! تازه یادم افتاد نونا رو بیرون جا گذاشتم! گفتم:اه راه میگین ! اینجا بشینین من برم نونا رو بیارم! رفتم بیرون نونا یخ کرده بود . درو که باز کردم دیدم بابا داره میره سمت در اتاقم تا خودم بهش برشونم درو باز کرد! خودمو رسوندم بهش. نگاهش رو تخت ثابت موند . رو کرد به منو و گفت:این پسره کیه؟ من:یکی از دوستامه!حالش خوب نبود دیشب اینجا خوابیده! بابا رفت جلو و گفت:رو تخت تو؟ همون موقع آوا ناله کرد. هر کسی بود از صدای ظریفش میفهمید که دختره چه برسه به بابا که با منظور اومده بود اونجا! بابا نگاهی به من کرد و گفت:که پسره! رفت سمتشو روشو برگردوند طرف خودش. آوا دوباره ناله کرد.خدا میدونست چی شده که اینقدر درد داشت. بابا گوشیشو در اورد و گفت:میدونستم اینجا چه خبره ولی فکر نمیکردم با همچین دخترایی بپلکی! یه شماره گرفت نگاهش کردمو گفتم:به کی زنگ میزنی؟ !0با خونسردی گفت: نفهمیدم چطور گوشی رو از دستش قاپیدم! سریع قطعش کردمو و گفتم:این کارا یعنی چی بابا؟

عآرامش ♡"

با عصبانیت گفت:یکیشونو که ببرن حساب کاتر دست بقیشونم میاد! با وحشت نگاهش کردم و گفتم:دیوونه شدین؟ _:چیه؟نکنه دلت واسش میسوزه؟مگه بیشتر از یه شب باهاشون کار داری؟نترس اگه ببرنشون زندگیشون خیلی راحت تر از الانه! حالا هم اون گوشی رو بده به من! پاشد که بیاد سمتم گوشیشو گرفتم بالا و گفتم:اشتباه شده بابا اونی که فکر میکنی نیست! بابا با حرص گفت:پس چیه؟یه دختر که از هوش رفته و تو تخت توئه! چی داری بگی هان؟ نگاهی به آوا کردمو گفتم:نمیشه! با عصبانیت گفت:نمیشه؟یعنی چی که نمیشه! در حالی که به سمت در میرفت گفت:اگه اینجا نشه از بیرون خونه زنگ میزنم یکی باید جلوی اینا رو بگیره! دستشو گرفتم و گفتم:من مادر بچمو نمیفرستم پیش پلیس

بابا با تعجب برگشت سمتم خودمم داشتم از حرفی که زده بودم شاخ در می اوردم. اب دهنمو قورت دادم و گفتم:به زور آوردمش اینجا میخواست بره بچه رو بندازهالانم بیهوشه چون وسط دعوا به سرش ضربه خورد! دوباره سیلی جانانه ای از بابا خوردم تو این یه ماه برعکس تمام عمرم دوبار از بابا سیلی خوردم. _:تو چی کار کردی؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:میخوام بچمو نگه دارم بابا! با فریاد گفت:خفه شو!چطور میتونی اینقد وقیح باشی؟تو هیچ میدونی چی کار کردی؟اون یه بچه نامشروعه اونم از یه زن خیابونی! خدایا منو ببخش به خاطر حرفی که زدم آوا باید متهم بشه. ماه گذشته مننمیخوام قاتل بچم باشم.
گفتم:نمیتونم بذارم سقطش کنه از _:بابا اومد یه چیزی بگه که مانعش شدم و گفتم:حالا وقت این حرفا نیست فکر کنم حالش خیلی بد باشه باید برسونیمش بیمارستان! بدون توجه به بابا رفتم و آوا رو از روی تخت بلند کردم در حالی که سعی میکرد خونسردیشو حفظ کنه گفت:ماشین من بیرونه با اون میرسونیمش! آوا رو بردیم بیمارتسان خوابوندمش رو تخت و گفتم:فکر کنم دندش شکسته! پرستار نگاهی به من کرد و گفت:باشه شما نگران نباشید! خواستم دنبالش برم که بابا دستمو گرفت و گفت:چند وقته؟ سرمو تکون دادم. پوفی کرد و گفت:چند وقته باهاشی؟ ماه!0یه کم فکر کردمو گفتم: _:خونوادش چی؟ سرمو انداختم پایین و گفتم:خونواده نداره !

عآرامش ♡”

دستاشو گذاشت رو شقیقه هاشو و گفت:ابرومو بردی پسر! من:اونجوری که شما فکر میکنید نیست!اون دختر خوبیه! پوزخندی زد و گفت:چه دختر خوب و محجوبیه که ازت حامله شده نه؟باید بچشو بندازه!خودم دیه بچه رو میدم! من:اون بچه منه و منم تصمیم میگیرم که باهاش چی کار کنم بابا لطفا شما دخالت نکنید و با عجله رفتم سمت اتاق عکس

برداری!پرستار بیرون ایستاده بود . رفتم جلو و گفتم:حالشون خوبه؟ _:سرشو تکون داد و گفت:دارن از دنده هاش عکس میگیرن انشالله که مشکل حادی نیست! صاف ایستادم و کارت نگام پزشکیمو در اوردم و نشوندش دادم و گفتم:من جراحم خانوم. سرشو تکون داد و گفت:مطمئن باشید اقای دکتر ما حواسمون بهش هست! گفتم:لطف میکنین ولی یه چیز دیگه ازتون میخوام! سرشو تکون داد گفتم:وقتی ازش ازمایش گرفتین!میخوام جواب حاملیش مثبت باشه! تومنی گذاشتم کف دستشو گفتم:خواهش میکنم مسئله از هم 0 تا تراول گنگ نگاهم کرد. کیف پوامو در اوردم پاشیدن یه خونوادس نگاهی به پولا کرد و گفت:خیالتون راحت باشه دکترا! با رضایت لبخندی زدم و گفتم:ممنون! بعد اروم رفتم کنار اوا رو از اتاق بیرون اوردن و بردن تو بخش! درست حدس زده بودم یکی از دنده هاش شکسته بود ولی دکتر گفت که شکستگی خفیف بوده. آوا به خاطر تزریق مرفین بیهوش بود. نشسته بودم کنار تختش که بابا اومد تو اتاق یه نگاه به آوا کرد و گفت:میخوای چی کار کنی؟ شونه هامو بالا انداختم و گفتم:گفتن مشکلی واسه بچه پیش نیومده! اهی کشید و گفت:یعنی تصمیمتو گرفتی؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم. گفت:جواب بقیه رو چی میدی؟ من:کسی حق داره به بچه من توهین کنه!اینو همه باید بدونن. بابا باز یه نگاه به آوا کرد و گفت:چند سالشه؟ عجب گندی بالا اورده بودم اگه آوا بیدار میشد بیچاره میشدم چطور دهن اونو باید بسته نگه می داشتم؟ !من: دستشو کشید تو اون نیمچه موپی که براش مونده بود و گفت:تو مگه وجدان نداری؟ من:اتفاقی پیش اومد! _:به من نگو اینا اتفاقیه؟چطور میتونه اتفاقی باشه؟یعنی وقتی باهاش بودی نمیدونستی چند سالشه؟خیر سرت دکتری نمیتونستی یه کاری کنی حامله نشه؟ سرمو انداختم پایین و برای کاری که نکرده بودم خجالت میکشیدم! بابا اروم گفت:باید عقدش کنی! من:چه فرقی داره صیغش کنم یا نه؟به هر حال اون.... قبل از این که حرفم تموم شه گفت:مثه این که نفهمیدی چی گفتم؟منظورم عقد دائمه! من:چی میگی بابا؟من گفتم بچمو میخوام نه مادرشو !

عآرامش ♡"

:_خفه شو! باید پای کاری که کردین وایسین ! به آوا اشاره کرد و گفت:دوتاتون ! من:اخه....
_:اخه نداره یا اون بچه سقط میشه و این دختره رو تحویل پلیس میدی یا کاری که گفتمو میکنی!بعد از به دنیا اومدن بچه هر کاری دلتون خواست بکنین.میتونین راحت جدا بشین اما من نمیذارم کسی پشت سر خونودام ! پسرم .... با اکراه ادامه داد:و نَوَم حرفی بزنه! خندم گرفت هنوز هیچی نشده چه نوه نوه ای میکنه؟ نگاهم کشیده شد سمت آوا! باز نیشم بسته شد حالا باید باهاش چی کار میکردم؟! آوا چشمامو باز کردم. حس میکردم از زمین جدا شدم. کاملا میفهمیدم که روی تختم ولی روی تخت کجا؟ تا اومدم سرمو تکون بدم مهران اومد بالای سرم!یه ذره نگاهش کردم گفت:بیدار شدی؟درد نداری؟ یاد اتفاق صبح افتادم با عصبانیت گفتم:عوضی! خواستم به سمتش حمله ور شدم که درد شدیدی پیچید تو شکم! مهران اروم هلم داد رو تخت و گفت:عزیزم دندت شکسته اروم باش نباید تکون بخوری! با تعجب نگاهش کردم لبخند زد اعصابم بیشتر خورد شد با حرص گفتم:من عزیز تو نیستم عزیز هیچکس نیستم اینو تو گوشت فرو کن. حتی با حرف زدن هم دلم درد میگرفت لبم و گزیدم و گفتم:اخ! با خونسردی دستی رو گونم کشید و گفت:حالت خوب نیست بهتره به خودت فشار نیاری! دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم:برو گمشو! اون دستای کثیفتو به من نزن! همون موقع صدای پرستارو شنیدم:اوو چه مامان غر غرویی! مامان؟با من بود؟نگاهش کردم داشت سمت من می اومد یعنی طرفش من بودم؟منظورش از مامان چی بود؟! سرمم رو از دستم در اورد و گفت:بهتره اروم باشی خانومی این همه فشار واسه اون کوچولوی تو شکمت زیادیه!نمیخوای که زندگیش به خطر بیفته؟! اولین چیزی که به ذهنم رسید به زبون اوردم:مهران؟! نیشخندی به پرستاز د و گفت:جانم؟ با عصبانیت گفتم:با من چی کار کردی؟من چند وقته بیهوشم؟ هیچی نگفت به پرستار نگاه کرد. با تمام دردی که داشتم خودمو کشیدم سمتش و یقشو گرفتم و گفتم:چه بلایی سرم اوردی؟ پرستار گفت:اروم باش دختر جون دندت شکسته! من:به جهنم که شکسته .

عآرامش ♡"

مهران به پرستار اشاره کرد که بره بیرون پرستار هم سرشو تکون داد و از اتاق رفت بیرون از رفتارش ترسیده بودم نکنه چیزی که فکر میکردم درست بود. لبخند شیطنت امیزی زد و گفت:اگه اخلاق بچمون به تو بره رو دستمون میمونه! انگار دنیا رو رو. سرم خراب کردن . دستم شل شد در حالی که اشک تو چشمام جمع شده بود گفتم:یعنی چی؟ با صدایی که شبیه نعره بود گفتم:یعنی چی عوضی؟ دوباره درد تو شکمم پیچید! مهران دستشو گرفت جلو دهنم و گفت:اروم باش اینجا بیمارستانه. همون طور که اشکام رو دستش میریخت تقلا میکردم که دستشو پس بزنم! ساعت هیچ تست همون طور که دستشو رو صورتم نگه داشته بود زل زد تو چشمامو و گفت:خانوم باهوش! تو حاملگی ای مثبت نمیشهتازه من هیچوقت با یه دختر سیبیلو نمیخوابم پس اروم باش! فقط تحقیر کردن یادش داده بودن. هنوزم قانع نشده بودم از ادمی مثله اون هر کاری بر می اومد ولی اروم شدم تا شاید یه امیدی بهم بده! گفت:تو بیهوش شدی بابام اومد خونه فکر کرد منو و تو باهم بودیم میخواست زنگ بزنه به پلیس که بیان ببرنت تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که بهش بگم حامله ای! اروم دستشو برداشت و گفت:به پرستارم پول دادم تا جواب ازمایش خونتو مثبت برام بیاره! نیشخندی زد و گفت:چه خوبم نقش بازی میکنه ! با تمام توانم سیلی زدم تو گوشش و با عصبانیت گفتم:به چه حقی چنین حرفی به بابات زدی؟ دستشو گذاشت رو لپش و در حالی که سعی میکرد خشمشو کنترل کنه گفت:میخواست تورو بده دست پلیس میفهمی؟ من:تو یه ادم.... نه نه اصلاح میکنم تو ادمم نیستی تو یه موجود پست فطرت عوضی هستی. چطور میتونی با ابروی ادما بازی کنی؟ در حالی که سعی میکردم جلوی اشکامو بگیرم گفتم:چطور منو با یه هرزه یکی کردی؟ نفس عمیقی کشید و گفت:احمق به خاطر خودت بود نمیخواستم بیخودی کارت به پاسگاه بکشه!بیخود شلوغش نکن من فقط به بابام این حرفو زدم . چقدر این ادم نفهم بود. سالمو تو چند دقیقه به باد دادی!با خودت چی چشمامو بستم و با صدایی که از بغض میلرزید گفتم:تمام زحمت فکر کردی ؟بابات یا هر کس دیگه!چطور میتونم این خفت و خواری رو تحمل کنم چرا به خودت اجازه میدی غرور ادما رو زیر پات له کنی؟فکر کردی چون بی کس و کارم چون بیچارم غرور ندارم؟فکر کردی ادم نیستم؟هر بلایی خواستی میتونی سرم بیاری؟ چشمامو باز کردم و ادامه دادم:حالم از ادمایی مثله تو به هم میخوره! کسایی که تا یه ادم بی دفاعو مظلومو میبینن فکر میکنن چون کسی بالای سرشون نیست حق دارن هر جوری که میخوان باهاشون رفتار کنن! تند تند اشکامو پاک کردمو و گفتم:ترجیح میدادم اون شب بمیرم تا این که حالا تو ذهن یه مرد غریبه هرزه خطاب بشم !

عآرامش ♡"

نگاهش کردم. شرمنده بود ولی این شرمندگی به چه درد من میخورد. اهی کشید و گفت:ببین من نمیخواستم.... من:خواسته یا ناخواسته کار خودتو کردی!اونقدر ضعیفی که نتونستی راستشو بگی !نتونستی بگی میخواستی بهم تجاوز کنی نه؟ همون موقع صدای نا اشنایی به گوشم خورد:چی دارین میگین؟! هردومون با هم برگشتیم سمت صدا. مرد مسنی تو چهار چوب در ایستاده بود . درست شبیه مهران بود فقط مو نداشت و پیر شده بود. احتمال دادم باباش باشه! سرمو انداختم پایین. اومد جلو و گفت:این دختر چی میگه؟ مهران هیچی نگفت! با عصبانمیت گفت:گفتم چی داره میگه! مهران منو نگاه کرد. باید از خودم دفاع میکردم. سرمو گرفتم بالا و گفتم:درست شنیدین اقا! حرفای اقا زادتون دروغ بوده من نه حاملم نه با این اقا پسر رابطه ای دارم! بهم اخم کرد . با جدیت تمام گفتم:اینی که می بینید به این روز افتادم واسه اینه که داشتم از خودم دفاع میکردم! نمیدونم چی به شما گفته اما واقعا باید خجالت بکشید که همچین پسری بزرگ کردین و تحویل جامعه دادین . اگه ادمای بی فکری مثه شما نبودن حالا جامعه ما اینقد خراب نمیشد. اون که انتظار نداشت چنین حرفی بزنم گفت:دختره پر رو دهنتو ببند! من:دهنمو ببنندم که چی؟ادمایی مثه شما حقمو بخورن؟ مهران گفت:اروم باش! من:نمیخوام اروم باشم!بذار ببینم حرف حساب این اقایی که خودشو پدر میدونه چیه؟! رو کردم بهش و به چشمای غضبناکش خیره شدم و گفتم:چیه؟حرفد حق تلخه نه؟فکر کردین یه دکتر بزرگ کردین کار خیلی مهمی انجام دادین؟نفهمیدین که باید اول یه انسان بزرگ کنین! _:ببین دختره بی حیا بهتره خفه شی و اگر نه میدمت دست پلیس! من:هه پلیس! باشه بدینم دست پلیس من نه نگرانی دارم نه ترسی! اونی که باید بترسه شمایین شما باید از خدا بترسین. فردا جواب گناهای پسرتونو شما باید پس بدین! شکمم که از درد داشت دیوونم میکرد محکم فشار دادم و گفتم:از ادمایی مثل شما متنفرم! رو کرد به مهران و گفت:ببین منو به چه روزی انداختی یه دختر خیابونی داره بهم میگه باید چطور بچمو بزرگ کنم! من:اقای محترم حرف دهنتو بفهم من دارم با ابرو و شرف زندگی میکنم! پوزخندی زد و گفت:اگه ریگی به کفشت نبود مثه پسرا خودتو درست

نمیکردی! من:یکی مثله امثال پسر تو باعث میشن من مجبور باشم مثه پسرا بگردم اقا! دیگه داشت جوش می اورد مهران که تا اون موقع ساکت بود از جاش بلند شد و باباشو که داشت بهم فوحش میداد رو از اتاق برد بیرون! احساس تنهایی میکردم. بی کسی بدترین درد دنیاست .دوباره اشکام سرازیر شد .

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که مهران با عصبانیت اومد داخل و گفت:حتما باید ابروی منو میبردی؟ با حرص گفتم:دلیلی نمی دیدم که بخوام ازت دفاع کنم !

عآرامش ♡"

:_واقعا بی چشم و رویی من:من بی چشم و رو ام؟منو به زود کشوندی تو خونت یه فصل سیر کتکم زدی ابرومو جلو پدرت بردی بعدم بهم میگی بی چشمو رو؟واقعا نو بره والا! پوفی کرد و گفت:منو باش خواستم کاری کنم واسه تو مشکلی پیش نیاد حالا اگه بابا بره پیش پلیس چی؟ من:ترجیح میدم پلیس ببرتم تا این که ادمایی مثله شما رو تحمل کنم! خواستم از جام بلند شم اومد سمتم و گفت:چی کار میکنی؟ همون طور که دستم رو شکمم بود گفتم:من پول اینجا رو ندارم نمیتونم بمونم باید برم! به زور منو برگردوند توتخت و گفت:با خودت لج نکن! چشمامو از درد رو هم گذاشتمو و گفتم:نمیخوام باز به بهونه پول کتک بخورم!دیگه تحمل نداشتم با تمام توانم از درد فریاد زدم! مهران گفت:از جات تکون نخور تا برم پرستارو صدا کنم! اگه میخواستمم نمیتونستم تکون بخورم! پرستار اومد بهم ارامبخش زد . بعد از چند دقیقه پلکام سنگین شد! ********** مهران نشستم روی صندلی به اوا که خوابیده بود نگاه کردم . میدونستم کارم اشتباه بوده ولی نمیتونستم زیر بار برم! زنگ زدم به بابا من:سلام _:چی میخوای؟ من:میخواستم بگم بی هوا زنگ نزنی به پلیس! _:نترس به

اون عروسک کوچولوت کاری ندارم! من:بابا بس کن! _:واقعا باید خجالت بکشی پسر چطور روت میشه با من حرف بزنی؟ من:بابا بس کن تورو خدا _:حسابتو میرسم! به وقتاش حساب اون دختره بی چشم و رو هم میرسم! اینو گفت و قطع کرد. از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون به پرستار گفتم مراقب آوا باشه که نخواد از بیمارستان بره خودمم رفتم سمت خونه خیلی اعصابم به هم ریخته بود به ثمین زنگ زدم تا بیاد پیشم! چشمامو باز کردم نمیدونستم ساعت چنده ثمین کنارم خوابیده بود. از جام بلند شدم بعد از یه مدت خیلی بهم چسبید . حولمو برداشتم و رفتم سمت حموم! این چند روزی که آوا بیمارستان بود اصلا بهش سر نزدم. هم از دستش ناراحت بودم هم ازش خجالت میکشیدم از طرفی هم حس میکردم زیادی بهش رو دادم. فقط پول بیمارستانو داده بودم.حتی نفهمیدم کی باید مرخص بشه !

عآرامش ♡"

یه هفته ای گذشته بود دیگه بابا کاری به کارم نداشت مش رحیمم یه هفته دیگه ازم وقت خواسته بود تا برگرده. بیخیال اوا شده بودم. اون شب داشتم شام میخوردم. که ایفون زنگ خورد. هیچوقت این وقت شب کسی نمی اومد دم خونمون. رفتم سمت ایفون دیدم یه مامور پلیس پشت دره. نمیدونستم چه خبره گوشی رو برداشتم و گفتم:بله؟ _:اقای مجد؟ من:بله خودم هستم! _:یه لحظه تشریف میارین دم در؟ من:اتفاق افتاده؟ _:بیاین دم در توضیح میدم! درو باز کردم رفتم جلو اینه موهامو صاف کردم و رفتم پایین! یه سرباز و یه سرگرد دم در بودن! صدامو صاف کردمو و گفتم:بفرمایید! سرگرده گفت:سلام اقا خسته نباشید! من:سلامت باشید! _:باید با ما بیاین اداره اگاهی! یه تای ابرومو دادم بالا و گفتن:چرا؟ _:خانوم آوا کریمی تو بازداشتگاهه باید به قید ضمانت ازاد شه ادرس شما رو دادن شماره تماس ازتون نداشتن! من:آوا؟ _:نمیشناسین؟ _:چرا... چرا فقط واسه چی بردنش؟ براتون توضیح میدم فقط مدارکتونو بیارین لطفا! سرمو تکون دادم و رفتم داخل

خونه . مونده بودم چی شده که اوا رو گرفتن! شناسنامه و سند ویلا رو برداشتم و از خونه زدم بیرون

با ماشین خودم رفتم کلانتری. وارد اتاق شدم .آوا یه گوشه ایستاده بود یه چادر سیاه انداخته بود رو سرش و سرشو انداخته بود پایین! سرگرد نگاهی بهش کرد و گفت:بیا اینجا! همون طور که سرش پایین بود امد جلو.قیافش واقعا خنده دار شده بود.زیر چشمی نگاهش کردم برای اولین بار خجالت کشیدنشو دیدم! سرگرد اشاره کرد بهشو و گفت:شما چه نسبتی باهاش دارین؟ من:از اشناهای پدرشم! سرشو تکون داد آوا سرشو اورد بالا و خندید لابد خودشم همینو گفته بوده !

عآرامش ♡"

:_خبر دارین خونوادش کجان؟ من:شهرستانن! سرشو تکون داد و رو به اوا کرد و گفت:این دفعه رو میبخشم ولی به قید تعهد و ضمانت و البته دیگه طرفای اون مخفیگاهت هم نمیری لباس پسرونه هم نمی پوشی! چون مدرکی علیهت نداشتیم میتونی بری و اگر نه الان باید میرفتی اب خنک میخوردی! آوا سرشو تکون داد ولی هیچی نگفت! سرگرد گفت:شما یه لحظه اینجا باشید من الان برمیگردم !سرمو تکون دادم اون رفت بیرون.یه نگاه به سرگرمی جدیدم انداختم! گرو گذاشتن سند بهترین موقعیت بود تا بتونم گستاخیاشو جبران کنم.
اروم بهش گفتم:از اینجا اوردمت بیرون هر چی من گفتم همونه! یه نگاه بهم کرد.
گفتم:میخوای برم! دندوناشو رو هم فشرد و گفت:اگه کسی رو داشتم بهت رو نمیزدم!
من:کاری که میکنم شرط داره یا قبول میکنی یا من میرم. اب دهنشو قورت داد و گفت:قرار نیست اذیتم کنی! خندیدم. بعد از این که کارایی که لازم بود رو انجام دادیم از کلانتری بیرون

اومدیم. اینجور که معلوم بود یکی جای آوا رو گفته بود و خواسته بود بگیرنش! آوا همون طور که دنبال من می اومد گفت:کار بابات بود! برگشتم سمتش و گفتم:دیگه چی؟ با حرص گفت:به خاطرش منو با خفت و خواری بردن پزشکی قانونی. من:تو از کجا میدونی کار بابای من بوده! نگاهم کرد و گفت:پس کار خودت بوده! من:ببین اون روی منو بالا نیار! _:صبح که مرخص شدم بابات اومده بود دنبالم فکر کرد نمیبینمش ولی من حواسم بهش بود!یا تو بودی یا بابات چون فقط شما جای خونمو میدونین! من:بابای من هیچوقت همچین کاری نمیکنه! دست به سینه ایستاد جلومو و گفت:زنگ بزن ازش بپرس! احتمال میدادم که کار بابا باشه ولی نمیخواستم جلوی آوا چیزی بگم گفتم:باشه حالا سوار شو! _:چی؟ من:سوار ماشین شو! _:واسه چی سوار شم؟ من:باهوش! که ببرمت خونه !

عآرامش ♡”

اخم کرد و گفت:من با تو هیچ جا نمیام! چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:انگار یادت رفت با چه شرطی اوردمت بیرون! _:مگه مغز خر خوردم دنبالت بیام؟ من:میای یا برت گردونم! اخمی کرد و گفت:اگه بخوای اذیتم کنی ایندفعه واقعا دماغتو میشکنم! چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:سوار شو! بدون هیچ حرفی اومد نشست تو ماشین! منم خوشحال از این که دهنشو بستم راه افتادم سمت خونه ولی این تازه اول کار بود .

رسیدیم خونه ماشینو تو حیاط پارک کردم آوا چادرش که تو دستش مچاله کرده بود انداخت گوشه حیاطو واسش زبون در اورد! با خنده سرمو تکون دادم و گفتم:دیوونه ایا! دستی تو موهاش کشید و گفت:من گشنمه! یه تای برومو دادم بالا و گفتم:یعنی ادم به پر رویی تو ندیدم! اهی کشید و گفت:خب گشنم نیست! من:بیا برو تو بابا!لوس... نگاهی به من

کرد و گفت:بیام تو؟ من:بار اولت نیست که میای اینجا! نکنه میخوای شب بخوابی تو حیاط؟ _:مگه قراره من اینجا بمونم؟ من:مگه ندیدی چی گفت؟گفت اونجا نرو! _:اینو گفت من بترسم! من:به هر حال امشب اینجا میمونی! صاف ایستاد و نگاهم کرد . من:بیا برو من کاریت ندارم! _:از کجا معلوم! من:منو نگاه کن! من یه ادمم فهم و درک دارم نه حیوونم نه وحشی به کسی هم حمله نمیکنم! ابروهاشو برد بالا و گفت:کاری که هفته پیش کردی اسمش چی بود؟! حس بدی داشتم که نمیتونم جوابشو بدم اینجاست که قدرت مردونه به کار ادم میاد رفتم سمتش گوششو گرفتم و در حالی که میکشیدمش گفتم:کاریت ندارم سیبیلو! بیا بریم! _:آی آی آی ای گوشمو کندی! دستمو گرفته بود و چنگ میزد تا ولش کنم ولی چون ناخون نداشت چیزی حس نمیکردم کشیدم و بردمش تو خونه! گوششو ول کردم .

عآرامش ♡"

دستشو گذاشت رو گوشش و گفت:وحشی! رفت جلوی اینه ای که دم ورودی بود و گفت:ببین چه بلایی سر گوش نازنینم اورد! زدم رو شونشو و همون طور که میرفتم سمت اشپز خونه گفتم:گوشتو هر چقد بکشن از این که بزرگ تر نمیشه! هیچی نگفت رفتم سر یخچال و گفتم:سوسیس میخوری؟ اومد تو حال و سرشو به علامت مثبت تکون داد! یه ذره نگاهش کردم نمیدونم چرا دیدم نسبت بهش با دخترای دیگه فرق داشت.نمیشد به عنوان یه دختر بهش نگاه کرد شاید به خاطر ظاهر پسرونش بود ولی به هر حال با این که باهاش احساس راحتی میکردم ولی هیچ کششی نسبت بهش احساس نمیکردم! نشست روی مبل و گفت:سختت نیست تو خونه به این بزرگی زندگی میکنی؟ ماهیتابه رو گذاشتم رو گاز و گفتم:چطور؟ _:نمیترسی؟حوصلت سر نمیره؟اصلا وقت میکنی این همه جا رو تمیز کنی؟ من:مش رحیم تمیز میکنه کار من نیست! _:پس تو چی کار میکنی؟فقط میخوری و میخوابی؟ من:این زبونت اخر کار دستت میده ها! از جاش پاشد اومد اویزون اپن شد و گفت:پسرا باید پر رو باشن! سوسیسایی که خورد کرده بودم ریختم تو ماهیتابه و گفتم:تو دختری! _:فقط تو

میدونی که من دخترم! راست میگفت شونه هامو انداختم بالا! کاپشنشو در اورد و گفت:میخوای جای کاری که واسم کردی هر روز بیام خونتو واست تمیز کنم؟ برگشتم سمتش و گفتم:نوچ! ابروهاشو داد بالا و گفت:پس چی؟ لبخند شیطنت امیزی زدم و گفتم:برات یه فکر دیگه دارم! _:مثلا؟ دستمو گذاشتم زیر چونمو و گفتم:حالا بذا بعد از شام سر فرصت بهت میگم! مشکوک نگاهم کرد. من:مغزت منحرفه ها! _:وقتی با ادمای منحرف سر و کار دارم نا خوداگاه پشت پزانتز ذهنم یه منفی میاد! من:نترس راحت باش! گفتم که با سیبیلوها کاری ندارم! لباشو جمع کرد زیر بینیشو و گفت:تو چرا گیر دای به سیبیلای من؟بابا اینا که زیاد نیست!یه جوری میگی انگار سیبیل چخماقی درست کردم واسه خودم! کارم تموم شد سوسیسا رو ریختم تو بشقاب و گذاشتم رو میز و گفتم:هر چی میخوای از تو یخچال بردار من یه دقیقه کار دارم! اومد تو اشپزخونه و گفت:چی کار داری؟

عآرامش ♡"

گوشیمو از تو جیبم در اوردم و گفتم:فوضولو بردن جهنم گفت هیزمش تره! نفسشو فوت کرد ورفت سمت یخچالو و گفت:خونه خودمه دیگه!؟ راحت باشم؟ خندیدم و گفتم:اره هر چی خواستی بردار بچه پر رو! شماره بابا رو گرفتم و رفتم تو اتاق . چند بار بوق خورد بالاخره جواب داد باید یه جوری بهش یه دستی میزدم تا خودش لو بده اون بوده که پلیسو خبر کرده یا نه؟! گوشی رو که جواب داد گفتم:مگه نگفتم بیخیال پلیس شو؟ صداشو صاف کرد و گفت:علیک سلام پسرم ! چه عجب از این طرفا کم پیدایی! من:چرا زنگ زدی اوا رو ببرن! _:پس اومده گزارش داده! اون روز که میگفت من کارو به پسر شما ندارم! من:میفهمی چی کار کردی؟یه دختر تنها و بی دفاع رو چرا تو درد سر می ندازی؟ _:حالا چی شده سنگ اونو به سینه میزنی؟ من:بابا بذار یه چیزی بهت بگم تو زندگی من دخالت نکن !به کارای منم کاری نداشته باش و گرنه دیگه پسری به اسم مهران نداری. اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم! دختر بیچاره به خاطر بابای من همون یه نیمچه سر پناهشم از دست داده بود. لباسامو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون دیدم چهار زانو نشسته رو اپن و داره غذاشو میخوره!

خندیدم! دلم براش میسوخت از این همه تنهایی و بی کسی اون !خیلی سر سخت تر از اونی بود که باید باشه! دستامو کردم تو جیب شلوار گرم کنمو گفتم:چرا اونجا نشستی؟ همون طور که ساندویچشو دو لپی میخورد گفت:راحتم! رفتم پشت میز تو اشپز خونه نشستم و گفتم:کار بابام بود! سرشو تکون داد و گفت:من که گفتم! من:نمیتونی دیگه برگردی خونت اذیتت میکنه! شونه هاشو انداخت بالا و گفت:چی کار کنم؟برم تو پارک بخوابم؟ من:طبقه ی بالا یه سوییته تا یه جایی پیدا میکنی بیا این بالا! نگاهم کرد و گفت:سلام گرگ بی طمع نیست! من:تنها دلیلش اینه که تقصیر بابام بوده! بعدم نگران نباش اجارشو ازت میگیرم! تکیه داد به دیوار و گفت:چقدرم که من دارم پول اجاره یه خونه رو بدم! من:از حقوقت کم میکنم خندید و گفت:کدوم حقوق؟ نیشخندی زدم و گفتم:به هر حال از فردا باید واسه من کار کنی! اینو که گفتم غذا پرید تو گلوش لیوان نوشابشو یه نفس سر کشید نفس عمیقی کشید و گفت:چه کاری؟ ایستادم و گفتم:تو قراره منشی مطبم بشی! البته یه چیزایی هست که قبلش باید یاد بگیری! از رو اپن پرید پایین و گفت:برو بابا دلت خوشه !

عآرامش ♡”

میلیون تومن 000من:یادت نره تو پول دوبار بیمارستانتو به من به اضافه پول دیه دستم و دماغ نازنینم و همچنین هم پول اون ویلاییه که سندشو واست دادم باید پس بدی حالا گیریم دیه دنده هاتم که ازش کم کنیم بازم خیلی میشه!حالا اگه بخوی یه جور دیگم میتونم باهات حساب کنم! بعد به اتاقم اشاره کردم ایستاد با لب و لوچه اویزون نگاهم کرد و گفت:از کی باید کارمو شروع کنم؟

نگاهی سر تا پاش کردم و گفتم:اول باید یه فکری به حال سر و وضعت کنیم! دست به سینه ایستاد و گفت:مگه قیافم چشه؟خیلیم خوبه! من:من منشی مرد استخدام نمیکنم! ابروهاشو داد بالا و گفت:یعنی میخوای.... قبل از این که حرفشو کامل بزنه گفتم:اره باید لباس دخترونه بپوشی ! سیبیلا و زیر ابروهاتم برداری! دستشو گذاشت روی دماغ و دهنشو و گفت:اگه سیبیلامو بردارم دیگه نمیتونم بهت اعتماد کنم! با این حرفش زدم زیر خنده!اخمی کرد و گفت:خودت گفتی تا وقتی سیبیل داری کاریت ندارم! من:ببین من بهت تعهد نامه میدم تا وقتی منشی من باشی و اینجا زندگی میکنی باهات کاری ندارم!خوبه؟ ابروهاشو داد بالا و گفت:نوچ!مثلا اگه این کارو کردی چی؟ یه نگاه به اطراف کردمو و گفتم:این خونه مال تو! یه ذره فکر کرد و گفت:یعنی الان این خونه مهمترین چیزیه که داری؟ دستمو کردم تو جیبم و گفتم:یه خونه یک و نیم میلیاردی واست کمه؟ انگشت اشارشو گرفت سمت منو و گفت:یادت باشه من خریدنی نیستم! من:باشه بابا مگه من چی گفتم؟ یه ذره فکر کرد و گفت:نه! اخمی کردمو و گفتم:همین که گفتم! خواست یه چیزی بگه که گفتم:یادت باشه خیلی بهم بدهکاری! رفت نشست رو مبل و گفت:حالا هی اینو بگو! رفتم کنارش نشستم و گفتم:خیلی دلم میخواد بدونم چه شکلی میشی! اخمی کرد و گفت:مطمئنا خیلی خوشگل میشم! ابرومو دادم بالا و گفتم:اون که بله! رو کرد به منو با هیجان گفت:من هیچوقت لباس دخترونه نپوشیدم! خندیدم و گفتم:مثه این که خوشت میاد؟! خودشو جمع و جور کرد و گفت:نه که خوشم بیاد! خب همه تغییرو دوست دارن مگه نه؟همین تو! فکر کردی نمیدونم چرا گیر دادی به من؟ من:چرا گیر دادم؟

عآرامش ♡"

قیافه حق به جانب گرفت و گفت:چون من فرق دارم! از اونجایی که متفاوتم یه جورایی جذابم! البته نه اون جذابی که تو فکر میکنیا! منظورم اینه که ذهنتو مشغول میکنم. میخوای سردر بیاری که یه دختری مثله من چطور زندگی میکنه و چی کارا میکنه؟!چی بلده!؟ چطوریه که نمیتونه مثل دخترای دیگه باشه؟! با تعجب نگاهش کردم. حرفی نداشتم

حدسش درست بود. با رضایت لبخندی زد و گفت:دیدی درست گفتم! من:خب چطوری فهمیدی؟ خندید و گفت:فکر میکنی من وقتی بیکارم و تنهام چی کار میکنم؟میشینم واسه زندگیم غصه میخورم؟ شونه هامو انداختم بالا ! یه کارت از تو جیبش در اورد و گفت:نه اقا!کتاب میخونم! کارت عضویت کتابخونشو گرفت جلومو گفت:کلی کتاب خوندم! وقتی ادم کتابای زیادی میخونه با شخصیتای مختلف اشنا میشه اخلاقو رفتارای دیگرانو راحت تر درک میکنه!از اون گذشته وقتی با مردم زیاد در ارتباط باشی با همه قشری سر و کار داشته باشی معنی نگاها رو میفهمی!فکر کردی اگه تو چشمات هوس میدیدم الان اینجا بودم؟من تو چشمات یه برق میبینم که وقتی به من نگاه میکنی از کنجکاوی می درخشه!تمام حرکاتمو یه جور خاصی زیر نظر میگیری! طوری بهم نگاه میکنی که انگار داری به یه دختر بچه بازیگوش نگاه میکنی نه یه دختر ساله به جذابیت های ظاهری ! خندیدم و گفتم:داری ترسناک میشیا! با خنده گفت:چرا؟نترس من توانایی خوندن ذهنو ندارم! من:شناسنامت پیشته؟ _:شناسنامم؟ سالت باشه! من:شک دارم سالم باشه ! اما روزگار با من طوری رفتار کرده که مجبور بودم به اندازه سن تو خندید و گفت:شاید تو شناسنامه رفتار کنم و فکر کنم! لبخند تلخی زد و گفت:تو دنیای من جایی واسه بچگی کردن و جوونی کردن نیست. بهم نگاه کرد تو چشمای سیاهش یه دنیا غم بود!بغضمو قورت دادم.اهی کشید و گفت:حتی اگه قیافمو عوض کنی نمیتونی منو تبدیل به چیزی کنی که یه عمر ازش محروم بودم .

خودش برای این که جو رو عوض کنه خندید و گفت:خب حالا قرار دادتو کی مینویسی؟ خندیدم و گفتم:همین الان! چهار زانو نشست رو مبل و گفت:برو قلم کاغذ بیار! خندیدم و گفتم:باشه! با خودکار اوردم و گذاشتم رو میز و گفتم:خب چی بنویسم؟از جام بلند شدم و رفتم از تو اتاق یه برگه آ یه ذره فکر کرد و گفت:بنویس اینجانب مهری مجد.... با چشم غره نگاهش کردم نیشش تا بناگوش باز شد. گفتم:کی؟

عآرامش ♡"

در حالی که سعی میکرد خندشو کنترل کنه گفت: اقای مهران خان مجد! من:اها حالا شد! _:زیر لب گفت:همون مهری خودمون! شنیدم ولی چیزی نگفتم. ادامه داد:تعهد میدهم!که به هیچ وجه به سرکار خانوم آوا کریمی نگاه کج نکرده هیزی ننمایم.... زدم زیر خنده و گفتم:اخه اینا رو بنویسم؟میخوام بدم دست وکیلم! اخم کرد و گفت:فردا میگی این تو قرار داد نبود اون تو قرار داد نبود! من:باشه ولی همون نگاه کج معنی میده دیگه! _:خب حالا اونو ننویس! صداشو صاف کرد و گفت:تا عمر دارم به این بانوی گران قدر به چشم ابزار و هوس نگاه نکنم! همون طور که مینوشتم گفتم:اووف چه خود شیفه! اخمی کرد و گفت:خانوما همشون محترمن! من:باشه بگو _:تا وقتی نزد من مهمان است مانند یک گوهر گرانبها از او نگه داری کرده و به او دست درازی نکنم و پیش خدا امانت دار خوبی باشم در غیر این صورت ملک مسکونی خود را با سند منگوله دار به اسمش خواهم زد! همچنین.... من:نه دیگه همچنین نداره! _:چرا داره همین که من میگم... همچنین در صورت شکایت خود را به هیچ طریقی تبرئه نکنم و گناه کبیره خود را گردن بگیرم! سرمو تکون دادم و گفتم:چشم دیگه؟ دستاشو زد به همو گفت:نوشتی؟ برگه رو گرفتم جلوش! لباشو جمع کرد و گفت:دست خطت خیلی دکتریه! من:یعنی بد خطه! با دقت به برگه نگاه کرد و گفت:وای به حالت اگه یه چیز دیگه نوشته باشی! من:نه چیز دیگه این نبود! خودکارو از دستم گرفت انگشتشو با خودکار رنگی کرد و گفت:امضا بلد نیستم انگشت میزنم! یه انگشت زد پایینه برگه یه نگاه کردم و منم انگشت زدم! نفس عمیقی کشید و گفت:مرده و قولش! بعد دستشو دراز کرد جلوم باهاش دست دادم و گفتم:قولم قوله! از جاش بلند شد و کش و قوسی به خودش داد یه دفعه جمع شد و گفت:ای ای.... ببین چی کار کردی با این دنده دیگه تکونم نمیشه خورد! من:تقصیر خودت بود! _:خیلی روت زیاده!خودم درستت میکنم! چشمکی زد و گفت:خودم روتو کم میکنم !

عآرامش ♡"

خندیدم و گفتم:پیاده شو با هم بریم! صداشو کلفت کرد و گفت:بخند عزیزم بخند...
من:گمشو اه! ادم فکر میکنه واقعا پسری.... خندید و گفت:من کجا باید بخوابم؟ من:اینجا دوتا اتاق بیشتر نداره یکیش پر از وسیلس یکیشم اتاقه منه! سرشو تکون داد دوباره به همون حالت جدی که همیشه داشت برگشت و گفت:خب یه پتو و بالشت بده من میرم تو همون اتاقه میخوابم! من:نه تو برو تو اتاقه من بخواب من اینجا میخوابم! خندید و گفت:تو جایی غیر از روی تختت خوابت نمیبره!دوما یادت باشه محبت زیادی باعث میشه دیگران سوارت بشن!حالا به من یا هر کس دیگه ای . لبخند زدم و گفتم:باشه!تو اتاق رخت خواب هست خودت هر چی خواستی بردار! یه نگاه به ساعت پلاستیکی پسرونه ای که رو دستش بود کرد و گفت:خب دیگه من میرم بخوابم! مسواکمم که نیاوردم!فقط بیاد بگو اتاقه من کو؟ بردمش تو راهرو در اتاق که تبدیل به انباری کرده بودمش رو باز کردم و گفتم:میتونی تو این شلوغی بخوابی؟ _:نمیخوام اینجا زندگی کنم که میخوام بخوابم! یه نگاه به اطراف کرد و گفت:نیگا کن ببین چقد پول حروم میکنه! نشست روی کاناپه قدیمی من و گفت:این که سالمه چرا انداختی این تو؟ من:خب دیگه کهنه شده! یه دست کشید روشو گفت:لابد دیگه! لبخندی تو صورتم پاشید و گفت:کلید اتاقو بده و دیگه شب به خیر! کلید و انداختم طرفش رو هوا قاپیدش منم از اتاق اومدم بیرون! رفتم تو اتاق رو تختم دراز کشیدم و شماره امیرو گرفتم. من:الو؟ _:الو؟ من:سلام خوبی؟امیر میخوام یه دختر واسم جور کنی _:چی شد؟ثمین باب میلت نبود؟ من:نه واسه خودم نمیخوام یکی رو میخوام که ارایشگری بلد باشه! _:چی؟ من:نشنیدی مگه میگم ارایشگری.... _:شنیدم! میخوای چی کار؟مثه این که خوشت اومده میخوای موهاتم دخترا واست کوتاه کنن؟ایول بابا چرا به فکر خودم نرسید؟! از طرز تفکرش خندم گرفت. گفتم:ازمایشم نمیخواد بده فقط تر و تمیز باشه میخوام فردا صبح بفرستیش! _:خبریه؟

عآرامش ♡"

من:به تو چه کارتو بکن! _:یه جوری میگی انگار در عوض کارام بهم حقوق میدی! من:فکر کردی نمیدونم بیست درصد پولی که به دخترا میدمو میگیری؟تو گربه ای نیستی که محض رضای خدا موش بگیره... _:خب بابا فهمیدیم میدونی! جورش میکنم امشب ... چشمو ابرو مشکی دیگه! من:قیافش مهم نیست فقط ارایشگری رو خوب بلد باشه! صبح دم در خونتونم! _:باشه ساعت من:شب خوش! گوشی رو قطع کردم و شماره ثمین رو گرفتم. خیلی بوق خورد ولی بالاخره جواب داد . من:سلام عزیزم! _:سلام مهران جان خوبی؟ من:قربونت برم تو چطوری؟ _:منم خوبم!اگه منتظری من تا نیم ساعت دیگه خودمو میرسونم! غلتی تو جام زدم و گفتم:نه گلم امشب میخوام تلفنی باهات حرف بزنم .....

آوا

چشمامو باز کردم هوا روشن شده بود با کلافگی از جام بلند شدم. نمازم هم قضا شده بود. جامو جمع کردم و درو باز کردم هنوز در کامل باز نشده بود که دیدم مهران با همون پسری که اون روز دم در دیده بودمش نشستن تو حال !

دلم ریخت خدایا این اینجا چی کار میکرد؟نکنه میخواستن دو نفری یه بلایی سرم بیارن؟

یه نگاه به اطراف کردم تا یه چیزی واسه دفاع از خودم پیدا کنم. گوشامو هم تیز کردم تا ببینم چی میگن

:_ اخه من که دختر ارایشگر دورو برم نیست میدونی که همشون بی دست و پان و اگر نه پیش من نمی اومدن !

چشمم خورد به چوب لباسی تو کمد! با رضایت لبخندی زدم و از گوشه در بقیه حرفاشونو گوش دادم .

:_ باشه باشه نشد ما یه کاری بدیم دستت دو درست انجامش بدی !

امیر پاشو انداخت رو اون یکی و گفت:خب نگفتی واسه چی میخواستی؟

مهران با کلافگی گفت:به تو چه !

:_ امیر ابروهاشو داد بالا برگه این که روی میز بود برداشت و شروع کرد به خوندن:اینجانب مهران مجد ....

عآرامش ♡"

مهران برگه رو از دستش قاپید و گفت:فضول شدی!پاشو برو من هزار تا کار دارم !

امیر نیش خندی زد و گفت:تعهد نامه واسه کی نوشته بودی؟

مهران از جاش بلند شد و گفت:بلند شو بلند شو ببینم !

:_ بگو ببینم اوا کیه؟

مهران با حرص گفت:به تو ربطی نداره !

خیالم راحت شد این یعنی حداقل با هم دست به یکی نکردن !

امیر از جاش بلند شد و گفت:دیگه بی خبر میری سراغ دخترا؟باشه با مرام !

:_ پاشو برم حوصلتو ندارم !

:_ ببینم نکنه الان اینجاست؟

سرکی کشید تو راهرو گفت:آوا خانوم؟

حتی لحنشم ترسناک بود. از کنار در رفتم عقب که مبادا منو ببینه !

مهران:کسی اینجا نیست! اونجوری هم که تو فکر میکنی نیست چقد ذهنت منحرفه !

:_ اخه تو با دخترا چه کار دیگه ای میتونی داشته باشی؟

:_ داری عصبانیم میکنی گفتم که کار دارم تو که نتونستی باید خودم یکی رو پیدا کنم

همون موقع گوشی مهران زنگ خود یه نگاه به گوشیش کدر و گفت:تا من اینو جواب میدم تو هم اومدی بیرون !

بعد رفت سمت در خروجی! قبلم شروع کرد به تند تند زدن !

امیر یه چند ثانیه صبر کرد صدای بسته شدن در که اومد اروم اروم اومد سمت راه رو گفت:اوا کوچولو !

اروم ارو رفتم سمت کمد. با صدای بلندی گفت:نترس بابا کاریت ندارم! باورکن من از مهران خیلی باحال ترم!بیا بیرون ببینمت این دختره کیه که از مهران تعهد نامه میگیره !

بعد شروع کرد به حرف خودش خندیدن !

رفتم تو کمد و چوبشو از جا در اوردم .

عآرامش ♡"

همون موقع یهو گفت:اها پیدات کردم !

دستم گذاشتم رو قلبم هنوز تو اتاق نیومده بود لابد رفته بود تو اتاق مهران! در کمدو اروم بستم و حالت اماده باش گرفتم که تا اومد سمت کمد با چون بزنم تو سرش .

یه در دیگه رو باز کرد و گفت:اینجایی؟

:_ اخ اخ اخ تو حمومم که نیستی! پس تو دستشویی؟

تو دلم داشتم بهش فحش میدادم. یه دستمو محکم گرفته بودم رو دماغ و دهنم تا صدای نفس های بلندم که نشونه ترس بود بیرون نره !

حس کردم در اتاق باز شد. صدای امیر تو گوشم پیچید:اینجایی؟کجا قایم شدی؟پشت وسیله ها؟؟بیا بیرون عزیزم کاری باهات ندارم! فقط یه بوس کوچولو صدای قدماش هر لحظه نزدیک تر میشد دیگه نفسام به شمارش افتاده بود که یه دفعه صدای بلند مهرانو شنیدم:از خونه من گمشو بیرون. با خیال راحت چشمامو بستم! صدای امیر بود:چته بابا ترسیدم! _:به چه حقی تو خونه منو میگردی هان؟ صدای عصبی مهران بهم ارامش میداد! _:باشه باشه رفتم بابا! فقط میخواستم این عروسکتو پیدا کنم! _:برو گمشو تا نزدم شل و پلت کنم! مثه این که خیلی بهت رو دادم! _:چرا داد میزنی؟ _ مهران با صدای بلند تری گفت:بیرون! فهمیدم امیر از اتاق رفت . مهران اروم گفت:بیا بیرون رفت! بعد در اتاقو بست با احتیاط از کمد اومدم بیرون با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم و از ته دلم لبخند زدم. دستمو رو سینم مشت کردم و گفتم:عوضی! عوضی !عوضی !

بعد سرمو بالا گرفتم و گفتم:خدایا اینا چه موجوداتین که تو افریدی .

تو حال خودم بودم که یه دفعه در باز شد نا خود اگاه حالت تدافعی به خودم گرفتم مهران اومد تو اتاق و گفت:نترس منم !

عآرامش ♡"

با خیال راحت نگاهش کردم .

سرشو تکون داد و گفت:خوب شد نیومدی بیرون! هر چند با این قیافه قابل تشخیص نیستی ولی امیر خیلی تیزه !

من:صد رحمت به گرگ !

خندید و گفت:خب حالا که رفت ولی کلا یادت باشه دورو بر امیر نباشی اون واسش مهم نیست دختر باشی یا پسر تو راهی میکشونتت که دیگه نمیتونی ازش بیرون بیای !

من:پس چرا باهاش دوستی؟

خندید و گفت:یه جورایی کارم پیشش گیره !

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:بپا نندازتت تو اون راها !

سرشو تکون داد و گفت:خب بیا برو یه چیزی بخور !

یه نگاه سر تا پای من کرد و گفت:امروز خیلی کار داریم !

یه نگاه به لباسام انداختم و گفتم:چیزی شده؟

همون طور که از اتاق میرفت بیرون گفت:باید بریم واست لباس بخریم اینجوری نمیتونی بیای مطب من !

دنبالش راه افتادم و گفتم:راستی من کی وسایلمو بیارم؟

همون طور که به سمت اشپز خونه میرفت گفت:اونا به دردت نمیخوره!باید نو بخری !

من:اما همونا واسه من کافیه !

برگشت سمتم و گفت:میخوای بری بالا رو ببینی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم !

به میز اشاره کرد و گفت:تا یه چیزی میخوری منم میرم اماده میشم باید بعدش بریم بیرون

به سمت میز رفتم و گفتم:سرکار نمیری؟

:_ نه مرخصی گرفتم !

پاکت شیرو برداشتم و یه لیوان شیر برای خودم ریختم و خوردم!یه لقمه کوچیک هم نون و پنیر درست کردم !

عآرامش ♡"

بعد میزو جمع کردمو و از اشپز خونه اومدم بیرون . مهران لباساشو عوض کرده بود. مونده بودم این ادم چقد لباس داره که هیچوقت تکراری نمیپوشه عوضش من همیشه یه دست لباس تنم بود !

همون طور که یقه کاپشنشو صاف میکرد گفت:اه دور لبتو پاک کن !

چشمامو لوچ کردم سمت لبمو گفتم:چیه مگه؟

صورتشو جمع کرد و گفت:با دهنت شیر میخوری یا با صورتت؟

پشت دستمو کشیدم رو لبم و گفتم:پاک شد؟

دندوناشو فشرد رو همو گفت:دختره ی کثیف برو صورتتو بشو حالمو به هم زدی !

بعد بدون این که بهم نگاه کنه به دستشویی اشاره کرد !

خندیدم و رفتم تو دستشویی !

صورتمو شستم بعد تو اینه به خودم نگاه کردم دستمو خیر کردمو کشیدم تو موهام و مثل موهای ارمان بردمشون بالا ولی باز ریختن! پوفی کردمو با دستام کشیدمشون سمت چپ. یه چشمکو بوس واسه خودم تو اینه فرستادم و گفتم:جونم به این قیافه دختر کشیم واسه خودم !

از دستشویی بیرون اومدم . مهران دم در ایستاده بود. یه نیم نگاهی به من کرد و گفت:شستی؟

صورتمو گرفتم جلو و گفتم:ایناها ببین خیسه!به حولتم دست نزدم !

سرشو کج کرد و گفت:زیپ کاپشنتو بکش بالا سرده !

درو باز کرد سرمای بیرون خورد تو صورت خیسم یه دفعه تمام بدنم لرز کرد دستامو بغل گرفتم و دنبال مهران که داشت از پله های تو ایون خونش بالا میرفت راه افتادم !

رسیدیم طبقه ی دوم !

با ذوق خونه رو نگاه کردم مهران به در اشاره کرد و گفت:کوچیکه ولی خب فکر کنم به دردت بخوره !

یه حیاط بزرگ بالا بود که میشد پشت بوم خونه مهران و با دیوارای نیم متری احاطه شده بود در شیشه ای خونه هم تو حیاط باز میشد کنار در هم دوتا پنجره بود. مهران رفت جلو کلید انداخت تو در رفتم جلو یه سرکی تو خونه کشیدم یه سالن بزرگ بود یه طرفش اشپزخونه بود و یه طرفشم با دکور یه اتاق بدون در کجا کرده بودن !

عآرامش ♡"

با ذوق رفتم تو با این که اندازه یک چهارم خونه مهرانم نبود ولی از جایی که توش زندگی میکردم خیلی بزرگ تر بود !

یه دوری اطراف زدم کنار اتاق یه حمام و دستشویی بود !

دستامو گذاشتم رو گونه هامو گفتم:واقعا میخوای اینجا رو بدی به من؟

مهران سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:اجارش میشه ماهی دویست تومن که از حقوقت کم میکنم !

من:مگه چقد بهم حقوق میدی؟

لبخندی زد و گفت:به منشی قبلی هشتصد میدادم ولی تو چون تحصیلات نداری و تازه همه کاری رو هم باید خودم بهت یاد بدم پس شش صد تومن میگیری !

من:واقعا؟یعنی ماهی سیصد تومن بهم میدی؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:اره !

من:به عبارتی یعنی روزی بیست هزار تومن !

خندیدم و گفتم:اونوقت چند ساعت کاره؟

و نیم تا هفت و نیم!یه ذره فکر کرد و گفت:از ساعت

من:یعنی با کار کردن اندازه یک چهارم کاری که قبلا میکردم دو برابر اون موقع پول در میارم تازه دیگه پول بنزین و تعمیرات موتورمم نمیخواد بدم !

دستامو زدم به همو گفتم:همچین بدم نشد بهت بدهکار شدما !

برگشتم سمتش و گفتم:پس پولی که باید بهت بدم چی؟

لبخندی زد و گفت با اون دویست تومنی که از حقوقت کم کردم جبران میشه کم کم !

من:فقط یه چیزی !

:_ چی؟

با ناراحتی گفتم:حالا چطوری اینجا رو پر کنم !

عآرامش ♡"

مهران:مهم نیست میریم هر چیزی لازم داشتی بخر !

جیبامو از تو شلوارم دادم بیرونو گفتم:من پول ندارم !

:_ بهت قرض میدم !

من:نه! همین الانشم کلی پوله !

یه کم فکر کرد و گفت:میخوای وسایل پایینو که تو اتاق بودن بیاری بالا؟به هر حال اونا بی استفادن !

من:مطمئنی؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد گفتم:باشه !

لبخندی زد و گفت:عصر میگم کارگر بیاد !

سرمو تکون دادم و گفتم:اونوقت بابتشون چقد باید پول بدم؟

یه ذره نگاهم کرد و گفت:هر چقد میخوای !

تومن تو خونه دارم بریم برش دارم00من:من

لبخندی زد و گفت:باشه میریم فعلا باید یه وقت ارایشگاه بگیری !

من:واسه چی؟

اشاره کرد به صورتمو و گفت:نگو که میخوای با این قیافه ....

من:باشه باشه!ولی اخه من به این قیافه عادت دارم !

با نگرانی گفتم:دوست ندارم شبیه دخترا بشم !

همون طور که به سمت خروجی میرفت گفت:یه مدت عوض شد بعد نخواستی باز بذار همین شکلی بشی !

دنبالش راه افتادم و گفتم:باشه !

لبخندی زد و گفت:خب پس بیا بریم !

با هم سوار ماشین شدیم سر کوچه یه ارایشگاه زنونه بود مهران رفت دم در زنگ زد یه خانومی بیرون اومد داشتم به مهران و اون خانومه نگاه میکردم که دلم شروع کرد به شور زدن. میترسیدم دختر بودن کار سختی بود !

عآرامش ♡"

بعد از اون دم یه مغازه ایستادیم مهران رفت تو بعد از ده دقیقه با یه پلاستیک برگشت و گفت:بیا بگیر !

من:اینا چیه؟

_: مانتو و شلوار و شال !

من:واسه چی؟

_: میخوای با این تیپت بیای لباس بخری؟

یه نگاه داخل پلاستیک کردم مانتو مشکی که توش بودو اوردم بیرون! بزرگ بود ولی خوشگل بود !

یه لبخند زدم و به شال و شلوار توسی که تو پلاستیک بود نگاه کردم !

رفتیم دم خونم! یا بهتره بگم خونه قدیمیم! کیف کولمو برداشتم رادیو مدارک و پولامو ریختم توش مهران گفت که هیچکدوم از وسایلمو لباسامو نبرم ولی بازم لباسایی که ضروری بودو همراه خودم بردم !

ایستادم از خونه قدیمیم خدا حافظی کردم و موتورمو گذاشتم تو خونه مهران گفت فردا یکی رو میفرسته برای خریدن موتور !

سوار ماشین شدم پولامو در اوردم و دادم دست مهران یه نگاهی بهشون کرد و گفت:نصفشو نگه میدارم واسه خرید نصفشم پول وسایل !

من:ولی اخه اونا خیلی گرون ترن !

مهران پولو گذاشت تو جیبش و گفت:سمساری هم بود همین قد میخریدشون هر چقدرم نو باشن دست دومن !

میدونستم کاراش به خاطر دلسوزیه ولی همین کار رو هم تا به حال کسی برام انجام نداده بود برای همین با این که شرمنده میشدم ولی حس خوبی هم داشتم با خودم عهد کردم تمام پولشو هر وقت که تونستم بهش پس بدم !

لباسامو عوض کرده بودم داشتم تو اینه با شالم ور میرفتم که مهران گفت:لباسا خیلی برات بزرگه !

من:اشکالی نداره !

مهران:سایزت مگه چنده؟

گوشه کاپشنمو گوشید تا ببینم سایزش چند ولی هیچی ننوشته بود گفتم:نمیدونم !

عآرامش ♡"

باز زل زدم تو اینه !

خندید و گفت:بیام کم کم داره خودشو نشون میده !

من:چی؟

:_ اخلاق دخترونت !

برگشتم سمتش و گفتم:چرا؟

گفت:از بس تو اینه نگاه میکنی !

من:اخه ببین !

شالو در اوردمو گفتم:این چیه؟!اه !

:_ باید برات روسری میخریدم !

ببین وسطشون بنداز رو سرت بعد پایینشو یه گره بزن !

کاری که گفت کردم !

به گره شالم اشاره کرد و گفت:یه ذره بیارش پایین !

کاری که گفت کردم!از خودم خجالت کشیدم اون بیشتر از من بلد بود که باید چی کار کرد !

تو پارکینگ پاساژ پیاده شدیم! وارد پاساژ که شدیم برق از کلم پرید !

رفتم کنارشو گفتم:اینجا که گرونه !

سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:نه نیس!بیا بریم !

وارد یه مانتو فروشی شدیم .

فروشنده یه نگاه به من کرد بعد با تعجب رو کرد به مهران و گفت:خانوم با شمان؟

میدونستم قیافم خیلی زاره! مخصوصا که گوشه های شالمو تا اونجا که میشد تا کرده بودم که از سرم نیفته! مهران بدون توجه به نگاهای فروشنده گفت:بله با منه یه پالتو میخواستیم !

فروشنده اشاره کرد به یه سمت مغاره و گفت:پالتو های جدیدمون اونجاست !

عآرامش ♡"

دنبال مهران رفتم سمت پالتو ها !

با دقت تمام همه مدلا رو نگاه میکردم مهران گفت:از چیزی خوشت اومد؟

اخرش یه پالتوی سورمه ای دیدم یقه و استینش خز داشت از پاییت کلوش میشد روی دکمه هاشم زنجیر داشت رفتم !با ذوق گفتم این !

اومد جلو بدون این که نگاه کنه چی انتخاب کردم گفت:اقا لطفا این مدلو سایز ایشون بیارین!پالتو رو داد دستم رفتم تو اتاق پرو و با دقت خاصی لباسو پوشیدم !

واقعا قشنگ بود!برعکس اون لباسای پسرونه این یکی انداممو کاملا رو فرم اصلیش نشون میداد! با این حال خجالت میکشیدم که به مهران نشونش بدم ار پرو رو باز کردم و گفتم:خوبه !

:_ باشه! درش بیار! سایزش خوبه؟

خوشحال شدم که خواست ببینتم . گفتم:راه خوبه !

باشه بیارش حسابش کنم !

لباشو در اوردم دیدم مهران سر صندوق ایستاده چند تا پاکت بزرگ هم دستشه! همون طور که دستم به شالم بود گفتم:اینا چیه؟

:_ اینا مال منه تو کاریت نباشه!پالتو رو از دست من گرفت و گفت:برو بیرون کفشا رو ببین تا من بیام !

رفتم سمت کفش فروشی که رو به روی اون مغازه بود. چند دقیقه بعد مهران هم اومد !

من از هر چیزی که مهران میگفت باید بخرم یه دونه بر میداشتم ولی مهران اندازه ده برابر من واسه خودش خرید کرده بود !

اخر سر با کلی جعبه و پلاستیک از پاساژ بیرون اومدیم!همشون به زور پشت ماشین جا شدن . دیگه نزدیکای ظهر بود مهران گفت:ساعت یک و نیمه بریم یه جایی یه چیزی بخوریم بعدم برو ارایشگاه واسه ساعت سه وقت گرفتم تا تو میای منم وسیله ها رو میبرم بالا !

من:تنهایی؟

ماشینو روشن کرد و گفت:من که نه کارگر میاد! میذام بالا خودت هر جور خواستی بچینش !

سرمو تکون دادم و گفتم:باشه !

عآرامش ♡"

به اصرار من رفتیم و تو یه رستوران معمولی غذا خوردیم نمیخواستم خودمو بد عادت کنم !

بعد از اون منو دم ارایشگاه پیاده کرد یکی از جعبه ها رو داد دستمو و گفت:لباساتم عوض کن ! من باشه

یه نگاه به لباس زیرایی که خریده بودم انداختم و گفتم:میشه اون یکی رو هم ببرم؟

نمیخواستم چشمش به اونا بیفته

سرشو به علامت مثبت تکون داد!با خیال راحت برش داشتم و پیاده شدم شمارشو برام نوشت روی کاغذ و گفت هر موقع کارم تموم شد بهش زنگ بزنم !

وارد ارایشگاه شدم جایی که هیچوقت تا به حال پامو نداشته بودم روی دیوار عکسای مدلای مختلف گذاشه بودن یه طرف سالن مبل راحتی چیده بودن و رو به روش چند تا اینه با چند مدل صندلی مختلف که به نظر میرسید هر کدوم برای یه کاریه !

یه طرف یه سری دستگاه عین کلاه کاسکت در ابعاد بزرگ روی یه چایه بود که زیرشونم صندلی گذاشته بودن یه طرفم چند تا شیر و سر دوش بود !

به پایین پله رسیدم . دختری اومد رو به روم ایستاد قد بلندی داشت موهاشم بلند بود و رنگشون کرده بود و همشو داده بود بالا یه ادامس گوشه لپش بود ارایش ملیحی هم داشت. دست به سینه ایستاد رو هرومو گفت:خانوم ما کارگر نمیخوایم !

با تعجب نگاهش کردمو و گفتم:من اینجا وقت داشتم !

لبخندی زد و گفت:فرزانه جون شما کارگر گرفتین؟یعنی وضعم اینقد بد بود؟ یه خانوم مسن تر اومد و یه نگاه به من کر و گفتکگنه! کاری دارین خانوم! با تعجب نگاهشون کردم و گفتم:من اوا کریمیم اینجا وقت ارایشگاه گرفته بودم! با شندیمن اسمم اون خانومی که مسنتر بود گفت:اها! اشنای اقای مجد!بفرمایین !

به دختر پوزخندی زدم و وارد شدم بنا بر چیزی که خواسته بودن مانتو شال و کاپشنمو در اوردم !

ساعت و نیم بعد همانا!نشستن من روی اون صندلی ها همانا و درد کشیدنم تا

بود!دختره داشت با حرص موهامو اب میکشید . همین یه ذره مویی هم که داشتم داشت یه نگاه به ساعت کردم واسم از ریشه در می اورد!یه حوله گرفت دورشون و گفت:بلند شین بیاین تا واستون سشوارش کنم !

هنوز میترسیدم تو اینه نگاه کنم . گرمای شسوار تو موهام حس خیلی خوبی داشت ! بالاخره دختره گفت:خب دیگه تموم شد !

عآرامش ♡"

سرمو اوردم بالا بدون این که با اینه نگاه کنم برگشتم سمتش ایندفعه برعکس وقتی که وارد شده بودم لبخندی پاشید تو صورتمو و گفت:خوشگل شدی !

بعد گفت:مبارکه!ببین خوبه؟

با اکراه تو اینه نگاه کردم! از چیزی که میدیدم داشتم شاخ در میاوردم !

دست کشیدم رو صورتم . خیلی نرم شده بود انگار پوستم روشن تر شده بود ابروهامو صاف کرده بودن و دیگه خبری از اون سیبیلا نبود! لبای کوچیکم حالا بیشتر تو چشم بودن!همین طور چشمای درشت و مشکیم !

موهامو به طرز ماهرانه ای با همون قد کوتاهش دیه مدل دخترونه داده بودن و رنگشم روشن شده بود !

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:ممنون !

دختره ایستاد رو به رومو به شاهکارش نگاه کرد و گفت:فکر نمیکردم این شکلی بشی !

لبخند زدم رفتم سمت پاکت لباسامو و گفتم:میشه لباسامو عوض کنم؟

دختره سرشو تکون داد و ب پرده ای که یه طرف کشیده بودن اشاره کرد و گفت:میتونی اونجا عوض کنی !

رفتم پشت پرده لبایا رو از تو پاکت بیرون ریختم! یه شلوار کتون مشکلی با پالتویی که خریده بودم و یه شال سورمه ای یه جفت کفش دخترونه با یه سویی شرت تو دل بسته کلبهی تو پاکت بود مونده بودم این لباسا از کجا اومده! برام مهم نبود با ذوق عوضشون کردم از اونجا بیرون اومدم! دختره دست زد و گفت:چه اثری خلق کردم! نگاه کن فرزانه جون !

اون خانوم مسن جلو اومد و گفت:شوهرت خیلی خوشش میاد عزیزم .

شوهرم؟شوهر کجا بود !

شماره مهرانودادم و گفتم:میشه زنگ بزنین بیان دنبالم؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت البته !

دختره دستمو کشید و گفت:بیا خودتو ببین! منو برد رو به روی اینه قدی !

یه نگاه به خودم کردم !

عآرامش ♡"

دیگه اثری از پسری که صبح از خواب پا شده بود نبود. با ترس یه نگاه به اندامم انداختم. دلم نمیخواست چیزی معلوم باشه. خیلی معذب بودم. دختره گفت:ریزه میزه ای ولی خوشگلی !

تو اینه دیدم خانومه گوشی رو گذاشت رو کرد به منو از تو اینه گفت:برو بالا مثله این که منتظرتن

نفس عمیقی کشیدم وسایلمو برداشتم و از اونجا بیرون اومدم

مهران تکیه داده بودم به در ماشین و منتظر بودم که اوا بیاد بیرون! حوصلم سر رفته بود خواستم شماره ثمینو بگیرم که یکی از در ارایشگاه اومد بیرون! نگاهش کردم. خودش بود؟لباسایی که بهش دادم که همونا بود! یه نگاهی سر تا پاش کردم لاغریش با قد کوتاهش تناسب داشت. نمیدونستم هیکلش اینقدر دخترونس! یه نگاه به صورتش کردم منو دید لبخند زد و برام دست تکون داد راه رفتنش عصبی بود همون طور که می اومد سمتم داشتم به صورتش نگاه میکردم. چشمای درشت مشکیش زیر اون ابروهای شمشیری که واسش درست کرده بودن بیشتر خودشو نشون میداد. صورتش روشن تر شده بود حالا راحت تر میشد گونه ها و لبای کوچیکشو دید! رسید بهم قبل از این که بیاد سمت در با لحن جدی گفتم:وایسا عقب ببینم! یه ذره با تعجب نگاهم کرد دو قدم عقب رفت سر تا پاشو برانداز کردم و گفتم:این هیکلو کجا قابلم کرده بودی؟ دندوناشو با خشم روی هم فشرد و گفت:اینجوری به من نگاه نکن! بعد با حرص در ماشینو باز کرد و نشست توش! همون طور که نگاهش میکردم سوار ماشین شدم! دست به سینه نشست و گفت:هیچی عوض نشده! یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:ولی خیلی عوض شده! برگشت سمتم و گفت:ببین!فکر بیخود به سرت نزنه ها من هنوز همون قد زور دارم! خندیدم و گفتم:باشه بابا چقد خشنی

تو! ارایشگاه زیاد با خونه فاصله ای نداشت چند ثانیه بیشتر طول نکشید که رسیدیم دم خونه . آوا سریع از ماشین پیاده شد همون طور که میرفت سمت پله ها گفت:بردیشون بالا؟ در ماشینو قفل کردمو و گفتم:اره! از روی پله ها رفت طبقه دوم منم دنبالش رفتم!در باز بود و چراغا هم روشن بودن. آوا وارد خونه شد. بعد یه دفعه ایستاد یه نگاه به وسایلی که وسط هال بودن کرد و گفت:تو همه اینا رو تو خونه داشتی؟ نگاهی به یخچال کوچیک و گاز و تلوزیونی که تازه خریده بودم انداختم و گفتم:اره! برگشت سمتم اخمی کرد و گفت:دروغ که نمیگی؟ من:نه اصلا! چرا باید دروغ بگم؟

عآرامش ♡"

خودمم نمیدونستم چرا نسبت به اون احساس مسئولیت میکردم! شالشو از سرش در اورد دستاشو به هم زد و گفت:خب خیلی کار داریم! یه نگاه به موهاش کردم . همون قد کوتاه بودن اما خورد شده بود و به زیبایی هم سشوارشون کرده بودن . رنگ بلوطی که بهش زده بودن واقعا به آوا می اومد.با خودم فکر کردم چرا به ارایشگر نگفتم یه ذره ارایشش کنه . از فکر خودم خندم گرفت حالا مگه چه خبر بود؟من فقط یه منشی تر و تمیز میخواستم. شالشو انداخت رو کاناپه و پالتوشو هم در اورد. اب دهنمو خورد دادم! با این که لباسش گشاد بود ولی تن خورش خیلی با لباسایی که قبلا تنش دیده بودم فرق داشت! خودش لباسشو گشید پایین و رو کرد به من که داشتم دیدش میزدم! ابروشو داد بالا و گفت:میخوای تو برو من خودم به اینجا میرسم! خودمو جمع و جور کردم. این دختری نبود که به فکر ظاهرش باشم. اون بهم اعتماد کرده بود. درست مثله خیلی از کسایی که بهم اعتماد میکنن . اون چه فرقی با بقیه داشت؟چون یه دختر تنها بود دلیل نمیشد ازش سو استفاده کنم. کافی بود اراده کنم اونوقت هر جور دختری که میخواستم جلوم تسلیم میشد اما آوا جزو اونا نبود! دستامو کردم تو جیبم و گفتم:نه!خسته میشی اینا زیاده! خندید و گفت:نگران نباش من شیش ماه تو بار بری کار میکردم! من:واقعا؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:اینا زیاد واسم کاری نداره! من:نیس خیلی با اون دندت میتونی کار کنی؟ سرشون تکون

داد و گفت:راس میگی خودت منو ناکار کردی خودتم باید واسم کار کنی! یه نگاه به اطرف کرد و گفت:اینجا که دیگه تمیز کاری نمیخواد به اندازه کافی تمیز هست! متری کار سختی نبود.به علاوه که آوا با این که حالش خوب نبود اندازه یه مرد کار 00درست کردن یه سوییت میکرد. هیچوقت فکر نمیکردم این بالا به درد زندگی کردن بخوره! یادم بود وقتی مهندس میخواست این بالا رو بسازه کلی مخالفت کردم ولی اخر قبول کردم تا ساخته بشه که اگه یه روزی یه مهمونی به پستم خورد ببرمش اون بالا! یخچال و گازو گذاشتیم تو اشپز خونه کاناپه ها رو هم به شکل ال رو به روی اپن چیدیم و تلوزیون رو هم چسبوندیم به دیوار چند تا از قاب های دیواری که به رنگ دکوراسیون جدید خونم نمیخورد رو هم زدیم به دیوار! طوری چیدیم که نور کاملا همه جا رو بگیره تو اتاقش هم تخت یه نفره قدیمیو گذاشتیم. تختی که یادگار دورانی بود که درس میخوندم!یا بهتره بگم دوران جاهلیت. یه کمد بزرگ هم بود که توش اینه داشت اونم تو اتاق گذاشتیم. چون اتاق کوچیک بود با همین تخت و کمد پر شد! لباسایی که واسه آوا خریده بودمو هم از طبقه پایین اوردم خیلی غر غر کرد ولی چون به درد خودم نمیخورد مجبور شد قبولشون کنه! و نیم بود طاق باز دراز کشیده بودم وسط خونه واقعا خسته بودم. ساعت

عآرامش ♡"

آوا کارش تو اشپز خونه تموم شد اومد تو جهت برعکس من خوابید طوری که سرش کنار سر من بود رو کرد به منو و گفت:ممنون! یه نگاه به اطراف کرد و گفت:توخوابم نمیدیدم همچین جایی زندگی کنم! روشو کرد سمت سقف و نفس عمیقی کشید. سانت فاصله داشتیم!0برگشتم سمتش و لبخند زدم.روشو کرد به من! حدودا خندید و گفت:چیه؟ من:هیچی خسته شدم! از جاش بلند شد نشست و گفت:شامم نخوردیم! بعد دستشو گذاشت رو شکمش. من:دندت درد نگرفت؟ سرشون به علامت منفی تکون داد و گفت:قرص مسکن خوردم اگه خورد شده باشه هم من دردی احساس نکردم! دستامو گذاشتم زیر سرمو گفتم:حالا چی بخوریم؟ بشکنی زد و گفت:تخم مرغ داری؟ چشمامو بستم

و باز کردم یعنی اره! خندید و گفت:اگه به کلاست بر نمیخوره نیمرو! چشمامو بستم و گفتم:املت! بازومو کشید و گفت:خب پس پاشو! واقعا خسته بودم! خودمو سفت گرفتم و گفتم:کجا؟ اونقدر فشار اورد که دستمو از زیر سرم کشید و گفت:پاشو برو درست کن دیگه! چشمامو باز کردم و نگاه کردم! خندید و گفت:میخوام بیام خونتون مهمونی دیگه! بعد یه بار من دعوتت میکنم! از جام بلند شدم و گفتم:اصلا من میخوام برم بخوابم! فکر میکردم مقاومت کنه لبخندی زد و گفت:راست میگی خیلی خسته شدی. فکر کنم تا حالا از این کارا نکرده بودی! راست میگفت همیشه یکی بود واسم کار کنه. رفتم سمت در اومد دنبالم و تکیه داد به چهار چوب در و گفت:شب به خیر! یه ذره نگاهش کردمو گفتم:ده دقیقه دیگه امادس بیا پایین! لبخند محوی زد و گفت:اشکالی نداره اگه خوابت میاد! من شبا یا غذا نمیخورم یا غذای سبک میخورم! با یه شب بی غذایی نمیمیرم! شونه هامو انداختم بالا و گفتم:من گرسنمه واسه خودم باید درست کنم اگه خواستی بیا! سرشو تکون داد و گفت:ممنون !

وارد خونه شدم و رفتم سمت اشپز خونه . تو این فکر بودم که گلسا با آوردن اوا تو مطبم قراره چی کار کنه؟

عآرامش ♡"

یادم افتاد به روزی که بهش پیشنهاد دادم بیاد و اونجا باهام همکاری کنه به میز نهار خوری نگاه کردم درست همون جا بود. بعد از یه شب خاطره انگیز خوشحال بودم از این که میدونستم هم سطح خودمه و یه دکتره از این که حس میکردم به خاطر پول بهم محبت نمیکنه خوشحال بودم ولی خیلی طول نکشید که فهمیدم زدم به کاهدون! ولی دیگه دیر

شده بود اون از اون ساختمون سهم داشت از سر لجبازی نه من جامو عوض کردم نه اون! تمام دخترایی که برای کار برده بودم اونجا یه جورایی وسیله ای بودن تا بهش نشون بدم واسم مهم نیست تا با پای خودش از اونجا بیرون بره ولی اون زرنگ تر از این حرفا بود هر دفعه به یه طریقی به جای این که خودش بره منشیا یکی یکی میرفتن! ولی اوا فرق داشت به خاطر کارایی که براش کرده بودم میدونستم هر کاری بخوام میکنه. فهمیده بودم ادم مسئولیه و حس عذاب وجدانش شدیدا فعاله اگه یه کم باهاش بازی میکردم راحت میتونستم تحت فرمان بگیرمش اینو هم میدونستم لازمه این کار اینه که ازش فاصله بگیرم اینجوری حس نمیکرد داره ازش سو استفاده میشه.اینطوری هم اون یه حامی پیدا کرده بود هم من یه تیر خلاص واسه گلسا. هر چی دم دستم بود با تخم مرغا ریختم تو ماهیتابه. خیلی زود اماده شد میزو چیدم ولی آوا نیومد خواستم برم دنبالش که دیدم زنگ درو زد! درو براش باز کردم! من:بیا تو! سرشو اورد داخل و گفت:اووومم بوهای خوب میاد! رفتم سمت اشپز خونه و بدون این که نگاهش کنم لبخند زدم و گفتم:بیا سر میز! اومد داخل و گفت:با اجازه صاحب خونه! من:با ادب شدی! دستاشو گرفت به کمرشو گفت:خب بی اجازه صاحب خونه! من:ببین غیر از قیافت که درستش کردیم باید یه چیزایی رو هم یاد بگیری!میخوام از فردا بیای سر کارت! نشستم سر میز مثله دفعه قبل اویزون اپن شد و گفت:از همین فردا؟ سرمو تکون دادم و گفت:اره! بعد اشاره کردم به بشقابشو گفتم:یخ کرد! اومد سمت میزو گفت:همیشه رو میز شام میخوری؟ من:رو میز نه و پشت میز! نشست و گفت:خب حالا چه فرقی داره غذا که روشه! من:به هر حال اونجا هم میز داری جلوی کسی نگی نشستم رو میز! پوفی کرد و گفت:الان داری جواب سوال منو میدی دیگه! لقمه ای که گرفته بودم خوردمو گفتم:اره! اونم مشغول شد و گفت:سخته که! اینجوری بهت میچسبه؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم خندید و گفت:چی؟ به دهنم که پر بود اشاره کردم !

عآرامش ♡"

خندید و گفت:ایش پسر تو چقد لوسی! یه لقمه بزرگ گذاشت تو دهنشو گفت:همون مهری بیشتر بهت میاد تا مهران! غذامو قورت دادم و گفتم:فقط میخوام یه بار دیگه به من بگی مهری؟ از عمد همون طور با دهن پر گفت :مهری؟! بشقابمو برداشتم و از جام بلند شدم. هر کس دیگه ای بود میزدم تو دهنش.ولی این یکی رو نمیشد همون یه بار که دندشو شکسته بودم کلی وجدانم به درد اومده بود. همون طور که میخندید تکیه داد به صندلی و گفت:بیا بشین من میرم یه جای دیگه غذامو میخورم! یه نون بزرگ برداشت گل محتویات بشقابشو توش ریخت و لولش کرد و گفت:من میرم بالا ! من:بشین بخورو برو! رفت سمت درو گفت:دارم میخورم نترس من از شکمم نمیگذرم! خیلی مزاحمت شدم برو استراحت کن! درو باز کرد قبل از این که منتظر جوابی از من باشه درو بست و رفت بیرون. نمیدونم از محافظه کاریش بود یا از حرفا و کارام واقعا ناراحت میشد! ظرفا رو گذاشتم همون جا و رفتم تا بخوابم !

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم هنوز به خاطر کارای دیشب بدنم کوفته بود. بدون معطلی رفتم تو حموم . به ده دقیقه نکشید که برگشتمو اماده شدم!یه نگاه به ساعت کردم هفت و ربع بود رفتم سمت اشپزخونه داشتم چایی درست میکردم که یادم افتاد آوا چیزی واسه خوردن نداره! صبحونمو خوردم و از خونه زدم بیرون رفتم بالا یه کم پول گذاشم تو پله ها و براش نوشتم که بره واسه خودش خوردنی بخره! به پولا نگاه کردم و رفتم سمت ماشین . برام جبران میکرد حاضر بودم تمام داراییمو ببخشم به اون دختره تا منو از دست گلسا راحت کنه!اینطوری هم به اوا کمک میکردم هم کار خودم راه می افتاد از بیمارستان اومدم باید یه سر میرفتم مطب. وارد ساختمون که شدم دیدم یه دختر جوون نشسته پشت میز منشی رفتم سمتش و گفتم:شما؟ سرشو گرفت بالا لبخندی تو صورتم پاشید و از جاش بلند شد و گفت:سلام شما باید اقا دکتر مجد باشین!من تقوی هستم منشی جدیدتون! یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:با اجازه کی؟ متوجه منظورم نشد گفت:بله؟ من:من منشی جدید استخدام نکردم! دختره اومد جوابمو بده که صدای گلسا رو از پشت سرم شنیدم:من! برگشتم سمتش پوزخندی زدم و گفتم:با اجازه کی؟ دست به سینه ایتاد رو به رومو گفت:با اجازه خودم! من که نمیتونم لنگ تو باشم منشی احتیاج دارم! من:من خودم یکی رو استخدام کرد بدون این که به دختره نگاه کنم گفتم:زودتر ردش کن بره داشتم میرفتم سمت اتاقم که گلسا گفت:باز یکی دیگه؟فکر کردی دووم میاره؟

عآرامش ♡"

برگشتم سمت منشیه و با صدای بلندی گفتم:همین الان وسایلتو جمع میکنی و میری شیر فهم شد؟ دختره قیافه حق به جانبی گرفت و گفت:شما منو استخدام نکردین که اخراجم کنین اقا! برگشتم سمت گلسا و گفتم:خانوم علوی لطفا منشی استخدامیتونو بیرون کنید میدونید که من از این مطب سهم بیشتری دارم. دیگه هم سر خود واسه من کسی رو اینجا استخدام نمیکنی ! بدون هیچ حرفی رفتم سمت اتاقم. ساعت هفت و نیم بود که کارم تموم شد .از اتاقم اومدم بیرون دیدم دختره داره وسایلشو جمع میکنه! گفتم:از فردا اینجا نبینمت! برگشت سمتم و با حرص گفت:اقای محترم من دختر خالتون نیستم که اینقد زود باهام صمیمی میشی بعدم خودم میدونم که فردا نباید بیام! لبخند رضایتمندی زدم و گفتم:خوبه! بعد از مطب بیرون اومدم و رفتم خونه! داشتم وارد خونه مشیدم که چشمم افتاد به پولای روی پله ها برشون داشتم یه هزاری هم ازش کم نشده بود! یعنی این دختر از صبح تا حالا چیزی نخورده؟ رفتم داخل خونه لباسامو عوض کردم و رفتم بالا! در زدم چند ثانیه بعد در باز شد. آوا با یه شلوار مشکی رنگ و یه تیشرت سفید که روش یه سوی شرت مشکی بود درو برام باز کرد. با این که بلاساش دخترونه بود ولی هنوزم سلیقه پسرونه توشون موج میزد . سرشو تکون داد و گفت:سلام! بدون این که اجازه بگیرم وارد خونه شدم و گفتم:چرا پولا رو.... با دیدن قابلمه ای که روی گاز بود گفتم:پول داشتی؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:اره داشتم یه ده تومنی تو جیبام بود یه ذره خرت و پرت خریدم رفتم سر گاز دیدم سیب زمینی و تخم مرغ گذاشته تو قابلمه! گفتم:اینا رو میخوای چی کار کنی؟ چهار زانو نشست رو مبل و گفت:بخورم دیگه! من:همین؟ سرشو تکون داد و گفت:خیلی دوست دارم! من:چرا پولا رو برنداشتی؟ سرشو تکون داد و گفت:لازم نداشتم! من:خیلی لجبازی! نگاهم کرد و گفت:من مفت خور نیستم! من:من دارم به خواست خودم کمکت میکنم! _:من این همه سال بدون کمک زندگی کردم از این به بعدم میتونم! نمیدونم تو چرا میخوای نقش ناجی رو برام بازی کنی؟ !

عآرامش ♡"

شونه هامو انداختم بالا یه ذره نگاهش کردم اون یه دلم براش میسوخت تا به حال کسی رو ندیده بودم که اینجوری زندگی کرده باشه مثل تمام اون دخترایی که دلم براشون میسوخت اما نمیتونستم کاری براشون بکنم اما این یکی فرق داشت تو تمام سختیاش سعی کرده بود پاک بمونه حس میکردم با کمک کردن به اون گناهایی که گاهی وجدانمو به در می اوردن رو میتونم پاک کنم به علاوه اون خودشو بهم مدیون میدونست پس نمیتونست از زیر بار مسئولیتی که بهش میدم شونه خالی کنه . گفتم:دلایل خودمو دارم! خندید و گفت:خب خدا رو شکر خیالم راحت شد! با تعجب نگاهش کردم گفت:خوشم نمیاد کسی دلش واسم بسوزه! پاهاشو دراز کرد رو میز و گفت:من از کی باید کارمو شروع کنم؟مگه نگفتی فردا؟ من:اول باید یه چیزایی رو یادت بدم! لم داد رو مبل و گفت:خب چیا مثلا؟ رفتم کنارش نشستم و گفتم:خانوم بودن! نگاهم کرد و گفت:فکر نکنم کار سختی باشه! من:خب حالا که سخت نیست بیا تمرین کنیم .

خودشو جمع و جور کرد و گفت:من امادم !

من خب اول باید به ظاهرت برسیم! _:حالا قیافه اینقدر مهمه؟ من:معلومه که مهمه! وقی یه منشی ارایشه و مرتب و زیبا به نظر برسه یعنی همه چیز رو نظم و ترتیب داره انجام میشه! شونه هاشو انداخت بالا و گفت:باشه! بعد از جاش بلند شد و یه چرخ زد و گفت:تیپم که خوبه! بریم بعدی! من:اینجوری که نمیتونی بیای مطب! _:وای شال و روسری! من:اره دیگه! _:نمیشه به عنوان پسر بیام! خندیدم و گفتم:کدوم پسری اینجوری خوشگل میکنه! نیشش باز شد و گفت:ولی خداییش قیافم خیلی خوبه ها اون موقع دختر کش بودم حالا پسر کش! بعد بهم چشمک زد و خندید. من:برو یه شال بردار بیار تمیرین کنیم! _:تو بیا تو اتاق اینه هم هست! با هم بلند شدیم. رفت سمت کمدش و درشو باز کرد . هر چیزی که براش خریده بودم با نظم و ترتیب چیده بود تو کمدش!از یکی از قفسه ها یه

شال ساده ابی بیرون کشید وگفت:این خوبه؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم. نشستم رو تخت در کمدشو تا نصفه باز کرد اینش دقیقا رو به روی من بود !

عآرامش ♡"

رو کرد به منو و گفت:من سرم میکنم تو بگو کجاش اشکال داره شالشو سرش کرد مثله دفعه قبل پایینشو گره کرد و شروع کرد به تابیدن دو طرف شال من:صبر کن صبر کن! _:چیه؟ من:چرا مثه بچه سه ساله سرت میکنی شالو! _:خب می افته! من:نه نمی افته این همه دختر شال سرشون میکنن اون وقت فقط مال تو از سرت می افته؟ شالو از سرش در اورد و گفت:پس چه جوری پا شدم و گفتم:بیا بده من یادت بدم! شالو ازش گرفتم از عوض تا کردم و انداختم رو سرش! همون طور که منو نگاه میکرد گفت:میای هر روز سرم کنی؟ من:یعنی چی؟ _:خب اینجوری که من نمیفهمم چی کار میکنی! من:تو اینه ببین یاد میگیری! خندید و گفت:نه خیلی ریز نقشی کل اینه رو گرفتی! شالو برداشتم و گفتم:اه چقد غر میزنی!بعد استادم رو به روی اینه و انداختم رو سرم! تو اینه دیدم آوا نیشش باز شد. با اخم گفتم:قط میخوام بخندی اونوقت تیکه بزرگت گوشته! لبشو گزید و تند تند سرشو تکون داد. اونقدر دیده بودم چطور شال سرشون میکنن که یاد گرفته تای دو طرفشو باز کردم و انداختم رو شونه هام! آوا در حالی که داشت با دقت نگاهم میکرد از خنده سرخ شده بود ولی هنوز داشت لبشو می گزید تا صداش در نیاد. برگشتم سمتش همین که چشم تو چشم شدیم منفجر شد. من:دختره پر رو مگه نگفتم نخند! آوا همون طور که میخندید و گفت:خیلی بهت میاد! منم خندم گرفته بود با عضوه گفتم:حالا چطوره ؟خوشگل شدم؟ _:خیلی !یه لحظه صبر کن! بعد رفت سمت کیفش و گوشیشو بیرون کشید یه موبایل قدیمی ولی نو بود! ایستاد و دوربینشو گرفت سمتم! رفتم جلو دستم گذاشتم رو گوشی و با جدیت گفتم:چی کار میکنی؟ با چشمای خندونش گفت:یه عکس! شالو از سرم انداختم و گفتم:بی جنبه نباش دیگه! نیومدیم مسخره بازی در بیاریم اومدیم کار یاد بگیریم! با ناراحتی گوشیش رو گذاشت تو جیبش و گفت:باشه معذرت میخوام! نفسمو بیرون دادم و

گفتم:سرت کن ببینم یاد گرفتی یا نه! با اکراه شالو ازم گرفت خیلی سریع همون طور که من سرم کرده بودم سرش کرد. هنوزم با نگه داشتنش مشکل داشت ولی خب حداقل یاد گرفته بود .

عآرامش ♡"

وقتی شال سرش میکرد قیافش دخترونه سر میشد مخصوصا الان که یه کم ناراحت شده بود و اروم گرفته بود بیشتر خانوم شده بود. بهم نگاه کرد و گفت:خوبه؟ سرمو تکون دادم و گفتم:اره خوبه!افرین زود یاد گرفتی! در جوابم به یه لبخند اکتفا کرد و گفت:خب دیگه چی این که اسون بود! من:حالا این یعنی اسون بود؟ چینی به ابروش داد و گفت:من که زود یاد گرفتم . من:بله اونم به چه عذابی! _:هو حالا یه شال سرت کردیا! بد اخلاق! خندیدم و گفتم:ناراحت شدی؟ سرشو به علامت منفی تکون داد گفتم:ولی شدی! _:نه نشدم!اون عکسو واسه یادگاری میخواستم. من:اخه کی از یه پسر با شال دخترونه عکس یادگاری میگیره؟یکی میبینه ابروم به باد فنا میره! لبخند مهربونی زد و گفت:باشه مشکلی نیست! هر چند من که کسی رو ندارم عکس تورو نشونش بدم. ولی به هر دلیلی بود بیخیال!اگه ناراحت شدی ببخشید من عادت دارم از همه چی عکس بگیرم و اگر نه منظوری نداشتم. گوشیشو گرفت بالا و گفت:این گوشی البوم عکس منه همه چی توش دارم! با ذوق گفت:میخوای نشونت بدم تا حالا چه کارایی کردم؟ انچنان ذوق زده بود که نتونستم نه بگم! نشست روی تخت و اشاره کرد تا برم کنارش بشینم! نشستم کنارش دستمو از پشتش تکیه دادم به تخت! گوشیشو گرفت سمتم و عکساشو باز کرد اولین عکسشو نشونم داد که از موتورش بود گفت:این روز اولیه که موتور خریدم. سرمو کج کردم و گفتم:اوهوم! نگاهش به عکسا بود. تا حالا از این فاصله به صورتش نگاه نکرده بودم. از نیمرخ با اون مژه های فرش خوشگل تر بود دلم میخواست گونشو که درست رو به روم قرار داشت محکم ببوسم!اروم سرمو بهش نزدیک کردم. یه دفعه با صداش به خودم اومدم در حالی که مثه دختر بچه ها جیغ میکشید گفت:ببین ببین اینجا با بچه های رستوران بودیم! اینقد خوش گذشت که نگو تولد صاحب

رستوران بود به همه شام داد! تازه به خودم اومدم. تو حال و هوای خودم نبودم یه کم خودمو عقب کشیدم و سعی کردم توجهمو بدم به عکسا. آوا هر عکسی رو که باز میکرد با اب و تاب توضیح میداد که چه اتفاقی افتاده . وقتی دیدم اینقدر ذوق داره بدون این که حواسش باشه شالی که از روس سرش افتاده بود روی تخت رو برداشتم و سرم کردم و منتظر شدم کارش تموم شه!وقتی همه عکسا رو نشون داد برگشت سمتم با دیدن من من لبخند بزرگی رو لبش نشست! خنده هاشو دوست داشتم با احساس بود از ته دل بود. اصلا مصنوعی نمیخندید. لبشو گزید و گفت:عکس؟

عآرامش ♡"

سرمو تکون دادم و گفتم:خودم برو یکی سرت کن! با ذوق یه شال مشکی برداشت و سرش کرد اومد نشست کنارم گوشیشو گرفت بالا! گوشی رو از دستش گرفتم و موبایل خودمو در اوردم!سرمو به سرش نزدیک کردم! با انگشتش به من اشاره کرد همون موقع منم یه عکس گرفتم. سریع گوشی رو از دستم گرفت و گفت:ببینم! یه نگاه به عکس کرد و گفت:عالی شد!فکر نمیکردم اینقدر دختر بودن بهم بیاد! با خنده گفتم:انگار واقعا باورت شده پسری! شونشو انداخت بالا و گفت:تو هم جای من بودی باورت میشد! زل زدم تو چشماشو گفتم:ولی تو دختری! واقعا یه دختر کاملی! متوجه شد که لحنم عوض شده یه کم رفت عقب و گفت:خب حالا بی خیال برام بفرستش .

عکسو واسش فرستادم. سریع از جاش بلند شد و گفت:من برم ببینم سیب زمینیام پختن یا نه! میدونستم بیشتر موندنم جایز نیست.از جام بلند شدم و گفتم:منم دیگه باید برم! شام هم نخوردم!فردا جمعس صبح اماده شو باهم بریم مطبو نشونت بدم کاراتو بهت

بگم.ساعت فهمیدم که از این که میخوام برم خوشحال شد ولی خودشو کنترل کرد و به روش نیاورد. لبخندی زد و گفت:میخوای بمونی با هم سیب زمینی بخوریم؟ رفتم سمت در و گفتم:نه!من از این چیزا نمیخورم! نمیخواستم ناراحتش کنم ولی نباید چیزی میفهمید! خودمو رسوندم به خونه رفتم سمت دستشویی و اب سردو باز کردم چند بار اب پاشیدم به صورتم تا حالم اومد سر جاش! تو اینه به خودم نگاه کردم و گفتم:خاک بر سر بی جنبت کنن پسر! مگه تو دختر ندیده ای؟ با خودم گفتم:خب خوشگله! باز به خودم نهیب زدم:خوشگله که باشه!صد تا دختر خوشگل تر از این دیدی! این یکی رو بیخیال شو حداقل فعلا!چیه اصلا دختره زیره میزه لاغر مردنی. با اون موهای کوتاهو پسرونش و گوشای بزرگش! از دستشویی اومدم بیرون!زنگ زدم برام غذا بیارن و رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم چشمم افتاد به گوشیم!عکسی که گرفته بودیم باز کردم و دراز کشیدم رو تخت. نمیدونم این امشب خواستنی شده بود یا من یه مشکلی پیدا کرده بودم.اهی کشیدم و گوشیمو پرت کردم اون طرف تخت. بعد از این که غذامو خوردم زنگ زدم به ثمین. یکی بایداین حسو حال منو سر جا می اورد. با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم.به ساعت نگاه کردم نه و نیم بود. یعنی کی میتونست باشه صبح جمعه؟! از جام بلند شدم شلوارمو پام کردم و رو کردم به ثمینو گفتم:پاشو یه چیزی بخور! باز صدای زنگ در بلند شد قبل از این که ثمین از جاش بلند شه رفتم سمت در و درو باز کردم. دیدم آوا با خنده ایستاده دم در! با دیدن من خندشو قورت داد یه نگاه سر تا پام کرد و ابروهاشو داد بالا !

عآرامش ♡"

تازه متوجه شدم لباس تنم نیست! خودمو پشت در قایم کردم. آوا نیشخندی زد و گفت:صبح به خیر! با اخم گفتم:چشاتو درویش کن! خنده ای کرد و گفت:نترس چشمام سیره! یادت رفته من سر و کارم با پسراس؟فقط یه چیزی اینجوری میخوابی سرما میخوریا. یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم:با پسرای لخت چی کار داری؟ اخمی کرد و گفت:واقعا که بی ادبی!واسه پسرا مهم نیست جلوی هم دیگه بلوز تنشون نکنن! من:باشه بابا! شوخی کردم! با

حرص گفت:با من از این شوخیا نکن! من:چشم! بفرمایید امرتون! _:مگه نمیخواستی بریم مطبو نشونم بدی! من:اخ اخ پاک یادم رفته بود. همون موقع صدای ثمین بلند شد: صبحونه چی میخوری عزیزم؟ ای زهر مار تو کی از من نظر میخواستی؟! آوا لبشو گزید و سرشو انداخت پایین در حالی که سعی میکرد جلوی خندشو بگیره گفت:انگار بد موقع مزاحم شدم! نیم نگاهی به من کرد و گفت:میگم بی دلیل نمیشه اینجوری خوابید! بعد رو کرد به منو گفت:میرم بعدا میام! داشتم از خجالت اب میشدم دلم نمیخواست اوا منو تو اون وضعیت ببینه ولی رفتارش طوری بود که تحریکم کرد مثه خودش گستاخ بشم. بازوشو گرفتم و گفتم:نه صبر کن الان اماده میشم!میخوای بیا تو! با تعجب نگاهم کرد. رفتم سمت اتاقم. فکر نمیکردم بیاد داخل ولی پر رو تر از این حرفا بود همین که وارد اتاق شدم دیدم گفت:یاا... خندم گرفت. هیچ چیزش شبیه دخترا نبود. لباسامو پوشیدم و اومدم بیرون دیدم بیخیال نشسته رو مبل! رفتم سمت اشپزخونه. ثمین گفت:این دختره کیه؟ من:همسایمه! _:اوف چه پر رو! چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:وقتی رفتم درو ببند و برو! _:باشه! یه لقمه کره عسل خوردم و گفتم:بیا بریم اوا! از جاش بلند شد یه نگاه عاقل اندر سفیهی به ثمین کرد بعد رو کرد به منو با تاسف اه کشید و گفت:بریم !

عآرامش ♡"

ساله پر رو بعد راه افتاد سمت خروجی همون طور که داشتم با خودم کلنجار میرفتم که چرا باید از یه دختر خجالت بکشم دنبالش راه افتادم. سوار ماشین شدیم. بدون این که نگاهم کنه گفت:نمیخواستی برسونیش خونش؟ اب دهنمو قورت دادم و با غیض گفتم:نه خیر خودش میره! فرو رفت تو صندلی و گفت:خب چرا میزنی فقط سوال کردم! من:نباید سوال کنی! هیچی نگفت حرصم در اومده بود. رو نداشتم نگاهش کنم ولی دلم میخواست یه چیزی بگه!اینجوری حس بدی داشتم. ماشینو روشن کردم و گفتم:تو یه دختری نباید اینجوری با این مسائل برخورد کنی اینو بفهم! با تعجب نگاهم کرد. همون طور که نگاهم رو به جلو بود با اخم گفتم:خوب نیست اینقد پر رو باشی! یه طرف لپشو باد کرد و اروم اروم

بادشو خالی کرد باز هیچی نگفت! این حرف نزدنش بیشتر اعصابمو خورد میکرد. زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: یه دختر باید خجالت بکشه نه این که نیشش باز شه! روشو کرد سمت شیشه و گفت:اونی که باید خجالت بکشه یکی دیگس بعد با شیطنت اضافه کرد: که خیلی هم خجالت کشیده. دیگه کارد میزدی خونم در نمی اومد دلم میخواست خرخرشو بجوم. پوفی کردمو به سمت مطب راه افتادم .

اوا زیر چشمی به مهران نگاه کردم . با اخمی که رو صورتش بود گفت:رسیدیم! اونم پیاده شد از تو پارکینگ پشت سرش راه افتادم. میدونستم همچین ادمیه ولی نمیدونستم اینجور ادما خجالتم سرشون میشه . برام مهم نبود چی کار میکنه تا وقتی کاری به کار من نداشت منم مشکلی نداشتم اصلا زندگی خصوصی اون به من ربطی نداشت!به علاوه من یاد گرفته بودم پر رو باشم مظلوم بازی و این چیزا به دردمن نمیخورد اگه میخواستم ساده و مظلوم باشم کلاهم پس معرکه بود. با هم سوار اسانسور شدیم! نگاهشو از من میدزدید.لبخندی زدم و رومو کردم اون طرف. چند ثانیه بعد در باز شد گفت:بیا دنبالم بازم دنبالش راه افتادم تا به یه در بزرگ چوبی رسیدیم یه طرف در روی یه تابلو نوشته بود دکتر مهران مجد متخصص داخلی. طرف دیگه هم نوشته بود دکتر گلسا علوی متخصص گوش و حلق و بینی! کلیدو انداخت تو در گفتم:اون کیه؟ _:کی؟ من:گلسا علوی؟ وارد شد و گفت:درباره اون باید مفصل باهات حرف بزنم حالا فعلا بیا تو !

عآرامش ♡"

وارد شدیم رو به روم یه میز بزرگ بود دو طرفش دوتا در دیگه!به میز اشاره کرد و گفت:جات اینجاس! کنار در صندلی چیده بودن کلی عکس پزشکی زده بودن به درو و دیوار

یه گوشه هم یه ویترین بود توش چند تا لوح و کتاب گذاشته بودن یه طرفم انگار ابدار خونه بود! رفتم سمت میز و گفتم:من عاشق کار پشت میزم! بعد رفتم سمت صندلی و نشستم روش به اطراف نگاه کردم روی میز یه کامپیوتر بود که کنارش هم تلفن گذاشته بودن چند تا کشو با یه کمد کوچیک هم کنار میز بود . کنار صندلی یه قفسه کشویی بزرگ بود که روش یه گلدون خالی گذاشته بودن! مهران گفت:خب بذار اول واست توضیح بدم که این جا چی کار میکنی. نشست روی میز و گفت:تو اینجا منشی دو نفری من .... به در سمت راستی شاره کرد و ادامه داد:دکتر علوی! و به در سمت چپ اشاره کرد. تو اینجا تلفنا رو جواب میدی وقتا رو هماهنگ میکنی! پرونده ها رو مرتب میکنی به بیمارا نوبت میدی و همچنین کار ابدار خونه هم با توئه تمیز کردن اینجا کار سرایداره هفته ای دوبار میاد!کیلیدا دست توئه این یعنی تو باید زودتر از همه تو مطب باشی!یه سری کارای دیگه هم هست که کم کم یاد میگیری! به کامپیوتر اشاره کرد و گفت:کار باهاشو بلدی؟ سرمو به علامت مفنی تکون دادم!
_:خب باشه فعلا با همون دفتر کارا رو انجام بده تا کم کم بهت یاد بدم باید چی کار کنی!
من:باشه! کشوی کنار میز رو باز کرد و گفت:توش چیه؟ نگاه کردم و گفتم:دوتا سر رسید. سرشو تکون داد و گفت:بیارشون بیرون! کاری که گفت کردم:ببین این قهوه ایه مال بیمارای منه اون بنفشه مال بیمارای گلسا!هر کسی زنگ میزنه تو دفتر میبینی هر جا وقت اظافه بود بهش میدی! هر روز باید لیست کسایی که تو دفتر نوشته شده رو تو یه برگه بنویسی بذاری کنار هر کسی میاد بر اساس نوبتش میفرستی داخل! کار سختی نبود لبخند زدم.خیلی جدی گفت:نبینم اشتباه کنیا! من:باشه! _:هوم خوبه! به کشو های کناری اشاره کرد و گفت:دوتای اولی مال منه دوتای دومی مال گلساس!اینا پوشه های بیماراستهر کسی که میاد پوششو بهش میدی میفرتیش داخل بعدم که برگشت اخرین برگشو نگاه میکنی اگه مهر خورده میگیری میذاری سرجاش اگه نخورده میذاری کنار تا بعدا چک بشه!ترتیب پوشه ها بر اساس حروف الفبا از روی فامیلاشونه! هر کسی که جدید میاد تو جلسه دوم از پوشه های جدیدی رو که تو کشوی دومی میزتن بهش میدی میگی فرم رو پر کنه کامل بعد با پوشه میفرستیش داخل .

عآرامش ♡"

من:فهمیدم! سرشو تکون داد و گفت:وقتی بیمار تو اتاقه نه تلفنی رو وصل میکنی نه خودت میای داخل نه اجازه میدی کسی ورودی اتاق گلسا سرشو بندازه پایینو بیاد تو مگه این که قبلش خبر داده باشیم! ورودی تلفن اتاق من ستاره ستاره دو اگه کاری داشتی اینجوری خبر میدی! من:کامل فهمیدم! اون که انگار تازه یخاش اب شده بود لبخندی زد و از جاش بلند شد و گفت:خوبه افرین!اگه حواست جمع باشه اصلا کار سختی نیست!حالا بیا بریم ابدار خونه رو نشونت بدم! از جام بلند شدم رفتیم تو ابدار خونه همون جا یه در داشت که به سمت سرویس بهداشتی باز میشد. بهم نگاه کرد و گفت:بیمارا اجازه ندارن اینجا برن دستشویی اگه کسی خواست بره بهشون میگی برن از دستشویی تو راهرو استفاده کنن! من:باشه! رفت سمت دستگاهی که رو کابینتا بود گفت:اینو میدونی چیه؟ من:نه! این دستگاه قهوه جوشه. طرز کارشو بهم گفت و بعد اضافه کرد من قهمو شیرین میخورم . گلسا تلخ و با شیر!تو چه جوری دوست داری؟ شونه هامواندختم بالا و گفتم:من تا حالا نخوردم! ابروهاشو داد بالا و گفت:واقعا؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم. _:میخوای امتحان کنی؟تکیه دادم به کابینت و گفتم:چرا که نه؟! در یکی از کابینتا رو باز کرد قهوه با یه لیوان خوشگل ابی که روش عکس هیولای کارتونی داشت بیرون اورد و گفت:این لیوانه منه باید برای خودت لیوان بیاری ولی حالا این دفعه اشکالی نداره! قهوه رو داد بهمو گفت:ببینم یاد گرفتی! کارایی که گفته بود انجام دادم و دستگاهو زدم به برق!رو کردم بهشو گفتم:حالا باید صبر کنیم! _:افرین! خب حالا باید درباره گلسا بهت بگم! همون موقع صدای در اومد خواستم برم ببینم کیه که دستشو گرفت جلومو گفت:هیس! نگاهش کردم اومد سمتم و با صدای ارومی گفت:ببین من الان یه کاری میکنم ولی تو روی هیچ منظوری نگیرش بعدا برات توضیح میدم قبل از این که چیزی بگم . ایستاد رو به روم شونه هامو گرفت سرشو بهم نزدیک کرد و گفت:لباتو ببر تو دهنت و تا میدوتی فشارشون بده! کاری که گفت رو کردم سرشو اورد جلو طوری که میخواست منو ببوسه چشمامو محکم بستم و لبامو رو هم فشار دادم صورتش نزدیکم بود ولی هیچ تماسی برقرار نشد . یه دفعه صدای جیغ خفیفی رو شنیدم! مهران شونه هامو ول کرد اروم لای چشممو باز کردم دختر ظریف نقشی دستشو گذاشته بود رو دهنشو به ما خیره شده بود .

عآرامش ♡"

مهران به من اشاره کرد که حرف نزنم!منم ساکت شدم. دختره که قد بلند و چشمای روشن و درشت و موهای بوری داشت با حرص گفت:تو اینجا چی کار میکنی؟ مهران برگشت طرفشو گفت:نمیدونستم باید از تو اجازه بگیرم! فهمیدم دعوا خونوادگیه دست به سینه ایستادم و سرمو انداختم پایین و رفتم عقب. دختره پوزخندی به من زد و گفت:منشی جدیدته؟ مهران:چیه فضولی؟یا حسودیت گل کرده! _:هه حسودی؟من به یه منشی حسودی نمی کنم! پر رو چه از خود متشکرم هست !نفسمو با حرص دادم بیرون! مهران گفت:زود کارتو بکن و برو. رو به من کرد و گفت:بیا بریم تو اتاقم! انچنان جدی و قاطع گفت که مطیعانه مثه بچه ای که دنبال ناظم مدرسه میره تو دفتر دنبالش راه افتادم. دختره یه نگاهی سر تا پای من کرد و بهم پوزخند زد. منو متقابلا همون کارو کردم انتظار چنین چیزی رو نداشت با تعجب نگاهم کرد. چشمامو ریز کردمو و نگاهش کردم بعد وارد اتاق مهران شدم و در رو بستم! نشست رو مبلای چرمی که رو به روی میز کارش بودن رفتم جلو و با صدای خفه ای گفتم:این چه کاری بود؟حالا فکر میکنه داشتیم همون میبوسیدیم! مهران لبخندی زد و با خونسردی گفت:میخواستم همین فکرو بکنه! با تعجب نگاهش کردم مچ دستمو گرفت و کشید نشستم روی مبل گفت:ببین میخوام یه چیزی رو بگم تو اینجا منشی اونم هستی کارایی که مربوط به منشی میشه رو براش انجام میدی ولی نه باهاش قاطی شو نه دهن به دهن! این دختره میخواد یه جوری خودشو به من بچسبونهَ! من بهش گفتم دوست دخترمو اوردم اینجا منشی بشه یه جورایی ممکنه بهت حسادت کنه ولی میخوام براش نقش بازی کنی تا دست از سرم برداره ! میتونی! به چشماش نگاه کردم و گفتم:این یکی رو قرار نبود... ملتمسانه بهم چشم دوخت! انگشت اشارمو بالا اوردم که یه چیزی بگم یه دفعه صدایی از بیرون شنیدم . انگشتمو گذاشتم رو بینیمو اروم از جام بلند شدم. مهران با تعجب گفت:چی کار میکنی؟ انگشتمو محکم تر فشار دادم رو دماغم فهمید که باید ساکت شه ایستادم پشت در و با صدای بلندی گفتم:باشه عزیزم!هر چی تو بگی. بعد یه دفعه درو باز کردم و دختره پرت شد تو اتاق !

با دادی که مهران سر دختره کشید منم سر جام میخکوب شدم! _:پشت در اتاق من چی کار میکنی؟ دختره به تته پته افتاده بود صاف ایستاد لباسشو مرتب کرد و گفت:من.... من. مهران رفت سمتشو و گفت:تو چی؟ بازوشو گرفت و تو صورتش فریاد کشید :چی هان؟چقد میخوای تو زندگی خصوصیه من سرک بکشی؟

عآرامش ♡"

دختره خودشو نباخت با تمام توانش دستشو از تو دست مهران بیرون کشید و گفت:کارای خصوصیتو ببر تو خونت نه مطبت! مهران دندوناشو فشرد رو همو گفت:به تو ربطی نداره! دختره صاف ایستاد رو به روی مهران تو چشاش زل زد و گفت:ربط داره میدونی که اینجا محل کار منم هست! بعد رو کرد به من چشم غره ای به من رفت و از اتاق رفت بیرون!به چند ثانیه نکشید که صدای به هم خوردن درو شنیدیم! با ترس به مهران نگاه کردم. یه ذره نگاهم کرد یه نفس عمیق کشید بعد شروع کرد به خندیدن با تعجب نگاهش کردم با خنده سرشو تکون داد و گفت:کارت عالی بود دخترا! اینو که گفت منم با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم. مهران نشست روی مبل و گفت:خیلی وقت بود دلم میخواست چنین دادی سرش بکشم! تکیه دادم به دیوار و گفتم:منم ترسیدم چه برسه به اون دختره بیچاره! یه تای ابروشو داد بالا و گفت:یعنی میخوای بگی به این راحتیا نمیترسی! شونه هامو انداختم بالا و گفتم:یه جورایی! نگاهش کردم و گفتم:ولی خوشم اومد! ایول جذبه! خندید. گفتم:فکر کنم قهوه درست شد. _:اخ پاک یادمون رفت! با هم رفتیم تو اشپزخونه . مهران تکیه داد به در و گفت:اصلا نمیدونم روز جمعه اینجا چی کار داشت. یه ذره از قهوه رو مزه مزه کردم از تلخیش خوشم نیومد. گفتم:هر کاری داشت با اون دادی که زدی یادش رفت! دهنمو باز کردم و گفتم:اه! چه تلخه! خندید و گفت:شکر بریز توش بعد شکر پاشو داد دستم. همون طور که بهش شکر اضافه میکردم گفتم:بهم نگفته بودی قصدت از استخدام کردنم اینه!

من:چی؟ رو کردم بهش و گفتم:این که با این دختره در بیفتم! _:نه نه نمیخوام باهاش درگیر شی فقط میخوام فکر کنه که... پریدم وسط حرفشو گفتم:با این که یه عمر مثه پسرا زندگی کردم ولی میدونم که دخترا واسه به دست اوردن چیزی که میخوان دست به هر کاری میزنن! مخصوصا که اون یه پسر خوشتیپو پولدار و تحصیل کرده باشه! _:اینا رو به منزله تعریف بگیرم؟ یه ذره از قهوه رو خوردم اینبار مزش به دلم نشست گفتم:یه جورایی! خندید و گفت:ممنون!مزش خوب شد؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:کاش میشد خیلی تلخیای دیگه رو هم مثه این با شکر شیرین کرد .

عآرامش ♡"

با تعجب نگاهم کرد. لبخند ملیحی تحویلش دادم و بقیه قهوه رو خوردم. قهوه که تموم شد مهران خواست که برگردیم.سوار ماشین شدیم باد صبح افتادم و اون خجالت درد سر ساز . بی اختیار لبخند زدم . مهران گفت:چیه؟ من:نمیتونم بخندم؟ _:چرا بخند! وقتی میخندی خوشگل تر میشی! ابروهامو دادم بالا چشمامو گرد کردمو نگاهش کردم. همون طور که جلو رو نگاه میکرد گفت:چیه؟فقط که تو نباید از من تعریف کنی! من:نه این با تعریفای من فرق داشت! خندید و گفت:خیلی بده که منظور ادمو متوجه میشی! رو کردم بهشو گفتم:بپا عاشق این خندیدنام نشی! سرشو تکون داد و گفت:خیلی از خود متشکریا! من:نباشم؟ تو اینه به خودم لبخند زدم و گفتم:آی قربون این خنده هام برم . مهران:تو واقعا عجیب غریبی میدونستی؟ من:اره خب! چند تا دخترن که موهاشونو کوتاه کنن و سوار موتور بشن بعد منشی یه دکتر بشن و بخوان واسش نقش دوست دخترشو بازی کنن؟! _:اینم حرفیه! من:حالا این دختره چه جوری هست؟قبل از جنگ ادم باید دشمنشو خوب بشناسه . یه ذره فکر کرد و گفت:اونقدر بد هست که همه ی منشی های قبلی رو بیرون کرد.
من:همشونو جای دوست دخترات جا زده بودی؟ خندید و گفت:نه ولی یه جوری نشون میدادم انگار بهشون نظر دارم. من:خب پس مثه این که کار من سخت تر شد؟ _:چطور؟ من:خب از همین اول منو به عنوان دوست دخترت اوردی این بیشتر کفرشو در میاره!

خندید و گفت:با این کاری که تو باهاش کردی. خدا به دادت برسه! من:منو دست کم گرفتی؟خدا به داد اون برسه.شاید لوندی و عشوه شتری اومدن بلد نباشم ولی من یه چیزی دارم که اون نداره! _:چی داری؟ دستمو مشت کردم و گفتم:زور بازو!این دخترم که انگار ترسوئه! خندید و گفت:نزنیش یه وقت میره شکایت میکنه! من:نه دیگه اینقدرا هم خشن نیستم! لبخندی زد و گفت:آوا؟

عآرامش ♡"

من:بله؟ اب دهنشو قورت داد و گفت:موضوع صبحو فراموش کن انگار که چیزی ندیدی خب؟ با شیطنت گفتم:ولی دیدم! با اعتراض گفت:آوا! هیچوقت کسی اسم واقعیمو صدا نمیزد. همیشه از دهن مردم به اسم آرمان خطاب میشدم. حس خوبی داشتم برای سال خودش نبود. وقتی اولین بار حس میکردم وجود دارم. دیگه نیازی به تظاهر نبود.من آوا بودم آوایی که مهران اسممو صدا میزد حس میکردم تازه خودمو پیدا کردم. مهران گفت:چی شد؟با چشمای باز میخوابی؟ من:ها؟چی؟نه!یاد یه چیزی افتادم! _:چی مثلا؟ لبخندی زدم و گفتم:یاد چیزی که نه!راستش اسم آوا یه کم برام غریبه. کسی منو به این اسم صدا نمیکنه! خندید و گفت:خب من صدا میکنم! من:میدونم! اسمم خیلی قشنگه نه؟ خندید و گفت:اره! من:مهری هم اسم خوبیه! با خنده اخم کردو گفت:اسم من مهرانه! من:حالا هر چی! _:خب حالا قبول؟ به اندازه کافی خجالت کشیده بود. منم همینو میخواستم که روش تو روم باز نشه اگه از خودم ضعف نشون میدادم پر رو میشد ولی حالا اون ضعف نشون داده بود و خودشم میخواست قایمش کنه! گفتم:چی قبول؟ _:موضوع صبح دیگه! من:کدوم موضوع؟ زیر چشمی نگاهم کرد بعد سریع لپمو کشید. من:آی آی...دیگه از این کارا نداشتیما! _:برادرانه بود. تکیه دادم به صندلی و گفتم:وقتی این حرفو میزنی یعنی برادرانه نبود! _:میشه اینقدر کارا و رفتار منو تحلیل نکنی؟ شونه هامو انداختم بالا و گفتم:خب مواظب باش چی کار میکنی! سرشو کج کرد و گفت:چشم ببخشید خانوم !

هش لبخند زدم. برعکس چیزی که نشون میداد ادم مهربونی بود شاید تمام کارای بذی که میکرد یه اشتباه ساده بود چیزی که بهش عادت کرده بود نه چیزی که واقعا میخواست .

عآرامش ♡"

از فکر خودم خندم گرفت من کی تا حالا ادم شناس شده بودم؟ رسیدیم خونه.مهران رو کرد به منو و گفت:شناسنامتو بیار تا فرم استخدامتو برات پر کنم! من:باشه همین الان برات میارمش! از مهران خداحافظی کردم و رفتم بالا! وارد اتاق شدم در کمد رو باز کردم و یه نگاهی به خودم انداختم.یاد گلسا افتادم. لباسایی که پوشیده بود طوری که شالشو سرش کرده بود کاملا با من فرق داشت. رنگای یه شکل و مدلایی که به هم می اومدن. درست برعکس من یه شال زرشکی سرم کرده بودم با مانتوی مشکی و کاپشن بنفش با شلوار لی. اونم از وضعیت شالم که به هم ریخته بود و دور گردنم محکم شده بود. چون نمیتونستم درست نگهش دارم ولی نمیدونم دختره چقد مو داشت که اینقد زیر شالش بالا رفته بود؟!صورتمم برعکس اون یه ذره ارایش هم نداشت از سرما هم نوک بینی و گونه هام قرمز شده بود. کمدو زیر و رو کردم یه پلیور اجری با یه شلوار قهوه ای از تو لباسا بیرون کشیدم و پوشیدم.موهامو کج رو صورتم شونه کردم و یه نگاهی به خودم انداختم.دستم زدم به کمرم و گفتم:حالا شد! رفتم سراغ کولم! گذاشتمش رو تخت شناسنامه هامو از توش بیرون کشیدم. من دوتا شناسنامه داشتم یکی به اسم خودم یکی به اسم آرمان نمیدونم چطور همچین کاری کرده بودن ولی به هر حال اگه تو این موقعیت هر کدوم از اینا رو نداشتم برام یه مشکل بزرگ بود. دوتاشو برداشتم و کیفمو گذاشتم سر جاش! رفتم سر یخچال با پولی که داشتم چیز زیادی نتونسته بودم بخرم ولی به هر حال باید واسه ناهار یه فکری برای خودم میکردم. تن یه تن ماهی اوردم بیرون و گذاشتم تو اب و بعدم گذاشتم روی گازو زیرشو روشن کردم بعد از

خونه اومدم بیرون! هوا ابری شده بود. یه نفس عمیق تو اون سرما کشیدم و رفتم پایین. پشت در ایستادم و زنگ درو زدم. چند ثانیه بعد مهران اومد دم در! شانسنامه هامو گرفتم بالا! از دستم گرفتشونو گفت:چرا دوتاس؟ من:چون دوتا دارم! _:مگه میشه؟ من:حالا که شده! یکیشو باز کرد و نگاه کرد لبخند رو لبش نشست و گفت:ارمان کریمی! بهم پسش داد و گفت:این به درد نمیخوره!بیا تنو! از جلوی در رفت کنار . منم وارد خونه شدم. ... رو کرد به منو و نشست روی مبل و اون یکی رو باز کرد. با دقت نگاهش کرد:آوا کریمی!متولد گفت:دو ماه دیگه تولدته! سرمو به علامت مثبت تکون دادم. لبخند محوی زد و گفت:منم اردیبهشتیم !

عآرامش ♡"

باز دقیق شد تو شناسنامم و گفت:استان یزد! شهرستان مهر ریز.. ادامه دادم:بهادران ... روستای علی اباد . اهی کشیدم و ادامه دادم:بالا ده خونه ی حاج علی اکبر کریمی بازم اون خاطرات مسخره! بغضمو خوردم ولی اشک تو چشمام جمع شده بود. مهران که دید ساکت شدم سرشو گرفت بالا و گفت:چطور تو مال یزدی و لهجه... ادامه حرفشو خورد نگاهی به من کرد و گفت:چیزی شده؟ سرمو به علامت منفی تکون دادم. شاسنامه رو بست یکی از پاهاشو رو اون یکی انداخت و گفت:مطمئنی؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم! نمیتونستم حرف بزنم یه کلمه میگفتم اشکام میریخت پایین. _:زبونتو موش خورده؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم. نیم خیز شد طرفمو و گفت:چرا تو چشمات اشک جمع شده؟ سرمو انداختم پایین و از جام بلند شدمو در حالی که سعی میکردم صدام نلرزه گفتم:من دیگه میرم! از جاش بلند شد و گفت:نمیخواستم.... لبخند زدم و گفتم:میدونم! از جام بلند شدم و رفتم سمت در قبل از این که چیزی بگه درو باز کردم و گفتم:خدافظ! بعد درو پشت سرم بستم! یه نفس عمیق کشیدم و اجازه دادم اشکام سرازیر شه! اهل هق هق گردن و یه گوشه نشستن و گریه کردن نبودم. همیشه بی صدا فقط اشک میریختم چون میدونستم کسی نیست که جواب گریمو بده دست محبت بکشه رو سرمو ازم بخواد اروم باشم. رفتم تو اشپز

خونه شیر ابو باز کردم یه کم اب زدم به صورتم بعد رفتم سرمو گرفتم بالای بخاری و چشمامو بستم تا صورتم خشک بشه. خیلی این کارو دوست داشتم برام یه جور ریلکسیشن بود. با خودم فکر کردم چرا باید گریه کنم؟با خودم گفتم:به این خونه نگاه کن! داری پیشرفت میکنی یه کار خوب داری دیگه لازم نیست بترسی دیگه لازم نیست خودتو قایم کنی دیگه لازم نیست تظاهر کنی.. داری پیشرفت میکنی آوا به کوری چشم همه اونایی که ندیدنت پست زدن و تنهات گذاشتن بدون کمک اونا رو پای خودت ایستادی... وقتی خدا بهت رو کرده چه فرقی داره که بنده هاش بهت پشت کنن؟! با رضایت چشمامو باز کردم دستمو گذاشتم روی صورتم که داغ شده بود و رفتم سمت اتاق بالشتمو برداشتم و انداختم وسط خونه کنترل تلوزیون رو برداشتم و دراز کشیدم روی زمین و تلوزیون رو روشن کردم. بدون هیچ دردی بدون هیچ ناراحتی... خدایا ازت ممنونم

داشتم ناهارمو که نون و تن ماهی بود میخوردم که یکی محکم زد به در همون طور که لقمه رو تو دهنم جا میدادم رفتم سمت در میدونستم هیچکس غیر از مهران نیست که بخواد در خونه منو بزنه! درو باز کردم چون لقمه تو دهنم بود گفتمن:هوم؟ نگاه مضطربشو دوخت به منو و گفت:لباساتو بپوش !

عآرامش ♡"

با تعجب نگاهش کردم! منو زد کنار و اومد تو خونه یه نگاه به غذام کرد سرشو تکون داد و رفت سمت اتاقم! لقمه رو به زور قورت دادم دنبالش راه افتادم و گفتم:چی کار میکنی؟دیدم رفته سراغ کمدم داره لباسامو جمع میکنه! رفتم جلو لباسا رو از دستش کشیدم و گفتم:چی کار میکنی؟ پوفی کرد و گفت:ثمین به امیر خبر داده تو اینجایی امیر به دختر خالم دختر خالم

به خالم خالم به مامانم مامانم به بابام! حالا اگه نمیخوای درد سر درست شه وسایلتو جمع کن بریم! من:کجا بریم؟ _:شمال من:چی؟ _:باید از تو ویلا زنگ بزنم بهشون که فکر کنن حرفای اونا دروغ بوده! من:خب تو برو!من چرا باید بیام؟ لباسامو گرفت تو بغلشو گفت:خب عاشق! میان اینجا میفهمن! الانم بابام تو راهه من:خب میمونم تو خونه برقا رو هم خاموش میکنم! _:ببین با یکی دو نفر که طرف نیستی الان همشون میخوان بفهمن تو کی هستی!میپرن تو خونه پیدات میکنن خدا میدونه دست کدومشون بیفتی! من:خب میرم خونه خودم! سرشو تکون داد مچ دستمو محکم گرفت و گفت:فکر کردی بابام اینقد خنگه؟بهت میگم باید بریم یعنی این که باید بریم! خواست منو بکشه دنبال خودش که گفتم:اینجوری که نمیشه بیام! _:باشه اماده شو!فقط زود بابام داره میاد اینجا من بهش گفتم دیشب رفتم پس الان نه باید نزدیکای خونه باشم نه تو خونه! اینو گفت و با لباسام از خونه رفت بیرون! یه مانتو تنم کردم یه شالم انداختم رو سرم سریع چیزایی که لازم داشتمو برداشتم ریختم تو کولمو راه افتادم! بدو بدو از پله ها اومدم پایین و سوار ماشین مهران شدم. مهران ماشینو روشن کرد و گفتبرو پایین دیده نشی هر وقت گفتم بیا بالا! نشستم پایین ماشین خودمو جمع کردم قشنگ جا شدم! مهران نگاهی به من کرد سرمو اوردم بالا خندید و از خونه اومدیم بیرون! همون طور که پایین نشسته بودم سرمو تکیه دادم به صندلی و گفتم:میخوای بری کجا؟ _:ویلام تو رامسر! من:چقد باید بمونیم؟ _:تا ابا از اسیاب بیفته! من:لازمه منو قایم کنی؟

عآرامش ♡"

:_به خاطر خودته! دیدی که بابام دفعه پیش چی کار کرد؟من که پسرشم کاری نمیتونه بکنه واسه تو درد سر درست میکنه. امیر رو هم میشناسم ادم فوضولیه تا نفهمه دختری که همسایه من شده کیه دست بر نمیداره تازه وقتی تعهد نامونو دید دیگه بیشتر کنجکاوی میکنه. خندیدم و گفتم:راستی انداختیش دور؟ با جدیت گفت:نه گذاشتم هر وقت وکیلمو دیدم بدم بهش! با رضایت لبخند زدم.سرعتشو بیشتر کرد. من:حالا به کشتنمون ندی!

_:میخوام زود برسیم به اتوبان. من:یعنی الان داریم میریم شمال به خاطر منه؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد! با قدر دانی نگاهش کردم و گفتم:ولی تو مسئول مشکلات من نیستی! لازم نیست خودتو تو دردسر بندازی . لبخندی زد و گفت:من رفیق نیمه راه نیستم . خودم اوردمت تو این خونه خودمم باید مواظبت باشم!یه نگاه به اطراف کرد و گفت:دیگه از خونه دور شدیم بیا بالا! نشستم سر جام بیخیال لباسای خاکیم شدم و گفتم:خوش به حال بچه هات! خندید و گفت:چرا؟ تکیه دادم به صندلی و گفتم:خب خیالشون راحته که خیلی مواظبشونی! لبخندی زد و گفت:نه بابا بیچاره ها به بابای بی مسئولیت گیرشون میاد! من:اگه بی مسئولیت بودی الان با من تو ماشین نبودی! زیر چشمی نگاهی به من کرد و گفت:همون قدر که رک بودنت گاهی وقتا عذاب اوره بعضی وقتا هم خیلی دل نشینه! من:خب حالا هول برت نداره!منظورم این نبود که ازت خوشم میاد. سرشو تکون داد و گفت:مطمئنی؟ اخمی کردم و گفتم:معلومه! رومو کردم به سمت شیشه و گفتم:من زیاده خواه نیستم به غیر ممکن ها هم دل نمیبندم! دیگه مهران چیزی نگفت. منم ساکت شدم. همون طور که بیرونو نگاه میکردم لبخند زدم.اگه منم یکی بودم مثله گلسا میتونستم به علاقه داشتن به مهران فکر کنم. اما من با اونا فرق داشتم. من اصلا نباید به دوست داشتن مردی فکر میکردم. هیچ پسری و هیچ خونواده ای دلشون نمیخواست یه عروس بی کس و کار داشته باشن.از پدر بزرگم متنفر بودم اون مسئول زندگی غیر معمولی من بود. اون بود که حق یه زندگی عادی رو از من گرفته بود.حق دوست داشتن حق دوست داشته شدن حق احترام وپذیرفته شدن.شاید اون تنها کسی بود که هیچوقت نمیبخشیدمش حتی به بخشیدنش فکر هم نمیکردم .

تمام مدت با ذوق و شوق به جاده خیره شده بودم.تمام جایی که من دیده بودم روستای خودمون بود و شهر تهران ولی حالا اون همه زیبایی یک جا جلوی دید من بود! بارون داشت به شدت می بارید. دخترا هر کدوم یه رنگ بودن بعضیا سبز بعضیا زرد بعضیا هم بدون برگ .

عآرامش ♡"

منظره کوها عین نقاشی بود. دیگه طاقتم تموم شده بود شیشه ماشینو دادم پایین و سرمو بردم بیرون سرمای هوا هم برام دلنشین بود. انگار اومده بودم وسط بهشت. بارون داشت صورتمو خیس میکرد. معران غرید :سرده شیشه رو بده بالا! چشمامو بستم و گفتم:چه اکسیژنی!بعد یه نفس عمیق کشیدم دیدم شیشه داره میاد بالا سرمو دزدیدم و گفتم:هوا که خوبه! به در اشاره کرد و گفت:همه جا خیس شد! بخار شیشه رو به رومو با استینم پاک کردم و گفتم:اینجا عالیه! _:مگه تا حالا نیومدی؟ من:با کی می اومدم؟ شونه هاشو انداخت بالا و گفت:پس تا حالا دریا رو هم ندیدی! دستامو محکم زدم به همون و گفتم:شنیدم خیلی قشنگه! لبخندی زد و گفت:وقتی دیدی خودت میتونی نظر بدی. با ذوق گفتم:کی میرسیم؟ _:چیزی نمونده! یادم افتاد به خونه با نگرانی گفتم:اگه بیان خونه رو بگردن چی؟ _:خب بگردن! من:خب میفهمن یکی اون بالاس! خندید و گفت:چطوری میفهمن؟ من:غذام مونده بود رو زمین!تازه چطور یه خونه چیده شده مشکوک نیست؟! لبخندی به من زد و گفت:لباسات همه اینجان مگه نه؟ یادم به کمد خالیم افتاد اخرین چیزی که توش مونده بود شالو و مانتویی بود که مهران برام گذاشت و لباسای قدیمیم.برگشتم پشت ماشینو نگاه کردم هر چی داشتم و نداشتم رو اورده بود یه نگاه به لباسای زیرم انداختم که پخش و پلا شده بود وسطشون!سریع خودمو کشیدم پشت ماشین و همه رو جا دادم بین مانتو هام! بعد با خجالت برگشتم سمتش و گفتم:اره ولی... ابروهاشو داد بالا و گفت:ولی بی ولی!میدونی چی رو اپن گذاشته بودی؟ نگاهش کردم. با رضایت لبخندی زد و گفت:اون یکی شناسنامتو! نیشم باز شد. خندید و گفت:منو دست کم گرفتی؟ با مشت زدم به بازوشو گفتم:خیلی بد جنسی! صورتش جمع شد بازوشو گرفت و گفت:میدونی دستت خیلی سنگینه؟! خندیدم. گوشیش رو در اورد و گفت:حالا بگو میخوام چی کار کنم !

عآرامش ♡"

با تعجب نگاهش کردم یه شماره گرفت و گوشیشو گذاشت رو بلند گو و چند دقیقه بعد صدای پسری پیچید تو ماشین:جانم؟ _:سلام علی جون خودم! _:به به به!اقا مهران راه گم کردی! _:راهو که دارم درست میرم شمارتم درست گرفتم زنگ زدم حالتو بپرسم! _:غلط کردی!کی تا حالا حال من واست مهم شده. رو کرد به من بی صدا خندیدم. گفت:بیا یه بار خواستی حالتو بپرسیم خودت نمیذاری _:حرف مفت نزن بنال ببینم چه مرگته! _:ببین میخوام برام یه کاری بکنی هستی یا نه؟ _:اها این شد حرف حساب!چی میخوای؟ _:باید برو مطب از اقا حسن کلیدامو بگیر برو خونه من! _:که چی بشه؟مگه دیدی این حسن خان دفعه قبل چطوری حالمو گرفت؟ _:نگران نباش بهش گفتم هر وقت تو رفتی کیلیدا رو بهت بده!ببین برو بالا طبقه دوم اگه کسی اومد اونجا تو اسمت ارمان کریمیه الان یه هفتس اون بالا رو خریدی گرفتی؟ _:حالا کی هست این ارمان خان که من باید جاش نقش بازی کنم. یه نگاه به من کرد و گفت:برمیگردم برات توضیح میدم.فردا هم برو مطب گلسا رو خر کن یه جوری حالیش کن که باید یادش بره که امروز منو با یه دختر تو مطب دیده. _:ای بابا موضوع داره بیخ پیدا میکنه ها! _:رومو زمین ننداز دیگه! _:خرج داره واست! _:باشه تو کارتو درست انجام بده من از خجالتت در میام! جلو بابام هم وا نمیدیا! _:کی حرف پول زد شما حق اب و گل داری داداش. موضوع خونوادگیه؟ بعدا برو خونه و نیم نگاهی به من کرد و گفت:موضوعش همه گیره تو فقط حواستو جمع کن!صبر کن تا ساعت باشه؟یه چند وقتی خونه من باش تا وقتی خبرت کنم خب؟ _:ای به روی چشم . خیالت راحت تا منو داری غم نداری. _:خب دیگه خدافظ! خبری شد منو در جریان بذار. _:باشه خدافظ _:به سلامت! گوشی رو قطع کرد . مو لای درز نقشش نمیرفت.سرمو تکون دادم و گفتم:تو شیطونم درس میدی! خندید و گفت:ما اینیم دیگه! اینو گفت بعد به یه جایی اشاره کرد و گفت:رسیدیم .

عآرامش ♡"

نگاهمو کشیدم سمت جایی که انگشتشو گرفته بود یه ویلای سفید رنگ بزرگ روی یه تپه بود .همین طور که داشتم نگاه میکردم چشمم خورد به ابی که خیابون بهش منتهی میشد با هیجان گفتم:اونجا رو! خم شدم سمت شیشه دستامو گذاشتم رو داشبورد ماشین و گفتم:همش ابه! مهران که از عکس العمن من خندش گرفته بود گفت:از ویلا راحت میرسیم به ساحل! بعد پیچید تو یه کوچه خالی!یه کم سربالایی رفتیم. مهران پارک کرد رو به روی در سیاه رنگ ویلاش و از ماشین پیاده شد. تنها ویلای رو تپه مال اون بود اون طرف کوچه هم دوباره کوه بود و درخت. منم از ماشین پیاده شدم مهران داشت درو باز میکرد رو به من کرد و گفت:برو تو ماشین!همون طور که به اطراف نگاه کیردم گفتم:مثه خواب میمونه! با خنده درو باز کرد و گفت:بفرمایید! داخلو نگاه کردم. از تو حیاط میشد از بالا کامل دریا رو دید. دویدم تو بالای پله ها ایستادم مهران رفت سمت ماشین تا سوار شد.از هیجان سرمو گرفتم بالا و با صدای بلندی جیغ زدم. مهران که ماشینو اورده بود داخل با تعجب پیاده شد و گفت:چی شد؟ همون طور با صدای بلند گفتم:این خیلی عالیه! محشره ... بدون توجه به صورت بهت زده مهران یه نگاه به ساختمون ویلا که چند تا پله بالا تر از حیاط بود انداختمیه ساختمون یه طبقه اما خیلی بزرگ بود دوتا رو به رو یه شیشه بزرگ بود اما داخلو معلوم نبود.از پله ها رفتم بالا جلوی خونه یه استخر بود یه نگاه بهش کردم و منتظر شدم تا مهران هم بیاد همون طور که سرش تو صندوق عقب بود گفت:بیا حداقل لباساتو بردار! یاد لباسایی افتادم که زیر مانتوم قایم کرده بودم بدون بدون برگشتم پایین چند تا شونو انداختم دور گردنم و رو شونم بقیه رو هم جمع کردم دو تو دستم دیگه نمیشد جلومو ببینم. به مهران نگاه کردم خیلی شیک و باکلاس یه چمدون کوچیک از صندوق عقب در اورد به من نگاهی کرد و گفت:میتونی؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم و با احتیاط در حالی که از گوشه لباسام جلو رو نگاه میکردم دنبال مهران راه افتادم. ایستاده بودم تا مهران در ورودی رو باز کنه تازه داشتم سرما رو حس میکردم.خودمو جمع کردم تو لباسا و گفتم:اگه بابات بیاد اینجا؟ درو باز کرد و گفت:اون از اینجا اصلا خبر نداره! قبل از این که تعارف کنه رفت تو.منم دنبالش رفتم درو بست . گفتم:یعنی نمیدونه همچین ویلایی داری؟ سرشو به علامت منفی تکون داد به راهروی سمت چپ اشاره کرد و گفت:سومین در اتاق مهمانه برو وسایلتو بذار اونجا! رفتم سمت اتاقا!درو با پام باز کردم همین که وارد اتاق شدم لباسا رو ریختم رو زمین! یه نگاه بهشون کردم و گفتم:اخیش! دستمو زدم به کمرم به اتاق نگاه کردم یه تخت خواب وسط اتاق بود کنارش یه کمد تو دیوار زده بوده رو به روم هم پنجره بود .

عآرامش ♡"

لباسا رو با پا شوت کردم سمت تخت و از اتاق رفتم بیرون. همین که از راهرو خارج شدم تازه چشمم خورد به فضای داخل ویلا! یه اشپز خونه تماما چوبی رو به روم بود وسط هال هم یه دست مبل مخمل زرشکی رنگ چیده بودن یه فرش همرنگشون هم رو زمین پهن بود.رو به روش یه تلوزیون دو برابر چیزی که مهران تو خونش داشت بود. مهرانو دیدم که نشسته بود رو به روی شومینه سنگی و داشت روشنتش میکرد بیشتره فضا خالی بود ولی زمین کاملا فرش شده بود. از سقف بلندش هم چهار تا لوستر اویزون بود. دستامو زدم به کمرم و رفتم سمت اشپز خونه چند تا بتری عجیب غریب که روش خارجی نوشته بودن گوشه اپن اشپزخونه بود. رفتم سمتشونو گفتم:اینا چیه؟ بعد یکیشو برداشتم. مهران همون طور که مشغول شومینه بود گفت:اینا واسه تو خوب نیس دست نزن! بدون توجه به حرفش در بطری که دستم بود باز کردم و سرمو بردم جلو بوی تند الکل زد تو دماغم! سریع سرمو بردم عقب و گفتم:اه این چیه؟ مهران اومد سمتم بطری رو ازم گرفت و گفت:مگه نمیگم دست نزن؟اینا مشروبه به درد تو نمیخوره! با کنجکاوی گفتم:اینی که میگن مشروب مشروب اینه؟ بطری رو ازش گرفتم و گفتم:امید میگفت خیلی خوشمزس! خواستم ازش بخورم که بطری رو با شتاب کشید و گفت:اون غلط کرد با تو! مگه تو نماز نمیخونی؟نمیدونی حرامه نمازات باطل میشه؟ اینقدر دربارش تو رستوران شنیده بودم که یادم رفته بود یه روزی تو احکام خونده بودم خوردنش حرامه. لبامو جمع کردم در بطری رو دادم دستش چشم غره ای به من رفت و بعد از بستن درش گذاشتش سر جاش .
گفتم:خودت چرا میخوری؟ دستمو کشید و منو از اشپزخونه بیرون اورد و گفت:من فرق دارم تازه من همیشه نمیخورم فقط تو مهمونی اونم کم! من:مگه کم و زیاد داره؟ دستمو ول کرد و با جدیت گفت:اینقد سوال نکن. شونه هامو انداختم بالا رو رفتم سمت پنجره .

مهران نشسته بودم رو مبل شماره گلسا رو گرفتم بعد از چند تا زنگ برداشت _:جانم؟ پوزخند زدم. فکر میکرد با یه جونم و عزیزم باز خر میشدم؟ گفتم:گلسا من تا یه هفته نیستم منشیم هم نمیاد! _:منشیتم نمیاد؟ من:نه نمیاد! _:پس کارای من چی؟ من:نمیدونم تا وقتی من نباشم اونم کارشو شروع نمیکنه! به اقا حسن بگو بیاد کمکت !

عآرامش ♡"

:_اونوقت چرا؟ من:چراش به خودم مربوطه! هفته دیگه با هم میایم _:نترس نمیخورمش! من:از تو بعید نیست از حسودی اونم بخوری! _:اخه من به چیه اون دختره حسودی کنم اونم یکیه مثه بقیه کسایی که اوردی. من:مطمئن باش این یکی خیلی فرق داره. با حرص گفت:خب ؟همین؟ من:نکنه میخواستی زنگ بزنم بگم دوست دارم؟ میتونستم قرمزی صورتشو کاملا تصور کنم. گفت:خداحافظ بدون این که جوابشو بدم قطع کردم. یه نگاه به آوا انداختم.رو به روی تلوزیون روی مبل سه نفره نشسته بود پاهاشو جمع کرده بود تو بغلش و سرشو گذاشته بود روشون و با دقت به فیلم ترسناکی که داشت از ماهواره پخش میشد نگاه میکرد. انگار تو جاش خشکش زده بود . رفتم کنارش نشستم تکیه داده به مبل و دستمو از پشت سرش گذاشتم رو مبل! اصلا متوجه من نشد.سرمو نزدیک بردم و گفتم:نمیترسی؟ یه دفعه از جا پرید. خندم گرفت. کوسنو برداشت اروم زد تو سرم و گفت:تو کی نشستی اینجا؟ من:اینقد ترسیده بودی که منو ندیدی. چشم غره ای به من رفت و باز به تلوزیون خیره شد همون طور که فیلمو نگاه میکرد گفت:فیلمش به اندازه تنها خوابیدن تو بیابون رو به روی یه سری ساختمون متروکه نیمه ساخته ترسناک نیست. همون لحظه سر یکی از دخترایی که تو فیلم بود متلاشی شد.صورتشو به حالت چندش جمع کرد. من:مطمئنی میخوای ببینیش؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد. دوباره محو فیلم شد. نگاهش کردم عادت نداشتم کنار دختری بشینم و اینقدر نسبت بهم بی تفاوت باشه هر چند اوا برعکس همه دخترایی که دورو برم بودن کاملا به من بی تفاوت بود ولی اون لحظه دلم میخواست اذیتش کنم. دستمو بردم جلو گوششو کشیدم. عکس العملی نشون نداد.. خودمو کشیدم

طرفش همچنان غرق فیلم بود. یه نگاه به نیمرخش کردم. نمیدونم چرا از نیمرخ اینقدر جذاب میشد؟!همون طور بهش خیره شدم چشمم از روی موهاش پایین رفت نور تلوزیون تو چشماش افتاده بود انگار یه چراغ قوه رو تو تاریکی روشن کرده باشن . به گونش نگاه کردم گونه کوچیکش رو صورتش استخونیش واقعا بهش می اومد. بعدم به لبهاش نگاه کردم که از نیمرخ قلوه ای تر بودن. به کل یادم رفت میخواستم چی کار کنم. پشت انگشت اشاره و وسطیمو بردم سمت صورتش و نرم کشیدم رو گونش .

عآرامش ♡"

غرید :نکن! بدون توجه به حرفش اروم دستمو از رو گونم کشیدم سمت لباش!دستمو پس زد و گفت:اذیت نکن! مسیر دستمو عوض کردم انگشتامو فرو بردم تو موهای بالای گوششو اون یه نیمچه مویی که داشت دادم عقب و باز بهش خیره شدم صورتش انگار داشت میدرخشید.انگشتمو کشیدم پشت گوشش. برگشت سمتم و با حرص گفت:چرا نمیذاری فیلممو.... تن صداش رفته رفته پایین اومد و قطع شد.یه ذره تو چشمای من که بهش خیره شده بودم نگاه کرد اب دهنمو قورت دادم و به لباش خیره شدم.با ترس نگاهم کرد و گفت:چته؟ دوباره به خودم اومدم.دستمو با کلافگی کشیدم رو صورتمو گفتم:هیچی! یه ذره ازم فاصله گرفت و گفت:واسه هیچی اینجوری زل زدی به من؟ نگاهمو ازش گرفتم کنترل رو برداشتم و تلوزیون رو خاموش کردم و گفتم:خوشم نمیاد همسفرم بشینه فقط فیلم نگاه کنه! لباشو جمع کرد و ابروهاشو داد بالا و گفت:خب چی کار کنم پس؟ از جام بلند شدم نگاهمو کامل ازش گرفتم و گفتم:چه میدونم! تو خونه هم فقط میشینی جلوی تلوزیون؟من جای تو حوصلم سر رفت! پوفی کرد و گفت:اخه تفریحات تو به من نمیخوره! بعد با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:تا حالا با یه دختر اینقدر عادی مسافرت نیومدی نه؟ چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:محض اطلاعت من با هیچ دختری مسافرت نرفتم! شونه هاشو انداخت بالا. گفتم:اینم یادت باشه من هر کاری دلم بخواد انجام میدماگه تا حالا کاری به کارت نداشتم بدون که از این به بعدم ندارم! رفتم سمت راهرو وگفتم:من میرم واسه شام یه چیزی

بخرم! دوباره صدای تلوزیون بلند شد. گفت:باشه یه چیزی بخر واسه فردا بشه غذا درست کرد. جوابشو ندادم رفتم تو اتاق و درو بستم! رفتم سمت کمد و نفسمو با حرص بیرون دادم. دیگه بد جور داشت میرفت رو اعصابم. چرا باید به یه دختر بچه جذب بشم و بعد بذارم اینجوری تحقیرم کنه؟منی که با یه اشاره هر کسی که میخواستم به دست می اوردم.اصلا اگه بهش نزدیک شم چی؟چی کار میخواست بکنه؟در برابر من بی دفاع بود. بعد از اونم کسی رو نداشت که بخواد باعث دردسرم بشه. اصلا میتونستم تا هر وقت بخوام باهاش باشم اونم نمیتونست اعتراضی بکنه... دوباره از اتاق بیرون اومدم.نگاهش کردم هنوز نشسته بود روی مبل نفسمو فوت کردم و رفتم سمتش

درست بالای سرش قرار گرفته بودم همین طور که داشتم فکر میکردم چطوری باید ارومش کنم بهش خیره شدم. سرشو اورد بالا و گفت:باز میخوای اذیت کنی؟ به چشمای معصومش نگاه کردم. لبخند تصنعی زدم و گفتم:نه اومدم بپرسم چی میخوری؟ سرشو تکیه داد به پشت مبل و همون طور که منو نگاه میکرد گفت:فرقی نداره .

عآرامش ♡"

من:باشه! اینو گفتم و خودممو به سرعت ازش دور کردم. ایستادم تو حیاط. مشتمو کوبیدم رو ماشین .فکر تجاوز به سرم نزده بود که حالا زد. سوار ماشین شدم و راه افتادم . باید جلوی خودمو میگرفتم نه به خاطر اون به خاطر خودمم که شده باید دور آوا رو خط میکشیدم . این چند وقت اونقد به رابطه داشتن با دخترا عادت کرده بودم که دیگه نمیتونستم عادی برخورد کنم! حوصله نداشتم برم رستوران دم اولین فست فودی که دیدم استادم و دوتا پیتزا خریدم. و بعد هم یه ذره خرت و پرت برای غذای فردا. یه کم معتلش

کردم تا حالم خوب بشه و بعد برگردم. وارد خونه شدم همون موقع بود که فیلم تموم شد. محکم درو بستم دوباره از ترس از جاش پرید! دستشو گرفت رو قلبش و گفت:چرا اینجوری میکنی؟ خندیدم و رفتم سمت شومینه به پیتزا هایی که تو دستم بود نگاه کرد و گفت:چی خریدی؟ خریدامو گذاشتم تو اشپز خونه و با جعبه های پیتزا و نوشابه نشستم رو به روی شومینه و گفتم:پیتزا! دستمو گرفتم جلوی اتیش و گفتم:بیرون خیلی سرده! پاشد اومد نشست رو به روی من سریع یکی از جعبه ها رو کشید سمت خودش. سرشو به دو طرف تکون داد و گفت:به به به!اخرین باری که پیتزا خوردم دوسال پیش بود اونم نه کامل یه قاچ! در جعبه رو باز کرد همون طور که با لذت به پیتزا ها خیره شده بود گفت:چه بویی داره! خندیدم و گفتم:یه جوری حرف میزنی ادم فکر میکنه داره چی هست حالا! از جاش بلند شد و گفت:این یکی عکس گرفتن داره! دستشو کشیدم دوباره نشست گفتم:من گوشی دارم!بشین راحت غذاتو بخور یه تیکه از پیتزا رو برداشت یه گاز کوچیک ازش زد چشماشو بست با تمام احساسی که داشت گفت:خوشمزس! چشماشو باز کرد مات این لذت بردنش شده بودم. با هیجان سسشو خالی کرد روش و این دفعه با ولع شروع کرد به خوردن! غش غش زدم زیر خنده! با لب و لوچه اویزون نگاهی به من کرد و گفت:چیه؟ به جعبه دست نخورده من نگاه کرد و گفت:نمیخوری؟ سرمو تکون دادم و گفتم:دختر خوب! یه خانوم هیچوقت با هول غذاشو نمیخوره! لقمه ای که تو دهنش بود قورت داد و گفت:چطوری میخوره؟ یه تیکه از پیتزامو برداشتم و گفتم:اینجوری نگاه کن! یه ذره سس زدم روش و گفتم:اولا که سس زیادی باعث میشه صورتت سسی بشه این هم منظره خوبی نیست! بعد به گوشه لبش که سسی شده بود اشاره کردم! با انگشتش پاکش کرد.گفتم:بعدم اگه سسی بشه با دستمال باید پاکش کنی! یه نگاه به اطرافش کرد و گفت:اینجا دستمال نیست !

عآرامش ♡”

من:باید همراهت باشه! شونه هاشو انداخت بالا و با دقت نگاهم کرد گفتم:اولا که گازاتو بزرگ نمیگیری بعدم نجویده قورتش نمیدی! سرشو تکون داد و سعی کرد بعدی رو با اداب

بخوره! سال ازش بزرگتر منم مشغول شدم همون طور زیر چشمی نگاهش میکردم. اون یه دختر کوچیک بود و من بودم. چطور میشد به یه دختر بچه دست درازی کرد. بعد از این که همه پیتزاشو خورد با ارنجش لبشو پاک کرد دستشو گرفتم و گفتم:نه دیگه نشد! دیگه این کارو نکنیا! شقیقشو خاروند و گفت:یهو بگو برم بمیرم دیگه! من:اینا مردن نیست باید یاد بگیری جلو یه نفر این کارو بکنی میگن دختره چقد بی ادبه! نفس عمیقی کشید و گفت:باشه چشم! به جعبش نگاه کرد و گفت:ببین اینقد خوشمزه بود که یادم رفت عکس بگیرم! گوشیمو اوردم بیرون و گفتم:من یکی دارم بردار باهاش عکس بگیر! خندید و گفت:باشه! نشست رو سکوی کنار شومینه و اخرین تیکه پیتزامو گرفت دستش رو به روش نشستم تا عکس بگیرم! با دست زد کنارشو گفت:خودتم بیا! نشستم کنارش و عکس گرفتم! بعد از عکس سریع پیتزا رو گاز زد و گفت:دهنی شد دیگه این مال من! خندیدم و پیتزا رو از دستش کشیدم و گفتم:هیچم دهنی نشد سرشو اورد جلو زبونشو چسبوند به پیتزا. با حرص گرفتمش سمتشو گفتم:بیا! همون طور که میخندید پیتزا رو از دستم گرفت! دو تیکش کرد و گفت:بیا بخور! با چندش نگاهش کردم! قیافشو مظلوم کرد و گفت:به جون خودم اینجاشو زبون نزدم! با اکراه ازش گرفتم! خندید وگفت:باور کن سالمه. سرمو تکون دادم و همشو جا دادم تو دهنم! شاید اون خوشمزه ترین تیکه ای بود که خوردم! رو کردم بهش و گفتم:فردا میبرمت شهرو ببین. با خوشحالی نفس عمیقی کشید و گفت:ممنونم! من:بابت چی؟ یه نگاه به اطرافش کرد و گفت:بابت این همه هیجان! سرشو گرفت بالا و گفت:این تیکه از زندگیم به عنوان تنها خاطره خوبی که دارم همیشه تو ذهنم میمونه! قلبم با این حرفش فشرده شد.حق اون نبود که چنین زندگی داشته باشه. خیلیا بودن که اگه تو شرایط آوا قرار داشتن نه تنها دلمو به درد نمی اوردن بلکه حس میکردم واقعا حقشونه اما این دختر مگه چی کار کرده بود که تو این سن باید اینقدر زجر میکشید .

عآرامش ♡"

یه ذره نگاهم کرد و گفت:میشه یه لحظه فکر کنی پسرم؟ با تعجب گفتم:چطور؟ _:میخوام یه دقیقه رفیقمو بغل کنم! لرزش تلخی که تو صداش بود حس بدی بهم میداد. برای این که جو رو عوض کنم گفتم:حالا چرا پسر؟دختر باشی نمیشه؟ تک خنده ای کرد و گفت:نه! دوست ندارم با اون حس بغلم کنی. دستامو باز کردم.اومد جلو خودشو تو بغلم جا کرد! سرشو گذاشت رو شونم منم متقابلا همین کارو کردم. او لحظه واقعا هیچ حسی به جز ارامش دادن بهش نداشتم. سرشو چند بار رو شونم تکون داد بعد کم کم طرز نفس کشیدنش تغییر کرد. فهمیدم داره گریه میکنه !خواستم بکشمش عقب حقله دستشو محکم تر کردو سرشو فرو برد تو لباسم! حتی نمیتونستم درست درک کنم که این دختر چی کشیده تا باهاش ابراز هم دردی کنم.هیچ صدایی ازش در نمی اومد فقط بدنش اروم میلرزید. از فکری که قبل از رفتنم کرده بودم پشیمون و خجالت زده شده بودم.بغضمو قورت دادم و سرمو بردم طرف صورتش و گفتم:حالت خوبه؟ لباسمو تو مشتش گرفت و سرشو به علامت مثبت تکون داد. دستمو کشیدم رو سرش و گفتم:گریه کن تا سبک شی! انگار که یه عمر منتظر چنین حرفی بوده باشه , نفس عمیقی کشید و شدت گریش بیشتر شد. من:همه چی تموم شد . دیگه لازم نیس ناراحت باشی خب؟ سرشو تکون داد! من:من مواظبتم! با صدای گرفته ای گفت:میدونم! من:افرین دختر خوب!دیگه لازم نیست گریه کنی. خواستم بکشمش عقب ولی بی فایده بود. من:آوا؟ جواب نداد گریه هاش به هق هق تبدیل شده بود. دیگه تلاشی واسه اروم کردنش نکردم شاید واقعا نیاز داشت که گریه کنه تا اروم شه دستامو دور کمرش حقله کردم و خیلی نرم موهاشو وسیدم. اونقدر گریه کرد تا بالاخره خوابش برد!بلندش کردم و بردمش تو اتاقش در اتاقو که باز کردم دیدم همه وسایلشو پخش کرده وسط اتاق! خوابوندمش روی تخت و پتو رو کشیدم روش نشستم کنار تخت دماغش و گونه هاش از بس گریه کرده بود قرمز شده بودن.اشکاشو پاک کردمو بهش نگاه کردم. به جای این که سعی کنم کمکش کنم به چه چیزایی که فکر نکرده بودم اهی کشیدم و از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون! رفتم تو اتاقم دراز کشیدم رو تخت و شماره ثمین رو گرفتم . خیلی زنگ خود تا جواب بده. _:الو؟

عآرامش ♡"

صداش خوابالود بود به ساعت مچی رو دستم نگاه کردم تازه یازده و نیم بود.گفتم:پولتو میری از همون کسی میگیری که براش خبر بردی دیگه هم خونه من نمیای!فهمیدی؟ _:مهران من.... من:حرف نباشه بیخود خودتو توجیه نکن یه ریال پولم نمیتونی از من بگیری _:امیر مجبورم کرد بگم اون دختره رو دیدم من:امیر از کجا خبر داشت اصلا دختری پیش من زندگی میکنه یا نه؟! _:باور کن من خبر ندارم فقط از روز اولی که اومدم بهم گفت.... ادامه حرفشو نزد. با تعجب گفتم:چی گفت؟ _:هیچی ولی باور کن من سر خود حرفی نزدم. من:گفتم چی گفت؟ ساکت شد. با صدای بلندی گفتم:میگی یا نه؟ _:باشه ... باشه اروم باش میگم!فقط تورو خدا بهش نگو از من شنیدی. من:د یالا بگو ببینم چی گفته! _:روز اول بهم گفت وقتی میام خونت حواسم به تلفنا و رفت و امدات باشه اگه دختری رو دیدم بهش بگم! من:چی گفتی؟ تومن بهم داد.00 _:واسه این کارم من:یعنی تورو فرستاده چاسوسی منو بکنی؟اون چرا باید کارای منو کنترل کنه؟ _:به خدا من از چیزی خبر ندارم فقط خبرایی که میخواست براش می بردم! با لحن تهدید امیزی گفتم:یه کلمه هم با کسی درباره این تماس حرف نمیزنی فهمیدی؟ _:اگه بگم سر خودم میره! مطمئن باش نمیگم! من:ولی به هر حال من بهت پولی نمیدم! تا یاد بگیری خیانت کار نباشی! همین که خواست جوابمو بده گوشی رو قطع کردم. با عصبانیت شماره امیرو گرفتم ولی قبل از این که زنگ بخوره پشیمون شدم. باید میفهمیدم چرا واسه من بپا گذاشته! رابطه داشتن من با یه دختر چه فرقی برای اون داشت؟یعنی به خاطر این بود که منو از دست نده؟نه صد تا هزار تومن بابتش بده!00بهتر از من مشتریش بودن تازه اینقدر واسش نمی صرفم که بخواد باید می فهمیدم فقط از ثمین اینو خواسته یا به همه گفته. تو بلاک لیستمو باز کردم شماره مهسا رو از توش پیدا کردم و بهش زنگ زدم هنوز یه زنگ نخورده بود که جواب داد:الو؟مهران عشقم خودتی؟ پوفی کردم و گفتم:خودمم! _:میدونستم دلت برام تنگ میشه عزیزم وای نمیدونی من چی کشیدم! همون لحظه صدای مردی پیچید تو گوشی:با کی حرف میزنی؟بیا دیگه! پوزخندی زدم و گفتم:اخی !چقدر زجر کشیدی! من منی کرد و گفت:اخه...من ...

عآرامش ♡"

من:بسه بسه من اگه میخواستم گول یکی مثه تورو بخورم خیلی وقت پیش میخوردم. حالا گوشتو بده من ببین چی میگم . یه سوالی ازت میپرسم درست و راست جوابمو میدی و اگر نه بلایی سرت میارم که خودتم نفهمید از کجا خوردی! _:چیزی شده؟ من:اره شده! تو بابت خبر بردن از خونه من واسه امیر پول می گرفتی؟ ساکت شد. من:چی شد؟! _:نه! از لحنش معلوم بود دروغ میگه! با حرص گفتم:گفتم راستشو بگو! _:باور کن نمیدونم از چی حرف میزنی! تومن واسه چی از امیر گرفته بودی؟00با عصبانیت گفتم:پس از دهنش پرید:اولا هشتصد نه و پونصد بعدم... حرفشو خورد فهمید سوتی داده گفتم:بعدم چی؟ _:تورو خدا مهران نپرس اگه امیر بفهمه منو میکشه! من:مطمئن باش اگه حرف نزنی خودم اول میکشمت! _:باشه میگم!فقط قول بده امیرچیزی نفهمه! من:نمیفهمه! صدای پسره بلند شد:مهسا! _:الان میام دو دقیقه صبر کن عزیزم. صداشو اورد پایین و گفت:بهم گفته بود باید همه چیزو بهش بگم و نذارم دختری بهت نزدیک شه! من:چند وقت؟ _:چی؟ من:چند وقت بود اینو بهت گفته بود؟ _:از همون روز اول! باز صدای نکره مرده بلند شد:میای یا من بیام؟ من:برو دیگه! _:ببخشید عزیزم! من:فکر نکن خبریه زنگ زدم اینو بپرسم .خدافظ ! گوشی رو قطع کردم اصلا سر در نمی اوردم چه خبره؟ !

آوا چشمامو باز کردم نمیدونستم چند وقته خوابیدم .

عآرامش ♡"

نشستم سر جام یاد دیشب افتادم. نفسمو دادم بیرون و لبخند زدم انگار یه بار بزرگ رو از دوشم برداشتن.یه نگاه به اطرافم کردم من کی اومدم تو اتاق؟ یه ذره با خودم فکر کردم شاید چیزی یادم بیاد . یه دفعه محکم زدم رو پیشونیم و گفتم:وای مهران! یه گوشه از پیشونیم درد شدیدی احساس کردم انگشتمو کشیدم دیدم جوش زدم!پوفی کردم و از جام بلند شدم. اگه کارمو رو یه منظور دیگه میگرفت چی؟عجب حماقتی کرده بودم اون پسره چیطوری میخواست احساس یه دخترو درک کنه ؟! شاید این کارو میذاشت به حساب علاقه . باید هر جور شده بهش می فهموندم که بغل کردنش بی منظور بوده. یه نگاه به لباسام که روی زمین ریخته بود انداختم باید جمعشوم میکردم ولی اصلا حوصلشو نداشتم. یه نگاه به لباسام کردم خوب بود .از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت دستشویی. صورتمو شستم و یه نگاه به جوش بزرگی که رو پیشونیم بود انداختم چیزی واسه فشار دادن نداشت و اگر نه تا الان دخلشو اورده بودم. وارد پذیرایی شدم نمیخواستم دیگه حرفی از دیشب زده بشه!کمرمو صاف کردم یه ذره به اطراف نگاه کردم ولی خبری از مهران نبود خواستم برم بیرون که صدایی از پشت سرم گفت:بیدار شدی؟! برگشتم سمت مهران که ایستاده بود تو اشپزخونه. لبخند محوی زدم و گفتم:اره! دستی تو موهام کشیدم تا مرتبشون کنم و رفتم سمتش! لیوان چایی که دستش بود گذاشت رو میز و خودشم نشست و گفت:خوب خوابیدی؟ بدون این که نگاهش کنم گفتم:اره! تکیه داد به صندلی و گفت:بیا بخور! نشستم روی صندلی زیر چشمی نگاهش کردم فکرش مشغول بود نگران به نظر میرسید یعنی ربطی به دیشب داشت؟یه لقمه کره مربا برای خودم گرفتم. همچنان یه جای دیگه سیر میکرد جرات نداشتم ازش چیزی بپرسم میترسیدم بحث دیشبو وسط بکشه. سریع غذامو خوردمو از جام بلند شدم اون همچنان تو فکر بود. بیخیال از اشپزخونه رفتم بیرون و رفتم سمت اتاقم تا وسایلمو مرتب کنم. داشتم لباسامو میذاشتم تو کمد که مهران اومد تو اتاق و گفت:میخوای بریم لب دریا؟ لبخندی زدم و گفتم:خیلی دلم میخواد از نزدیک ببینمش! زیپ کاپشنشو بالا کشید و گفت:حیف هوا سرده و اگر نه میرفتیم تو اب! شونه هامو انداختم بالا و گفتم:به هر حال که من شنا بلد نیستم! سرشو تکون داد و گفت:خب یه چیزی بپوش بیا بریم! نگاهش کردم هنوز چهرش همون طوری بود دیگه کنجکاوی بهم غلبه کرد گفتم:اتفاقی افتاده؟ _:نه! من:انگار افتاده! شونه هاشو بالا انداخت و گفت:چیز مهمی نیست !

عآرامش ♡"

پالتوی کرم رنگ کوتاهی که مهران خریده بود تنم کردم و یه شال پیچیدم دور سرم! خندید و گفت:بازم که اینجوری شال سرت کردی! من:مگه نمیگی سرده؟ دستم گذاشتم رو گوشامو و گفتم:من به اینا احتیاج دارم! خندید و سرشو تکون داد و گفت:بیا بریم! دنبالش راه افتادم.عمون طور که از پله ها پایین میرفتیم گفتم:چقد اینجا می مونیم؟ _:نمیدونم! تا وقتی دوستم زنگ بزنه و بگه همه چی مرتبه! شونه هامو انداختم بالا دستامو فرو کردم تو جیبم و از پله ها پایین رفتم . به ساحل که رسیدیم دوباره هیجان دیروز اومد سراغم دویدم و خودم رسوندم لب اب! یه نگاه به جلو کردم با این که دیدن اون همه اب منو میترسوند ولی در عین حال بهم ارامش میداد. موجا دورست تا نزدیک پام می اومدن و برمیگشتن. برگشتم سمت مهران دیدم عقب ایستاده و با اخم داره با تلفن حرف میزنه! دوباره رومو کردم سمت اب!پامو اروم بردم جلو و از پنجه جلوی کفشمو زدم به اب! ولی قانع نشدم کفشمو در اوردم و این دفعه انگشتامو زدم به اب !اونقدر سرد بود که تا مغز استخونم لرزید ولی اهمیت ندادن اون یکی کفشمم در اوردم پاچه های شلوارمو تا کردم و رفتم جلو ولی نه زیاد فقط تا مچ پام تو اب بود. با هر موجی که میزد سرما رو بیشتر احساس میکردم .

تو حس و حال خودم بودم که مهران صدام زد:آوا بیا این طرف! من:نه خیلی کیف میده! _:سرما میخوری! من:زیاد که جلو نرفتم! همون لحظه یه موج زد و پاهام تا زانو خیس شد. از ترسم برگشتم عقب مهران اومد نزدیک و دسمو گرفت و منو کشید عقب و گفت:میخوای مریض شی؟ کفشامو برداشتم و گفتم:نمیشم! کفشامو پام کردم و گفتم:اینجا خیلی قشنگه! یه نفس عمیق کشیدم مهران گفت:باید تابستون یا بهار بیای! خندیدم و گفتم:به همین الانشم راضیم! حصیری که دنبال خودش اورده بود روی پله ها پهن کرد ونشست روش منم رفتم و کنارش نشستم رومو کردم به دریا و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:زیاد اینجا میای؟ _:واسه تعطیلات عید با دوستام میام! بهش نگاه کردم و گفتم:پس خونوادت چی؟ _:یعنی چی چی؟

عآرامش ♡"

من:خب عیدا ادم باید پیش خونوادش باشه! لبخندی زد و گفت:زندگی من از اونا جداست! من:چرا؟ لبخندی زد و گفت:خب من سی سالمه!فکر کنم این کافی باشه تا بخوای از خونوادت جدا شی و یه زندگی مستقل داشته باشی! من:به من ربطی نداره اما به نظرم یه کم زیادی ازشون جدا نشدی؟ _:چطور؟ من:از صحبتای اون روزت با بابات فهمیدم ارتباط خوبی باهاش نداری! بعدم این که اونا حتی خبر ندارن پسرشون اینجا یه ویلا داره!دوست داری درباره کارایی که میکنی بهشون چیزی بگی... حتی تعطیلاتتم باهاشون نمیگذرونی! لبخندی زد و رو کرد به منو و گفت:میدونی من ذاتا ادمیم که خوشم نمیاد چیزی بهم تحمیل بشه یا این که بخوان محدودم کنن یا حتی محبت بیجا بهم داشته باشن طوری که بشه دخالت تو زندگیم .چون من تک فرزندم مامانم خوشش میاد لوسم کنه و تمام ارزوهاشو به وسیله من بر اورده کنه ولی من خوشم نمیاد. من:بهت امر و نهی میکنن؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:میخوان مجبورم کنن با دختر خالم ازدواج کنم!منم اونو دوست ندارم تا وقتی که یا اون ازدواج کنه یا مامان و بابام دست از این حرفشون بکشن منم خودمو ازشون دور نگه میدارم. من:خب تو از کجا میدونی شاید خوشبخت بشی باهاش پوزخندی زد و گفت:اولا که من قصد ازدواج ندارم در ثانی اگه داشته باشم با عمرا دختر خالمو انتخاب کنم! من:چرا؟ _:چون چیزایی ازش میدونم که اگه تو هم جای من بودی اونو انتخاب نمیکردی. نگاهش کردم. گفت:بگذریم دستامو از پشت تکیه دادم رو زمین و گفتم:خب چرا بهشون نمیگی که اون به دردت نمیخوره؟ خندید و گفت:فکر میکنی نگفتم؟اگه تو خونه ما بگی بالای چشم نادیا خانوم ابروئه چنان موضع میگیرن که فکر میکنی چیزی که چشمات دیده هم اشتباه بوده!کاش یه بچه دیگه هم داشتن تا دست از سر من یکی بر می داشتن. اهی کشیدم و گفتم:اگه مامان منم یه پسر داشت.... حرفمو ادامه ندادم باز رومو کردم رو به دریا این جمله خیلی ادامه داشت اگه مامانم یه پسر داشت من هیچوقت یه پسر بزرگ نمیشدم هیچوقت اواره نمیشدم هیچوقت لازم نبود از جامعه فرار کنم شاید یه ادم مهم میشدم میتونستم درس بخونم و به ارزوهام فکر کنم .ازدواج کنم و بچه داشته باشم. مهران انگار

که ذهن منو خونده باشه گفت:فکر کن مادرت پسر دار میشد اونوقت فکر میکنی اصلا تورو به دنیا می اورد؟ ابروهامو دادم بالا و نگاهش کردم . نیشخند زد. سرمو تکون دادم و گفتم:اگه من به دنیا نمی اومدم هیچی از امورات دنیا کم نمیشد. قطره های بارون کم کم صورتمو خیس کرد .

عآرامش ♡"

مهران هم از جاش بلند شد و گفت:بیخیال! هر چقدرم زندگی سخت باشه هیچکس ارزو نمیکنه ای کاش به دنیا نمی اومد. چشمکی زد و گفت:زندگی از هر دختری وسوسه انگیزتره! از جام بلند شدم و گفتم:تو ام با این ذهن منحرفت . اصلا دنیا رو زیر سوال میبری! حصیرو از رو زمین برداشتم و راه افتادیم سمت ویلا! رفتم تو اشپز خونه تا یه چیزی واسه ظهر درست کنم. مهران گفت:مگه اشپزی هم بلدی؟ من:اینم سواله؟اگه بلد نبودم که میمردم از گرسنگی! تکیه داد به کابینتا و گفت:راست میگی خب! رفتم سراغ برنجا که تلفنش زنگ خورد. _:اوه به به اقای خبر چین! از لحنش معلوم بود عصبیه ولی داره خودشو کنترل میکنه. _:حواست به زبونت باشه که کجا ازش حرف در میره چون ممکنه دفعه بعدی خودم بیام بیخ تا بیخ ببرمش ... . _:باشه بابا مهم نیست وقتی یه حرفی بی پایه و اساس باشه هر چقدرم بگرده اخرش معلوم میشه صحنه سازی بودم! ..... _:به اقا رو یعنی تو هم باورت نمیشه طرف پسر بوده؟خب برو خودت ببین! ..... _:حالا اصلا چه فرقی به حال تو داره؟ ..... _:معلومه که دیگه نمیخوامش! دختره دروغ گو معلوم نیست چه فکری با خودش کرده و این داستانا رو سر هم کرده! ..... یه ذره فکر کرد و گفت:اتفاقا میخواستم بگم خیلی زود یکی دیگه رو برام پیدا کن!میخوام زودتر از شر این دختره خلاص شم.راستی پولی هم بهش نمیدم به خودشم گفتم . ..... _:همین که گفتم ناراحتی خودت بهش پول بده!دیگه هم نبینم یکی مثه این بفرستی که فکر کرده خیلی زرنگه و منو احمق فرض کنه و الا دیگه با تو هم طرف حساب نمیشم! ..... چقد راحت درباره دخترا حرف میزدن انگار داشتن کالا مبادله میکردن.کارای مهران خیلی ضد و نقیض بود اصلا بهش نمی اومد همچین ادمی

باشه صد در صد چیزی که من ازش میدیدم کاملا با چیزی که دخترای دیگه میدیدن فرق داشت ..... .

عآرامش ♡"

:_من دیگه کار دارم این صغرا کبرا ها رو واسه من نچین یکی دیگه رو پیدا میکنی هیچ پولی هم به ثمین نمیدم!خدافظ! گوشی رو قطع کرد و لا حرص گفت:فکر کرده من احمقم!خیلی زودتر از اونی که فکر کنی میفهمم چه غلطی داری میکنی اقا امیر. این امیر اصلا به نظرم ادم جالبی نبود وقتی به من که فکر میکرد پسرم اون جوری نگاه میکرد معلوم بود چقدر وضعش خرابه. رفیق ناباب که میگفتن همین بود مطمئن بودم مهرانو اون کشیده تو خط این جور کارا! نفسشو با حرص فوت کرد گفتم:چیزی شده؟ دستشو کشید تو موهاش و گفت:مشکل روی مشکل! من:بگو شاید بتونم کمکت کنم! سرشو تکون داد و گفت:امیر واسه تو خطر ناکه نمیخوام درگیر بشی و یه مشکلی این وسط واست پیش بیاد من:اصلا این امیر کی هست؟ پوزخندی زد و گفت:عامل اصلی منحرف شدن من!یکی که قبلا فکر میکردم دوستمه ولی حالا میفهمم یه کاسی زیر نیم کاسش بوده از اول! پس حدسم درست بود. گفتم:پس چرا دورشو خط نمیکشی؟ _:چون داغ بودم حالیم نبود ولی حالا چشمام تازه باز شده.اول حسابشو میرسم بعدا ولش میکنم. سرمو تکون دادم و گفتم:پس موضوع کینه های شتری پسرونس خندید و گفت:این اصطلاحاتو از کجا میاری؟! شونه هامو انداختم بالا و گفتم:از دورو بریام شنیدم!فقط مواظب باش این جور مواقع یکی از دو طرف زیر اون شتره له میشه! سرشو تکون داد و اومد جلو و گفت:فعلا تا اینجام میخوام بیخیالش بشم تا فکرم باز شه!خب ببینم ناهار چی میخوای بهمون بدی؟

روز اونجا موندیم چون هوا خوب نبود نتونستیم زیاد بیرون بریم ولی با این حال تو این چند روز خیلی احساس خوبی داشتم حس میکردم میتونم به مهران اعتماد کنم حالا دیگه نگرانی بابت اون نداشتم.داشتم لباسامو جمع میکردم که مهران وارد اتاق شد با دیدن چمدون بزرگی که تو دستش بود لباسا رو زمین گذاشتم چمدونو گذاشت رو تخت و گفت:نمیشه اینجوری بیاریشون! نگاهی به چمدون کردم و گفتم:از کجا اوردی؟ زیپشو باز کرد و گفت:خریدم! یه ذره نگاهش کردم و گفتم:چقد شد؟ لبخندی زد و گفت:کادوئه! صورتمو جمع کردمو گفتم:چقد شد؟ 00دستی رو شقیقش کشید و گفت:

عآرامش ♡"

ای خدا من فکر این بودم که بعد از برگشتنم با کدوم پول واسه خودم غذا بخرم! نمیخواستم روز به روز بیشتر بهش بدهکار بشم! یه دفعه گفت:اها راستی یه چیزی! نگاهش کردم کیف پولشو از تو جیبش بیرون کشید و گفت:موتورت به فروش رفت. خندیدم خدایا کاش یه چیز دیگه ازت میخواستم. چند تا تراول پنجاه تومنی بیرون کشید نشمردمشون بعد گرفت طرفمو گفت:چون قدیمی بود زیاد نخریدنش فقط 00! نیشم باز شد. خدایا کاش یه چیز دیگه ازت میخواستم. بعد با خودم فکر کردم چی مهم تر از پول اونم واسه سیر کردن شکم. گفتم:به کدوم بدبختی انداختینش؟ سرشو تکون داد و گفت:چطور؟ تومن خریدم!0با خنده گفتم:من اون موتورو بفروشمش ولی خریدار راضی نشد!00لبخند محوی زد اصلا تعجب نکرده بود.گفت:تازه من میخواستم تراولا رو از دستش گرفتم پول چمدونو ازش جدا کردم و بهش پس دادم. وسایلمو جمع کردم و سوار ماشین شدیم. تکیه دادم به صندلی و گفتم:خیلی بهم خوش گذشت! لبخندی زد و گفت:ما که جایی نرفتیم ! در حالی که روبه رومو نگاه میکردم شروع کردم به شمردن با انگشتام و گفتم:یه روز رفتیم ساحل! یه روز رفتیم جنگل!یه روز ناهار رفتیم رستوران! یه روز تمر و لواشک خوردیم!یه شب پیتزا خوردیم!از همه مهمتر من اومدم شمال رفتم تو یه ویلای گرون قیمت چند روز زندگی کردم. لبخندی زد و گفت:تجربه خوبی بود! رو کردم بهش و گفتم:فکر نمیکردم چنین ادمی باشی!

_:چه ادمی؟ من:ارومو متین! _:لطف داری! من:تعریف نبود حقیقتو گفتم! سرشو تکون داد و گفت:میدونم!تو از اون ادمایی نیستی که چاپلوسی کنن! نیشخندی زدم و گفتم:یه جوری میگی انگار از ادمای چاپلوس بدت میاد! _:خب بدم میاد! من:خالی نبند هیچکس از این که دیگران ازش تعریف کنن بدش نمیاد! لبخندی زد و گفت:میدونی از حرف زدنت خوشم میاد! من:چرا؟ _:خب نه تنها هیچ دختری بلکه هیچ پسری رو هم ندیدم که اینقدر درباره هر مسئله ای رک و دقیق حرف بزنه! از همه مهم تر بدونه که چی میخواد بگه !

عآرامش ♡"

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:خب اینقدر بیکار بودم که بشینم به حرف زدن فکر کنم! لبخندی زد و گفت:بعضی وقتا خوبه با هم هم صحبت بشیم هوم؟ لبخندی زدم و گفتم:اگه خونت شومینه داشت از اون چایی های داغ با بیسکوییت هم داشتی هر شب می اومدم برات حرف میزدم! لبخندی زد و گفت:خونمم شومینه داره! من:دیدمش ولی ازش استفاده نمیکنی! _:چرا ولی گاهی اوقات! رو کرد به منو گفت:با این که سنت به من نمیخوره اما رفتارت جوریه که فکر میکنم ما دوستای خوبی برای هم میشیم! لبخندی زدم و گفتم:رفقای خوبی! نیشخندی زد و گفت:یه چیزی بهت میگم البته رو منظور بد نگیریا! ولی تو اونقدر دختر قوی هستی که به خودم حتی اجازه نمیدم بهت نظر داشته باشم. سرمو تکون دادم و گفتم:چرا منظور بد؟! تازه فکر کنم اینجوری حس بهتری بهت دارم !

لبخندی زد و ضبطو روشن کرد یه اهنگا یه ریتم اروم شروع شد و بعد خواننده شروع کرد به خارجی خوندن! با این که چیزی نمیفهمیدم ولی از اهنگ خوشم اومده بود سرمو تکیه دادم به صندلی و به بیرون خیره شدم با صدای اهنگ و تکونای ماشین و جای گرم و نرمم خیلی

زود خوابم برد. ********** مهران یه نگاه به اوا کردم . خوابش برده بود.وقتی میخوابید با نمک تر میشد همون طور که اهنگو گوش میدادمنفس عمیقی کشیدم و چشممو از آوا گرفتم و به جاده خیره شدم ..... .

You make me feel like I هر وقت با تو تنهامWhenever I'm alone with you am young againباعث میشی حس کنم دوباره جوون شدم Whenever I'm alone with youهر وقت با تو تنهام You make me feel like I am fun again باعث میشی دوباره حس شادابی کنم However far away I will always love you هرچقدر ازت دور باشم بازم دوستت خواهم داشت However long I stay I will always love you تا هروقت زنده ام دوستت خواهم داشت Whatever words I say I will always love you

عآرامش ♡"

با هر کلمه ای که میگم همیشه عاشقت میمونم I will always love you همیشه عاشقت میمونم Whenever I'm alone with you هر وقت با تو تنهام You make me feel like I am free againباعث میشی حس کنم دوباره آزاد شدم Whenever I'm alone with youهر وقت با تو تنهام You make me feel like I am clean again باعث میشی حس کنم دوباره پاکم .....

adele) تکیه ای از اهنگ (love song - ماشینو تو حیاط پارک کردم شونه آوا رو تکون دادم و گفتم:پاشو دیگه چقد میخوابی؟! با چشمای نیمه باز گفت:ها؟ در ماشینو باز کردم و

گفتم:رسیدیم! سرمایی که از بیرون تو ماشین نفوذ کرد باعث شد چشماشو باز کنه! از ماشین پیاده شدم و درو بستم علی ایستاده بود رو به روی من همون طور که با کنجکاوی به اوا نگاه میکرد گفت:پس اون دختر دردسازه اینه! به اوا نگاه کردم داشت لباساشو مرتب میکرد. علی ادامه داد:فکر نمیکردم ریزه پسند باشی! دستمو گذاشتم پشت کمرشو گفتم:من باهاش کاری ندارم خندید و گفت:بله نداری! من:فقط دارم بهش کمک میکنم! نیشخندی زد و گفت:لابد محض رضای خدا؟ من:این همه خلاف رضای خدا کار کردم گفتم یه بار محض رضاش باشم شاید یه گوشه بهشت جامون داد. آوا از ماشین پیاده شد.چشمای خواب الودشو مالید و رو کرد به علی و گفت:سلام! به علی نگاه کردم نگاهش رو استخون ترقوه آوا که از یقش معلوم بود خشک شده بود. به آوا اشاره کردم و گفتم:شالت افتاده! خیلی زود منظورمو گرفت یه نگاه به چشمای خیره علی کرد و شالشو پیچید دور یقه و سرش! علی که دیگه جلوی دیدش گرفته بود به خودش اومد دستشو دراز کرد سمت آوا و گفت:سلام! من علی ام. آوا یه نگاه غضبناک به دستش انداخت و بدون این که دستشو بگیره گفت:منم اوام !

عآرامش ♡"

خوشم می اومد که با یه حرکت از طرف مقابل سریع میشناختش. علی که حسابی خورده بود تو حالش یه کم عقب کشید و گفت:خوشبختم! آوا سرشو تکون داد و گفت:منم همین طور! بعد رو کرد به منو گفت:میشه چمدونمو بدی؟میخوام برم بالا!دکمه صندوق عقبو زدم باز شد گفتم:برو بردار! رفت عقب ماشین! علی سری تکون داد و گفت:اووف چه بد اخلاق! من:مگه تو ندید بدیدی زل زدی تو یقه دختره؟ یه تای ابروشو داد بالا و گفت:حالا که کاری به کارش نداری اینه وقتی کاری به کارش داشته باشی چی میشه! یه چشم غره غضبناک تحویلش دادم! زد روس شونمو گفت:خب دیگه من میرم! لبخندی زدم و گفتم:باشه فقط این چند روز بیا و برو ممکنه بابام هنوز مشکوک باشه! _:باشه ! باهاش دست دادم و گفتم:خیلی لطف کردی. زیر چشمی نگاهی به اوا کرد و گفت:امیدوارم ارزششو

داشته باشه! اوا با چمدون اومد سمت ما علی بهش گفت:خداحافظ آوا خانوم! اوا سرشو تکون داد و هیچی نگفت! بعد با هم رفتیم سمت در باهاش خداحافظی کردم و درو بستم !اوا داشت میرفت بالا!یه نگاه بهش کردم و رفتم تا چمدون خودمو بردارم! وارد خونه که شدم صدای زنگ تلفنم در اومد امیر بود جواب دادم:سلام! _:سلام! رسیدی؟ من:اره رسیدم!چی شد میاریش؟ _:اره شب منتظرم باش! منتظرم!0لبخند زدم پس بالاخره کارم شروع شد.گفتم:باشه ساعت _:باشه من:خب دیگه من خستم میخوام برم استراحت کنم شب میبینمت! _:اوکی خدافظ !

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت اتاقم لباسامو عوض کردم و رفتم سمت تخت خوابم !

بالاخره از رخت خواب دل کندم و از جام بلند شدم یه نگاه به ساعت کردم هفت و نیم بود رفتم تو حموم و یه دوش اب گرم گرفتم و سریع بیرون اومدم. باید به آوا میگفتم چراغای بالا رو خاموش کنه که امیر نخواد پا پیچ بشه که بالا رو ببینه. لباسامو پوشیدم از خونه اومدم بیرون همین که خواستم از پله ها بالا برم در خونه باز شد آوا و وارد حیاط شد. با دیدن من لبخندی زد و گفت:سلام !

عآرامش ♡"

سه تا پله ای که بالا رفته بودم برگشتم و گفتم کجا بودی؟ خریداشو بالا گرفت و گفت:پی... نانی.... شاید..پی ابی... غذایی... خوردنیی با خنده گفتم:سهرابی شدی واسه خودت!میخواستی بدی من برات میگرفتم خودت چرا رفتی؟ دست و پاشو کج کرد و گفت:مگه خودم اینجوریم؟ بعد اومد بالا و گفت:داشتی میرفتی بالا؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:اومدم بگم شب چراغاتو روشن نکن یا حداقل چرا اتاقتو روشن کن که

معلوم نباشه! پلاستیکاشو تو دستش جا به جا کرد و گفت:چطور؟ من:امیر قراره بیاد نمیخوام بفهمه تو بالایی! نفسشو فوت کرد و گفت:معظلی شده این دوستت! من:یه مدت دیگه از دستش راحت میشم. _:باشه خیالت راحت من غذامو که درست کردم چراغا رو میبندم . من:شرمنده ها! لبخندی زد و گفت:اختیار داری خونه خودته. تازه من به تاریکی عادت دارم. خریداش اشاره کرد و گفت:من دیگه برم ! من:باشه برو! بازم ممنون! سرشو تکون داد و رفت بالا. برگشتم تو خونه برای خودم ماکارانی درست کردم و بعدم خونه رو مرتب کردم . دو هفته مش رحیم تموم شده بود ولی هنوز برنگشته بود سرکارش باید باهاش تماس میگرفتم خونه رو گند داشت برمی داشت. شد. خودمو با تلوزیون سرگرم کرده بودم که زنگ در به صدا در اومد. رفتم پشت ایفون امیر رو 0بالاخره ساعت دیدم در رو باز کردم و رفتم سمت ورودی امیر وارد حیاط شد طبق چیزی که انتظار داشتم طبقه بالا رو نگاه کرد نمیدونم آوا چراغاشو خاموش کرده بود یا نه که امیر گفت:کسی بالا نیست؟ یه نگاه به پله ها کردم و گفتم:ارمان؟نمیدونم! سرشو تکون داد و گفت:من باید برم ! اینم از ترلان! همون موقع یه دختر از در وارد شد.یه نگاه سر تا پاش انداختم الحق که خوش هیکل بود.
من:ازمایشاتو بیار بالا! امیر چند تا برگه داد دستش دختره اومد بالا!صورتشو نگاه کردم پوست گندمی و صافی داشت گونه هاشو کاشته بود ولی همونم بهش می اومد و چشماشم مشکی بود همون چیزی که قبلا از امیر خواسته بودم با این که چشماش خیلی درشت تر از آوا بود و مژه های فوقالعاده پر و فری داشت و یه خط چشم قشنگ هم چاشنیشون کرده بود ولی اصلا جذابیت چشمای اوا رو نداشت.بینیشم عمل کرده بود لباش نازک بود ولی با رژ و خط لب بزرگشون کرده بود. برگه ها رو از دستش گرفتم و گفتم برو تو. یه نگاه به امیر کردم داشت بالا رو نگاه میکرد گفتم:چرا واستادی؟

عآرامش ♡"

از حرفم تعجب کرد لابد نقشه کشیده بود من که رفتم تو بره بالا!رفتم پایین اونم رفت سمت در. دم دست ایتادم و گفتم:خدافظ! سرشو تکون داد و رفت درو خودم بستم که

مطمئن بشم بسته شده بعد یه نگاه به بالا کردم انگار نه انگار کسی اونجاست. با خیال راحت رفتم تو خونه. به ازمایشا یه نگاه کردم و در رو بستم ترلان لم داده بود روی مبل و شالشو در اورده بود. با لحن خشکی گفتم:چند سالته؟ !همون طور که دکمه های پالتوشو باز میکرد گفت: من:اتاقم اونجاست! بعد به راهرو اشاره کردم و گفتم:برو تا منم بیام! پشت چشکمی نازک کرد و گفت:باشه! منتظرم! برگه ها رو گذاشتم رو میز چند دقیقه صبر کردم و بعد وارد اتاق شدم. یه تاپ دکلته به رنگ صورتی کثیف با شلوار لی تنش بود جلوی اینه ایستاده بود و داشت موهاشو درست میکرد. با دیدن من تو اینه برگشت موهاشو از تو صورتش کنار زد و با لبخند گفت:فکر نمیکردم اینقد خوشتیپ باشی! بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:امیر بهت نگفته من از رژ لب بدم میاد. انگشتشو کشید رو لبش و گفت:واقعا؟مشکلی نیست الان پاکش میکنم! بعد رفت سمت کیفش!گذاشتم هر کاری میخواد بکنه خودمم دراز کشیدم رو تخت. خودش اومد سمتم ! دستاشو گذاشت رو شونم و گفت:به نظرت من چطورم! نیشخندی زدم و گفتم:خیلی خوب! مستانه خندید.فقط لبخند زدم. صورتشو اورد جلو تا ببوسمش حالا وقت عملی کردن نقشه بود یه دستمو حلقه کردم دور کمرش تا بعدا نتونه فرار کنه بعد اروم دستمو کشیدم تو موهاش با ذوق لباشو رو لبام گذاشت اروم اروم دستمو بالا بردم یه تیکه از موهاشو گرفتم و کشیدم. دستاشو حلقه کرد دور گردنم انگار به انداز کافی محکم نبود با تمام توانم موهاشو کشیدم حس کردم تمام موهایی که تو دستم بود از سرش کنده شد. اخی گفت و خودشو عقب کشید و گفت:عزیزم میخوای کچلم کنی؟ یادم رفته بود اینا به خشونت عادت دارن! پهلوشو چنگ زدم یه تیکه دیگه از موهاشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. دردش گرفته بود سرمو بردم سمت گوشش و با لحن تهدید امیزی گفتم:از امیر چقد پول گرفتی؟ از حرفم شکه شد. بالاخره ترسی که میخواستم تو چهرش دیدم. با تعجب گفت:چرا باید از اون پول بگیرم؟ دستمو کشیدم رو بازوش بعد با تمام توان به بازوش چند زدم ناله ای کرد و گفت:کدوم پول؟! با عصبانیت گفتم:همون پولی که بابت جاسوسی کردن گرفتی! با ترس گفت:من... من پولی نگرفتم! ناخونهمو فرو کردم تو پوستش و گفتم:یا راستشو میگی یا فردا زنده از این در بیرون نمیری .

عآرامش ♡"

:_دستمو شکستی! فشار دستمو بیشتر کردم و گفتم:میگی یا نه؟ سرشو تکون داد و گفت:میگم میگم دستمو ول کن! بازوشو رها کردم خودشو عقب کشید و شروع کرد به مالیدن بازوش! موهاشو گرفتم و گفتم:بنال! اخی که گفت باعث شد موهاشو بیشتر بکشم! برش گردوندم افتار رو تخت رفتم بالا رش پاهاشو بین پاهام قفل کردم دستم و گذاشتم رو گلوش و گفتم:میگی یا.... با بغض گفت:میگم ... فشار دستمو رو گلوش زیاد کردم . سرخ شده بود. دست و پا میزد ولی بی فایده بود. بالاخره تسلیم شد . ولش کردم به صرفه افتاده بود گفتم:زود باش! تومن بهم داد و گفت مراقبت باشم تلفناتو چک کنم و یه سری به طبقه دوم 00درحالی که صداش میلرزید گفت: بزنم! من:دنبال چی؟ با ترس نگاهم کرد با فریاد گفتم:گفتم واسه چی بری بالا؟ اشک از چشماش جاری شد گفت:که ببینم دختری اون بالا هست یا نه! کشیدمش بالا و گفتم:دیگه چی؟ زل زد تو چشمامو گفت:دیگه هیچی به خدا! من:چرا بهت گفته این کارو بکنی؟ با گریه گفت:نمیدونم! فریاد زدم تو صورتش :به من دروغ نگو! همون طور که میلرزید گفت:به خدا راست میگم! با تمام زورم هلش دادم رو تخت و با غضب نگاهش کردم .

همون طور که اشکاش سرایز بود گفت:به خدا من هیچ کارم! انگشتمو به نشونه تهدید بالا بردم و گفتم:فقط به یه شرط کاری به کارت ندارم! زل زد تو چشمامو گفتم:هر چی باشه قبوله! پوزخندی زدم و گفتم:من دوبرابر پولی که باید بدم رو بهت میدم در عوضش تو هم اون چیزایی رو به امیر میگی که من میخوام!فهمیدی؟ تند تند سرشو تکون داد. رفتم سمتش و گفتم:فقط اگه بفهمم امیر چیزی از این موضوع فهمیده زندت نمیذارم! دوباره سرشو تکون داد .

عآرامش ♡"

نگاهی سرتا پاش انداختم و گفتم:حالا خوب گوش کنن ببین چی بهت میگم مو به موشو به امیر میگی!از اینجا هم بلند شو لازم نیست تا وقتی با منی باهام رابطه داشته باشی! از جاش بلند شد تاپشو صاف کرد و موهاشو بست و نشست! نشستم رو به روشو گفتم:فردا که میری گزارشتو به امیر بدی بهش میگی که دیشب یه پسر دیگه هم تو خونه بوده و اسمش ارمان بوده.... همه چیزو براش گفتم و بعدم فرستادمش که تو حال بخوابه! باید اول موضوع آوا رو حل میکردم و بعد هم کاری میکردم که امیر فکر کنه به ترلان علاقه مند شدم تا ببینم عکس العملش چیه؟! صبح خودم ترلان رو رسوندم خونش و رفتم سر کار. **********
آوا با رفتن مهران فهمیدم ازاد شدم.دیشب امیرو از پشت پنجره دیدم خیلی مطمئن بودم که منو تو تاریکی نمیبینه ولی نگاه خیرش به پنجره عصبیم میکرد. میدونستم باید از دستش فرار کنم چون اصلا ادم درستی نبود ولی این که چرا مهران میخواست منو از دست اون که دوستش هم بود قایم کنه برام عجیب بود چون در برابر علی زیاد حساسیت به خرج نداده بود. بعد از ناهار خونه رو جمع و جور کردم و اماده شدم تا برم مطب! کیلیدا رو برداشتم با تمام سلیقه ای که تونستم به خرج بدم یه پالتوی مشکی با شلوار کتون و شال زرشکی پوشیدم با موهامم که کاری نمیتونستم بکنم و از خونه اومدم بیرون! راهو همون دفعه یاد گرفته بودم با اتوبوس رفتم . وارد ساختمون شدم نگهبان با دیدن من سری تکون داد و گفت:سلام خانوم کریمی! تا حالا کسی اینقد تحویلم نگرفته بود. اصلا منو از کجا میشناخت. لبخندی زدم و گفتم:سلام آقا خسته نباشید. اونم انگار از من بیشتر کیف کرده بود با ذوق گفت:اینجا منو اقا حسن صدا میکنن ! اسمشو شنیده بودم مهران اون روز داشت دربارش با علی حرف میزد. رفتم جلو و گفتم:از اشناییتون خوشبختم. با مهربونی نگاهم کرد و گفت:منم همین طور انگار این دفعه اقا مهران تو انتخاب منشی سنگ تموم گذاشته اگه میدونستم به حرفم گوش میکنه زود تر بهش میگفتم که یه دختر عاقل رو بیاره سر کار! ابروهامو دادم بالا. خندید و گفت:واقعا خانومی! ماشالا ماشالا! از لفظ خانومی که به کار برد واقعا خوشحال شدم پس داشتم کارمو درست انجام میدادم.سرمو تکون دادم و گفتم:ممنون شما لطف دارین. _:برو دخترم برو به کارت برس مزاحمت نمیشم. چشمی گفتم و سوار اسانسور شدم. درو باز کردم هنوز کسی نیومده بود .

عآرامش ♡"

نشستم پشت میز دستامو تو هم قفل کردم و کشیدم جلو صدای تق تق انگشتام در اومد چون کسی نبود از فرصت استفاده کردم و اون شال اعصاب خورد کن رو از سرم در اوردم بعد سر رسیدا رو بیرون کشیدم و همون طور که مهران بهم گفته بود لیست بیمارا رو نوشتم. کارم تموم شده بود یه نگاه به ساعت کردم تازه سه و ربع بود یه کم زود راه افتاده بودم برای همین نیم ساعت پیش رسیده بودم مطب. کیفمو گذاشتم تو کمد خالی زیر میز بعد شروع کردم به کشستن توی کشو ها! چیزای زیادی نبود. یه ربع دیگه هم گذشت ولی نه خبری از گلسا شد نه مهران بی خیال صندلیمو کشیدم عقب و پاهامو گذاشتم رو میز و تکیه دادم به صندلی اون لحظه احساس میکردم مدیر یه شرکتم که پشت میزش با خیال راحت لم داده و بدن این که بخواد به خودش زحمت بده میلیون میلیون پول به حسابش واریز میشه. داشتم تو خیال میلیاردریم عشق میکردم که یهوو صدای باز شدن در اومد.قبل از این که ببینم کیه از هولم از رو صندلی افتادم. با خودم گفتم :اگنم شکست . بیخیال خالی شدنم شدم همون زیر شالمو سرم کردم و اومدم بالا دیدم مهران ایستاده و بهم میخنده. اخمی کردم و گفتم:خب بگو توپی! خندید و گفت:خوب خوش میگذرونیا! از جام بلند شدم پاتومو تکونم و در حالی که صندلیمو صاف میکردم گفتم:خب کارامو انجام دادم. نشستم سر جامو به برگه ها اشاره کردم. برگه ها رو برداشت سرشو تکون داد و گفت:خوبه افرین! نگاهش کردم و گفتم:همیشه دیر میای؟ میاد. مریض نیومد؟ لبخندی زد و گفت:نه امروز کارم یه کم طول کشید ولی گلسا اغلب ساعت خورده.من:نه ساعتا از لبخندی زد و گفت:خوبه کارت درسته. من میرم اتاقم کاری داشتی خبرم کن! سرمو تکون دادم .اشاره کرد به سرمو گفت:شالتم سرت کن یادت باشه اینجا خونه نیست تو هم دیگه پسر بگیرش به حسن اقا بگو بیسکوییت بگیره! نیستی!راستی شماره نگهبانی ستاره من:باشه! شالمو سرم کردم و نشستم مهرانم رفت تو اتاقش .

داشتم پوشه های بیمارا رو بیرون می اوردم که نخوام دنبالشون بگردم که صدای گلسا رو شنیدم:به به خانوم مشنی افتخار دادین مطبو مشرف کردین. میدونستم توپش حسابی پره ولی از این که زیادی باهاش در بیفتم هم خوشم نمی اومد اگه اون احترامو نگه میداشت منم کاری به کارش نداشتم. رو کردم بهش و با لبخند گفتم:سلام! ببخشید نیومدم دستور دکتر بود و اگر نه زودتر خدمت میرسیدم. از عکس العمل من تعجب کرده بود

عآرامش ♡"

چینی به بینیش داد و گفت:چی؟ ابروهامو دادم بالا و گفتم:هیچی من فقط سلام کردم. سرشو تکون داد و گفت:سلام! بعد پوزخندی زد و گفت:خوبه من:چی؟ پوفی کرد و گفت:هیچی! به کارت برس. بعد رفت سمت اتاقش. من:چشم خانوم دکتر چیزی لازم داشتین خبرم کنین. رو پاشنه چرخید سمتم با چشمای کرد نگاهم کرد. خنده ای کرد و گفت:باشه! بعد اروم شرشو کج کرد و با لبخند رفت سمت اتاقش. خنده ای کردم و سرمو تکون دادم. اخر ساعت بود . داشتم وسایلمو جمع میکردم که گلسا و مهران هم زمان از اتاقاشون بیرون اومد مهران رو به من کرد و گفت:پایین منتظرم عزیزم. لبخندی زدم و سرمو تکون دادم. وقتی مهران رفت منم کیفمو برداشتم و از جام بلند شدم گلسا ایستاد رو به رومو گفت:شماها واقعا با هم دوستین؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم. یه تای ابروشو داد بالا و گفت:چند وقته؟ من:یه ماه! پوزخندی زد و گفت:میدونی قبلا هم دوست دختر داشته! من:اره! _:میدونی زیاد بودن؟ من:اره! لباشو جمع کرد و گفت:میدونی باهاشون رابطه داشته؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم. حرصش گرفته بود. گفت:میدونستی منم باهاش بودم؟ خندیدم در اصل من هیچی از مهران نمیدونستم ولی نمیشد به اون چیزی بگم. گفتم:من همه چیزو میدونم! حالا اگه میشه بذار برم! راهمو سد کرد و گفت:تورو هم بازی میده گولشو نخور! نگاهش کردم و گفتم:من واسش فرق دارم عزیزم. پوزخندی زد و گفت:به همه اینو میگه! نگاهش کردم و گفتم:ولی اون خودش اینو به من نگفته من اینو بهش گفتم. پوفی کرد و گفت:چه از خود راضی! تو اصلا چند کلاس سواد داری؟ !

عآرامش ♡”

خندیدم و گفتم:نمیخوام بهت بر بخوره ولی من فقط تا سوم راهنمایی درس خوندم دارمولی خیلی چیزا دارم که مهرانو واسم نگه میداره برعکس تو! با غیض گفت:دختره بی سواد پس معلومه یکی از همون بی سر و پاهایی!بهتره بدونی من خیلی سر تر از توام تو هیچ چیزت بهتر از من نیست. من:اگه نبود تو رو ول نمیکرد و بیاد با من! با سیلی که زد تو گوشم یه طرف صورتم داغ شد. با عصبانیت نگاهش کردم یقشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم از زورم تعجب کرده بود زل زدم تو چشماشو گفتم:دیگه نبینم از این غلطا بکنی! با تمام زورم هلش دادم سمت در! از شدت ضربه افتاد رو زمین پامو گذاشتم رو کفشش و محکم فشار دادم و از مطب رفتم بیرون همون طور که میرفتم سمت اسانسور فریاد زد:دختره وحشی مطمئن باش جواب این کارتو میدم. خندیدم و سوار اسانسور شدم .

تو اینه اسانسور صورتمو نگاه کردم. عوضی یه جوری زد که جاش بمونه. رفتم تو پارکینگ و سوار ماشین مهران شدم و درو محکم بستم. مهران با تعجب برگشت سمت من و گفت:دره ها! من:باشه ببخشید. _:اوهو چه عصبی! چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:نگفته بودی این دختره وحشیه! ماشینو از پارک در اورد و گفت:کی؟ من:گلسا! رو کردم بهش و گفتم:ببین سر صورت نازنینم چه بلایی اورده! نگاهم کرد و با تعجب گفت:زد تو صورتت؟ من:البته منم از خجالتش در اومدم ولی قرار نبود دیگه به خاطرت کتک بخورم! _:نمیدونستم... حرفشو قطع کردم و گفتم:اگه اینقد دوست داره خب چرا تو پسش میزنی؟ با تعجب نگاهم کرد و گفت:فکر میکنی دوسم داره؟ من:اگه نداشت منو میزد؟ خندید و گفت:تو هم زدیش یعنی دوسم داری؟ مشت زدم تو بازوشو گفتم:نه خیرم منظورم این نبود. تو اینه خودشو نگاه کرد و گفت:چرا؟من که خیلی خوشتیپم! خوش اخلاقم! پولدارم! دکترم. من:ببین زیر بغلت

بیشتر از دوتا هندونه جا نمیشه ها! لبخندی زد و گفت:فردا حسابشو میرسم! من:خودم رسیدم .

عآرامش ♡"

:_میدونم یه بارم من میرسم! شونه هامو انداختم بالا و گفتم:خود دانی! _:راستی واسه روز اول کارت عالی بود!چقدرم که این حسن اقا تعریفتو کرد چی کار کردی؟ خندیدم و گفتم:هیچی فقط جواب سلامشو دادم. _:خب خیلیا اینقد بی فرهنگن که همین کارو هم نمیکنم!مراجعه کننده ها هم راضی بودن در کل که اگه اینجوری پیش بری حقوقتو زیاد میکنم! دستامو زدم به همو گفتم:راست میگی؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:یه منشی داشتم فوق لیسانس داشت ولی اصلا بلد نبود با مراجعه کننده ها درست حرف بزنه همه از دستش شاکی بودن برعکس امروز هر کی می اومد تو اتاق اول میگفت اقای مجد این منشی جدیدتون خیلی بهتر از قبلیه خوب شد عوضش کردین. با رضایت لبخند زدم. ادامه داد:به نظرم این نشون میده هوشت خوبه!راستی تو چرا درستو ادامه نمیدی؟ خندیدم و گفتم:چطوری ادامه میدادم؟ من همین که نون شبمو در بیارم باید کلاهمو سه متر بندازم بالا! _:حالا که کار داری خونه هم داری روزا هم که بیکاری . میخوای کمکت کنم؟ خندیدم و گفتم:انگار تو بیشتر از من مشتاقی! _:چرا که نه! به نظرم تو حیفی! من:اینقد ازم تعریف نکن من بی جنبم! خندیدو گفت:باشه! ولی بهش فکر کن! من:نمیشه! _:چرا نمیشه؟ من:چون من با شناسنامه دومم مدرسه رفتم! با تعجب گفت:یعنی به اسم ارمان؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:یعنی همین یه ذره سوادمم هیچ جا حساب نیست. _:شاید بشه یه کاریش کرد! من:من تو فکرش نیستم! _:خودم واست یه فکری میکنم. من:گیر دادیا! _:حوصله نداری؟ من:نوچ! _:میخوای من درست بدم؟ ابروهامو دادم بالا و گفتم:الان مثلا میخوای خرم کنی؟موردی بهتر از خودت نبود؟ بادی به غب غبش داد و گفت:کی از من بهتر؟ من:نه نمیخوام !

عآرامش ♡"

:_من منشی بی سواد نمیخوام! خیلی بهم برخورد با حرص گفتم:خب اگه میخوای میرم!
_:نه خیر تا خسارت منو ندادی هیچ جا نمیری! دوباره داشت بد جنس میشد . با غیض گفتم:مرده شور اون خسارتو ببرن! شونه هاشو بالا انداخت و گفت:فردا میرم ببینم میشه کاری کرد واست یا نه! من:عجب گیری کردیما! _:انگار یادت رفته ازت قول گرفتم هر کاری خواستم انجام بدی؟! من:باشه باشه بسه دیگه خوشت میاد اذیت کنی؟به هر حال من مطمئنم نمیتونم از سوابق تحصیلیم استفاده کنم. چشمکی زد و گفت:اون با من! صورتمو جمع کردمو گفتم:برو بابا! لبخند شیطنت امیزی زد و گفت:وقتی اخم میکنی ادم دلش میخواد قورتت بده! دستمو گذاشتم رو صورتم و گفتم:خب دیگه صورتمو نمیبینی! میخندم جذابم گریه کنم جذابم اخم کنم بازم جذابم! نیم نگاهی به من کرد و گفت:اگر در دیده مجنون نشینی به غیر از خوبی لیلی نبینی. من:وای جونم لابد تو مجنونی و من لیلی! جدی شد و گفت:چرا که نه؟من یه پسرم این عادیه که به یه دختر علاقه من بشم؟ من:اخه به من؟امکان نداره! _:چرا نداره؟به نظرم تو واقعا جذابی! اب دهنمو قورت دادم. اگه واقعا از من خوشش می اومد چی؟کارم زار بود مطمئنا که منو واسه زندگی نمیخواست! یعنی میخواست منو بازی بده؟اگه یه شب که من خوابم می اومد تو خونم چی؟اگه باز به زور میبردم تو خونش؟! با نگرانی گفتم:جدی که نمیگی نه؟ با این حرفم غش غش زد زیر خنده!هنوز با نگرانی نگاهش میکردم. گونمو با دوتا انگشتش کشید و گفت:همه دخترا از چنین حرفی خوشحال میشن تو چرا میترسی؟نترس بابا شوخی کردم تو همون دوستمی یه ذره فکر کرد و گفت:به قول خودت رفیق! با بغض گفتم:اونایی که خوشحال میشن یه حامی دارن که اگه اذیت شدن بهشون پناه ببرن!دیگه از این شوخیا با من نکن! وقتی دید واقعا ناراحتم گفت:باشه ببخشید اشتباه کردم! اهی کشیدم و گفتم:دیگه تمومش کن! رومو کردم سمت شیشه و از قصد طوری که بشنوه گفتم:اول باید به خاطرش کتک بخورم بعدم باید

بشینم اقا مسخرم کنه! _:شنیدم چی گفتی؟ زبونمو واسش در اوردم و گفتم:شنیدی که شنیدی! خندید و گفت:میخوای جای سیلیشو بوس کنم خوب شی! دیگه جوش اوردم .

عآرامش ♡"

دستمو به حالت تهدید بالا اوردم و گفتم:جرات داری یه بار دیگه از این حرفا به من بزن! نیشخند زد بعد لباشو غنچه کرد و گفت:بوس بوس بوس! دندونامو رو هم فشردم و انگشتمو فرو کردم تو پهلوش! ولی زیاد عمیق نشد چون میترسیدم کنترل ماشین از دستش در بره! _:دارم رانندگی میکنم! دست به سینه نشستم و گفتم:تقصیر خودته! _:حالا یه سوال جدی میپرسم واقعا به ازدواج فکر میکنی؟ من:بس کن تو رو جون خودت ! _:نه جدی میگم! من:نه خیر فکر نمیکنم! _:چرا؟ من:دلیلشو یه بار گفتم:متاسفانه یه خوشبختانه زندگیم اجازه چنین کاری رو بهم نمیده! _:ولی تو حق داری که.... من:ببین این بحث مسخره رو ادامه نده لطفا! رومو کردم اون طرف مهران هم ساکت شد. چرا این سوالا رو ازم میپرسید؟چرا میخواست ذهنمو درگیر خودش کنه؟یعنی این ادم وجدان نداشت؟من شده بودم وسیله سرگرمیش؟ چشمامو بستم یه لحظه فکر این به سرم خطور کرد که منو مهران با هم ازدواج کنیم ولی خیلی سریع این فکرو از ذهنم پاک کردم. زیر چشمی نگاهش کردم. پسره پر رو! الهی بمیری!عمرا اگه من با این کارا خر بشم !

********** مهران سرش رو به شیشه بود همون طور که رانندگی میکردم زیر چشمی میپاییدمش. وقتی اینجوری درباره خودش حرف میزد دلم میگرفت! میخواستم یه کاری براش بکنم ولی چه کاری از دستم بر می اومد؟! نمیتونستم خونوادشو بهش بدم. کاش باهاش شوخی نمیکردم. یه لحظه با خودم فکر کردم شوخی چرا؟اگه جدی میشد چی؟من نسبت به اون یه حسایی داشتم اونم که تنها بود شاید اصلا به خاطر این سر راهم سبز شد که بتونم کمکش کنم و همراهش باشم اگه باهاش ازدواج میکردم.... از فکر خودم خندم گرفت اخه مگه ازدواج الکیه؟اصلا مگه امکان داره؟حمایت کردن ازش یه بحث جدا بود. شاید میشد

قیمش بشم این فکر از قبلی هم احمقانه تر بود.اعصابم ریخته بود به هم چطوری باید کمکش میکردم؟ گفتم:آوا؟ نگاهم نکرد .

عآرامش ♡"

من:اوا خانوم! بازم سکوت! من:آوا کوچولو! برگشت سمتم و گفت:کوچولو خودتی! من:من کجا با این سن و هیکل کوچولو ام؟ _:به سن نیست به عقله! خندیدم. نفسشو با حرص داد بیرون. من:ببخشید دیگه! رسیدیم به خونه. هنوز هیچی نگفته بود گفتم:بخشیدی؟ رو کرد سمت منو گفت:چرا اذیتم میکنی؟ اونقدر مظلوم این حرفو زد که دلم سوخت.
گفتم:منظوری نداشتم. گفت:اگه منم مثه دخترای دیگه بهت پا بدم اونوقت باحالم نه؟ با جدیت گفتم:نه اصلا!اگه مثه اونا بودی نمی اوردمت تو خونم! یه ذره نگاهم کرد بعد گفت:باشه! بعد در ماشینو باز کرد و رفت پایین! بازم حرف بدی زدم؟نه اون زیادی حساس بود و اگر نه این حرفی که زدم بد نبود! از قدمایی که رو پله ها برمیداشت معلوم بود عصبیه. واسه این که از دلش در بیارم از ماشین پیاده شدم و گفتم:آوا؟ دستاشو مشت کرد و ایستاد. من:شام بیا پایین! _:خودم شام دارم! من:پس من میام! پوفی کرد و گفت:هر کار دوست داری بکن !

خندیدم و زیر لب گفتم:آی قربون این قلب کوچولوی مهربونت .

از این حرف خودم خندم گرفت با خنده وارد خونه شدم. ساعت هشت و نیم بود از جام بلند شدم تا برم بالا نمیدونستم کار درستیه یا نه ولی خب بهتر از هیچی بود. پله ها رو یکی یکی طی کردم و رسیدم دم خونش! طبق معمول پرده ها رو کشیده بود و داخل خونه معلوم

نبود. تقه ای به در زدم و گفتم:همسایه؟ چند ثانیه بعد درو برام باز کرد .لبخندی زدم و گفتم:سلام !

عآرامش ♡"

هنوز اخماش تو هم بود سرشو تکون داد و از کنار در عقب رفت. یه نگاه داخل خونه انداختم برعکس خونه من از تمیزی برق میزد.تازه یادم افتاد به مش رحیم زنگ نزدم. نشستم روی مبل رفت برام چایی اورد و باز رفت تو اشپزخونه. چای رو برداشتم و گفتم:الان یعنی چشم دیدن منو نداری دیگه؟ اهی کشید و هیچی نگفت از روی مبل بلند شدم داشت واسه خودش ظرف اماده میکرد. گفتم:دختر تو چقد کینه ای ببخشید دیگه! رو کرد به منو گفت:به نظرت اگه میخواستم نبخشم الان اینجا بودی؟ من:خب نه! سرشو تکون داد و گفت:خب پس اینقد رو اعصاب نباش! بعد یه سفره کوچیک از تو کشو در اورد و از اشپزخونه اومد بیرون! یه نگاه به من کرد و گفت:بندازم رو میز یا زمین؟ من:رو زمین! لبخندی زد و سرشو تکون داد. کبابا ای که درست کرده بود با نون و ماست و اب اورد و گذاشت تو سفره. خودش نشست و گفت:سرورم اگه میشه افتخار بدین بیاین بخورین! رفتم نشستم رو به روش و گفتم:قیافش که خوبه! چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:دستپخت خوبم قبلا بهت ثابت شده! من:البته! بعد یه کباب برداشتم. اونم شروع به خوردن کرد و گفت:میشه درباره گلسا بهم بگی؟ سرمو تکون دادم و گفتم:چی بگم؟ _:از این که چه جوری با هم اشنا شدین. اخه بهش گفتم همه چیزو راجع بهتون میدونم میترسم یه سوالی بپرسه ضایع بشم! لبخندی زد و گفت:باشه بهت میگم! بعد صدامو صاف کردم و شروع کردم:با گلسا تو بیمارستان اشنا شدم. اون اولین دختری بود که باهاش دوست شدم یا بهتره بگم وارد زندگیم شد.حدود شش ماه با هم دوست بودیم حتی تصمیم داشتیم با خونواده هامونم موضوعو در میون بذاریم. تا این که یه شب اومد خونم و اون شب با هم بودیم همون موقع فهمیدم گلسا دختر نیست... برام بهونه اورد که ناخواسته بوده و بهش تجاوز شده و منم باور کردم .من واقعا دوستش داشتم برام مهم نبود که چه اتفاق واسش

افتاده اتفاقا اینجوری خودمو موظف میدونستم که بیشتر بهش توجه کنم و هواشو داشته باشم.اما یه روز شنیدم که تلفنی داشت با یه پسر درباره منو پولم حرف میزد و بهش میگفت هر وقت بتونه ازم پول میگیره تا بده به اون طوری گفت انگار تمام این مدت بودنش با من یه نقشه بوده.به روی خودم نیاوردم ولی زیر نظر گرفتمش با کمک همین دوستم علی فهمیدم که طرف دوست پسر قبلیشه موقعی که با هم بودن ازش فیلم گرفته و حالا ازش باج میخواد. گلسا واسه این که با من باشه با یه تیر دو نشون میزد هم ایندشو تامین میکرد و ازدواج موفقی داشت

عآرامش ♡"

هم شر دوست پسرشو کم میکرد. میتونست از پدرش پول بگیره و بعدم عمل کنه ولی این که چرا این راهو انتخاب کرد هیچوقت نفهمیدم. موقعی که با هم دوست بودیم دو دونگ از مطبو به اسمش زدم بعد از این که بهش گفتم موضوعو میدونم کلی برام بهونه اورد وقتی کل ماجرا رو گفتم دیگه نتونست اعتراض کنه ولی موند تو مطب میخواست لج به لج من بذاره با این که میدونست تقصیر خودش بوده ولی میخواست ازم انتقام بگیره برای همین ازم دور نمیشد. خیلی به هم ریخته بودم موضوعو به بابام گفتم ولی این اوضاعو بهتر که نکرد هیچ بدترم کرد مخصوصا وقتی به گوش خاله و دختر خالم رسید.میدونی مامانای ما سر خود از اول اسم ما رو رو هم گذاشته بودن و این برای نادیا یه جور خیانت محسوب میشد. همون موقع بود که من خونمو از خانوادم جدا کردم و تصمیم گرفتم مشکلمو خودم حل کنم. بی خیال گلسا شدم فقط برای اذیت کردنش نشون میدادم که با منشیام سر و سری دارم بعد از اون به یه ماه نمیکشید که منشیه با پای خودش میرفت. تو همون بحثا بودیم که با امیر اشنا شدم جون از گلسا رو دست خورده بودم پیشنهاد امیر رو برای امتحان کردن دخترای دیگه قبول کردم. راستش خیلی هم راضی بودم موقعی که با اونا بودم تمام نفرتمو از گلسا روی اونا خالی میکردم حس میکردم حقشون اینه. اما کم کم دیگه به خاطر نفرت نبود یه جور عادت شده بود برام.همین بعدشم که زندگی ادامه داشت و همچنان من با گلسا درگیرم. _:تو که یه

بار رو دست خوردی چطور به من اعتماد کردی؟ دماغشو کشیدم و گفتم:تو فرق داری! ابروهاشو انداخت بالا و گفت:از کجا میدونی من فرق دارم!شاید منم خودمو قالب کردم کاری کردم بیاریم تو این خونه که بخوام خرت کنم و کاری کنم عاشقم شی بعدا پولتو بالا بکشم. هوم؟! سرمو کج کردم و گفتم:نه!اینجوری نیست! کسی که اعتراف میکنه یعنی این کاره نیست. چشماشو ریز کرد و خندید و گفت:نه خوشم اومد انگار مثه خودم ادم شناسی! من:اره یه جورایی گلسا مجبورم کرد ادم شناس بشم. دستاشو زد به همو گفت:خوبه پس دارم براش! من:ببینم میتونی بیرونش کنی یا نه! اگه بتونی یه جایزه خوب پیش من داری. _:چی مثلا؟ من:وقتی این کارو کردی بهت میگم! شونه هاشو انداخت بالا و گفت:باشه ! یه لقمه دیگه خورد و گفت:اگه خونوادت درباره من چیزی بفهمن اونوقت چی؟برات دردسر میشه؟ من:خب موضوع تو با گلسا فرق داره ولی واسه اونا قابل درک نیست واسه همین از دست بابا فراریت دادم. _:سر من که بلایی نمیارن؟ خندیدم و گفتم:نترس مگه من مردم ؟ با قدر دانی نگاهم کرد و گفت:میدونی من تا حالا رفیقی به خوبی تو نداشتم. من:میدونی منم همین طور! از حرفم خوشحال شد و گفت:پس شامتو بخور رفیق گوشت بشه به تنت .

عآرامش ♡"

بعد از این که غذا خوردیم رفتم پایین شماره مش رحیمو گرفتم کسی جواب نداد. شماره خونشونو گرفتم بعد از کلی معطلی بالاخره جوابمو دادن :بله؟ من:سلام منزل اقای فرهمند؟ _:بله بفرمایید. طرف یه خانوم بود صداش خیلی گرفته بود گفتم:من با مش رحیم کار داشتم! با گریه گفت:مش رحیم فوت کردن! از چیزی که شنیدم هنگ کردم . با تعجب گفتم:چی؟کی؟چطور؟ یه نفس عمیق کشید و گفت:دو شب پیش تو خونه گاز گرفتشون! من:گرفتشون؟ _:خودشو همسرش!ببخشید اقا شما؟ من:مش رحیم برای من کار میکردن!

_:اه اقای دکتر شمایید ببخشید نشناختم!فردا مراسم سومشونه. من:چطور به من خبر ندادین؟ _:اینقدر اتفاق بود که گیج شده بودیم. بیچاره دخترش عروسی بهش زهر شد. من:میشه بهم ادرس بدین؟ ادرسو بهم داد باید حتما میرفتم . بعد از این که تسلیت گفتم گوشی رو قطع کردم برای رسیدن به سمنان باید زودتر حرکت میکردم. لباسای مشکیمو پوشیدم و یه مقدار پول با خودم برداشتم . از خونه اومدم بیرون باز رفتم بالا و در زدم. اوا اومد دم در . من:من باید برم جایی ممکنه تا فردا شب نیام. میتونی تنها تو خونه بمونی؟ با تعجب نگاهی سر تا پای من انداخت گفت:چیزی شده؟ سرمو با تاسف تکون دادم و گفتم:مش رحیم مرده! _:کی؟ من:مش رحیم سرایدار خونه! با ناراحتی گفت:کی اینجوری شده؟چطوری؟ من:نمیدونم میگن دو روز پیش خودشو زنشو گاز گرفته! آوا دستشو گذاشت رو صورتش و گفت:واقعا؟ من:اره! _:اخی! خدا بیامرزتش. من:انشا ا.... _:این وقت شب کجا میری؟ من:باید برم سمنان به خونوادش سر بزنم شاید کمکی پولی چیزی لازم داشته باشن .

عآرامش ♡"

یه نگاهی به من کرد و بعد با رضایت لبخند زد و گفت:باشه برو به سلامت! بعد دستشو زد پشت شونم. من:نمیترسی تنهایی؟ خندید و گفت:چی میگی؟اینجا زیادی واسه من امنه! برو من حواسم به خونه هست. اینو که گفت کلیدای پایینو بهش دادم و گفتم:اگه چیزی خواستی برو پایین! سرشو تکون داد و گفت:باشه! من:من دیگه میرم خداحافظ! رفتم سمت پله ها که گفت:مهران! برگشتم سمتش چشماشو سریع بست و باز کرد یه لبخند زد و گفت:مراقب خودت باش! خندیدم وگفتم:تو هم همین طور! واقعا با این حرفش حس خوبی بهم دست داد.خیلی وقت بود کسی بهم این حرفو نزده بود. وقتی از یه نفر میشنوی که ازت میخواد مراقب خودت باشی احساس مهم بودن میکنی. به تعبیرات بچگونه خودم خندیدم و رفتم سوار ماشین شدم .

آوا با رفتن مهران منم رفتم تو خونه! تلوزیون رو روشن کردم و نشستم پای فیلم سینمایی . نفهمیدم کی جلوی تلوزیون خوابم برده بود و نیم بود. غیر از مهران کسی نمیتونست باشه.با صدای در از جا پریدم.به ساعت نگاه کردم رفتم دم در تا درو باز کردم .خشکم زد.امیر با خنده گفت:میدونستم یه دختر اینجاست. بعد یه نگاه سر تا پای من کرد و خندید. گفتم:تو اینجا چی کار میکنی؟ جوابمو نداد.خواست بیاد جلو مانعش شدم پوزخندی زد و گفت:تو آوایی مگه نه! نباید ازش میترسیدم . من قبلا هم با پسرا درگیر شده بودم پس اگه میخواست کاری کنه از پسش بر می اومدم. جستش هم زیاد بزرگ نبود .سرمو گرفتم بالا و زل زدم تو چشماشو گفتم:گیریم که باشم خب که چی؟ یه ذره تو صورتم دقیق شد و گفت:چهرات خیلی اشناس! من:فکر نکنم تو زندگیم با بی سرو پاهایی مثله تو سر کار داشتم! _:اوهو انگار تو منو خیلی خوب میشناسی. من:چشمامو ریز کردم و گفتم:خیلی خوب! خندید و گفت:حالا یادم اون پسره پیک موتوریه. عجب حافظه ای داشت زد زیر خنده و گفت:گفتم واسه یه پسر زیادی ظریفی! باز هیکلمو بر انداز کرد .

عآرامش ♡"

با حرص گفتم:چشات در نیاد! خندید و گفت:زیادی زبون داری کوچولو خواست بیاد جلو خودمو کشیدم عقب! خندید و گفت:اخی! میترسی! پوزخندی زدم و گفتم:هه حتما از تو؟! یه قدم اومد جلو و گفت:من یه کم ترسناکم! صاف ایستادم سر جام نباید میذاشتم بیاد تو خونه گفتم:اره خب اول با گوریل اشتباهت گرفتم. با حرص گفت:خودم زبونتو واست کوتاه میکنم! من:عددی نیستی! به سمتم حمله ور شددرو محکم کوبیدم تو صورتش صدای خورد شدن شیشه های در رو شنیدم! شیشه ها رو کنار زد و اومد تو از پیشونیش خون می اومد اومد جلو و گفت:چه غلطی کردی؟ من:غلط کردن کار توئه! خیز برداشت سمتم ولی عقب

نرفتم رفتارم بدتر عصبیش میکرد اگه اعصابش خورد میشد کمتر رو حرکاتش تمرکز داشت. گفت:دختره سرتق یه کار نکن همینجا کارتو یه سره کنم! من:مواظب باش کار خودت یه سره نشه! با یه حرکت اومد جلو تا به خودم به جنبم دستاشو قفل کرد دورم صورتش باهام هیچ فاصله ای نداشت خندید و گفت:فکر میکردم سخت تر از اینا باید گیرت بندازم! با حرص گفتم:فکر نکن خیلی موفق بودی! دستمو کشیدم بالا و با تمام توانم زدم تو چونش! ولم کرد و چند قدم رفت عقب! این دفعه من بودم که به سمتش حمله ور شدم با مشت چند بار زدم تو شکمش. زورش زیاد نبود حداقل اندازه مهران نبود از پسش بر می اومدم همین حس بهم اعتماد به نفس میداد! خواستم یکی دیگه بزنمش که منو گرفت و با زانوش زد تو شکمم و گفت:گربه کوچولوی وحشی خودم رامت میکنم! در حالی که دلمو گرفته بودم گفتم:اتفاقا تخصص منم تو رام کردن سگای هاره! خواست بیاد جلو یه دفعه بلند شدم و باز با مشت زدم تو فکش! مچ دستم درد گرفت خون از صورتش پاشید هولش دادم سمت در و گفتم:گورتو گم کن! _:تا حساب تورو نرسم هیچ جا نمیرم! خواست دوباره بگیرتم که ایندفعه زدم وسط پاش! دیگه جونش داشت در می اومد بعدی میدونستم کل زندگیش از یه دختری اینجوری کتک خورده باشه. در حالی که خون صورتشو پاک میکرد گفت:کارم باهات تموم نشده. هولش دادم سمت شیشه ها سکندری خورد ولی خودشو نگه داشت ایستادم تا از خونه رفت بیرون. خوشحال از این که تونستم از پس خودم بر بیام کلیدای خونه مهرانو برداشتم و رفتم تو خونش اونجا جام امن تر بود حداقل از حیاط راهی به توی خونه نبود

درو چند تا قفل زدم و چراغای خونه رو روشن کردم .

عآرامش ♡”

عجب جمعه بازاری شده بود. روی میز پر از پوشت تخمه بود تو اشپزخونه هم پز از ظرف رو زمین هم ریخت و پاش بود. بیخیال خونه شدم باید به مهران زنگ میدم و موضوعو میگفتم. رفتم سراغ تلفن و شماره مهرانو گرفتم. _:الو؟ من:سلام! _:سلام اوا تویی؟ من:اره ! _:خونه منی؟ من:اوهوم!تو کجایی؟ _:من گرمسارم!هوا زیاد خوب نیست نمی تونم تند برم. من:اها! حالا اصلا گرمسار کجا بود؟موضوع مهمی نبود که بخوام بپرسم _:چی شده این وقت شب زنگ زدی؟دلت برام تنگ شده خندیدم گفتم:نچایی یه وقت! _:نه لباس گرم پوشیدم حالا بگو چی شده؟ من:ببین نمیخوام نگرانت کنم اما امیر اومده بود اینجا! _:چی؟امیر؟تورو دید؟ من:اره دید! _:چطور دیدت؟رفتیم دم در؟ من:اومده بود بالا نمیدونم چطوری اومده بود تو حیاط!حالا کجاس؟تو خوبی؟اذیتت که نکرد. من:من از پس خودم بر میام نگران نباش . حداقل تا وقتی فکش خوب شه این طرفا نمیاد . زنگ زدم بهت که بدونی یه وقت دوباره چیزی به بابات نگه؟! من حریف بابت نمیشم. _:میدونست من خونه نیستم؟ من:نمیدونم ولی اگه نمیدونست که نمی اومد بالا !

:_ اونم تورو زد؟ خندیدم و گفتم:نه فقط ایستاد تماشا کرد چه جوری میزنمش! _:خوبی؟ من:وای گفتم که خوبم!الانم اومدم پایین چون شیشه بالا شکست. _:باشه تو خونه بمون. کسی اگه حتی تو حیاط هم اومد درو باز نکن. من الان من میگردم. من:نه... حرفمو قطع کرد و گفت:تو امیرو نمیشناسی! حتما خیلی هم عصبیش کردی.تازه اگه الان حقشو کف دستش نذارم پر رو میشه .

عآرامش ♡"

من:پس مش رحیم؟ _:اون بیچاره دیگه مرده با رفتن من زنده نمیشه فوقش برای خونوادش پول میفرستم!الانم برو دزد گیر خونمو روشن کن. من:بلد نیستم که! _:برو تو راهروی ورودی! کاری که گفت کردم گفتم:خب؟ اونجا یه جعبه سیاه رنگه! دیدمش کنار جا کیلیدی بود گفتم:خب؟ گفت:رمزشو بزن کاری که گفت کردم به دفعه درش باز شد . گفت:باز

شد؟ من:اره! _:خب یه چراغ قرمز داره یه کلید کنارش! من :اره دیدم! _:اونو بزن! زدم. گفت:کلیده سبز شد؟ من:اره! _:خب کسی بخواد از پنجره ها یا در بیاد تو میفهمی فقط از خونه من بیرون نمیری باشه؟ من:باشه _:افرین! من دارم بر میگردم دو سه ساعت دیگه میرسم. تا اون موقع مواظب خودت باش. من:تند نرونی! خندید و گفت:نه! ازش خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم مطمئنا از ترس خوابم نمیبرد. واسه این که بیکار نمونم شروع کردم به جمع کردن خونه !

********** مهران چشمام از خواب دیگه جایی رو نمیدی اگه نرسیده بودم خونه حتما حالا دیگه تصادف میکردم. ماشینو پارک کردم تو حیاط یه نگاه به خونه انداختم چراغای خونه روشن بود با این حال گفتم شاید اوا خواب باشه کلیدو انداختم تو در اروم درو باز کردم. رفتم سمت دزد گیر خاموشش کردم چون با این که با کلید درو باز کرده بودم با بسته شدن در صداش در می اومد. یه نگاه به اطراف کردم. همه چی تمیز شده بود .

عآرامش ♡"

خندیدم و رفتم جلو دیدم اوا رو مبل خوابش برده! و نیم بود.یه نگاه به ساعت کردم اروم زدم زو شونه اوا یه دفعه از جا پرید گارد گرفت و گفت:برو عقب. من:اوا منم نترس! چشماشو به سختی باز کرد و گفت:ترسیدما! من:نترس!پاشو برو تو اتاق من بخواب خسته شدی! سرشو تکون داد و گفت:من اینجا راحتم! خندید و گفت:تو که از من خسته تری! من:مرسی بابت خونه! سرشو تکون داد و گفت:باشه برو بخواب دیگه بذار منم بخوابم! من:بذار ببینم چیزیت نشده! دستشو گذاشت رو شونم و گفت:نه نشده زد تو شکمم ولی الان درد نداره من:تو دندت که نزد! سرشو به علامت منفی تکون داد از جاش بلند شد منو هول داد و گفت:برو بخواب خب! چشمام از بیداری درد گرفته بود. رفتم سمت اتاق براش یه پتو بردم دیدم باز خوابیده . پتو رو انداختم روش و رفتم تو اتاق و رو تختم ولو شدم .

با تکونایی که روی شونم حس میکردم از خواب بیدار شدم. سرمو اوردم بالا آوا نشسته بود بالا سرم و شونمو با شدت تکون میدادا! دستشو پس زدم و گفتم:چیه؟ گوشی تلفن رو گرفت سمتم و گفت:از بیمارستان زنگ زدن! گوشی رو ازم گرفتم و با صدای خوابالودی گفتم:بله؟ _:یلام اقای مجد خوب هستین؟خواهرتون گفتن امروز نمیاین درسته! با حرص گفتم:وقتی خواهرم گفته یعنی نمیام دیگه!برام مرخصی رد کنین. خودشم فهمید چه سوال احمقانه ای پرسیده گفت:باشه ببخشید مزاحمتون شدم. من:خدافظ! گوشی رو قطع کردم و دادم دست آوا. خنده گفتم:خواهرم؟! _:خب چی بهش میگفتم؟! من:باشه خواهرم !ساعت چنده؟ _:هشت و نیم! بالشتو گذاشتم رو سرم و گفتم:زنیکه احمق حالا حتما باید از خودم میپرسید؟ اوا از جاش بلند شد مچ دستشو گرفتم و سرمو از زیر بالشت بیرون اوردم .دیدم با تعجب نگاهم میکنه گفتم:امیر بهت چی گفت؟

عآرامش ♡"

شونه هاشو انداخت بالا و گفت:ازم پرسید اوائم یا نه! از جام بلند شدم و گفتم:نپرسید چرا اینجایی؟ سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:شاید میخواسته بپرسه وقت نشد. من:حالا که تورو دیده باید همه چیزو به تو هم بگم که حواست باشه! نشست رو تخت و گفت:چی؟ چهار زانو نشستم سر جام موهامو با دستم صاف کردم و گفتم:ببین امیر داره جاسوسی منو میکنه نمیدونم چرا ولی انگار واسه اینه که میخواد ببینه من با دختری رفت و امد دارم یا نه!میخوام دلیلشو بفهمم اول میخواستم ترلان واسم نقش بازی کنه ولی حالا که به تو شک کرده فکر کنم بهتره که خودمون واسش نقش بازی کنیم میخوام فکر کنه ما با هم دوستیم . میتونی کمکم کنی؟ لباشو جمع کرد و گفت:یعنی واسه اونم نقش بازی کنیم؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم. اب دهنشو قورت داد و گفت:اگه به بابات بگه چی؟ من:خب بگه!واسه اونا هم نقش بازی میکنیم! سرشو تکون داد و گفت:دیوونه شدی؟من از بابات

میترسم! لبخندی زدم و گفتم:نترس من هواتو دارم _:اخه این کارا چیه؟چرا رک و رو راست باهاشون حرف نمیزنی؟ من:فکر میکنی اونوقت راستشو بهم میگه؟ _:خب نه! من:با این حال من مجبورت نمیکنم. اگه فکر میکنی نمیتونی! سرشو تکون داد و گفت:میتونم! لبخند زدم گفت:تو مواظب من باش منم کمکت میکنم! دستمو بردم جلو و گفتم:قبوله! دستمو گرفت و گفت:منم قبول !

از جاش بلند شد و گفت:ببینم نمیخوای به مهمونت صبحونه بدی؟ من:خونه خودته! دست به سینه ایستاد و گفت:یعنی خودم باید کار کنم دیگه؟ با خنده از جام بلند شدم و گفتم:نه بیا بریم بهت صبحونه بدم مهمون! با هم رفتیم سمت اشپز خونه. همون طور که پشت سرم می اومد گفت:حالا چی بهش میگی؟ من:به کی؟ از اپن اویزون شد و گفت:به امیر دیگه! شیرو از تو یخچال بیرون اوردم و گفتم:اول باید ببینم واسه چی اومده تو خونه؟ !

عآرامش ♡"

نون و پنیر رو هم گذاشتم رو میز. آوا اومد نشست پشت میز و گفت:دلم میخواست بکشمش! دوتا لیوان گذاشتم سر میز و نشستم و گفتم:مطمئن باش اگه من اینجا بودم مرده بود! خندید و گفت:تو اگه بودی که نمی اومد تو خونه! شونه هامو انداختم بالا گفت:راستی میتونی بگی بیان شیشه بالا رو درست کنن؟ من:اره میگم برات حفاظ هم بذارن! _:ایول دستت درد نکنه! لبخند زدم . بعد از صبحونه زنگ زدم به امیر ولی جوابمو نداد میدونستم جواب نمیده چه جوابی داشت که بهم بده!؟با این کارش همه چیزو به نفع من تموم کرده بود! زنگ زدم شیشه بر اومد و شیشه در رو عوض کرد بعد هم رفتم دنبال حفاظ برای در و پنجره ها!داشتم برمیگشتم خونه که امیر خودش زنگ زد! ماشینو پارک کردم گوشه خیابون

و جواب دادم قبل از این که فرصت بدم چیزی بگه گفتم:نمیدونستم دزدم شدی! _:سلام عرض شد اقا! من:هه! با لحن مسخره ای گفتم:علیک سلام به دوست عزیزم به دزد خونم. و با خشم ادامه دادم:با چه رویی زنگ زدی به من هان؟ _:بس کن من نیومده بودم دزدی!دختره زده فک منو شکونده اونوقت تو... حرفشو قطع کردم و گفتم:دختره خوب کاری کرد نکنه میخواستی بشینه نگات کنه هر غلطی دلت خواست بکنی؟نگران این باش که دست من بهت برسه اونوقت فکت که هیچ یه استخون سالم تو بدنت نمیذارم! _:اروم باش!حالا که چیزی نشده! من:نکنه باید به دوست دختر تجاوز میکردی تا اتفاقی بیفته هان؟ _:که اون خاله ریزه دوست دخترته!دوست دخترت تو خونه همسایت چی کار میکرد؟نکنه دوست دختر دوتاتونه؟مثه ترلان که دوتایی تقسیمش کردین. من:خوبه خبرا رو زود به گوشت میرسونن! جاسوسات واقعا کارشونو بلدن! صداش عوض شد با نگرانی گفت:جاسوس؟ من:اره جاسوس! فکر کردی اینقدر احمقم که نفهمم به اون دخترا پول میدی تا واست از من خبر بیارن؟ خنده عصبی کرد و گفت:اخه من چرا باید این کارو بکنم! تومن پول میدی که رفت و اومدای منو چک کنن؟00-000من:بهتره از خودت بپرسیم!چرا به دخترا _:دیوونه شدی؟من هیچوقت چنین کاری نمیکنم! من:که نمیکنی! با تردید گفت:نه! من:ببین من احمق نیستم!دیگه نمیخوام نه ریخت تورو نه ریخت هیچ کدوم از اون دخترای هرزه رو ببینم!مطمئن باش اگه بازم دورو بر خونه من یا آوا بپلکی کاری میکنم تمام عمرت از زنده بودن پشیمون شی !

عآرامش ♡"

خواستم گوشی رو قطع کنم که گفت:مهران.... مهران صبر کن! پوفی کردم و گفتم:چه مرگته؟ _:میخوای به خاطر یه دختر دوستیمونو به هم بزنی؟ پوزخندی زدم و گفتم:دوستی؟منو تو هیچ دوستی با هم نداریم!تو فقط واسه من حکم یه واسطه رو داشتی همین.تازه اینو تو گوشت فرو کن اون دختر عشق منه میخوام باهاش ازدواج کنم. ببینم نکنه مشکلی داری؟ _:نه ..نه اصلا به من چهولی به نظرم اون کیس مناسبی واسه تو نیست

من:اوه نمیدونستم باید واسه تصمیم گرفتن واسه زندگیم با تو مشورت کنم!با صدای بلندی گفتم:ببین شرتو از زندگی منو آوا کم میکنی و اگر نه شرتو از این زندگی خودم کم میکنم! بعد گوشی رو قطع کردم. به اندازه کافی ترسونده بودمش! من همیشه جلوی امیر طوری رفتار میکردم که مرموز و ترسناک به نظر بیام چون میدونستم با کاری که اون داره اگه بخوام بهش رو بدم برای خودم بد میشه. گوشیمو خاموش کردم و گذاشتم تو جیبم و با یه لبخند رضایتمند ماشینو به حرکت در اوردم .

غذا گرفتم و رفتم خونه !

اوا نشسته بود جلوی تلوزیون با دیدن من از جاش بلند شد و گفت:سلام !

من:سلام .

:_ چی شد؟

من:هیچی عصر میان !

:_ مگه نمیخوایم بریم مطب؟

من:خب ما میریم!اونا هم میان کارشونو انجام میدن و میرن !

:_ یعنی خونتو میدی دست غریبه و میری؟

نترس اشنائن زیاد سفارش داشتیم براشون ادمای قابل اعتمادین.بیا بریم غذا بخوریم !

شونه هاشو انداخت بالا و دنبالم اومد تو اشپزخونه .

بعد از ناهار با هم رفتیم مطب .

گلسا هنوز نیومده بود . اوا رفت سر کارش منم رفتم تو اتاقم میدونستم بیمار اولم تو اموزش و پرورش کار میکنه باید ازش درباره مشکل اوا کمک میگرفتم. ساعت یه ربع به چهار بود به آوا گفتم برام چایی بیاره همون موقع مریضی که منتظرش بودم اومد تو .

عآرامش ♡"

داشتم معاینش میکردم که در زدن میدونستم اواس گفتم بیاد تو! در باز شد اوا با یه سینی چایی و بیسکوییت اومد داخل. یه نگاه به مرده کرد و گفت:چاییتونو اوردم! اشاره کردم به میز. یه نگاه به مرده کردم و گفتم:تا چند هفته دیگه داروهاتونو قطع میکنم. تشکر کرد. اوا سینی رو گذاشت روی میز خواست بره که گفتم:خانوم کریمی! برگشت سمتم! به حیدیری اشاره کردم و گفتم:ایشون اقای حیدری هستن! سرشو تکون داد. رو کردم به حیدری و گفتم:این همون خانومیه که قبلا دربارش باهاتون صحبت کردم. سالشونه؟حیدری نگاهی سر تا پای اوا انداخت و سرشو تکون داد و گفت:گفتین به اوا نگاه کردم با موهای رنگ کرده و ابروهای برداشته شدش هنوزم خیلی بچه به نظر میرسید مخصوصا با اون تیپ و قیافه ای که واسه خودش درست میکرد و هیکل ریزشسرمو تکون دادم و گفتم:بله! اوا با تعجب داشت نگاهمون میکرد. لبخندی به اوا زدم و گفتم:اقای حیدری تو اموزش و پرورش کار میکنن. من باهاشون حرف زدم میتونن برات مدارکی که نیاز داری رو اماده کنن فقط باید چند تا امتحان بدی! انگار تازه فهمیده بود چه خبره تمام نگرانی که تو چشماش موج میزد با یه نفس عمیق ریخت بیرون و گفت:چه امتحانی؟ حیدری رو کرد بهشو گفت:چون مدرک برای سوم راهنماییه زیاد دردسر نداره من همه کاراشو براتون انجام میدم فقط شما باید تا خرداد امتحانای سوم راهنمایی رو دوباره بدین.تنها کاری که باید بکنین اینه که مدارکی که به اقای دکتر گفتمو اماده کنین و بعدم بیاین امتحان بدین! اوا سرشو تکون داد و گفت:باشه مشکلی نیست! حیدری ادامه داد:اگه میخواین سریع دیپلموتو بگیرین توصیه میکنم به جای این که هر سال رو امتحان بدین برین یکی از این موئسسه هایی که وابسته به اموزشو پرورشن! اینجوری به جای این که مجبور باشین هر چهار سال دبیرستانو امتحان بدین فقط یه امتحان ازتون میگیرن. رو کردم به حیدریو گفتم:اگه بخواد دیپلم تجربی بگیره چی؟ از حرف خودم خندم گرفت خودم بریدم و دوختم بعدم براش رشته انتخاب کردم. حیدری سرشو تکون داد و گفت:مدرکایی که میدن مختلفه تجربی هم میتونن بگیرن هر چند فنی راحت تره! اوا سرشو تکون داد و ممنون! لبخندی زد و گفت:تصمیم درستی گرفتید امیدوارم بتونین راحت این عقب افتادگی چند ساله رو جبران کنین! اوا لبخند ملیحی تحویلش داد و گفت:مرسی! بعد رو کرد به منو گفت:اگه با من کاری ندارین برم! سرمو تکون دادم و

گفتم:بفرمایید! دوباره از حیدری تشکر کرد و رفت بیرون! نمیدونم چرا اصلا مشتاق به نظر نمی رسید. و نیم بود که اخرین مریضمم رفت!کش و قوسی به بندم دادم و از جام بلند شدم روپوشمو در اوردم و ساعت کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون! اوا داشت میزشو مرتب میکرد. لبخندی زدم و گفتم:بریم؟

عآرامش ♡"

در حالی که پرونده ها رو سرجاش میذاشت گفت:اینا رو مرتب کنم میریم! همون موقع گلسا از اتاقش اومد بیرون یه نگاه به من که بالای سر اوا ایستاده بودم کرد و با ناز گفت:دارین میرین دکتر؟ اخه اینم سوال بود؟ابروهامو دادم بالا و گفتم:بله! چشت چشمی نازک کرد و گفت:باشه! با تعجب نگاهش کردم اوا با اشاره به من گفت:این چشه؟ خندم گرفت!اینبار گلسا با تعجب به خندیدن من نگاه کرد و گفت:چیزی شده؟ قبل از این که من جواب بدم اوا برگشت طرفشو گفت:نه خانوم دکتر چیزی نشده دیگه کاری با من ندارین؟منم میخوام برم! یه سمت صورتشو جمع کرد ایشی گفت :نه کاری ندارم! راستی من فردا نمیام! اوا گفت:باشه! پشتشو کرد بهش طوری که صورتش سمت من بود بعد گفت:ایشالا دیگه از این در تو نیای .نکبت! از رفتار اوا حسابی خندم گرفته بود.نمیدونستم بینشون چی شده که اوا اینجوری توپش پر بود گلسا رو کرد به منو گفت:اخه فردا یه روز خاصه! میخواستم بگم خب به من چه ولی میدونستم منتظر یه چیز دیگس واسه همین گفتم:چطور؟ با ناز گفت:یادت نمیاد؟ بعد زیر چشمی به اوا نگاه کرد اوا بی تفاوت داشت کیفشو در می اورد. من:نه! انگار گلسا بیشتر حرصش گرفته بود گفت:فردا تولدمه! من:اها از اون لحاظ! نیم نگاهی به اوا کرد و گفت:میخواستم دعوتت کنم!میای؟ انچنان میای رو با ناز و کش دار گفت که اوا برگشت سمش. با این رفتار زنندش گاهی وقتا شک میکردم واقعا تخصص داشته باشه. با خودم فکر کردم چطور یه مدت دوسش داشتم. همون موقع اوا از جاش بلند شد دستمو انداختم دور شونه اوا و گفتم:البته! رو کردم به اوا و گفتم:دوس داری بریم؟ اوا در حالی که سعی میکرد ادای گلسا رو در بیاره گفت:من هر جا تو باشی دوست دارم برم!

به زور خندمو جمع کردم اوا هم داشت لبشو میگزدی. رو کردم به گلسا که داشت با اکراه به اوا نگاه میکرد لابد انتظار داشت تنهایی برم. از طرز نگاهش به اوا معلوم بود داشت به خودش فوحش میداد که چرا اصلا چنین پیشنهادی داده! رو کردم بهش و گفتم:خب چه ساعتی باید بیاین؟کجا؟ و نیم باغمون!میدونی که کجاست؟لباشو جمع کرد دیگه اثری از اون ناز و اداها نبود گفت:ساعت یه بار باهاش رفته بودم ولی یادم نمی اومد گفتم:نه!
_:واست اس ام اس میکنم !

عآرامش ♡"

سرمو تکون دادم و گفتم :باشه! رو کردم به اوا و گفتم:بریم !

لبخندی زد و سرشو تکون داد دستشو گرفتم و با هم از مطب بیرون رفتیم و سوار اسانسور شدیم. همین که در اسانسور بسته شد اوا زد زیر خنده و گفت:خیلی باهات حال کردم ایول خوب حالشو گرفتی !

نیشخندی زدم و گفتم:تو هم خوب بلدی نقش بازی کنیا! چشمکی زد و گفت:کجاشو دیدی! دستاشو زد به همو گفت:امروز از ماهوارت یه برنامه دیدم ادا و اصول دخترونه یاد گرفتم! دستشو اورد بالا رو ارنجشو به طرف بیرون خم کردو کیفشو انداخت تو گودی دستش.بعد لباشو جمع کرد و گفت:مثلا اینجوری باید کیفتو بگیری و راه بری تا خانوم به نظر برسی! کیفشو داد رو شونش و گفت:یا اگه اینجوری باشه باید دستتو نرم بگیری رو کیفت! خندیدم و گفتم:افرین! اینا رو از کجا یاد گرفتی! شونه هاشو انداخت بالا و گفت:یه شبکه ای یه برنامه داشت اسمش بود چگونه جذاب باشیم...جداب به نظر برسیم یه همچین چیزی! یه نگاه به چشمای خندونش کردم و تو دلم گفتم :همین جوری به اندازه کافی

جذاب هستی! در اسانسور باز شد. من:خواستم برم جلو دستشو گرفت جلومو گفت:تازه خانوما مقدمن! خندیدم ایستادم عقب دستشو دراز کردم و گفتم:بفرمایین مادموزل خندید و از اسانسور بیرون رفت منم دنبالش راه افتادم. با هم سوار ماشین شدیم . از پارکینگ که اومدم بیرون اوا برگشت سمت منو گفت:من تا حالا جشن تولد نرفتم! همون طور که نگاهم رو به جلو بود گفتم:خب حالا میری میبینی! دستاشو زد به همو گفت:شنیدم تولدای ادم پولدارا خیلی باحاله! من:کی بهت گفته؟من:یکی از بچه های رستوران! اسمش رضا بود گفت یه بار دامادشون بردتش تولد پسر عموش دامادشون پولدار بود خواهرش واسش کار میکرده بعد گرفتتش! میگفت همه دخترو پسرا لباسای گرون قیمت میپوشن خوردنیای خوشمزه میخورن دو نفری میرقصن....عین خارجیا! لبخندی زدم و گفتم:تو بلدی برقصی؟ لباشو جمع کرد و گفت:نه! من:خب پس اول باید بریم واست یه لباس درست و حسابی بخریم بعدم باید رقصیدن یادت بدم! _:حالا حتما باید رقصید؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:میخوام حسابی حال گلسا رو بگیرم! _:اره اره این یکی رو هستم! من:چی شده اینقد حرصی شدی از دستش؟

عآرامش ♡"

اوا با غیض گفت:دختره پر رو به من میگه گه گوگه گو گو! یه نگاه به دهن کج شدش انداختم و با خنده و گفتم:میشه ترجمه کنی؟ نیشخندی زد و گفت:بهم میگه دختره دهاتی!دختره بیسواد! دختره پر رو.....با خودش میگه ها ولی وقتی دورو برشم یه جوری میگه بشنوم! بعدم فکر کرده من کلفتشم میگه برام چایی بیار بردم براش بعدا عمدا زد زیرش ریخت مجبور شدم جلوی مریضش بشینم خورده شیشه ها رو جمع کنم حالا تا اینجا مشکلی نیست هی میگه زود باش کارتو بکن برو بیرون من مریض دارم!خدا رو شکر لیوانش شکست که نخوام باز براش چایی ببرم و اگر نه چایی رو داغ داغ میریختم تو صورتش. خندیدم و گفتم:بد خشنیا! لبخندی زد و گفت:خشن نیستم از این که بی دلیل تحقیر شم بدم میاد! دست به سینه نشست و گفت:حالا نقطه ضعفشو پیدا کردم چنان حالشو بگیرم

که بفهمه با کی طرفه. من:نقطه ضفش چیه؟ لبخندی زد و گفت:توپی! خندیدم و گفتم:خوبه پس این وسط من خوش به حالم میشه! اخمی کرد و گفت:باز داری اذیت میکنیا! من:بابا من که چیزی نگفتم! شونه هاشو انداخت بالا و گفت:به هر حال! با هم رفتیم تا برای آوا لباس بخریم. وارد یه مغازه شدیم. تا به حال برای خرید لباس مهمونی نرفته بودم ولی میدونستم فرم لباسا چه جوریه رفتم سمت یه پیراهن کوتاه ریون که بالا تنش دوتا بند میخورد یه خط با نگین هم بالای سینش بود پایینش هم کوتاه بود داشتم فکر میکردم با چکمه و ساپورت مشکلی قشنگ میشه که آوا گفت:حوله حموم بگیرم دورم از این سنگین تره! من:چرا؟بهت میاد! بعد لباسو با کاور گرفتم رو به روش .

دستشو کشید پایین و گفت:من اینو نمیپوشم !

من:پس چی میخوای؟

شونه هاشو انداخت بالا و گفت:نمیدونم ولی ترجیح میدم تا اخر عمر گلسا بهم تیکه بندازه تا این که یه تیکه پارچه بکشم دور بدنم و برم جلوی بقیه !

لباسو گذاشتم سر جاشو گفت:خیلی خب باشه بیا بریم بپرسم ببینم لباس پوشیده چی داره .

اخمی کرد و گفت:میگن مردان غیرتمند ایرانی!نمونه بارزش توپی .

بعد چشم غره ای به من رفت و رفت سراغ فروشنده .

عآرامش ♡”

از انتخابم پشیمون شدم یه لحظه تصورش کردم که وسط جمع با چنین لباسی بخواد ظاهر بشه خودمم حرصم گرفت بیشتر دلم میخواست خودم تو اون لباس ببینمش اصلا حواسم

به مهمونی نبود.رفتم سمتش داشت قفسه ها رو دید میزد رو کردم به فروشنده و گفتم:ببخشید اقا یه بلوز و دامن مجلسی میخواستیم !

فروشنده رو کرد به آوا و گفت:واسه ایشون؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم اوا اومد کنارم ایستاد فروشنده گفت:چه مدلی میخواین؟

قبل از این که دهنمو باز کنم اوا گفت:میخوام بلوزش استین دار باشه!با یه دامن ساده .

فروشنده سری تکون داد و گفت:چند لحظه !

بعد چند مدل بلوز جلومون باز کرد همشون استیناشون سه ربع بود ولی مدلای قشنگی داشتن هر دوتا داشتیم نگاه میکردیم که با هم دست گذاشتیم رو بلوز سورمه ای رنگی که یقه چین دار داشتو دکمه هاش به سمت راست متمایل بود دم استیناش هم دوتا دکمه میخورد .

رو کرد به منو گفت:همین !

لبخند زدم فروشنده گفت:این با یه دامن راسته مشکی قشنگ میشه بعد یه دامن مشکی جلومون باز کرد ساده ساده بود فقط دوتا جیب کنارش داشت که روش دکمه میخورد. اوا همونو انتخاب کرد و رفت تو اتاق پرو !

فروشنده همون طور که داشت بلوزا رو جمع میکرد گفت:فکر کنم لباسا به هیکل ظریف خانومتون خیلی بیاد .

چشم غره ای بهش رفتم اونم خفه شد. چند دقیقه بعد اوا از اتاق پرو صدام کرد. رفتم دم در و گفتم:ببینم !

قبل از این که درو باز کنه گفت:من خجالت میکشم مهران !

خندم گرفت از این که احساساتشو راحت میگفت خوشم می اومد گفتم:باز کن درو ببینمت !

اروم درو باز کرد یه نگاه سر تا پاش کردم لباسا کیپ تنش بود.دامنه با این که ساده بود ولی تو تنش عالی به نظر میرسید زانوهاشو به هم چسبوند و گفت:خیلی دخترونس! نمیشه شلوار بپوشم؟

من:همین خوبه !

نگاهی به من کرد و گفت:میگم خوب نیست !

سرمو بردم جلو و گفتم:خیلی خوشگل شدی !

عآرامش ♡"

اخمی کرد و گفت:نمیخوام. این بده .

من:من میخوام اینو برات بخرم!حالا خودت میخوای یه چیز دیگه بخری خود دانی .

با ناراحتی گفت:نمیخوام تو چشم باشم !

من:تو چشم که هستی ماشالا هزار ماشالا ولی نه از اون نظر که تو فکرته از نظر وقار و خانومی !

لبخندی زد و گفت:ای زبون باز! برو گمشو بیرون چشاتم ببند .

خندیدم و گفتم:همین؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:اینجوری لباس میپوشن؟

من:باور کن دخترای دیگه اینقد لباساشون جلف هست که کسی غیر از من نگات نکنه !

هلم داد و گفت:برو بیرون!هیز !

خندیدم سرمو از تو اتاق پرو بیرون اوردم و رو کردم به پسره و گفتم:اقا همینا رو میبریم !

از مغازه بیرون اومدیم.آوا پاکت لباسو تو دستش جا به جا کرد و گفت:چقد شد؟ من:خوشت میاد هی قیمت از من بپرسی؟ _:خب باید بهت پس بدم! من:لازم نکرده! لباسا رو گرفت سمتم و گفت:اصلا نمیخوامشون! !0 پوفی کردم و گفتم:باشه بابا بهت میگم! نصف قیمتو بهش گفتم ولی خوشبختانه راضی شد.رو کرد به منو گفت:خودت چیزی نمیخوای؟ لبخندی زدم و گفتم:نه من لباس زیاد دارم! بیا بریم کفش بخریم! _:نه من کلی کفش دارم! من:خب باشه دیگه چیزی لازم نداری؟ سرشو به علامت منفی تکون داد یه ذره نگاهش کردم فهمیدم چی کم داره گفتم:دنبالم بیا! رفتیم تو یه مغازه لوازم ارایشی از اونجایی که نه من ازشون سر در می اوردم نه آوا یه ست کامل براش خریدم بعدم رفتیم براش زیورالات خریدیم! فقط مونده بود کادوی گلسا!یه ذره دور مغازه ها چرخ زدیم نمیخواستم چیزی بخرم که به نظرش مهم برسه. در اخرمن براش یه مجسمه معمولی خریدم از طرف آوا هم یه کیف. سوار ماشین شدیم آوا یه نگاه به لوازم ارایشش انداخت و گفت:بلدی با اینا کار کنی؟

عآرامش ♡"

من:از کجا باید بلد باشم؟ یکی ار رژا رو برداشت و تو اینه شروع کرد به رژ زدن! بعد از چند ثانیه لباشو رو هم فشار داد بعد گوشه های لبشو پاک کرد و با رضایت گفت:آسونه! رو کرد به منو گفت:ببین خوبه! زیر چشمی نگاهش کردم خراب کاری کرده بود ولی رنگ صورتی پر رنگ خیلی بهش می اومد! سرمو تکون دادم :اره بهت میاد! جعبشو بست و گفت:بقیش واسه تو خونه! رسیدیم خونه کار حفاظا و شیشه تموم شده بود . اوا ازم تشکر کرد و از ماشین پیاده شد خواست بره بالا که گفتم:قرار بود تمرین کنیم! رو کرد به منو گفت:چی؟ لبخندی زدم و گفتم:رقص دیگه! شونشو انداخت بالا و گفت:من بد رقصما! خندیدم و گفتم:راه می افتی! _:باشه! خوشحال شدم با هم وارد خونه شدیم درو بستم و گفتم:تا من

شام سفارش میدم برو لباستو عوض کن! با تعجب گفت:لباسمو؟ من:اره دیگه لباس مهمونیتو بپوش! _:نه نمیخواد! چه کاریه؟ من:میخوام حس مهمونی بگیری! برو منم عوض میکنم لباسمو! _:دستشو مشت کرد و اروم زد روی سرم و گفتم:قاتی داریا! مچ دستشو گرفتم و گفتم:برو! _:کجا برم؟ من:تو اتاقم ! سرشو تکون داد و رفت سمت اتاق منم زنگ زدم رستوران . از اتاق که اومد بیرون منو هم مجبور کرد که برم لباسمو عوض کنم. یه پیراهن مردونه سورمه ای با شلوار مشکی پوشیدم که باهاش ست بشم لپ تاپمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون! و گفتم:پاشو ببینم! از رو مبل بلند شد یه نگاه به من کرد و لبخند زد و گفت:دو قلو های افسانه ای شدیم! خندیدم و گفتم:اوهوم!خوبه؟ بعد دستامو باز کردم و اروم دور خودم تاب خوردم! چشمکی زد و گفت:تنهایی بیرون نریا! من:چرا؟

عآرامش ♡”

***

خندید و گفت:بچه های محل دزدن !

ابروهامو دادم بالا و گفتم:عشقتو میدزدن؟ صورتشو جمع کرد و گفت:اصل مطلبو بگیر میخواستم بگم خوب شدی نه این که عشق منی! بینیشو کشیدم و گفتم:باشه! من لپ تاپو باز کردم و گفتم:خب اول باید ببینیم چند مرده حلاجی! یه اهنگ شاد گذاشتم همین که شروع کرد به حرکت دادن دستاش فهمیدم چقد وضعش خرابه ولی به روی خودم نیاوردم. نشستم رو مبل و در حالی که سعی میکردم نخندم به حرکاتش نگاه میکردم. پاهاشو یکی در میون عقب میبرد و خیلی خشک دستاشو تکون میداد گاهی وقتا واسه خالی نبودن عریضه یه قر ناقصی هم به کمر میداد. اهنگ که تموم شد با اعتماد به نفس ایستاد و گفت:چطور بود؟ دیگه نتونستم جلوی خندم بگیرم.همون طور که میخندیدم بهش نگاه کردم و گفتم:عالی بود! دستاشو گذاشت رو صورتشو گفت گند زدم؟ با خنده گفتم:اینجوری رو دستم میمونی دختر کی میاد تورو بگیره اخه؟ پشت چشمی نازک کرد و گفت:دلشونم بخواد!مثه ماه میرقصم. خندیدم و گفتم:بله بله... اینو نگی چی بگی! برام شکلک در اورد و گفت:خب چی کار کنم؟از کی یاد میگرفتم؟! اینو که گفت باز لحنش عوض شد و دوباره رفت تو لاک افسردگیش و گفت:من نه وقت شادی کردن داشتم نه رقص یاد گرفتن. وقتی اینجوری حرف میزد انگار یکی قلبمو تو مشتش فشار میداد. خواستم یه چیزی بهش بگم که صدای زنگ در بلند شد از جام بلند شدم و گفتم:خودم یادت میدم! بعد رفتم سمت در! غذا رو گرفتم و برگشتم تو خونه آوا داشت مثلا با خودش تمیر میکرد غذا ها رو گذاشتم رو میز و گفتم:اینجوری فایده نداره پاشو ببینم . اهنگ مورد علاقمو پلی کردم و دستشو گرفتم و بلندش کردم

فرشته ی ناز کوچولو چشمات قشنگه می دونم دلم می خواد اینو بدونی به پای چشمات می مونم عاشقتم همه می دونن تو قلبمی خوب می دونم مهربونی کن عزیزم تا توی قلبت مهمونم

عآرامش ♡"

عسل خانوم دل تنگ شماست عسل خانوم شیطون و بلاست عسل خانوم خوشگل و دلبری عسل خانوم الهی بمیرم برات به چشم من خیره نشو پاشو زود حرفی بزن خاطرخواهتم بانوی من به دلم یه سری بزن برای پیدا کردن تو دنیا رو گشتم تو عشق زیبای منی دل به تو بستم عسل خانوم دل تنگ شماست عسل خانوم شیطون و بلاست عسل خانوم خوشگل و دلبری عسل خانوم الهی بمیرم برات ..... دوتا دستاشو گرفته بودم و این طرف و اون طرف تکون میدادم .

همون طور که همراهیم میکرد با خنده گفت:خوب بلدیا !

لبخند زدم و گفتم:تو هم خوب یاد میگیری !

_: یاد کجا بود؟دستمو ول کنی دیگه نمیتونم !

من:باشه همیشه دستتو میگیرم !

لبخند زد و سرشو گرفت پایین تا حرکت دستامو یاد بگیره .حسی که به آوا داشتم تا به حال به هیچ دختری نداشتم برام مهم نبود که باهاش باشم یا نه فقط میخواستم هر لحظه کنارم باشه ...

اهنگ تموم شد. ایستاد عقب و برام دست زد خندیدم و گفتم:خب حالا یه مدل دیگه !

یه اهنگ دیگه گذاشتم و گفتم خب حالا اصل کاری .

ابروهاشو داد بالا گفتم:رقص دو نفره!نمیخوای یاد بگیری؟

لباشو جمع کرد یه ذره نگاهم کرد بعد گفت:باشه !

رفتم جلو و گفتم:تو ایران رقص دو نفره یعنی این !

ایستادم رو به روشو دستاشو گرفتم و کشیدم دور گردنم .

عآرامش ♡"

دستمو حقله کردم دور کمرشو گفتم:حالا با ریتم اهنگ باید تکون بخوریم !

در حالی که سعی میکرد فاصلشو باهام حفظ کنه گفت:همین؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم! اروم با ریتم اهنگ شروع به رقصیدن کردیم .

I could never miss your love Warm as a Miami day Oh yeah … I could never get enough wetter than an ocean wave Oh yeah …

Now one is the key Two is the door Three is the path that Will lead us to four Five is the time you kidnap my mind And to extasy

Lost inside your love Believe me And if I don`t come up Then leave me Inside your love forever

Lost inside your love

.....آوا حسابی رفته بود تو حس رقص الان بهترین فرصت بود حقله دستمو محکم تر کردم تا بیشتر سمتم کشیده بشه!سرشو اورد بالا و گفت:فکر میکردم خیلی سخت باشه! تازه متوجه فاصله کمش با من شد. خواست خودشو عقب بکشه که گفتم:باید اینجوری باشه! _:اخه من.... من:بابا جون مدل رقصش اینجوریه! اولش یه کم معذب بود ولی کم کم براش عادی شد اهنگ دوباره از اول پلی شد سرمو بردم پایین و دم گوشش گفتم:خوب یاد گرفتیا! سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:دیگه بسه! من:یه دور دیگه هم برقصیم!

هیچی نگفت فقط همراهیم کرد. درستمو رو کمرش حرکت دادم سرشو گذاشت رو سینم و اروم گفت:مهران؟ نا خود اگاه گفتم:جانم؟

عآرامش ♡"

:_هیچوقت هیچ حسی به جز دلسوزی بهم نداشته باش! منظورشو نفهمیدم گفتم:واسه چی؟ این دفعه با بغض گفت:اخه اونجوری ازت میترسم! من:به من نگاه کن! سرشو اورد بالا گفتم:من ترس دارم؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:هیچ وقت سعی نکن بازیم بدی! اینبار دستمو دور شونه هاش حلقه کردم و گفتم:این کارو نمیکنم مطمئن باش! _:اما حس میکنم تو میخوای..... زل زدم تو چشماشو گفتم:ببین یه چیزی بهت میگم میخوام همیشه یادت باشه!نمیدونم تو چطور اومدی تو زندگیم ولی از همون لحظه اولی که دیدمت با همه دخترایی که تا حالا دیدم فرق داشتی و داری پس مطمئن باش هیچوقت نه مثله اونا باهات رفتار میکنم نه حسی که به اونا داشتم به تو دارم...هر چی باشه واقعیه! از این حرفم خجالت کشید اولین بار بود که سرخ شدن گونه هاشو میدیدم! اروم خودشو از من جدا کرد و گفت:بسه دیگه! و طرف شونه هاشو گرفتم و گفتم:و یه چیز دیگه! سرش پایین بود! با دستم چونشو گرفتم و سرشو اوردم بالا و گفتم:تا وقتی پیش منی از هیچکس و هیچ چیز نترس چون من پشتتم!تازه برات هیچ خطری هم ندارم خب؟ مثه دختر بچه ها سرشو تند تند تکون داد! لبخندی زدم و سرمو بهش نزدیک کردم یه بوس از پیشونین کردم تمام سعیمو کردم که پدرانه باشه تا بهش اطمینان بده. بعد از خودم جداش کردم .

برای عوض کردم جو گفتم :خب نمیخوای از اولین رقصت و اولین دامنت عکس بگیری؟ اونم با خوشحالی پیشنهادمو قبول کرد این دفعه رفتم دوربینمو اوردم . گذاشتمش روی

پایش و تنظیمش کردم بعد با آوا نشستیم روی مبل دستمو انداختم دور شونش . بر خلاف انتظارم سرشو گذاشت رو شونم وقت برای هیچ عکس العملی نبود رو کردم به دوربین و عکس گرفته شد. آوا رو کرد به منو گفت:بیار ببینیمش! از جام بلند شدم دوربینو برداشتم و دوباره نشستم پیش اوا! اوا با ذوق گفت:وای چقد لباسامون به هم میان! لبخندی زدم و گفتم:اره خودمونم به هم میایم! آوا با تعجب برگشت سمتم!تازه فهمیدم چه گندی زدم. باید یه جوری جمع و جورش میکردم دوربینو ازش گرفتم و گفتم:اینجوری هیچکس تو مهمونی بهمون شک نمیکنه! آوا که خیالش راحت شده بود گفت:اره! دوربینو خاموش کردم و گفتم:خب دیگه بهتره شاممونو بخوریم !

عآرامش ♡"

با هم غذامونو خوردیم تمام مدت حواسم به آوا بود دوباره حسی که شمال پیدا کرده بودم تو وجودم زنده شده بود. اگه آوا یه دختر معمولی بود مطئنا باهاش دوست میشدم.شایدم یه چیزی بیشتر از دوستی! آوا داشت لقمه های اخر تو ظرفشو میخورد در حالی که من هنوز به نصفه هم نرسیده بودم سرشو بلند کرد نگاهش تو نگاه خیره من قفل شد. چند ثانیه به هم خیره شدیم حرکاتم دیگه دست خودم نبود اروم سرمو جلو بردم اونم هیچ حرکتی نمیکرد . لبخندی زدم و نزدیک تر رفتم نمیدونم از تعجب بود یا چیز دیگه به هر حال انگار سر جاش خشکش زده بود قاشق پرش سانت فاصله داشت . نگاهمو از چشماش مشکیش گرفتم و به لباش 0هم هنوز دستش بود . صورتامون کمتر از خیره شدم خواستم برام جلو که یه دفعه خودشو عقب کشید با دست پاچگی از جاش بلند شد و گفت:بهتره من دیگه برم! اینو که گفت منم به خودم اومدم . خواستم یه چیزی بگم که دیدم از جلوی چشمم غیب شد . فقط صداشو شنیدم که گفت:خدافظ! بعد در بسته شد. دستمو کشیدم تو صورتم همین چند دقیقه پیش داشتم بهش اطمینان میدادم که خطری از جانب من براش نیست حالا داشتم چی کار میکردم! بلند شدم و رفتم تو اتاق خواستم حولمو بردارم که دیدم کیف و لباساش هنوز تو اتاقن! لبخند زدم و جمعشون کردم کلیدش حتما تو کیفش بود. همون

موقع دوباره درو زد با وسایلشو رفتم دم در بدون این که نگاهم کنه گفت:کیفمو... از حرکاتش کاملا معلوم بود دستپاچس. وسایلشو گرفتم سمتش و گفتم:یادت رفت ببری! بدون این که بهم نگاه کنه اونا رو از دستم گرفت و گفت:ممنون! بعد با شتاب از پله ها بالا رفت.وقتی تو پیچ پله تا پدید شد لبخندی زدم و رفتم تو خونه! ********** آوا در خونه رو قفل کردم و تکیه دادم بهش چند تا نفس عمیق کشیدم تا ظربان قلبم منظم بشه! خدایا اون چش شده بود؟حالا اون به کنار من چرا هول کردم؟!چرا نتونستم همون اول از جام بلند شم؟ دستامو مشت کردم و چند باز اروم زدم به سرم!نمیدونستم اینقد بی جنبه شدم.اون پسر بود کنترل بعضی چیزا دست خودش نبود ولی من چی؟راستی راستی داشتم جلوش وا میدادم. یه نگاه به اطرافم کردم کاش اینجا نمی اومدم همون خونه خودم بهتر بود. اینجوری هیچوقت مهرانو نمیدیدم. اهی کشیدم و گفتم:حالا چطور دیگه تو چشماش نگاه کنم؟ رفتم سمت اتاق خواب لباسامو عوض کردم و نشستم روی تخت تکیه دادم به بالشت و پاهامو تو بغلم جمع کردم.دیگه نمیخواستم باهاش برقصم هیچوقت دیگه نباید بغلم میکرد ارامشی که هیچوقت نداشتم تو اغوش اون بود نباید بهش عادت میکردم اینجوری زندگیم خراب میشد. پوزخندی زدم .

عآرامش ♡"

زندگی؟چه زندگی؟اصلا مگه من چیزی به اسم زندگی داشتم؟این که صبح تا شب کار کنی تا با شکم گرسنه سرتو رو بالشت نذاری که فردا بتونی باز کار کنی اسمش زندگی بود؟ سرمو بالا گرفتم و گفتم:خدایا قبل از این که اتفاق بینمون بیفته منو بکش.اون نمیتونه جلوی خودشو بگیره میدونم داره تمام سعیشو میکنه ولی به هر حال اون مرده یه کاری کن من بهش عادت نکنم.اصلا چرا باید نجاتم میداد چرا منو اورد تو خونش چرا اینقدر باهام مهربونه؟! اهی کشیدم و گفتم:خدایا دیگه بس نیست؟ همون لحظه یادم اومد که نمازمو نخوندم. از جام بلند شدم وضو گرفتم و چادرمو سرم کردم و رفتم سراغ سجادم.اصلا نفهمیدم چی دارم میخونم همش گریه کردم.دلم خیلی شور میزد یا به خاطر هیچ جوابی واسه رفتار خودم پیدا

نکردم! همون حال و هوای نماز و گریه بهم ارامش داد! از جام بلند شدم و دراز کشیدم رو تخت . باید رفتارمو عوض میکردم این تقصیر خودم بود که بهش اجازه دادم اینقدر بهم نزدیک بشه.حالا فهمیده بودم نه تنها اون بلکه خودمم جنبه ندارم که کسی حریم تنهاییمو زیر پا بذاره. من تنها بودم تا اخر عمرم باید تنها میموندم اون فقط یه نفر بود که میاد و میره عادت کردن بهش حماقت محض بود. من برای اون یه تفریح بودم نباید میذاشتم مثه یه اسباب بازی باهام رفتار کنه .

با صدای تق تقی که به شیشه میخورد از خواب بیدار شدم رفتم سمت پنجره همون لحظه یاکریمی که پشت شیشه بود پرواز کرد و رفت. رفتم تو اشپز خونه.برای خودم چایی گذاشتم و نون و خامه برداشتم و رفتم نشستم کنار بخاری! غذامو خوردم و از جام بلند شدم رفتم سر یخچال یه ذره از برنجی که از قبل تو یخچال بود رو برداشتم و رفتم سمت در . در خونه رو که باز کردم دیدم یه یادداشت چسبیده به در روش نوشته بود:زودتر برو مطب قرارا رو از ساعت شیش و نیم به بعد کنسل کن. کاغذو کندم و تا کردم گذاشتم تو جیب شلوارم و برنجایی که تو دستم بود پاشیدم پای پنجره تا پرنده ها بخورن و برگشتم توخونه نشستم روی مبل کاغذو باز کردم یه ذره نگاهش کردم چرا در نزده بود؟یه نگاه به نوشته ها کردم و دست خط افتضاح دکتریش.لبخند زدم هیچ مردی تا به حال اینقد برام دوست داشتنی نبوده چرا به اون یه حس دیگه داشتم من بین مردات بزرگ شده بودم نباید اینجوری میشد. ورق که تو دستم بود مچاله کردم و انداختم رو به روم. ظهر شده بود ناهارمو خوردم و لباسامو پوشیدم و رفتم مطب تا کارامو انجام بدم مهرانم اومد. میخواستم عادی رفتار کنم .سر خودمو گرم کردم به کاغذا مهران اومد بالا سرمو گفت:سلام! بدون این که سرمو بیارم بالا گفتم:سلام!قرارا رو کنسل کردم ... همون طور سر جاش ایستاده بود گفت:خوبه باید زود بزیم خونه که اماده بشیم! تو همون حالت موندم و گفتم:باشه! _:اووم میگم آوا؟

عآرامش ♡”

اینبار سرمو بردم بالا و گفتم:بله؟ لبخندی زد و گفت:هیچی من میرم تو اتاقم برام قهوه بیار اگه میشه! من:باشه میارم! لبخند دیگه ای بهم زد و رفت تو اتاقش! از جام بلند شدم و رفتم سمت اشپزخونه قهوشو اماده کردم و رفتم تو اتاق داشت روپوششو میپوشید . بدون هیچ حرفی رفتم جلو و قهوشو گذاشتم رو میز خواستم برم بیرون که گفت:چیزی شده؟ من:نه! یه ذره به صورتم نگاه کرد و گفت:ولی یه جوری شدی! لبامو جمع کردم و گفتم:نه نشدم! سرشو تکون داد و گفت:بابت دیشب..... حرفشو قطع کردم و گفتم:بیا دربارش حرف نزنیم! لبخندی زد و گفت:باشه! دیگه چیزی نگفتم از اتاق اومدم بیرون! تا وقتی کار تموم شد دیگه ندیدمش داشتم میزو جمع میکردم که اخرین بیمارشم از اتاقش رفت بیرون!چند دقیقه بعد مهرانم اومد بیرون! _:خب اگه کارت تموم شد بریم دیگه! کیفمو برداشتم و گفتم:تموم شد! تا خونه با هم هیچ حرفی نزدیم از اون جو سنگین بدم می اومد ولی ترجیح میدادم حرفی زده نشه! مهران ماشینو دم در پارک کرد و گفت:دیگه نمیارمش داخل! من:باشه! درو باز کردم خواستم برم پایین که یه چیزی یادم اومد رو کردم به مهران و گفتم:من ارایش کردن بلند نیستم! لبخندی زد و گفت:اماده میشم میام بالا یه کاریش میکنیم! سرمو تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. رفتم خونه بلوزمو پوشیدم و روشم پالتومو تنم کردم شلوار کتون مشکیمم پوشیدم کفشای عروسکی که روزی که ارایشگاه رفته بودم رو هم برداشتم و دامنمو گاشتم تو کیف!همون موقع مهران در زد درو براش باز کردم اومد داخل لباسای دیشبشو به اظافه یه کت مشکی پوشیده بود موهاشو هم داده بود بالا.الحق که خوشتیپ بود. یه نگاه به من کرد و گفت:اماده ای! به صورتم اشاره کردم و گفتم:نه! نشست روی مبل و گفت:لوازم ارایشتو بیار ببینم! بالاخره با کمک همدیگه و مطالبی که تو لپ تاپش از اینترنت در اورد بعد از نیم ساعت یه خط چشم درست و حسابی پشت چشمم کشیدیم! از بس پاکش کرده بودم پلکم میسوخت!یه کم ریمل و رژ و کرم هم زدم بعد هم مهران موهامو با ژل حالت داد و یه تل پاپیون دار سورمه ای که دیشب خریده بودیم هم زد تو موهام! به همین بسنده کردیم و بعد از بستن گردنبند و ساعت و شالم راه افتادیم .

عآرامش ♡"

مهران بیرون شهر رو به روی یه باغ ماشینو پارک کرد همه جا تاریک بود از ماشین پیاده شدم و کیف کادو پیچ شده گلسا رو تو بغلم فشردم! منتظر شدم تا مهران پیاده شه بعد با هم رفتیم سمت در! ایستادیم مهران در زد چند ثانیه بعد در باز شد. پشت در یه دنیای دیگه بود جمعیت زیادی ته باغ بودن تو هر ثانیه تو نوری که فلش میزد گم میشدن و دوباره پیداشون میشد صدای اهنگ زیاد نبود بیشتر صدای همهمه می اومد!حس بدی داشتم مهران داشت با پسری که درو برامون باز کرده بود خوشو بش میکرد رفتم ایستادم کنارش!بالاخره حرفش تموم شد پسره رو کرد به منو گفت:خوشبختم اوا خانوم! سرمو تکون دادم ولی حرفی نزدم. مهران متوجه استرس من شده بود دستموگرفت حقله کرد دور بازوشو منو کشید سمت جمعیت! اون وسط بعضیا با مهران سلام علیک میکردن مهران هم منو یکی یکی بهشو معرفی میکرد ولی من بیشتر حواسم به دختر و پسرایی بود که داشتن جیک تو جیک هم میرقصیدن. رقصشون اصلا شبیه چیزی که دیشب مهران بهم یاد داده بود نبود اغلب دخترا پشتشونو کرده بودن به پسراو از پشت در حالی که به هم چسبیده بودن و سرشون تو هم بود میرقصیدن!بعضیا هم که اصلا تو حال خودشون نبودن فقط چند نفر بینشون بودن که داشتن مثه ادم میرقصیدن. با صدای مهران به خودم اومدم!تولدت مبارک گلسا جون! نگاهمو از بقیه گرفتم و توجهمو دادم به گلسا یه لباس عین همونی که مهران ازم خواسه بود بخرم پوشیده بود فقط همون دوتا بند بالا رو هم نداشت موهاشو یه جوری عجیب و غریب بالا برده بود طوری که زا هر طرف سیخ شده بود بیرون عین این که یه دسته گل از کاه درست کرده باشی. یه جفت کفش پاشنه بلند هم پاش کرده بود طوری که با اون قدش و اون پاشنه هایی که بیشتر شبیه میخ بودن تا پاشنه باید تو اسمون دنبالش میگشتی!ارایشش هم که کامل کامل بود عین یه عروس تمام و کمال! لبخندی بهش زدم و گفتم:تولدت مبارک! برعکس استقبال گرمش از مهران با اکراه نگاهی سر تا پای من کرد و گفت:ممنون! کادومو گرفتم سمتش و گفتم:ناقابله! لبخند تصنعی زد و گفت:لطف کردی! مهران به من اشاره کرد و گفت:آوا میخواد لباسشو عوض کنه! گلسا به یکی از دخترایی که کنارش بود گفت:ارام!بیا ایشونو ببر لباساشو عوض کنه! دختره اومد سمت من و گفت:بیا عزیزم! به مهران نگاه کردم و گفتم:تو نمیای؟ این حرفم گلسا رو به خنده وا داشت!گفت:نترس نمیدزدنش! مهران لبخندی زد و گفت:چرا دنبالت میام! خندیدم . گلسا

که حسابی ضایع شده بود از نزدیک ما کنار رفت. دنبال دختره راه افتادیم ما رو برد تو خونه کوچیکی که تو باغ بود و گفت:میتونی بری تو بقیه دخترا هم دارن لباس عوض میکنن !

عآرامش ♡"

مهران رو کرد به منو گفت:من همین جا منتظرم! سریع رفتم تو چند نفر دیگه هم داخل بودن بدون توجه به اونا سریع لباسامو عوض کردم و اومدم بیرون. مهران لباسا و کیفمو گرفت بعد با هم رفتیم سمت صندلیایی که گوشه باغ چیده بودن !

همین که خواستیم بشینیم یه نفر مهرانو صدا زد!هر دو برگشتیم سمت صدا. پسری که داشت به ما نزدیک میشد گفت:به به درود بر پزشک بزرگ! مهران با خنده گفت:درود بر پزشک کوچک !تو کجا اینجا کجا؟ پسره با مهران دست داد و گفت:تولد نوه عممه!تو چی؟ مهران گفت:گلسا و من تو یه مطب کار میکنیم! اهانی گفت بعد به من اشاره کرد و گفت:معرفی نمیکنی؟ مهران سرشو تکون داد دستشو انداخت دور شونمو گفت:ایشون عزیز من اواست! بعد به پسره اشاره کرد و به من گفت:حسین تو بیمارستان کاراموزه بعد از این دوره پزشکی عمومی میگیره! سرمو تکون دادم و گفتم :خوشبختم! تعظیمی کرد و گفت:همچنین بانو! خندیدم مهران سرشو کج کرد و اروم تو گوشم گفت:این یه کم دیوونس! بعد رو کرد به حسین و گفت:خب بهتر نیست بشینیم؟ حسین یه نگاهی به من کرد و گفت:اخه نمیخوام مزاحم بشم! مهران گفت:نه بابا این چه حرفیه؟ بعد به من نگاه کرد منم موافقتمو با یه لبخند اعلام کردم. همگی دور میز نشستیم حسین نگاهی به من کرد و به مهران گفت:نمیدونستم دوست دختر داری! مهران دست منو تو دستش گرفت و هر دو رو گذاشت روی میز و گفت:خب حالا میدونی!از اون گذشته منو اوا حدودا یه ماهه که با هم

اشنا شدیم! حسین روم زد رو میز و گفت :ولی ماشالا خوب به هم میاین! لبخندی زدم و گفتم :ممنون شما لطف دارین. حسین سرشو تکون داد بعد از شربتی که سر میز بود یه لیوان نصفه ریخت اول گرفت سمت من و گفت:بفرمایید! قبل از این که من چیزی بگم مهران گفت:آوا مشروب نمیخوره! با تعجب گفتم:اینا مشروبه؟ مهران سرشو به علامت مثبت تکون داد گفتم:چه جالب!سر همه میزا هست؟ _:اره. حسین گفت:اولین باره میای چنین تولدی! من:بله !

عآرامش ♡"

سرشو تکون داد و گفت:البته تولد که نه یه پا عروسیه واسه خودش!دختر بیچاره عقده ای شده تو این سن هیچکی واسش عروسی نگرفته خودش دست به کار شده! مهران با خنده گفت:نه بابا همیشه همین جوری بوده! حسین:قبلا ما رو دعوت نمیکرد ولی الان هر کسی رو تونسته خبر کرده! مهران شونه هاشو انداخت بالا! همون موقع گلسا اومد طرفمون با حسین سلام و علیک کرد بعد گفت:مهران چرا نشستی؟نمیخوای یه کم واسه ما برقصی یا شاید آوا اجازه نمیده؟ مهران گفت:ما تازه رسیدیم واسه همین نشستیم. گلسا دستشو به سمت مهران دراز کرد و گفت:حالا افتخار نمیدی یه دور با صاحب مجلس برقصی؟ اینو که گفت نفسمو با حرص دادم بیرون دختره پر رو .اصلا دلم نمیخواست با مهران برقصه هر چند ربطی به من نداشت که مهران چی کار میکنه ولی فعلا این من بودم که به عنوان همراه مهران اومده بودم! قبل از این که مهران چیزی بگه حسین که متوجه عصبانیت من شده بود رو کرد به گلسا وگفت:نه دیگه گلسا جون اونایی که جفتی اومدن باید با هم برقصن ما بی جفتا هم با هم. قبل از این که اجازه اظهار نظر به گلسا بده از جاش بلند شد و گفت:حالا پرنسس به ما افتخار رقص میده؟ گلسا با اکراه دست تو دست حسین گذاشت و گفت:چرا که نه! بعد رو کرد به مهران و گفت:ولی یه دورم باید با هم برقصیما!فکر نکنم آوا جون ناراحت بشه! بعد بدون این که منتظر جواب باشه پشت چشمی نازک کرد و رفت! مهران خندید و گفت:خوبه حسین اینجا بود ! لبخند زدم یعنی اگه اون نبود باهاش میرقصید؟سرمو

تکون دادم اصلا به من چه چرا دارم به این چیزا فکر می کنم؟! مهران زد به بازومو گفت: میخوای برقصیم؟ من:میشه نریم؟ _:چرا؟ شونه هامو بالا انداختم و گفتم: همینجوری! یه ذره نگاهم کرد و گفت:تو از ظهر یه جوری شدی!چیزی شده؟اگه که مشکلی داری بهم بگو! من:نه چیزی نیست! _:اگه راست میگی پاشو بریم برقصیم! پوفی کردم و از جام بلند شدم مهران لبخندی زد و دستمو گرفت و کشید وسط جمعیت در حال رقص .

خودش دستامو گذاشت رو شونش و دستشو حلقه کرد دور کمرم! یه نگاه به دختر و پسرایی کردم گ که دورو برمون بودن !هر کسی سرش به کار خودش گرم بود . مهران سرشو اورد پایین و گفت:حسابی حرص گلسا رو در اوردیما! من:کو؟ _:پشت سرته !

عآرامش ♡"

خواستم برگردم که مهران گفت:برنگرد ! من:چرا؟میخوام ببینمش. لبخندی زد و گفت:این کار درست نیست. پوفی کردم و گفتم: ای بابا! مهران با خنده گفت : الان میچرخیم نگاهش کن! من :باشه! تاب خوردیم جای منو مهران عوض شد.قدم به شونش نمیرسید که از اونجا نگاه کنم سرمو بردم سمت بازوش و سرمو کج کردم و از گوشه بازوی مهران گلسا رو دیدم که با خشم به ما خیره شده بود.همون طور که ریز ریز میخندیدم یه دفعه مهران گفت:این اینجا چی کار میکنه؟ سرمو گرفتم بالا و گفتم:کی؟ دیدم که اخماش تو هم رفته و به رو به رو خیره شده! بیخیال درست و نادرستیش شدم سرمو برگردوندم و مسیر نگاه مهرانو دنبال کردم و رسیدم به دختر و پسری که تو بغل هم داشتند میرقصیدن البته رقص که چه عرض کنم .دختره با تمام وجود خودشو به پسره چسبونده بود پسره هم یه دستش تو یقه دختره بود و یه دستشم دور کمرش حلقه کرده بود!همین که یه کم جا به جا شدن دیدم که پسره کسی

نیست به جز امیر. مهران خواست بره سمتش که من مانع شدم. مهران با حرص گفت: منتظر بودم یه جایی گیرش بیارم ولی فکر نمیکردم اینجا پیداش کنم. من:اینجا که جاش نیست! مهران خنده عصبی کرد و گفت:اره شب حسابشو میرسم! بعد منو فشار داد تو بغلش. اروم گفتم:چی کار میکنی؟ _:داره نگاه میکنه! خندیدم و گفتم:از هر دو طرف محاصره شدیم! مهران به چشمام نگاه کرد و لبخندی زد و گفت:اینقد میرقصیم تا چشمشون در بیاد. خندیدم! منو به خودش فشار داد و گفت:واسه من که خوب شد! من:چی؟ نفسشو فوت کرد و گفت:هیچی .

همون موقع اهنگ یه دفعه قطع شد و چراغا هم خاموش شد هم زمان با خروج یکی از دخترا با کیک پر از شمع از خونه دورو بریا شروع کردن به خوندن شعر تولد !

عآرامش ♡"

مهران دستمو کشید با هم رفتیم کنار بقیه ایستادیم برقا یکی یکی روشن شد و گلسا با شوق رفت سمت دوستاش کیکو گذاشتن رو میز گذاشتن و گلسا هم نشست روی مبل بزرگ پشت میز و شمعا رو فوت کرد با این کارش همه شروع کردن به دست زدن. تمام این صحنه ها رو با حسرت نگاه میکردم من هیچوقت تا به حال جشن تولدی نداشتم درواقع روز تولد برام هیچ معنی خاصی نداشت. بعد از این که کیک تقسیم شد نوبت کادوها رسید تمام مدت حواسم به گلسا بود طوری که اصلا نفهمیدم مهران کی از کنارم رفت درست وقتی که داشت کادوی مهرانو باز میکرد رو کردم سمت مهران ولی سر جاش نبود!یه کم اطرافو نگاه کردم ولی پیداش نکردم.راه افتادم دنبالش نمیخواستم تو اون جو تنها باشم ولی بین جمعیت پیداش نکردم داشتم میرفتم اون طرف باغ که صدایی از پشت سرم شنیدم. _:کجا خوشگله?تنها نرو

بیا با هم بریم ته باغ اونجا به اندازه کافی خلوته! از لحن کش دارش معلوم بود که مسته برگشتم سمتش!خنده بلندی سر داد و گفت:ای جونم!واسه من واستادی؟اومدم! بعد در حالی که تلو تلو میخورد اومد سمتم! با حرص گفتم :گمشو اشغال! هر لحظه بهم نزدیک تر میشد با خنده گفت:ناز نکن خوشگله تو مال منی! قبل از این که بهم نزدیک شه با یه مشت تو دماغش پرتش کردم رو زمین قبل از این که از جاش بلند شه پا گذاشتم به فرار از پشت سر صدای داد و فریادش رو میشنیدم ولی خیالم راحت بود که دیگه دنبالم نمیاد!داشتم میدویدم کنن صدای داد و فریاد شنیدم رفتم جلو با تعجب دیدم که امیر و مهران دارن دعوا میکنن البته این فقط امیر بود که داشت کتک میخورد! مهران امیرو گوشه دیوار خفت کرده بود و داشت سرش داد میکشید رفتم جلو صداش کردم ولی اصلا حواسش به من نبود با صدای بلند داشت از امیر میخواست به یه چیزی اعتراف کنه. رفتم جلوتر همون لحظه مهران امیرو کوبید به دیوار !امیر هیچ حرکتی نمیکرد رفتم جلو و گفتم:کشتیش! مهران با صدای بلندی گفت:برو کنار! بعد تو صورت امیر داد زد: میگی یا هنوز کافیت نیست؟ امیر با صدای گرفته ای گفت:اون دوتا...نادیا و گلسا... مهران:اونا چی؟ نای حرف زدن نداشت .مهران گفت :گفتم چی؟ خواست دوباره بزنتش که این بار من مانع شدم مهرانو کشیدم اون طرف خودشم یه کم اروم شد بعد گفت:اون فقط به درد مردن میخوره!دستامو گذاشتم رو سینش و هلش دادم زورم بهس نمیرسید ولی خودشو نگه داشت مچ دستامو گرفت و گفت:باشه! امیر سر جاش نشسته بود و نفس نفس میزد . مهران با غیض گفت:میگی یا بکشمت؟ خواست سمتش حمله ور بشه که بازوهاشو گرفتم امیر گفت:من همون دوست پسر گلسام !

عآرامش ♡"

پوزخندی زد و ادامه داد :وقتی نقشمون لو رفت گلسا بهم پیشنهاد داد که بیارمت تو کار خودم از اونجایی که میدونستم پولداری فهمیدم که به دردم میخوری تو هم خیلی زودتر از اونی که فکر میکردم پیشنهادمو قبول کردی ولی فقط برام حکم یه مشتری خوبو داشتی تا این

که نادیا نمیدونم از کجا ولی منو پیدا کرد اول با پول ازم خواست بیخیالت شم ولی تو برام بیشتر از اون پول صرف میکردی بعد رویه خودشو عوض کرد ازم خواست کاری کنم که با دختری دوست نشی و رابطه احساسی نداشته باشی درعوض خبرایی که بهش میدادم ومراقبت بودم بهم پول میداد. به من نگاه کرد و گفت:ولی این یکی از دستم در رفت !

مهران با عصبانیت گفت:عوضی! صورتش از شدت خشم سرخ شده بود.امیر گفت:تقصیر خودت بود اونقد بی اراده ای که هر کسی بخواد راحت میتونه تو زندگیت سرک بکشه! مهران دستاشو مشت کرد. اروم گفتم :میخواد از عمد عصبیت کنه! چشمای سرخشو دوخت به چشمای من واقعا ترسناک شده بود .سعی کردم خونسرد و اروم باشم چند ثانیه ای بهم خیره شد بعد نفسشو از بین دندونای قفل شدش داد بیرون دستامو که دو طرف بازوش بود گرفت و گفت:بریم! سرمو تکون دادم و گفتم :باشه. مچ یه دستمو گرفت بعد رو کرد به امیر و گفت:دفعه بعد زنده نمیذارمت نه تورو نه اون دوتا دختر هرزه رو! امیر فقط پوزخند زد . دستم که تو دستشبود کشیدم و گفتم:بیا بریم! مهران راه افتاد و منم دنبال خودش کشید. هیچی نمیگفت فقط نفس عمیق میکشید به وسط راه که رسیدیم یه دفعه برگشت سمت منو بازوهامو گرفت.نگاهش ترسناک بود اب دهنمو قورت دادم و نگاهش کردم! با صدای که از خشم میلرزید گفت:تو اونجا چی کار میکردی؟ با جدیت تمام بهم نگاه کرد .یعنی فکر کرده بود منم جزوی از نقشه اونام؟ اروم ولی با عصبانیت گفت:ازت سوال پرسیدم اوا؟! هر چقدرم من با اونا ارتباطی نداشتم امااون داشت یه فکر دیگه با خودش میکرد ترسیدم بخواد منو هم مثه امیر کتک بزنه البته اینجوری من بی گناه باید کتک میخوردم! زل زد تو چشمامو با صدای بلدنی گفت:مگه کری؟ از ترس اشکام سرازیر شد با بغض گفتم:دیدم کنارم نیستی ترسیدم دنبالت گشتم وقتی پیدات نکردم اومدم این طرف باغ دیدم داری دعوا میکنی... باز زل زد تو چشمام حسابی ترسیده بودم .

با همون عصبانیت گفت:نگفتی اونجا خطرناکه؟

عآرامش ♡"

ناباورانه نگاهش کردم !شونه هامو اروم تکون داد و گفت:میدونم از پس خودت بر میای ولی دیگه تنهایی تو شب هیچ جا راه نمی افتی!دوران زندگی پسرونت تموم شده اوا اگه چهار پنج نفری میریختن سرت میتونستی از خودت دفاع کنی؟هان؟میتونستی؟ هیچی نگفتم با چشمای خیسم نگاهش میکردم.چرا باید اینقد کمبود محبت داشته باشم که یه گوشزد از سر نگرانی اینقد احساساتمو برانگیخته کنه! اینبار با ارامش گفت:خب حالا چرا گریه میکنی؟ سرمو به دو طرف تکون دادم یعنی هیچی! از جیبش یه دستمال کاغذی بیرون کشید و اشکامو پاک کرد و گفت:هر جا گیر کردی مخصوصا تو شب میری تو شلوغ ترین جای ممکن و بهم زنگ میزنی . اهی کشیدم و سرمو به علامت مثبت تکون دادم .وقتی اینجوری باهام حرف میزد حس میکردم بابامه. بابای منم اگه زنده بود همین قد مهربون میشد از خواهرام شنیده بودم که با تمام نیش و کنایه هایی که به خاطر پسر دار نشدن بهش میزدن با دختراش طوری رفتار میکرد که انگار هر کدومشون یه شاهزاده خانومن...اگه اون نمرده بود منم شاهزاده خانوم بعدی بابام میشدم!از این فکرا دوباره گریم گرفت مهران با تعجب گفت:چی شد؟ هیچی نگفتم . سرمو تو بغلش گرفت و گفت:نباید سرت داد میزدم! سرمو به سینش چسبوندم و چند تا نفس عمیق کشیدم قلبش از عصبانیت تند تند میزد! فشار دستشو بیشتر کرد داشتم خفه میشدم خودمو عقب کشیدم و گفتم:چی کار میکنی؟نفسمو گرفت! دستشو باز کرد و گفت:حواسم نبود! لبخندی زد و گفت :حالا بخشیدی؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم :واسه اون گریه نکردم! _:پس چی شد! من:هیچی بیا بریم! _:بریم خونه؟ لبخندی زدم و گفتم :مطمئنم اگه نریم یه بلایی سر گلسا میاری! سرشو تکون داد و گفت:به وقتش حساب اونو هم میرسم! رفتیم سراغ وسایلمون بی سر و صدا شلوارمو زیر دامنم پوشیدم و مانتومو تنم کردم و از یه گوشه بدون خدا حافظی از باغ زدیم بیرون! هنوز خیلی از باغ دور نشده بودیم که از پشت سر صدای اژیر پلیس اومد برگشتم و عقبو نگاه کردم دم باغ نگه داشتن مهران که داشت از تو اینه عقبو نگاه میکرد گفت:به موقع بیرون اومدیما! صاف نشستم سر جامو گفتم:بیچاره ها کارشون در اومد! مهران یه نگاه به ساعتش کرد و گفت:شامم بهمون ندادن بریم یه جایی یه چیزی بخوریم؟ شونه هامو انداختم بالا و گفتم :اگه گرسنته بریم .

عآرامش ♡"

سرشو تکون داد .بیست دقیقه بعد جلوی یه رستوران پارک کرد .دامنمو از پام در اوردم و لباسامو مرتب کردم و همراه مهران از ماشین پیاده شدیم! دم در نگهبان با دید مهران جلو اومد و گفت:خوش امدید اقای مجد! مهران سرشو تکون داد و گفت:ممنون!میز خالی دارین؟ مرده یه نگاه به من کرد بعد به گوشی بزرگی که دستش بود یه نگاه انداخت و گفت:البته!اتفاقا میز دو نفره تو لژ اختصاصی! مهران نیم نگاهی به من کرد بعد با لبخند به مرده گفت:ممنون بعد یه اسکناس ده تومنی گذاشت کف دستش و با هم رفتیم داخل! همون جایی که نگهبان بود رو گرفتیم یه پیشخدمت دنبالمون اومد راهروی وسط باغ رستورانو طی کردیم اطراف پر از الاچیق و میزا و ادم بود رسیدیم ته باغ پیشخدمت به یه اتاقک چوبی اشاره کرد و گفت:بفرمایید !پنج دقیقه دیگه برای سفارش میام خدمتتون

وارد اتاق شدیم یه میز گرد با دوتا صندلی رو به رومون بود اطراف روی طاقچه های کوچیک پر از شمع و سنگایی بود که توش روشن شده بود روی میز هم یه فانوس بود که البته توش لامپ کار گذاشته بودن! با شوق گفتم:چه جالبه!ادمو یاد شبای شام غریبان روستا میندازه! مهران با خنده گفت:خیلی دلم میخواست اینجا رو ببینم! هر دو نشستیم سر میز .گفتم:مگه قبلا نیومدی؟نگهبان که میشناختت. منو رو برداشت و گفت:با اکیپ دوستام زیاد میام ولی این اتاقو ندیده بودم! سرمو تکون دادم گفت:چی میخوری؟ بعد منوی بازکرده رو گرفت سمتم یه ذره به اسمای عجیب غریب غذاها نگاه کردم تا رسیدم به دوستان اشنا یعنی کباب و جوجه.یکی یکی با دقت به محتویاتشون نگاه کردم تا رسیدم به یکی که هم گوشت داشت هم جوجه دست گذاشتم روشو گفتم:از اینا! مهران سرشو تکون داد.مهران یه نگاهی کرد و سرشو تکون داد پیشخدمت اومد مهران گفت:یه میکس و یه خوراک میگو با دوتا سالاد فصل و یه زیتون سیاه و دوتا نوشابه مشکی! پیشخدمت سرشو تکون داد و بعد از ور رفتن با گوشی که شبیه به همونی بود که دست نگهبان دیدم رفت. موقع خوردن غذا من محو مزه ی خوبش شده بودم اصلا نفهمیدم که مهران تو فکره اخر سر هم یه ذره از غذاشو خورد و رفتیم!توی راه هم زیاد حرف نزدیم میدونستم با اون مشکلی

که پیدا کرده بود ذهنش خیلی مشغوله. رسیدیم خونه خیلی کوتاه از هم خداحافظی کردیم و من رفتم بالا! لباسامو عوض کردم و رفتم حمام! کارم تموم شده بود لباسامو تو حمام عوض کردم و حولمو مثه شال انداختم رو سرم همین که اومدم بیرون دیدم صدای در میاد رفتم سمت در از پشت پرده نگاه کردم مهران بود دستشو تکیه داده بود به دیوار و سرش پایین بود حس کردم حالش خوب نیست درو باز کردم هم چنان سرش پایین بود .با نگرانی گفتم :مهران خوبی ؟

عآرامش ♡"

ین دفعه خودشو پرت کرد تو بغلم تمام سعیمو کردم تا تعادلمو حفظ کنم .تمام سنگینی وزنش رو شونم افتاده بود خواستم بکشمش بالا که دستاش دور کمرم حلقه شد! من:چی کار میکنی؟ چسبید به من و گفت :آوا! از لحنش فهمیدم مسته با تمام توانم شونه هاشو دادم عقب و گفتم: چی کار کردی؟ چشمای خمارشو دوخت به منو گفت:خوشگل شدی! بعد نگاهشو کشید سمت لبام و حلقه دستشو محکم تر کرد دیگه وقت ترسیدن بود ...

در حالی که سعی میکردم دستاشو باز کنم گفتم:بهتره بری! دستاشو باز کرد و با یه حرکت سریع دوباره منو با دستام تو بغل گرفت و گفت:کجا برم؟من تازه اومدم! در حالت عادی هم از پسش بر نمی اومدم چه برسه به حالا که مست هم بود.سرمو گرفتم پایین و در حالی که تقلا میکردم گفتم:چرا مست کردی؟ منو از رو زمین بلند کرد و گفت:من مست نکردم ببین ! بعد نفس داغشو فوت کرد تو صورتم بد جوری بوی الکل میداد. صورتمو کشیدم عقب و گفتم:منو بذار زمین! خنده ای کرد و گفت:جات بده!؟دوست نداری بغلت کنم؟ زل زد تو چشمای وحشت زده منو ادامه داد:ولی من دوس دارم! در حالی که میرفت سمت اتاق

خوابم گفت:ولی یه چیزی رو بیشتر دوس دارم!میدونی چی؟ جوابشو ندادم داشتم با پاهام تو هوا لگد میزدم تا یه جوری خودمو ازاد کنم .یه دفعه منو محکم کوبید به دیوارو پاهاشو رو پاهام قفل کرد! تمام زورشو به کار گرفته بود حلقه ی دستشو باز کرد اما همین که خواستم از دستام استفاده کنم دوطرف بدنم ثابتشون کرد و تکیه داد بهم تا بتونه رو هوا نگهم داره! زل زد تو چشمامو گفت :تو رو دوست دارم !از هر چیزی بیشتر... نگاهش بین لبا و چشمام حرکت میکرد سرشو اورد کنار گوشمو گفت:میخوام اعتراف کنم که دوست دارم! حسابی ترسیده بودم هیچ راهی نداشتم تقلا کردن هم فایده ای نداشت.باید فکرمو به کار میناختم ولی انگار مغزم هنگ کرده بود. لاله گوشمو بوسید و گفت:خیلی دوست دارم! بغض گلومو گرفته بود با التماس گفتم:مهران! لبشو چسبوند به گوشمو گفت:جونم ؟بازم بگو !بازم اسممو صدا کن .وقتی میگی مهران قند تو دلم اب میشه. با صدای لرزونی گفتم:بس کن! _:از من میترسی؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم .

عآرامش ♡"

دوباره گوشمو بوسید و گفت:نترس عزیزم اخه من چطور میتونم به عشقم اسیب بزنم ؟اذیتت نمیکنم قول میدم! لباشو کشید سمت گونم. همزمان که سرمو عقب کشیدم سعی کردم دستامو از دستش بکشم بیرون .انچنان دستمو فشار داد که حس کردم استخونام خورد شد.اروم گفت:دختر خوبی باش! بعد رفت سمت گردنم. به گریه افتاده بودم رومو کردم اون طرف فشار لبشو رو گردنم حس میکردم اگه تو همین وضعیت میموندم کارم تموم بود چشمم خورد به در حمام همون لحظه فکری به ذهنم رسید.یه نگاه به مهران کردم بعد سعی کردم اروم باشم سرمو برگردوندم سمتشو چسبوندم به سرش با این کارم سرشو اورد بالا یه لبخند تحویلش دادم.خندید و گفت:ای جونم! اروم دستامو شل کردم این باعث شد فشار دستشو کم کنه اروم تو گوشش گفتم:بریم تو حمام؟ تمام سعیمو کردم که لحنم با عشوه همراه باشه !خوشبختانه کار ساز هم بود . مهران خندید و گفت:اره عشقم!میریم! دستامو ول کرد منم حلقشون کردم دور گردنش خودش پاهامو پیچید دور کمرش. بعد

صورتمو گرفت تو دستاشو گفت:تو هم دوسم داری ؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم . لبخندی زدو اروم گفت:قول میدم همیشه پیشت بمونم! نگاهش کردم سرشو اورد جلو اگه عکس العمل اشتباهی انجام میدادم نقشم نمیگرفت. لباشو گذاشت رو لبام.یه دفعه تمام تنم گر گرفت! سریع صورتشو کشید عقب قلبم تند تند میزد.خندید و گفت:بوسیدنو هم بلد نیستی؟ با تعجب نگاهش کردم.صورتمو کشید سمت خودش و دوباره لبامو بوسید .گرمم شده بود مهران منو بیشتر به دیوار فشار داد .نفسام به شمارش افتاده بود یه حس خاصی داشتم حسی که تا به حال تجربش نکرده بودم . لبامو به تقلید از اون به حرکت در اوردم تو همون حالت لبخندی زد و به کارش ادامه داد .دیگه نمیفهمیدم چی کار میکنم اصلا یادم رفت که داشتم به چی فکر میکردم از بوسیدنش خوشم اومده بود دلم میخواست ادامش بده. چشمامو بستم مهرانم منو از دیوار جدا کرد .

دستش رفت زیر لباسم یه دفعه با ترس چشمامو باز کردم !تازه به خودم اومدم من داشتم چی کار میکردم؟!این دیوونگی بود چطور داشتم تسلیمش میشدم؟!مهران داشت با خشونت لبامو میبوسید اروم رفت منو گذاشت تو وان ولی هنوز بغلم کرده بود دستمو رو دستش گذاشتم که بیشتر زیر لباسم بالا نره وقتی کاملا زیر دوش قرار گرفتیم دستمو بردم عقب و یه دفعه اب یخو باز کردم! اینقدر سرد بود که منم به لرزه افتادم .مهران منو ول کرد و با لرز فریاد کشید سریع از جام بلند شدم که یه دفعه گفت:عشقم اب سرده!گرمش کن تو بخار بیشتر کیف میده! بعد پامو گرفت.فکر میکردم با اب یخ مستی از سرش بپره! خواست از جاش بلند شه دیگه راهی نداشتم دوشو از جاش برداشتم و گفتم:ببخشید !

عآرامش ♡"

بعد یه ضربه زدم به سرش! افتاد جلوی پام .یه نفر یه بار بهم یاد داده بود که کجای سر باید زد که بدون این که خطری باشه فقط طرفو بیهوش کنه! ابو بستم دندونام از سرما به هم میخورد!نمیتونستم مهرانو اونجا ول کنم صد در صد تا صبح یخ میزد! از وان بیرون اوردمش و کشون کشون بردمش تو حال کنار بخاری ! بخاری رو زیاد کردم بدنش یخ کرده بود بلوزش که خیس شده بود رو در اوردم.رفتم پتو و رو تختی رو برداشتم و پیچیدم دورش!موهاشو با حوله خشک کردم بعد ولش کردم! رفتم تو اتاق تازه یاد خودم افتادم لباسامو عوض کردم دستکش و جوراب و کلاهمم برداشتم نشستم گوشه اتاق و یکی از پالتوهام که بلند بود رو انداختم روی خودم! میترسیدم بخوابم و مهران دوباره بلند شه! هنوز سردم بود.تکیه دادم به گوشه تخت و پاهاموتو بغلم جمع کردم دستمو کشیدم رو لبم درد خفیفی زیر لب پایینم احساس کردم. لبامو جمع کردم. چرا بوسیدمش؟چرا جلوشو نگرفتم!؟چرا اینقدر بهم ارامش داد یعنی همه تو اولین بوسشون این حس پروازو تجربه میکردن!به بیرون اتاق نگاه کردم اصلا چرا وقت مستیش اومده بود سراغ من؟نمیتونست زنگ بزنه یکی از اون دخترا بیان پیشش؟یعنی واقعا منو دوست داشت که کشیده شده بود سمتم؟!سرمو به دو طرف تکون دادم و زیر لب با حرص گفتم:احمق از یه ادم مست چه انتظاری داری؟!نزدیکترین دختری که در دسترسش بوده تو بودی اوا!بیخود خیال بافی نکن. اینقدر غرق افکارم شدم که خوابم برد

مهران چشمامو باز کردم سرم تیر میکشید.از جام بلند شدم تازه فهمیدم تو خونه خودم نیستم! پتو رو کنار زدم بلوزم چی شده بود؟ از جام بلند شدم شلوارم هنوز تنم بود بلوزم هم بالای بخاری رو میله اویزون شده بود. یه دفعه یاد شب قبل افتادم همه چیز یادم بود ولی در اوردن لباسمو نه.یه نگاه به اطراف کردم اوا نبود!اگه نفهمیده بودمو بلایی سرش اورده بودم چی؟ بلند شدم بلوزمو تنم کردم. اوا رو صدا زدم ولی جوابمو نداد رفتم سمت اتاق که دیدم افتاده کنار تخت! رفتم سراغش داشت تو تب میسوخت موهای سرش از عرق خیس شده بود ! کشیدمش سمت خودمو گفتم:اوا؟ جوابمو نداد. چند بار اروم زدم تو گوشش ولی بازم فایده ای نداشت .

عآرامش ♡"

از جاش بلندش کردم و بردمش طبقه پایین خوابوندمش روی تخت گاهی یه ناله میکرد ولی حالش بد بود تبش هم بود یعنی خطر تشنجش زیاد بود دستکش و جورابشو در اوردم کیسه اب سرد رو هم گذاشتم زیر پاش و رو ۹۳رو پیشونیشم حوله سرد گذاشتم. میترسیدم برم براش دارو بگیرم و موقعی که تنهاش حالش بد بشه! نشستم کنارش روی تخت یعنی به خاطر من به این روز افتاده بود؟با حرص گفتم:تو که جنبه مستی نداری غلط کردی مشروب میخوری! صورتشو خشک کردم. لب پایینش کبود شده بود . نگاهی به چشمای بستش کردم و گفتم:به خاطر دیشب متاسفم! اروم لبامو گذاشتم رو لباش. هیچ حرکتی نکرد.داشت تو تب میسوخت و اینا همش به خاطر من بود ! مجبور شدم برای پایین اوردن دمای بدنش روی شکمش کیسه یخ بذارم! کنارش دراز کشیدم هر چند ثانیه یه بار حوله روی سرشو عوض میکردم. گاهی وقتا کلمات نامفهومی از دهنش بیرون می اومد ولی هم چنان بیهوش بود! نیم ساعت گذشته بود .دستمو گذاشتم زیر سرم و برگشتم سمتش تبش پایین اومده بود موهاشو دادم عقب گونه هاش از تب سرخ شده بود. چطور من این دخترو دوست داشتم .اونقد سریع اتفاق افتاده بود که اصلا نفهمیدم چطور اتفاق افتاد. اما اون تو یه دنیای دیگه سیر میکرد مطمئن بودم اگه بهش میگفتم بهش علاقه دارم یه جور دیگه برداشت میکرد. کم کم چشماشو باز کرد نشستم بالای سرش . با صدای گرفته ای گفت:من کجام دستشو گرفتم و گفتم:تو خونه منی!حالت خوبه؟ اب دهنشو قورت دادو گفت:تشنمه! از جام بلند شدم و رفتم که براش اب بیارم وقتی برگشتم دیدم نیم خیز شده و داره گریه میکنه! لیوانو گذاشتم رو میز عسلی کنار تخت و کنارش نشستم و گفتم:چیه؟ با گریه گفت:سرم گیج میره! خوابوندمش تو جاشو گفتم:این که گریه نداره دختر خوب بخواب خوب میشی! همون طور که اشک میریخت گفت:خوبم میخوام برم بالا! خواست بلند شه که جلوشو گرفتم و گفتم:حالت اصلا هم خوب نیست! لیوان ابو دادم بهشو گفتم:خوب که شدی میبرمت بالا! ابشو خورد و گفت:تو باید بری سر کار ! لبخندی زدم و گفتم:امروز تعطیله! حالا بخواب . با تردید نگاهم کرد گفتم:تا بر میگردم از جات تکون نمیخوری! بعد از اتاق رفتم بیرون .

عآرامش ♡"

براش سوپ درست کردم و برگشتم .خوابیده بود سینی رو گذاشتم گوشه تخت و صداش کردم! چشماشو باز کرد کمکش کردم بشینه . قاشقو پر کردم و گرفتم سمتش ! دستشو اورد جلو و گفت:خودم میتونم. قاشقو محکم دستم گرفتم و گفتم :نه نمیتونی! با اکراه سرشو اورد جلو سوپو خورد.گفتم:خوشمزس؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:ممنون. من:تو به خاطر من اینجوری شدی! سرشو انداخت پایین. یه قاشق دیگه سوپ گرفتم جلوش. بعد از این که خورد گفتم:دیشب چی کار کردم؟ نگاهشو ازم گرفت. گفتم:اگه اتفاق افتاده من پاش می ایستم. برگشت سمتم و با نگرانی گفت:نه نه چیزی نشد! اب دهنشو قورت داد و با خجالت گفت:چیزی یادت نمیاد؟ میدونستم اگه راستشو بگم معذب میشه گفتم:اصلا یادم نمیاد بالا اومده باشم فقط صبح که بیدار شدم دیدم تو خونه توام بعدم که تورو اینجوری پیدا کردم.دیشب چی شد؟ سرشو تکون داد و گفت:هیچی! برای این که بحثو عوض کنه گفت:میشه بهم سوپ بدی؟خیلی خوشمزس !

لبخندی زدم و بقیه سوپو بهش دادم .

سینی رو گذاشتم کنار و گفتم:خب استراحت کن تا من برم داروهاتو بگیرم! همین که از جام بلند شدم گفت:مهران؟ برگشتم سمتش. _:چرا مست کردی؟ لپمو گزیدم و گفتم:یه کم عصبی بودم! در حالی که با انگشتاش بازی میکرد گفت :دیگه این کارو نکن. برگشتم سمتش میدونستم که چرا داره این حرفو میزنه ولی اون خبر نداشت که من میدونم نشستم گوشه تخت و گفتم: اذیت شدی؟ سرشو انداخت پایین. چونشو گرفتم و صورتشو کشیدم بالا به لباش نگاه کردم و گفتم:این کار منه؟ با تعجب نگاهم کرد .گفتم:کبودی لبت! دستشو گذاشت رو لبش و با دستپاچگی گفت:چی ؟

عآرامش ♡"

من:متوجه نشدی؟ من منی کرد و گفت:چرا...چرا دیشب باهات درگیر شدم و خوردم زمین ! ابروهامو انداختم بالا و گفتم:با هم دعوا کردیم؟! لباشو جمع کرد و گفت :اوهوم! دستمو گذاشتم رو شونش و گفتم:دیگه هیچوقت این اتفاق نمی افته ! سرشو تکون داد و گفت:ممنون! لبخندی زدم و گفتم:هر اتفاق که افتاده معذرت میخوام. لبخند زد. خوابوندمش سر جاشو گفتم:هنوز تب داری بگیر بخواب تا من برگردم خب؟ سرشو تکون داد و پتو رو کشید روی خودش. من هم رفتم بیرون! قرصا و داروهاشو خریدم و برگشتم. یه راست رفتم تو اتاق داشت اطرافشو نگاه میکرد با دیدن من لبخند زد!نشستم کنارش و پلاستیک قرصا رو گذاشتم کنارش و گفتم بهتری؟ سرشو تکون داد همون موقع بی هوا عطسه کرد. خندیدم و گفتم:به به تازه شروع شد. اهی کشید و گفت:من بدمریض میشم خدا به دادم برسه. من:مریضیت تقصیر من بوده پس پرستارتم خودمم. لبخند تلخی زد و گفت:عادت ندارم. وقتی مریض میشم تو تخت استراحت کنم. من:خب عادتت میدم. با نگرانی زل زد بهمو گفت:نمیخوام عادت کنم. در حالی که با حالت عصبی با دستاش بازی میکرد گفت:وقتی از اینجا برم بازم تنها میشم نباید خودمو بدعادت کنم چون بعدا بهم سخت میگذره! بره؟یعنی اون به رفتن از پیش من فکر میکرد؟یه دفعه از دهنم پرید :تو قرار نیست از اینجا بری! با تعجب نگاه کرد. لبمو گزیدم و گفتم:یعنی اون قرض خیلی زیاده حالا حالاها اینجایی. لبخند محوی زد و گفت:ولی بالاخره که میرم. تو دلم گفتم عمرا اگه بذارم ولی در ظاهر اخم کردم و گفتم:یعنی اینجا خیلی بهت بد میگذره که اینقد به رفتن فکر میکنی ؟

:_نه نه منظورم این نبود اتفاقا اینجا تنها جاییه که بهم خوش میگذره ولی خب بالاخره که باید برم! لبخند زدم . وقتی اینجوری اعتراف میکرد دلم میخواست لپاشو بگیرم تا جایی که میشه بکشمشون .گفتم:بیا یه کاری کنیم! نگاهم کرد .

عآرامش ♡"

گفتم:فعلا به رفتن از اینجا فکر نکنیم و فکر خوب شدن تو باشیم! هوم؟ سرشو تکون داد و گفت :باشه! بعد دوباره عطسه کرد.بعد گفت:با گلسا چی کار میکنی؟ سرمو تکون دادم و گفتم:نمیدونم!حالا که فهمیدم همشون با همن باید یه فکر اساسی واسشون بکنم!خیلی پیچیده شده فکر نمیکردم گلسا و دختر خالم با هم برام نقشه کشیدن! خندید و گفت:اینا با هم دست به یکی کرده باشن اونوقت چطوری میخوان تورو بین خودشون تقسیم کنن؟! ابروهامو دادم بالا و گفتم:دستشون به من نمیرسه! خندید و گفت:اوهو! من:ولی فکر کنم با هم برخورد نداشتن! دستاشو زد به همون گفت:میگم یه ترتیبی بده اونا با هم درگیر شن اینجوری اصلا لازم نیست تو تلاشی بکنی!اونا خودشون دخل همدیگه رو میارن! ابروهامو دادم بالا و گفتم:بد فکری هم نیستا! سرشو تکون داد و گفت:فکرای من حرف نداره! فقط باید امیرو بکشی کنار چون اون با دوتاشون روابط خوبی داره. دستمو کشیدم تو موهام اصلا نمیدونستم با امیر باید چی کار کنم؟! دلم میخواست با همین دستام خفش کنم. با خنده گفت:داری به کشتنش فکر میکنی؟ نگاهش کردم و گفتم:کشتن کی؟ _:امیر! با خنده سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:همون دیشب اگه سر نرسیده بودی الان زنده نبود! ابروهاشو داد بالا و گفت:یه چیزی میگم عصبی نشو! با تعجب نگاهش کردم گفت:این اتفاقایی که برات افتاده یه جورایی تقصیر خودتم بوده! من:منظورت چیه؟ _:امیر تو حرفاش چند باز اشاره کرد که دخالت تو زندگی تو براش اسون بوده! من:خب که چی؟ تک سرفه ای کرد و گفت:یعنی این خودت بودی که راحت افسار زندگیتو دادی دست اون!نمیخوام زیاد وارد این مسائل بشم ولی تو یه چیزو گذاشتی اساس زندگیتو داری باهاش زندگیتو خراب میکنی اونم هیچی نیست به جز یه لذت اونم از نوع مصنوعیش! شانس اوردی که همه این اتفاقا فقط به خاطر این بوده که دوتا دختر میخواستن به دستت بیارن! میدونی با این کارا چطور راحت میشه با ابروی یه خاندان بازی کرد؟میدونی حتی ممکن بود نقشه قتلتو بکشن و یکی از همون دخترایی که واست میفرستاد میکشتت؟این یه نقشه ساده واسه پول گرفتن از

تو بود برو خدا رو شکر کن مغز امیر اونقدرا کار نمیکنه و اگر نه میتونست ازت فیلم بگیره و راحت صد برابر پولی که ازت میگیره رو اخاذی کن! با تعجب نگاهش کردم این همه مدت هیچوقت این چیزا به فکرمم خطور نکرده بود.با این حال خودمو نباختم و گفتم:من حواسم بود !

عآرامش ♡"

ابروهاشو داد بالا و گفت:چطوری حواست بود؟ بازم اون دختره پر رو خودشو نشون داد وقتی اینجوری حرف میزد حس میکردم داره تحقیرم میکنه!گفتم:لازم ساله میرسه! سالمه عقلم بیشتر از یه دختر 0نیست منو درباره زندگیم نصیحت کنی من لباشو جمع کرد و با ناراحتی گفت:من نمیخواستم..... از جام بلند شدم و گفتم:خواسته یا نا خواسته لطفا تو کارای من دخالت نکن! حالام بهتره بخوابی من برم یه فکری واسه ناهار بکنم! بعد از اتاق اومدم بیرون. نفسمو فوت کردم نمیدونم چرا هر وقت یه نفر اشتباهاتمو نشونم میداد از کوره در میرفتم. دلم نمیخواست جلوی هیچکس یه ادم ناقص به نظر بیام. نشستم روی مبل و به در اتاق نگاه کردم.نمیفهمیدم چرا اینقدر دوست داشت راه درست زندگی رو به من یاد بده اونم با نیش و کنایه. سرمو تکیه دادم به مبل هر چی بود زیادی تند رفته بودم نباید اینجوری رفتار میکردم. حتما ناراحت شده بود .

از جام بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه غذای خاصی بلند نبودم درست کنم ولی نمیخواستم با این حال آوا غذای بیرون به خوردش بدم. از تو کابینت ماکارونی برداشتم هون طور که داشتم قابلمه رو پر از اب میکردم به حرفای آوا فکر کردم حرفش درست بود نمیتونستم انگارش کنم با این حال اشتباهی که کرده بودم برام از این که آوا چه فکری دربارم میکنه کم

اهمیت تر بود. حالا فهمیده بودم تمام جوانب هر کاری رو در نظر میگیره برای همین باید در برابرش محتاط تر عمل میکردم . نمیخواستم به خاطر یه ندونم کاری از دستش بدم مخصوصا حالا که فهمیده بودم برعکس من که دوستش دارم فقط داره به رفتن از اینجا و زندگیش بعد از اون فکر میکنه.تنها چیزی که اون میخواست اعتماد بود باید کاری میکردم بهم اعتماد کنه اونوقت برای همیشه اینجا نگهش میداشتم. از این خودخواهی خودم خندم گرفته بود! سرمو تکون دادم و زیر قابلمه رو روشن کردم و زیر لب گفتم:از خداشم باشه! کی از من بهتر؟ برگشتم سمت در اتاق و با صدای اروم گفتم:تقصیر خودته میخواستی اینقدر دوست داشتنی نباشی!حالا که پیدات کردم عمرا اگه از دستت بدم. ********* آوا چشمام از تعجب گرد شده بود مگه من چی بهش گفتم که اینقد جوش اورد.به در که چند لحظه پیش مهران ازش بیرون رفته بود نگاه کردم و زبونمو در اوردم و گفتم:حقیقت تلخه آقا! دوباره عطسه کردم بینیمو بالا کشیدم و خزیدم زیر پتو و گفتم:پسره بی فکر حالا اینقد با دخترا بودن برات مهمه که نمیتونی درست فکر کنی؟

عآرامش ♡"

یاد دیشب افتادم و اون لحظه ای که حس کردم واقعا دوسش دارم!برای خودم دهن کجی کردم و گفتم:دوستش داشته باشم؟ پوفی کردم و گفتم:عمرا!یارو عین یه خروس که می افته بین مرغا بی جنبس! سرمو از زیر پتو بیرون اوردم و با صدایی که به گوش خودمم نمیرسید گفتم:بیچاره زنت! همون لحظه زدم زیر خنده حالا این همه حرص و جوشم واسه چی بود؟انتظار داشتم بشینه کنارم و بگه اره تو راست میگی دیگه از این غلطا نمیکنم؟زهی خیال باطل این یارو واسه من تره هم خورد نمیکنه اگه شعورش به اینم نمیرسید که باعث و بانی این تب من خودشه عمرا اگه بهم سر میزد چه برسه به این که بخواد بیارتم اینجا و تبمو بیاره پایین بهم سوپ بده و برام دارو بخره!با خودم گفتم:اصلا چیز دیگه هم به جز هیکل دخترا میبینه یا نه؟! یه نگاه به خودم کردم خدا رو شکر به هیکلمم مثه زندگیم زیاد دخترونه نبود از اون گذشته اونقدر لاغر مردنی بودم که اگرم چیزی باشه به چشم نیاد. خوابم نمی اومد از

زیر پتو اومدم بیرون و نشستم سر جام!یه نگاه به تخت کردم اینجا جایی بود که دخترا رو می اورد؟یه لحظه از این که اونجا خوابیدم چندشم شدپتو رو زدم کنار و لشستم لبه تخت چند بار پشت سر هم عطسه کردم چشمام پر از اشک شد همیشه همین بود وقتی سرما میخوردم تا یه مدت انگار داشتم از پشت یه لیوان اب به دنیا نگاه میکردم! با استینم اشکامو پاک کردم و از روی تخت بلند شدم! سرم علی رقم دردی که داشت گیج هم میرفت یه کم تکیه دادم به دیوار تا حالم خوب شه. با حس بدی به تخت نگاه کردم و با حرص گفتم:گندت بزنن! از اتاق رفتم بیرون تو راهرو مهرانو دیدم که تو اشپزخونه داره کار میکنه. با فکرایی که دربارش به سرم زده بود حتی نمیخواستم نگاهش کنم.مکیدونستم اونم با اون عصبانیتی که نشون داد صد در صد چشم دیدنمو نداشت! خواستم برم سمت مبل که خودش برگشت.بر عکس انتظارم لبخندی زد و گفت:اینه استراحتت؟ بدون این که نگاهش کنم نشستم رو کاناپه و گفتم: هوای اتاقت گرفتس! در حالی که کفگیرشو محکم به ماهیتابه میکوبید گفت:کجای هوای اون اتاق گرفتس؟ چی بهش میگفتم؟میگفتم خوشم نمیاد رو تختی بخوابم که هر شب هزار تا کثافت کاری روش انجام میشه؟ گفتم:خوشم نمیاد همش بخوابم! _:چیزی نمیخوای برات بیارم؟ ریز چشمی با حرص نگاهش کردم انگار نه انگار چند دقیقه پیش اونجوری برگشت و جوابمو داد.گفتم:نه !

:_ببخشید اونجوری جوابتو دادم! برگشتم سمتش و یه تای ابرومو دادم بالا! شونه هاشو انداخت بالا و گفت:چیه؟ شونه هامو انداختم بالا و اشکی که باز جلوی دیدمو گرفته بود پاک کردم و گفتم:نه تقصیر من بود اگه میدونستم جنبه نداری چیزی نگفتم !

عآرامش ♡"

بد جور با این حرفم نیشش زدم. کفگیرو به نشونه تحدید بالا گرفت و گفت:ببین خودت جنبه معذرت خواهی نداری! بینیمو بالا کشیدم و گفتم:باشه!منم معذرت! سرشو تکون داد گفتم:من دیگه حالم خوبه میتونم برم بالا؟ روشو کرد طرفمو گفت:با این صورت قرمز و چشمای پر از اشک و لب کبود حتما حالت خوبه! پوفی کردم و گفتم:من خودم میتونم از پس خودم بر بیام! از اشپزخونه اومد بیرون و گفت:چیزی شده؟ گفتم:نه مگه قرار بود چیزی بشه؟ _:نمیدونم !تو اتاق اتفاقی افتاد؟ با تعجب نگاهش کردم گفت:پس چرا اعصابت ریخت به هم! چشمامو تو حدقه گردوندم و گفتم:نه چیزی نشده! نشست کنارم و گفت:پس بگیر بشین منم میرم لباساتو میارم پایین تا وقتی هم که حالت خوب شه همین جا میمونی! لب پایینمو به نشونه ناراحتی اویزون کردم و گفتم:من بالا راحت ترم! با خنده اخم کرد گفت:ادم پیش رفیقش احساس ناراحتی میکنه؟ هه رفیق؟کدوم رفیقی رو دیدی شبونه مست کنه به قصد تجاوز بیاد تو خونت بعدشم از بوسیدنش لذت ببری! گوشه لبمو گاز گزفتم انگار فکرمو خوند گفت:اون فقط یه اتفاق بود دیگه تکرار نمیشه قول میدم! مردد نگاهش کردم چه تضمینی بود که دیگه اینکارو نکنه؟!ادمایی که عادت به این کارا داشتن نمیتونستن یه شبه بذارنش کنار و این یعنی هنوز خطری بود. زل زد تو چشمامو گفت:بهم اعتماد نداری؟ سرمو به علامت منفی تکون دادم! اهی کشید وگفت:چی کار کنم بهم اعتماد کنی؟! یعنی اعتماد من اینقد براش مهم بود؟!یه دفعه گفتم:دیگه اون دخترا رو نیار خونت! لبامو محکم رو هم فشار دادم این چه حرفی بود که زدم؟اصلا به من چه اون کیو میاره خونش؟!منتظر بودم باز بتوپه بهم که گفت:اینجوری خیالت راحت میشه؟ قبول کرد؟با استرس تک خنده ای کردم وگفتم:اره! لبخند محوی زد و گفت:باشه! ابروهامو دادم بالا و گفتم:میتونی؟ چینی به بینیش داد و گفت:اینقدم سست عنصر نیستم!تازه اگه این باعث میشه دیگه حس بدی بهم نداشته باشی راحت میتونم باهاش کنار بیام. با خجالت لبخندی زدم و گفتم:ولی تو.... انگشت اشارشو گذاشت رو لبم بی اختیار چشمامو لوچ کردم! این باعث شد خنده جاشو بده به حرفی که میخواست بزنه! خودمم خندم گرفت .

عآرامش ♡"

سرمو بردم عقب اشکای تو چشممو پاک کردم و گفتم:مشروباتم بریز دور! زل زد تو چشمامو با مهربونی گفت:دیگه؟! چه مهربون شده بود؟! دلم داشت ضعف میرفت هر لحظه ممکنه بود بپرم بغلش برای همین چنگ زدم به مبل! چشمامو ریز گردم و گفتم:حالا همینا رو انجام بده! دستمو گرفت و گفت:پاشو؟ همراهش بلند شدم و گفتم:کجا؟ تا -0 بدون هیچ حرفی منو کشید اون سمت سالن پشت مبلای سلطنتیش یه قفسه بود درشو باز کرد حدود شیشه اونجا چیده بود! همشو اورد بیرون و گفت:این کل محموله منه! یه نگاه به شیشه ها کردم و گفتم:ماشالا! با همینا دیگه میخوای نخوری؟! نیشخندی زد و گفت:بیا یه کار باحال بکنیم! ابروهامو دادم بالا و گفتم:لابد همشونو بخوریم که تموم شه! با شیطنت نگاهم کرد و گفت:که لابد بازم باهم دعوا کنیم و لب بالاییتم کبود شه! لبمو گاز گرفتم یعنی فهمیده بود خالی بستم؟!دستمو کشیدم زیر لبم . لبخند کجی زد و گفت:برشون دار و دنبالم بیا! هر چندتاشو میتونست تو بغل گرفت بقیه رو هم من برداشتم و راه افتادم دنبالش رفت سمت حمام! دوباره اتفاقات دیشب به ذهنم هجوم اورد ! به خودم گفتم:این بار هوشیاره بلایی سرت نمیاره! پشت سرش وارد حمام شدم رفت سراغ دستشویی فرنگی و درشو باز کرد!تکیه دادم به در که ببینم میخواد چی کار کنه! شیشه ها رو گذاشت زمین و شروع کرد به باز کردن دراشون! با کنجکاوی گفتم چی کار میکنی؟ یکی از شیشه ها رو گرفت بالا و گفت:میخوایم مسابقه بدیم! من:یعنی چی؟ اومد شیشه ها رو ازم گرفت و گفت:هر کی شیشه بیشتری خالی کرد برندس! یه طرف لپمو باد گردم و نگاهش کردم واقعا میخواست بریزتشون دور؟اونم به خاطر من؟سرموتکون دادم و با خودم گفتم:خب احمق اگه اینقد داشته بازم میتونه گیر بیاره! نفسمو دادم بیرون بیخیال خودمو و اون آوای منفی باف درونم شدم و گفتم:قبوله! بعد هر دو با هم شروع کردیم به خالی کردن شیشه ها !

اخرین شیشه رو از دستم قاپید و گفت:من بردم! در حالی که سرفه میکردم گفتم:تو جر زدی! دهنشو کج کرد و گفت:کی گفت جر زدن مجاز نیست! زبونمو واسش در اوردم و گفتم:خب اصلا بردی که بردی! لپمو کشید و گفت:بریم ناهار؟ !

عآرامش ♡"

شونه هامواندختم بالا! دستمو گرفت و گفت:بریم! نشستیم سر میز! نگاهی به ماکارونی که دوست کرده بود انداختم و گفتم:نه بابا! افرین! یه بشقاب برام کشید و گفت:ببین خوبه! چنگالو برداشتم و گفتم:اگه به خوبی سوپت باشه که عالیه. لبخندی زد و مشغول خوردن غذاش شد. ********* مهران بعد از ناهار هر چقدر بهش اصرار کردم نموند و رفت بالا! در خونه رو بستم و رفتم سمت مبل! حالا باید یه فکری به حال اون سه تا میکردم! سرمو تکیه دادم به مبل فکر کردن به نقشه ای که برام کشیده بودن هم ازارم میداد!از همه بیشتر به خاطر این اذیت میشدم که همشون منو خر فرض کرده بودن. گوشیمو از روی میز برداشتم از بین شماره ها شماره یکی از دخترایی که از یه سال پیش میشناختمش رو گرفتم! چند تا زنگ خورد بعد برداشت:جانم؟ من:سلام گلنوش! _:سلام؟! از لحنش معلوم بود که نشناخته!شاید تنها دختری که این چند وقت میشناختم و هیچوقت تظاهر به قدیسه بودن نکرده بود همین گلنوش بود . گفتم:من مهرانم! _:شرمنده ولی کدوم مهران؟ من:اسفند پارسال! یادت نمیاد؟ یه ذره سکوت کرد بعد گفت:اهاااان! شرمنده نشناختمت! قبل از این که چیزی بگم گفت:ولی من دیگه دور این کارا رو خط کشیدم! شرمنده. هم خوشحال شدم هم ناراحت از این که نمیدونستم دیگه میتونه کمکم کنه با این حال گفتم:یعنی دیگه با امیر و اکیپشم نیستی؟ _:راستش نه!پرستار یه پیر زن شدم بهم جا و پول دادن دیگه مشکلی ندارم که بخوام از این کارا بکنم! من:خیلی خوبه خوشحالم برات! خنده ای کرد و گفت:خیلی ممنون!به هر حال شرمنده! من:راستش من برای یه چیز دیگه بهت زنگ زدم! _:چی؟ من:دوستی نداری که با امیر کار کنه؟میخوام قابل اعتماد باشه! _:چطور؟چیزی شده؟

عآرامش ♡"

گفتم:شرمنده نمیتونم چیزی بهت بگم!فقط میخوام اگه کسی رو میشناسیس بهم معرفیش کنی نمیخوام امیر چیزی بفهمه بگو در قبال کاری که میکنه واسم پول خوبی بهش میدم! _:میخوای حالشو بگیری؟ من:یه جورایی! _:پایتم شدید! من:چطور؟ _:اون نامرد زندگی منو سیاه کرد نمیدونی چه به روزم اورد تازه بعد از این که بهش گفتم دیگه واسش کار نمیکنم به زور کلی پول ازم گرفت یه سری رو هم اجیر کرد بیفتن دنبالم میترسید به پلیس خبرشو بدم!خیلی دلم میخواد کاراشو تلافی کنم! من:خب پس اون یه نفرو واسم پیدا کن تا بتونیم تلافی کنیم چطوره؟ _:اتفاقا یکی از دخترا هست باهاش دوست بودم یادمه باباش فروخته بودش به امیر ناخواسته وارد این کار شده بود تا سرحد مرگ از امیر بدش می اومد ولی اونم چون بی کس و کار بود مجبور بود امیرو تحمل کنه و حرفاشو گوش بده!فکر کنم بشه بهش اعتماد کرد. من:خوبه! شمارشو میتونی بهم بدی؟ _:میشه بگی میخوای چی کار کنی؟ من:اول باید ببینم دختره عرضشو داره یا نه! _:باشه من بهش خبر میدم بعدم شمارشو برات میفرستم. من:خیلی هم خوب من منتظرم! _:باشه.پس فعلا خدافظ! من:خدافظ خانومی مراقب خودت باش واقعا خوشحال شدم که زندگیت داره سر و سامون میگیره! _:مرسی!دعا کن همین جوری بمونه! بای! گوشی رو قطع کردم گوشی رو گذاشتم کنار دستم . با رضایت گفتم:یه اشی برات بپزم امیر فقط روغن توش ببینی !

چشمامو بستم و با خیال راحت یه نفس عمیق کشیدم بعد کنترل رو برداشتم و تلوزیون رو روشن کردم. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که برام پیام اومدگلنوش شماره دختری که اسمش شیده بود رو برام فرستاد فکر نمیکردم اینقدر زود جوابمو بده! از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق از توی کشو گوشی قدیمیمو برداشتم و شماره شیده رو گرفتم. _:الو؟ من:سلام! _:سلام. بفرمایید؟! من:شیده خانوم؟ _:خودمم!شما؟ من:من مهرانم!فکر کنم گلنوش باهاتون دربارم حرف زده !

عآرامش ♡"

:_اها بله!فکر نمیکردم اینقد زود زنگ بزنین! من:من تو کارم یه ذره عجله دارم! _:گلنوش زیاد بهم توضیح نداد! من:بله میدونم! الان میتونین حرف بزنین؟ _:بله الان تنهام بفرمایید! من:چند وقته واسه امیر کار میکنی؟ _:حدودا دو سال! من:اگه بخوام یه کاری علیهش برام انجام بدی میتونی؟ _:چه کاری؟ من:ببین اگه کاری که میخوام واسم درست و حسابی انجام بدی پنج میلیون نقد بهت میدم ولی ممکنه یه کم برات درد سر باشه همین الان سریع فکراتو بکن بهم خبر بده! _:اخه من نمیدونم چی کار قراره بکنم! من:تو تصمیمتو بگیر میفهمی! چند ثانیه سکوت کرد بعد گفت:خطرش در چه حده؟ من:نترس نه قراره بمیری نه گیر بیفتی! _:باشه قبول! من:مطمئنی؟ ماه کارمه.0 _:اره این پول درامد من:اگه بفهمم داری بهم رو دست میزنی.... _:نترس امیر اونقدر واسم ارزش نداره که بخوام واسش از خود گذشتگی کنم یا بخوام پیشش خود شیرینی کنم من یاد گرفتم فقط فکر منافع خودم باشم! من:نه نه نشد! تا وقتی واسه من کار میکنی منافع منو در نظر میگیری و اگر نه زندگیت جهنم تر از اینی که هست میشه . گرفتی ؟ _:اوومم باشه.بگو چی میخوای؟! من:میخوام یه مردی که زن داره و با دختراس رو برام پیدا کنی!یه چند وقت باهاش باشی و بعد کل مشخصاتشو بهم بدی!فقط حواست باشه امیر نباید هیچی از این موضوع بفهمه. _:واسه چی میخوای من:تو کاریت نباشه میتونی واسم پیدا کنی؟ _:اره کار راحتیه از این جور ادما اونجا زیادن! من:خوبه!تا کی میتونی این کارو واسم انجام بدی؟ _:اول باید یکی رو پیدا کنم!بعدا بهت خبرشو میدم من:خوبه بعد از پیدا کردنش یه قسمت از پولتو میگیری اگه تمام کارایی که بهت میگم درست انجام بدی اونوقت همه پولو میگیری !

عآرامش ♡"

:_باشه پس منتظر باش خبرشو بهت میدم! من:فقط یادت باشه!اگه امیر چیزی بفهمه.... حرفمو قطع کرد و گفت:خیالت تخت.قبول کردم یعنی نگران نباش دیگه!فعلا خدافظ گوشی رو قطع کردم.حالا تنها کاری که از دستم بر می اومد این بود که صبر کنم .

طی هفته ای که گذشت حال آوا هم بهتر شد. با گلسا زیاد برخورد نداشتم میدونستم اگه جلوی چشمم افتابی بشه نمیتونم خودمو کنترل کنم. با آوا تو ماشین بودیم که اون یکی گوشیم که اینم چند وقت همه جا دنبال خودم میبردمش زنگ خوزد میدونستم کسی جز شیده نمیتونه باشه گوشیمو که در اوردم آوا با تعجب نگاهم کرد.جواب دادم:بله؟ _:سلام مهران خان! من:سلام! _:کارت راه افتاد یکی رو پیدا کردم. من:خب خبر خوبیه!طرف کیه؟ سالشه اسمشم بهراده! _:فعلا چیزی ازش نمیدونم قراره امروز ببینمش فقط اینو میدونم که من:از کجا میدونی متاهله؟ _:از اونجا که قبلا با یکی دیگه از بچه ها بوده مثه این که چهار سالی هست ازدواج کرده نمیدونم با خانومش چه مشکلی داره ولی دختره میگفت وقتایی که میرفته پیشش خانومش مدام زنگ میزده و چکش میکرده! نیشخند زدم پس خیلی به کار من می اومد گفتم:خوبه هر چقد میتونی ازش اطلاعات جمع کن فعلا عجله ای ندارم ولی میخوام شماره خانومشو هم اگه تونستی واسم پیدا کنی! _:شماره زنشو میخوای چی کار؟ من:تو کاریت نباشه فقط چیزی که میگم انجام بده! ادرس جایی که میری رو هم حفظ کن و بهم بگو! _:باشه. من:بعد از این یه جایی قرار بذار ببینمت! _:باشه حتما! من:خب دیگه چیزی نیست؟ _:نه! من:پس خداحافظ! گوشی رو قطع کردم. آوا زیر چشمی نگاهی به من کرد و گفت:دوتا گوشی داری؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:این واسه اینه که شناخته نشم! یه تای ابروشو داد بالا و گفت:چطور؟ لبخند کجی زدم و گفتم:واسه امیر برنامه دارم! _:چه برنامه ای !

عآرامش ♡"

چشمکی زدم و گفتم:برنامه های خوب! کج نشست رو صندلی و گفت:کار خطر ناک نکنی! با خنده گفتم:نه حواسم هست! با نگرانی گفت:دردسر نشه واست! نیشخندی زدم و گفتم:نگرانی؟ ابروهاشو داد بالا و گفت:خب اره! لبخندی زدم و گفتم:نگران نباش! نگاهم کرد و گفت:خب؟ من:خب چی؟ _:خب چی نداره! بگو میخوای چی کار کنی؟ با خنده گفتم:بسوزه پدر فضولی! براش توضیح دادم که میخوام چی کار کنم. _:اگه دختره هم گیر بیفته چی؟ من:اون دیگه از بی عرضگی خودشه من بهش میگم که مراقب باشه! _:خب اونوقت به امیر میگه! با خنده گفتم:وقتی کار از کار گذشت به هر کی میخواد بگه. بگه! _:اونوقت ممکنه به یه نفر بگه بیاد سراغت! دماغشو کشیدم و گفتم:من فکر همه اینجاها رو کردم! شونه هاشو انداخت بالا و گفت:لابد دیگه !

سرشو تکیه داد به صندلی و با حالت خاصی گفت:مهران؟! من:بله؟ _:هیچی ولش کن! زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:حرفتو نصفه نیمه نزن! لباشو جمع کرد و گفت:هیچی خب! سرمو تکون دادم و گفتم:باشه! رسیدیم خونه آوا هیچی از حرفی که میخواست بزنه نگفت. با هم خداحافظی کردیم و اونم رفت خونش! این چند وقت زیاد باهام حرف نمیزد احتمال میدادم به خاطر اتفاق بود که اونشب بینمون افتاد! هنوز وارد خونه نشده بودم که تلفن زنگ خورد. درو بستم و رفتم سراغ تلفن و جواب دادم! من:بله؟ _:سلام پسرم! لبخند زدم و گفتم:سلام مامان!حالت خوبه؟بهتری؟

عآرامش ♡"

:_خوبم مهران جان! تو که هیچ خبری از ما نمیگیری پسر . من:گرفتارم مامان! اهی کشید و گفت:یعنی یه ساعتم وقت نداری بیای مادرتو ببینی؟به خدا این فیروزه خانوم که پسرش

رفته خارج از کشور بیشتر از تو به مامانش سر میزنه! من:اخه مامان من فیروزه خانوم به پسر گیر نمیده بگه زن بگیر! _:من واسه خودت میگم به هر حال فعلا این بحثا رو بذار کنار! من:حتما اتفاق مهمی افتاده که دیگه دنبال این بحثا نیستی! _:یه جورایی اره! فقط نه نباید تو کارت بیاریا! من:تا چی باشه مامان! _:از دست تو!اول باید قبول کنی بعدا میگم! من:مادر من این چه حرفیه یهو شما گفتی بیا برو تو چاه! _:نترس من پسر خودمو نمیندازم تو چاه! نفسمو فوت کردم و گفتم:خب باشه! حالا بگو! _:فردا شب اقا جون و مامان جونت واسه سالگرد ازدواجشون جشن گرفتن. با خنده گفتم :چی؟بابا اینا سنی ازشون گذشته این کارا چیه؟ مامانم هم خندید و گفت:چه میدونم والا!قصد این بوده همه رو دور هم جمع کنن من:خب حالا منم حتما باید باشم؟ _:پسر تو چرا از همه فراری؟ من:از همه فراری نیستم مادر من خودت میدونی واسه چی نمیام! _:من موندم چه پدر کشتگی با اون دختر داری؟ من:مامان باز شروع نکن! _:من به تو چی بگم اخه؟باشه تو بیا چی کار به کار اون داری؟ پوفی کردم و گفتم:من کاری به اون ندارم اون به من کار داره! _:به خدا اگه نیای زشته . میدونستم موقعیت خوبیه که حال نادیا رو بگیرم! گفتم:باشه میام! مامان با خوشحالی گفت:واقعا؟ من:میخوای منصرفم کنی؟ بیا خونه مادر جون! _:نه نه!پس فردا ساعت من:هفت نمیشه تو مطبم هشت میام! _:باشه مادر تو بیا هر وقت خواستی بیا! من:باشه میام!دیگه کاری نداری. _:نه مراقب خودت باش تو خونه تنهایی! با خنده گفتم:چشم !

عآرامش ♡”

:_یه چیزی هم بخور جون بگیری! من:مادر من یکی دو روز نیست که تنها زندگی میکنم! _:اخه تو بیمارستان اب رفته بودی! با خنده گفتم:دیگه؟ _:دیگه هیچی !فردا میبینمت عزیزم! منتظرما! من:منتظر باش میام! _:باشه! من:خب دیگه خداحافظتون مامانم! گوشی رو قطع کردم.حالا نوبت نادیا بود باید یه فکری واسه اون میکردم .

از فکر کردن به نادیا و امیر خسته شدم بلند شدم رفتم سر یخچال هیچ چیز به درد بخوری توش نبود!ظرفای تو خونه هم همه کثیف شده بود برای همین نمیتونستم برای خودم غذا درست کنم! زنگ زدم رستوران تا برام غذا بیارن! بعد رفتم سمت اتاقم نمیدونم چرا اینقد بی حوصله شده بودم دراز کشیدم رو تخت و دستامو گذاشتم زیر سرم! به کنار دستم نگاه کردم. حس کردم اگه یه نفر اینجا بود خیلی خوب میشد. بعد از اون روزی آوا منو تو خونه دید دیگه طرف کسی نرفتم سرکوب کردن احساسام تو این چند وقت اعصابمو به هم ریخته بود.اگه فایده ای داشت دلم نمیسوخت ولی آوا به هیچ صراطی مستقیم نمیشد.چشمامو دوختم به سقف اگه اون اینجا نبود هر کاری دلم میخواست میکردم. دستمو گذاشتم رو پیشونیم و به خودم گفتم:دردسر کوچولو!اگه نبودی اصلا نمیفهمیدم چه نقشه ای واسم کشیدن. از جام بلند شدم و به گوشه خالی تخت لبخند زدم ارامشی که حرف زدن با آوا بهم میداد تو بغل هیچ دختری پیدا نمیشد. سرمو تکون دادم و گفتم:همه اینا به بودن آوا می ارزه! گوشیمو در اوردم به عکس اوا که روی صفحه بود نگاه کردم و گفتم:به قول مامانم فکر کنم جادوم کرده باشی! تو عکس داشت بهم لبخند میزد. گفتم:اصلا مگه من میتونم به دختر دیگه ای فکر کنم؟ به چشماش خیره شدم و گفتم:اونی که باید اینجا پیش من باشه توپی!اونم نه یه ساعت و دوساعت باید همیشه اینجا باشی! اهی کشیدم و از جام بلند شدم و گفتم:تو عشقی یا هوسی؟ ********* آوا نماز مغربمو تموم کردم که دیدم دارن در میزنن! از جام بلند شدم و رفتم درو باز کردم مهران در حالی که دستاشو کرده بود تو جیبش بهم لبخند میزد! همزمان با بالا بردن ابروهام لبخندی زدم و گفتم:سلام !

عآرامش ♡"

به حال اشاره کرد و گفت:بیام تو؟ از جلوی در رفتم عقب! وارد خونه شد و گفت:نماز میخوندی؟ درو بستم و گفتم:اره! چند دقیقه اگه صبر کنی تموم میشه میام! سرشو تکون

داد و گفت:باشه! رفتم تو اتاق . یعنی واسه چی اومده بود بالا؟! نمازم تموم شد. سرمو برگردوندم دیدم مهران تکیه داده به دیوار و لبخند میزنه . گفت:قبول باشه! سرمو کج کردم و گفتم:ممنون! _:این چادر نمازو از کجا اوردی؟ چادرمو جمع کردم و گفتم:خریدم! سرشو تکون داد و گفت:بهت میاد! شونه هامو بالا انداختم و گفتم:ممنون! لباشو جمع کرد و گفت:یه چیزی بگم قبول میکنی؟ نشستم رو تخت و گفتم:چی؟ _:هر وقت میخوای نماز بخونی منو صدا کن! از این حرفش خندم گرفت . گفتم:نکنه اومدی بالا نماز خوندن منو تماشا کنی؟ دست به سینه ایستاد و. گفت:الان که نه فقط حوصلم سر رفته بود ولی از این به بعد صدام کن! چشمامو ریز کردم و گفتم:ارامش بخشه؟ _:چی؟ در حالی که سرمو به دو طرف تکون میدادم گفتم:تماشا کردن نماز خوندن من! اغرار کردن واسش سخت بود بالاخره بعد از چند لحظه کلجار رفتن با خودش سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:حالا صدا میکنی؟ ابروهامو بالا دادم و گفتم:نوچ! اخم کرد و گفت:وا! شونه هامو انداختم بالا و گفتم:والا!مگه فیلم سینماییه بیای تماشا کنی؟ بینیشو جمع کرد و گفت:بخیل! با شیطنت گفتم:به یه شرط! یه تای ابروشو داد بالا و گفت:چه شرطی؟! با هیجان یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:به شرطی که خودم بخونی؟ با تعجب نگاهم کرد. من:باور کن وقتی خودت بخونی حسش چند برابره! خودشو از دیوار جدا کرد و در حالی که میرفت سمت حال گفت:برو بابا !

عآرامش ♡"

از جام بلند شدم و رفتم دنبالش و گفتم:چرا؟باور کن خیلی خوبه انگار رفتی متیدیشن! با خنده گفت:اولا متیدیشن نه و مدیتیشن دوما اگه بخوام ریلکس بشم خودم مدیتیشن بلدم! رفتم جلو راهشو صد کردم و با قیافه مظلومی زل زدم تو چشماش انگشت اشاره و شستم رو گذاشتم رو همو گفتم:یه کوچولو بخون! لپمو کشید و گفت:کوچولو نمیخواد منو امر به معروف و نهی از منکر کنی! لب پایینمو اویزون کرد و گفتم:خودت گفتی خوشت میاد! _:من گفتم از نماز خوندن تو خوشم میاد! با این که بلد نبودم خودمو لوس کنم ولی با تمام توانم

سعی کردم لحن لوسی به خودم بگیرم و گفتم:خب منم از نماز خوندن تو خوشم میاد! چشماش از تعجب داشت چهار تا میشد.خندم گرفته بود بیچاره حالا چه فکرایی که با خودش نمیکرد.با خودم گفتم:خدایا همش به خاطر توئه ها!میدونی من نمیخوام عشوه بیام واسش که خودمو تو دلش جا کنم! همون طور که با تعجب بهم خیره شده بود گفت:که خوشت میاد؟ لب پایینمو گزیدم و گفتم:اوهوم! با شیطنت زل زد تو چشمامو گفت:دیگه از چی خوشت میاد؟ انگشتمو گذاشتم رو لبم و گفتم:اوممم!از این که بیای با هم نماز بخونیم. با لحن تهدید امیزی گفت:میاما! یه قدم رفتم عقب و گفتم:خب بیا!بچه میترسونی! راهشو کج کرد و رفت سمت دستشویی! من:چی شد؟ _:میرم وضو بگیرم! نیشخندی زدم و تو دلم گفتم:اگه میدونستم اینجوری قانع میشی زودتر بهت میگفتم. خیلی طول نکشید که از دستشویی اومد بیرون و رفت تو اتاق سجادمو پهن کرد و ایستاد رو به قبله! باورم نمیشد واقعا بخواد نماز بخونه؟! گفتم:بلدی؟ رو کرد به منو با اخم گفت:وایسا تماشا کن! این بار من تکیه دادم به در اونم کارشو شروع کرد.با صدای نسبتا بلند شروع کرد به خوندن حمد و سوره! این کاملا یه روی دیگه مهران بود که داشتم رو به روم میدیدم انچان با طمانینه نمازشو میخوند که حس میکردم تمام نمازای عمرمو اشتباه خودم! همچنان محو تماشای مهران شده بودم که نفهمیدم کی کارش تموم شد و ایستاد رو به روم. اروم دستشو جلوی چشمای خیره من تکون داد و گفت:خوابیدی؟ رو کردم بهش و گفتم:هان؟ خندید و گفت:خب مورد قبول واقع شد؟ لبامو تر کردم و گفتم:بهت حسودیم شد !

عآرامش ♡”

خندید و گفت:برو بچه!خدا اگه چند تا پیغمر مثه تو میفرستاد رو زمین دیگه هیچکس گناه نمیکرد. ابروهامو دادم بالا چیزی نداشتم که بگم فقط لبخند زدم. _:میترسم تا نماز عشا تموم بشه منو بخوری! اخم کردم و گفتم:نه خیرم تو گوشتت تلخه! بعد رفتم سمت در سرشو تکون داد و گفت:بداخلاق! بعد دوباره رفت سمت سجاده! رفتم تو حال یه نفس عمیق کشیدم نمیدونم چرا اینقد هیجان زنده شده بودم! یه نگاه به میز انداختم گوشیشو

گذاشته بود اونجا به سرم زد که برم ازش عکس بگیرم! گوشی رو برداشتم به محض این که صفحه رو باز کردم با عکسمون که شب قبل از تولد انداخته بودیم مواجه شدم. چند ثانیه مات موندم رو صفحه! اینو چرا گذاشته بود؟!یعنی به خاطر من؟ یه نگاه به قیافه خودش انداختم سرمو تکون دادم و با پشت انگشتم زدم رو صورتش و گفتم:اخرش با این خیال پردازیا کار دست خودم میدم خب معلومه که از خود شیفتگی اینو گذاشته! طبق اون چیزی که این چند باز ازش دیده بودم دکمه کنار گوشیش رو فشار دادم صفحه عکس خودش باز شد رفتم یه گوشه طوری که حواسشو پرت نکنم چند تا عکس ازش گرفتم !

نمازش داشت تموم میشد من همچنان داشتم جامو تنظیم میکردم که یه عکس دیگه ازش بگیرم. یه دفعه از جاش بلند شد و خیز برداشت سمتم تا اومدم به خودم بجنبم دیدم بازوش دور گردنم پیچیده! گوشی رو با اون دستش ازم گرفت و گذاشت تو جیبش دستمو گذاشته بودم رو کمرش و به جلو هولش میدادم تا ولم کنه ولی حلقه دستشو محکم تر کرد حس میکردم درم خفه میشم! با دستش موهامو ریخت به همو گفت:دختر مگه من اثار باستانیم!هی چیک چیک ازم عکس میندازی؟ سرمو کج کردم و گفتم:ولم کن! _:اگه نکنم؟ مچ دستشو گرفتم تا دستشو باز کنم فایده نداشت. بدون توجه به حرفی که من زدم گفت:تو کی عکس گرفتن با گوشی منو یاد گرفتی؟! همون طور که مچ دستش کلنجار میرفتم گفتم:خب دیدم یاد گرفتم! باز دست کشید تو موهامو گفت:ای کلک! _:خفم کردی! موهامو که بین انگشتاش بود کشید و گفت:باید تنبیه بشی! من:آی آی آی موهامو کندی! _:نه جنسش خوبه به این راحتیا نمیکنه! حرصم گرفته بود یه فکری به سرم زد دوتا انگشت اشارمو صاف کردم یه دفعه فشار دادم رو پهلوش! عین برق گرفته ها سه متر پرید اون طرف! من که سرم ازاد شده بود در حالی که گردنمو با دستم ماساژ میدادم لبخند پیروز مندانه ای نثارش کردم .

عآرامش ♡"

دوباره خیز برداشت سمتم انگشتاتمو بالا اوردم و گفتم:بیای جلو با اینا طرفی! بدون توجه به حرفم اومد سمتم منم بی هوا شروع کردم به قلقلک دادنش . تا به حال ندیده بودم مردی اینقد قلقلکی باشه! دیگه داشت به غلط کردن می افتاد که یه دفعه چشماش برق زد یه نگاهی به من کرد باعث شد یه قدم برم عقب این که تو ذهنش چی داشت میگذشت رو فقط خدا میدونست. خندید شکمشو سفت کرد دیگه برخورد انگشتام روش اثر نداشت همین که خواستم از دستش در برم پام از عقب لیز خورد تنها چیزی که اون لحظه دستم بهش بند میشد یقه مهران بود. همزامان با گرفتن یقش دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو کشید تو بغلش! چشمامو بستم با خیال راحت یه نفس عمیق کشیدم.اگه منو نمیگرفت صد در صد ضربه مغزی میشدم. دستمامو گذاشتم رو سینش و گفتم:ممنون! خواستم برم عقب ولم نکرد! با تعجب نگاهش کردم و گفتم:مهران! ممنون! چشماشو بسته بود .

* با دستام هلش دادم عقب ولی دستش از دور کمرم باز نمیشد. گفتم:من حالم خوبه میتونی دیگه دستاتو باز کنی! حلقه دستشو محکم تر کرد و در حالی که چشماش بسته بود با جدیت گفت:یه دقیقه ساکت شو! اب دهنمو قورت دادم میترسیدم باز اتفاق اونشب تکرار بشه فقط با این تفاوت که دیگه نمیتونستم از دستش در برم . سرمو گرفت و فشار داد رو سینش قلبش تند تند میزد طوری که منم به هیجام اورد موهامو بوسید بعد اروم دستشو باز کرد و گفت:اگه چیزیت میشد چی؟! دستش باز شده بود ولی من همون طور مات و مبهوت داشتم نگاهش میکردم. چند ثانیه به چشمام خیره شد بعد با کلافگی دستش به صورتش کشید و در حالی که عقب عقب می رفت و گفت:من دیگه میرم! از در رفت بیرون من همچنان سر جام خشکم زده بود. بی دلیل بغض کرده بودم سرمو سمت در بسته چرخوندم. اشکام سرازیر شد . یه نفس عمیق کشیدم تا گریم بند بیاد ولی بهتر که نشد هیچ بدترم شد. خودمو انداختم رو تخت و هیجانمو با چنگ زدم به پتو خالی کردم با صدای خفه ای گفتم:چرا وانمود میکنی واست مهمم! چرا لعنتی؟چی از جونم میخوای؟ مهران از اتاقم اومدم بیرون آوا داشت وسایلشو جمع میکرد . من:گلسا رفت؟ _:بدون این که بهم نگاه کنه سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:نیم ساعت پیش !

عآرامش ♡"

سرمو تکون دادم .از ظهر که آوا رو دیده بودم خیلی باهام سر و سنگین شده بود میدونستم به خاطر کاریه که دیشب کردم. گفتم:میتونی خودت بری خونه؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد ولی همچنان نگاهم نمیکرد! من:پول داری؟ بهمنه من چهار روز پیش حقوقمو گرفتم! سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:امروز من:خب باشه! لباسمو مرتب کردم و گفتم:ممکنه شب دیر بیام! درو رو کسی باز نکن. لبشو گزید و گفت:من خودم میتونم مراقب خودم باشم! پس حدسم درست بود .نفس عمیقی کشیدم و گفتم:اینو که میدونم .به هر حال گفتم که حواست باشه کسی در خونتو زد من نیستم! سرشو تکون داد.
گفتم:خدافظ! بالاخره سرشو گرفت بالا و گفت:به سلامت! حالا با خیال راحت میتونستم برم! رسیدم دم خونه مادر جون کتمو صاف کردم و دسته گلی که براشون خریده بودم رو برداشتم و راه افتادم. زنگ درو فشار داد بدون این که کسی جواب بده در باز شد. وارد حیاط شدم و درو بستم مامان از خونه اومد بیرون دم ایون ایستاد و گفت:اومدی؟ به ساعتم نگاه کردم هنوز هشت نشده بود. حیاطو طی کردم و رسیدم به مامانم و گفتم:سلام! دستشو گذاشت پشت کمرم و گفت:به روی ماهت پسرم! بیا بریم تو! من:همه اومدن؟ مامان سرشو تکون داد و گفت:تقریبا! وارد خونه شدیم صر و صدا از سالن می اومد. مادر جون از اشپزخونه بیرون اومد بادیدن من با خوشحالی اومد سمتم! _:به به سلام! شازده پسر! دستشو گرفتم و پشت دستشو بوسیدم و گفتم:سلام مادر جون! پیشونیمو بوسید و گفت:چشممون به جمالت روشن شد پسر! خندیدم و گفتم:شما لطف داری! دست گل رو دادم دستش و گفتم:مبارکا باشه هزار سال دیگه کنار هم باشین مادر جون! گلا رو گرفت دستش و گفت:قربونت برم پسر تو خودت تاج گلی! چشمکی زدم و گفتم:شادومادمون کو؟ مامان ضربه ای به بازوم زد مادر جون خندید و گفت:دوماد نشسته بین مهمونا! با خنده سرمو تکون دادم و گفتم:پس من برم واسه تبریکات !

عآرامش ♡"

مامان لبشو گزید و گفت:جلو اقا جون این حرفا رو نزنیا! مادر جون همون طور که میخندید گفت:اتفاقا خیلی خوشش میاد! رو کرد به مامان و گفت:تو که باباتو میشناسی دختر! اونا رو تنها گذاشتم و وارد سالن شدم همه بزرگترا بودن ولی خبری از دختر و پسرای فامیل نبود! بابا نشسته بود و با دایی حرف میزد وارد سالن که شدم سلام بلندی کردم همه جوابمو دادن به بابا نگاه کردم روشو کرده بود اون طرف و خودشو زده بود به اون راه! رفتم سمت اقاجون که بین جمعیت نشسته بود. عصاشو برداشت و ازجاش بلند شدو گفت:به به ببین کی اومده! جلو رفتم و گفتم:سلام اقاجون! با لبخند گفت:سلام اقای دکتر! بعد از سلام و احوال پرسی اقاجون گفت:جوونا رفتن بالا بابا جون تو هم اگه میخوای برو! از بزرگترا کسب اجازه کردم و رفتم سمت پله ها! تو راه پله صدای گیتار می اومد فهمیدم دوباره بهنود معرکه راه انداخته! همون طور که با ریتم اهنگ شروع به خوندن کردم از پله ها بالا رفتم. ..... اگه می خوای فراموشم کنی تو بذار دوباره من ببینمت واسه ی آخرین بار توی آغوش بذار بگیرمت اگه هنوزم می شنوی تو این صدا رو بیا بر گرد و ببین این قلب ما رو که دیگه غبار غم رو دل نشسته بیا پاک کن این همه گرد و غبارو کوچه بی تو بی عبوره کوچه چه سوتو کوره کوچه بی تو بی عبوره این کوچه چه سوتو کوره ..... همه برگشتن سمتم بهنود دست از گیتار زدن برداشت با غیض گفت:خیلی صدات خوبه؟اهنگو خراب میکنی؟ من:بهت افتخار دادم خوندم زیادی پر رو شدیا فرنود گفت:یه صدایی داره همچین که میخونه پنجره ها میلرزه رزا برگشت سمتش و گفت:چی کار دارین پسرعمم رو؟به کنار دستش که خالی بود اشاره کرد و گفت:بیا پسر عمه بیا بشین کنار خودم اینا همشون صداهاشون دخترونس چش ندارن ببین یکی مردونه بخونه! سالش بودولی سن زبونش دوبرابر سن خودش بود .تنها دختری بود که میشد لبخندی زدم و رفتم سمتش رزا دو کلام عادی باهاش حرف زد. نشستم کنارش و گفتم:رو کردم به بهنود و با ریتم اهنگ گفتم:خب حالا تو بزن شاد بزن تو هم میتونی! همون موقع نادیا با ناز گفت:انگار کبکت خروس میخونه مهران !

عآرامش ♡"

میدونستم موضوع آوا تا حالا به گوشش رسیده. پوزخندی زدم و گفتم:چرا نباید بخونه؟همه چی اروم منم خیلی خوشحالم! یه دفعه همه با هم گفتن:آووو ! بهنود چشمکی زد و گفت:انگار خوشی زده زیر دلت! ابروهامو دادم بالا در حالی که زیر چشمی به نادیا نگاه میکرد که ببینم چه عکس العملی نشون میده گفتم:خب به افتخار خوشی من یه اهنگ شاد بزن! انگار همه منتظر بودن با این حرفم شروع کردن به دست زدن . نادیا دست به سینه نشست و صورتشو واسم کج کرد . بهنود هم شروع کرد به زدن همه با هم خوندن: میدونم,میدونم میدونم خاطرمو خیلی میخوای میدونی خاطرتو خیلی میخوام خاطرتو خیلی میخوام , ,چشم حسودا کور بشه هرچی بلاست به دور بشه بساط عشق منو تو ایشالا جفت و جور بشه نقل و نبات و شیرینی مگه میشه تو دل نشینی؟ , از اون دو تا چشم سیات الهی که خیر ببینی الهی که خیر ببینی..... عجب اهنگ به جایی!دلم میخواست آوا هم اینجا بود . با رضایت به چشمای نادیا نگاه کردم ایشی گفت و با ناز صورتشو برگردوند.پوزخندی زدم و حواسمو دادم به اهنگ .

بچه ها داشتن میخوندن که صدای اقاجون همه رو ساکت کرد:ببین چه بساطی راه انداختن! در حالی که عصاشو تو هوا تکون میداد گفت:مگه اینجا مطرب خونس؟! فرنود از جاش بلند شد و بشکن زنان رفت سمت اقاجون و گفت:امشب شبه....عروسیه...همگی بگین مبارکه مبارکه!! اقاجون با عصا کوبید تو پهلوی فرنود که این طرف و اون طرف میرفت. فرنود بی اعتنا دستای اقاجونو گرفت و اوردش وسط سالن و در حالی که دست میزد گفت:دوماد باید برقصه! همه شروع کردن به جو دادن اقاجونم کم نیاورد شروع کرد به رقصیدن! تکیه دادم به مبل و پامو انداختم روی پام . همون موقع نادیا اومد نشست کنارم و تکیه داد به بازوم . یه کم خودمو کشیدم عقب. پشت چشمی واسم نازک کرد و گفت:مامانت میدونه؟ ابروهامو دادم بالا .

عآرامش ♡"

پوزخندی زد و گفت:قضیه اون جوجه هه که تو خونت جا بهش دادی! چینی به ابروهام دادم و گفتم:من نگم یه کلاغ هست که این خبرا رو واسشون ببره! سرشو تکون داد و گفت:من خبر چین نیستم! پوزخندی زدم و گفتم:اوه بله!کاملا معلومه! یه نگاه تحقیر امیز نثار اون تیپ جلفش کردم و گفتم:میدونی خوشم میاد از رو نمیری! خودشو لوس کرد و گفت:عزیزم من هر کاری میکنم به خاطر توئه! زل زدم تو چشمامو با خونسردی گفتم:ببین من یکی دارم که هم واسش عزیز باشم هم این که واسم هر کاری بکنه! بهتره بری تورتو واسه یکی دیگه پهن کنی دختر! بعد از جام بلند شدم و الکی رفتم سمت دستشویی! تو راهرو ایستادم خواستم گوشیمو از تو جیبم در بیارم که دیدم نیست! یادم افتاد رو میز جا گذاشتمش! برگشتم تا سالن دیدم نادیا گوشیمو گرفته دستش! سریع رفتم جلو و گوشی رو از دستش کشیدم. با خنده گفت:خودشه؟ یه نگاه بهش کردم و گفتم:مثه این که باید رو گوشیم قفل بذارم! دست به سینه تکیه داد به مبل و گفت:همچین تحفه ای هم نیست! گوشی رو گذاشتم تو جیبم طوری که فقط خودش و خودم بشنوم گفتم:حداقل نه گوجه پای لپاش کاشته نه بینیشو عین دلقکا کرده نه لباشو عین بادکنک باد کرده ! ابرومو دادم بالا و گفتم:هوم؟ با غیض از جاش بلند شد و گفت:چشم نداری خوشگلیای منو ببینی! یه نگاه به هیکلش کردم و گفتم:اتفاقا چشمام خیلی خوب میبینه! تمام پرتزایی که رو بدنت انجام دادی رو کاملا میشه تشخیص داد! دندوناشو رو هم فشرد و گفت:لیاقتت همونه! با خیال راحت لم دادم رو مبل و گفتم:شک نکن که تو لیاقتمو نداری! چشماشو ریز کرد و گفت:بپا رو دست نخوری اقا! بعد از جلوی چشمم دور شد! با خنده سرمو تکون دادم و گفتم:آوا تا اخر عمر واسه ضایع کردن این یکی مدیونتم !

آوا چشمامو باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم. از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره! دستامو تا اونجایی که میشد بالا کشیدم و به اسمون نگاه کارم!یه نگاه به یاکریمایی که رو سکوی کنار دیوار لونه ساخته بودن کردم و گفتم:سلام همخونه ها!عجب صبح قشنگیه

مگه نه؟!پنجره رو باز کردم! دیگه ازم نمیترسیدن همون جوری سرجاشون نشسته بودن! با ذوق گفتم:میدونین امروز چه روزیه؟

عآرامش ♡"

رومو کردم به اسمونو گفتک:امروز تولدمه! به جز نگاه کردن هیچ کاری از دستشون بر نمی اومد! پنجره رو بستم .رفتم سمت دستشویی! تو اینه به خودم نگاه کردم! دستی توی موهام کشیدم . به خاطر این دوماهی که بهشون دست نزده بودم بلند شده بودن. دیگه نمیتونستم رو صورتم تحملشون کنم برای همین مجبور بودم تل بزنم! سالگی چه حس و حالی داره؟به خودم تو اینه گفتم:خب الان چه حسی داری؟ به چشمای خودم خیره شدم و گفتم:هیچ فکرشو میکردی روز تولدت رو تو چنین جای خوبی شروع کنی؟!تو یه خونه!یه جای گرم و نرم!یه زندگی خوب! از دستشویی اومدم بیرون و رفتم نشستم رو مبل یه نگاه به اطراف کردم و گفتم:اگه این قرض تموم نشدندی بود منم میتونستم اینجا بمونم! سرمو تکون دادم و گفتم:امروز روز خوبی واسه فکر کردن به بدبختیا نیست! صبحونمو خوردم و لباسامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. رفتم تو سوپر سرکوچه! میخواستم واسه خودم کیک بخرم! یه نگاه به کیک یزدیایی که هر سال یه دونشو واسه خودم میخریدم انداختم.سرمو با خنده تکون دادم و رفتم سمت قفسه ای که کیک صبحونه داشت. یه دونه بزرگش کاکائویشو برداشتم و رفتم حساب کردم بعد از اونم برای اولین بار به جای اون شمعای سفید یه بسته شمع کوچیک رنگی خریدم! و برگشتم خونه! کیکو شمعا رو گذاشتم تو اشپزخونه و شروع کردم به مرتب کردن خونه. یه ناهار مفصل خوردم و اماده شدم تا برم مطب! دلم میخواست اون روز عالی به نظر برسم.یه کم ارایش کردم و لباسامو ست پوشیدم و از خونه زدم بیرون! وارد مطب شدم هنوز خبری از مهران و گلسا نبود. تا کارامو انجام بدم گلسا سر رسید برای اولین بار به محض روردش از جام بلند شدم و با خوشرویی گفتم:سلام! چپ چپ نگاهم کرد و گفت:علیک! لبخندی زدم و گفتم:خسته نباشی! ابروهاشو داد بالا و گفت:ممنون! نشستم سر جام! همون طور که میرفت سمت اتاقش گفت:مثه این که خیلی

خوشحالی؟ دستمو گذاشتم زیر چونمو و گفتم:اوهوم!چرا نباشم! پوزخندی زد گفت:خوبه! سرمو تکون دادم رفت تو اتاقش! خیلی نگذشته بود که مهرانم اومد! این چند روز خیلی کم باهاش حرف زده بودم ولی نیمخواستم اون روزو خراب کنم .

عآرامش ♡"

با ورودش یه نفس عمیق کشیدم و با ذوق گفتم:سلام! لبخند کجی زد و گفت:سلام! از جام بلند شدم درحالی که روی پنجه و پاشه جا به جا میشدم گفتم:خسته نباشی! باخنده گفت:سلامت باشی! اومد جلو و گفت:خبریه؟ ابروهامو دادم بالا و گفتم:نه چه خبری؟ زیر چشمی به اتاق گلسا نگاه کرد و گفت:پشت در ایستاده؟ با اخم گفتم:نه! چطور میتونست فکر کنه من فقط به خاطر اون باید اینجوری رفتار کنم؟!با دلخوری گفتم:من حق ندارم یه روز خوشحال باشم؟! یه تای ابروشو داد بالا و گفت:اخه چند روزه.... پریدم وسط حرفش و در حالی که مینشستم سر جام گفتم:میدونم!خودم میدونم!اگه اونجوری بهتره خب مشکلی نیست! بعد سرمو انداختم پایین! نشست لب میز و گفت:منظورم این نبود! بدون این که نگاهش کنم شونه هام انداختم بالا و گفتم:مشکلی نیست. به هر حال درستشم همینه! خندید و گفت:بابا من که چیزی نگفتم ناز میکنی! سرمو گرفتم بالا و گفتم:محض اطلاعت من هیچوقت ناز نمیکنم! دستشو گذاشت زیر چونمو گفت:ادم روز تولدش اینقد بد اخلاق میشه! با تعجب نگاهش کردم. این از کجا یادش بود؟ یه دفعه تو دلم خالی شد هیچوقت کسی تولدمو بهم تبریک نگفته بود! لبخند مهربونی زد و گفت:فکر کردی من تولد رفیقم یادم نمیمونه! لبخند محوی زدم و گفتم:ممنون! لپمو کشید و گفت:این یعنی اشتی دیگه؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم ولی نگاهش نمیکردم. از جاش بلند شد و گفت:خب پس من میرم با خیال راحت به کارم برسم! تمام وقت فکرم درگیر این بود که چطور یادش مونده!این که یه نفر تولدتو تبریک بگه واقعا حس خوبی داشت.برای اولین بار حس میکردم واقعا وجود دارم. ساعت هفت و نیم بود . داشتم وسایلمو جمع میکردم که گسلا با عجله از مطب رفت بیرون میدونستم از ترس مهرانه که زود میره نمیخواست

باهاش رو به رو بشه! البته منم اگه جای اون بودم همین کارو میکردم. کیفمو برداشتم مهران هم از اتاقش اومد بیرون! لبخندی زد و گفت:بریم؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم و دنبالش راه افتادم !

عآرامش ♡"

ماشین تو حیاط متوقف شد.از ماشین پیاده شدم و گفتم:ممنون!شب به خیر! خواستم برم بالا که گفت:آوا! برگشتم سمتش! در ماشینو بست و گفت:وایسا ببینم! بعد اومد سمتم! من:چیزی شده؟ دستمو گرفت و کشید سمت در خونش و گفت:یه دقیقه صبر کن! منتظر شدم که درو باز کنه کلیدو چرخوند و درو کامل باز کرد هنوز داشتم خودشو نگاه میکردم! به داخل اشاره کرد سرمو برگردوندم!تو راهرو پر از بادکنک بود! ناباورانه به اطرافم نگاه کردم مهران گفت:تولدت مبارک! برگشتم و نگاهش کردم! یه جعبه کوچیک از تو جیبش بیرون اورد و گفت:اینم از اصل کاری! سرجام خشکم زده بود حتی نمیتونستم حرف بزنم فقط به مهران نگاه کردم! با خنده گفت:نمیخوای بگیریش! دسته کیفمو رو شونم فشار دادم! خودش اون یکی دستمو گرفت و جعبه رو گذاش توش هنوز ساکت بودم با لبخند سرشو اورد بالا ولی با دیدن چشمای خیره من نگرانی گفت:آوا! اب دهنمو قورت دادم چشمام پر از اشک شده بود. شونه هامو گرفت و گفت:گریه میکنی؟ چونم شروع کرد به لرزیدن! لبخندی زد و گفت:ادم روز تولدش که گریه نمیکنه! دستمو گرفت و گفت:بیا بریم تو ! خواست منو با خودش بکشه داخل ولی منم سرجام ثابت مونده بودم! همین که برگشت . کادویی که دستم بود فشار دادم رو سینش و کادوشو از تو دستم رها کردم . جعبه افتاد رو زمین منم دویدم سمت پله ها! _:آوا! اشکام سرازیر شده بود کنترل هیچ کدوم از کارایی که میکردم دست خودم نبود خودمو رسوندم تو خونه!قبل از این که مهران بهم برسه درو بستم و قفلش کردم! رفتم تو اشپزخونه و نشستم رو زمین به هق هق افتاده بودم حتی نمیدونستم چرا دارم گریه میکنم! دقیقه ای داشت در میزد خودمو چسبونده بودم به کابینت و همچنان گریه میکردم.0مهران بالاخره صدای در قطع شد. سرمو اوردم بالا چشمم خورد به

کیک و شمعایی که خریده بودم! اشکامو پاک کردم و از جام بلند شدم و کیک و شمعا رو برداشتم و رفتم و نشستم تو سه گوشه کنار دیوار هال! کیکو گذاشتم رو سرامیکا!و همون طور که اشکام بی صدا پایین میریخت شمعا رو فرو میکردم توش! کبریتو روشن کردم در حالی که یکی یکی شمعا رو روشن میکردم با صدای

عآرامش ♡"

لرزون بین هق هقام با ریتم خوندم:تو...لد!تو... لد!تو...لُدت ... ت..با...رک!م..بارک... م. با..رک... تو...ل....دت..مبارک!...بیا... شمعا ..رو فوت کن!...تا صد سال زنده ...باشیی! یه نفس عمیق کشیدم تا گریمو کنترل کنم!دراز کشیدم کنار کیکم شمعا مثه یه گوله اتیش بالای کیک روشن شده بودن.... لبمو گزیدم تا صدای گریم تو خونه نپیچه! با یه نفس شمعا رو فوت کردم و تو بغل خودم جمع شدم و چشمامو بستم... دور حوض لی لی میکردم با جیغ و فریاد میگفتم:امروز تولد منه! دستامو بردم بالا و در حالی که میپریدم با شادی برای خودم دست میزدم. زن داییم نشسته بود لب حوض و داشت سر شیر میوه ها رو میشد با غیض گفت:بچه دو دقیقه ساکت شو! همون موقع شهاب پسر خودش هم راه افتاد دنبالم.هر دو با هم حیاطو دور میزدیم و میگفتیم :تولده تولد!!! شیرو بست و گفت:سرمو بردین! کم کم ساکت شدم رفتم کنارش نشستم دستامو گذاشتم زیر چونمو و زانوهامو تکیه گاه بازوهام کردم داشت با حوله سیبا رو خشک میکرد گفتم:زن دایی! بدون این که نگاهم کنه گفت:هان؟ موهامو از جلو صورتم کنار زدم و گفتم:مامانم امروز میاد؟! شونه هاشو انداخت بالا و گفت:من چه میدونم! با ناراحتی گفتم:اخه امروز تولدمه! _: امروزم یه روزه مثه روزای دیگه! وقتی مامانت دوست نداره ببینتت چه فرقی داره تولدته یا نه! لب ورچیدم از جام بلند شدم و در حالی که پامو زمین میکوبیدم گفتم:مامانم خیلیم منو دوست داره! پوزخندی زد و با اون قیافه بدجنسش بهم نگاه کرد و گفت:نه نداره!هیچکی تورو دوست نداره! اشک تو چشمام جمع شده بود عقب عقب رفتم و تکیه دادم به دیوار!یعنی مامانم منو واقعا دوست نداشت؟!از زن دایی متنفر بودم! یه نگاه به شهاب کردم هنوز داشت دور

حوض میدوید. نگاهمو گردودنم سمت زن دایی حواسش به کار خودش بود. یه دفعه خیز برداشتم سمت شهاب و هلش دادم تو حوض! صدای جیغش با گریه من قاطی شد! زن دایی افتاد دنبالم. داشتم از دستش فرار میکردم که خوردم به یکی همین که خواستم سرمو بلند کنم یه سیلی محکم برق از سرم پروند! زن دایی فریاد میزد: دختره چش سفید.... ایشالا عذاتو بگیرن جای تولدت! اقاجون رو کرد به زن دایی و گفت:تهمینه خانوم ساکت! میخوای همه بشنون؟ تهمینه با عصبانیت گفت:بشنون! داشت پسرمو میکشت! بعد با نفرت به من نگاه کرد و گفت:حسابتو میذارم کف دستت! ازش ترسیدم .

عآرامش ♡"

با این که اقاجون بدجوری زده بود تو صورتم میخواستم بهش پناه ببرم که بازومو گرفت و منو تو هوا بلند کرد.با صدای بلند داشتم گریه میکردم! به شهاب نگاه کردم که تو بغل زن دایی داشت گریه میکرد. اقاجون منو کشید سمت انباری با گریه گفتم:نه.... من از اونجا میترسم! منو پرت کرد وسط انباری و گفت:همینجا میمونی تا ادم شی.فهمیدی!؟ تمام بدنم درد گرفته بود تا اومدم به خودم بجنبم رفت و در رو بست!با مشتام میکوبیدم به در و میگفتم:غلط کردم ... اقا جون...شهاب! شهاب بیا منو بنداز تو حوض! من میترسم!اقا جون! هیچکس جوابمو نمیداد دست از در زدن برداشتم یه نگاه به اطراف کردم همه جا تاریک بود.!همون طور که گریه میکردم هیکل کوچیکمو از رو زمین بلند کردم و از روی صندوقا بالا رفتم و نشستم زیر پنجره کوچیکی که به حیاط راه داشت. هنوز داشتم گریه میکردم. از درد بندم میلرزیدم! زن دایی داشت تو حیاط غر غر میکرد.یه دفعه سرشو برگردوند سمت انباری و گفت:کوفت!زهر مار! لال شی الهی! دستمو گذاشتم تو دهنم از درد با دندونام به اون فشار می اوردم تا صدام دیگه بیرون نره!کم کم همون جا خوابم برد! سالگیم!این اولین تولدی بود که به یاد می اوردم تولد

چشمامو روی هم فشار دادم تا اشکام پایین بریزه! بعد اروم بازشون کردم و به کیکو شمعای خاموش روش خیره شدم! همون موقع در باز شد! از جام بلند شدم مهران اومد داخل مطمئن بودم دروقفل کردم . همون موقع یه دسته کلید نو دستش دیدم! یه ذره به اطراف نگاه کرد بالاخره منو کوشه خونه دید! اومد سمتم و گفت:حالت خوبه؟ اشکامو پاک کردم و با صدای گرفته ای گفتم:مگه تو کیلید داری؟ بدون این که جوابمو بده نشست رو به رومو و گفت:ببینمت؟!خوبی؟! دستش که داشت می اومد سمتمو پس زدم و گفتم:خوبم! به صورتم نگاه کرد و گفت:این همه اشکو از کجا میاری؟ اهی کشیدم و گفتم:میشه تنهام بذاری؟! سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:که باز گریه کنی؟ من:خواهش میکنم! دستمو گرفت و گفت:پاشو ببینم! ملتمسانه گفتم:مهران! دستشو گذاشت پشت کمرم و به زور بلندم کرد و گفت:من کلی غذا سفارش دادم و کیک گرفتم . من:حوصله ندارم! نگاهم کرد و گفت:میای یا به زور ببرمت؟ !

عآرامش ♡"

از قیافش معلوم بود شوخی نداره! دنبالش راه افتادم و رفتیم خونش! دستامو بغل گرفته بودم و به خونه که تزئیین شده بود نگاه میکردم.این نهایت ارزویی بود که میتونستم برای روز تولدم داشته باشم! مهران از من جدا شد و رفت سمت اشپز خونه من همون طور سر جام ایستاده بودم و به بادکنکایی که همه جای خونه میشد پیداشون کرد نگاه میکردم. مهران با کیک بزرگی که روش پر از شمع روشن بود از اشپزخونه اومد بیرون!با خنده گفت:تولد تولد ....تولدت مبارک! همون طور که اشکام میریخت پایین میخندیدم. کیکو گرفت جلومو گفت:زود باش ارزو کن! با تعجب گفتم:چی کار کنم؟ لبخندی زد و گفت:وقتی ادم کیک تولدشو فوت میکنه باید یه ارزو بکنه!حالا ارزوتو بکن و شمعا رو فوت کن که دارن اب میشن! با استرس نگاهش کردم نمیدونستم چه ارزویی باید بکنم.اصلا بلند نبودم ارزو کنم!

با نگرانی گفتم:من نمیدونم! خندید و گفت:من به جات ارزو کنم؟ مردد نگاهش کردم . چشماشو بست و یه چیزی زیر لب گفت. من:چی گفتی؟ _:ارزو کردم! من:خب چی؟ خندید و گفت:تو فقط شمعاتو فوت کن! فوتشون کردم . همون موقع مهران دکمه کنترلی که دستش بود رو فشار داد . یه اهنگ خارجی پخش شد!مهران کیکو گذاش کنار و دستامو گرفت. من:چی کار میکنی؟ بدون این که جواب بده منو با اهنگ این طرف و اون طرف میچرخوند! خندم گرفته بود گفتم:نکن! مهران لبخندی زد و گفت:تو که اینقد قشنگ میخندی واسه چی همیشه نمیخندی؟! لحنش طوری بود که باعث میشد خجالت بکشم! سرمو انداختم پایین مهران دستامو بیشتر تو دستاش فشرد. اروم گفتم:چرا این کارا رو میکنی؟ هیچی نگفت سرمو گرفتم بالا! منو تو بغل گرفت و گفت:میفهمی! من:خب بگو! _:صبر داشته باش !

عآرامش ♡"

بعد از رقص به زود کیکا رو به خوردم داد و پیتزاهایی که سفارش داده بود رو هم اوردنو خوردیم! غذاشو تموم کرده بود از جاش بلند شد و گفت:زود بخور بیا تو هال! نگاه به چند تا تیکه باقیمونده کردم و گفتم:دیگه نمیخوام! سرشو تکون داد و از اشپزخونه رفت بیرون! یه ذره از نوشابمو خوردم و از جام بلند شدم. مهران با خونسردی نشسته بود رو مبل!رفتم و ایستادم رو به روش به کنارش اشاره کرد و گفت:بیا بشین! ابروهامو دادم بالا! _:بیا بشین دیگه اخرشو خراب نکن! رفتم نشستم کنارش دستشو از روی مبل گذاشت پشت سرم و گفت:واسه چی گریه میکردی؟! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:چون کسی تا به حال واسم تولد نگرفته بود! سرشو تکون داد و زل زد تو چشمام و گفت:الان خوشحالی!؟ نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم! با نا امیدی گفت:خوشت نیومد؟ من:نه ..نه... عالی بود! لبخندی زدم و گفتم:ممنونم! قیافه جدی به خودش گرفت و گفت:میخوای بازم از این تولدا داشته باشی؟! متوجه منظورش نشدم. دست کرد تو جیبش همون جعبه کوچیکو باز بیرون اورد و

بازش کرد دستشو برد داخل چند ثانیه بعد حلقه ای که تو دستش بود بالا اورد و گفت:با من ازدواج میکنی؟ !

مهران باز ماتش برده بود. میترسیدم باز بخواد بذاره و بره با اون یکی دستم مچ دستشو محکم گرفتم و گفتم:قبول میکنی؟ نگاهش بین حقله و چشمای من حرکت میکرد. یه دفعه با حرص گفت:نه! جا خوردم! انتظار نداشتم جواب رد بهم بده. من:چی؟ اب دهنشو قورت داد و گفت:همه این کارا رو کردی که اخرش این مسخره بازیا رو در بیاری؟ با تعجب گفتم:چی داری میگی؟ دستمو حل داد پایی و گفت:تو چی داری میگی؟شوخیت گرفته؟ با اخم گفتم:به نظرت من دارم شوخی میکنم! پوزخندی زد و گفت:مطمئنا زده به سرت! من:اینی که الان میبینی دستمه نتیجه یه ماه فکر کردنه! زل زد تو چشمام غمی که تو چشماش بود الان بیشتر خودشو نشون میداد . گفت:من شبیه یه شریک زندگیم؟! من:یعنی چی؟

عآرامش ♡"

در حالی که صداش میلرزید گفت:این تصمیم خودته؟ من:معلومه! _:یعنی خونوادت نمیدونن! نه؟! سرمو به علامت منفی تکون دادم. اهی کشید و گفت:فکر میکنی اونا قبول میکنن؟ پس نگران این بود؟!مطمئن بودم اگه قبول نمیکردن من بازم این درخواستو از آوا میکردم!گفتم:تو نگران اون نباش! دوباره چشماش پر از اشک شد گفت:به این فکر کردی که دورو بریات چی دربارت فکر میکنن؟! من:آوا مطمئن باش تو واسم از هر چیزی مهم تری! همون طور که چونش میلرزید گفت:باشه...باشه گیریم من قبول کنم!فردا روزی اگه بچه هات ازت چیزی درباره من بپرسن چی بهشون میگی؟میگی مامانتونو از تو کوچه پیدا کردم؟میگی خونش تو یه دخمه بیرون شهر بود؟میخوای بگی مادرتون کسیه که حتی

خونواده خودشم نخواستنش حتی واسشون مهم نبود میمیره یا زنده میمونه؟اره؟میخوای اینا رو بهشون بگی؟ اینا رو میگفت و اشکاش پایین میریخت . دستمو کشیدم رو گونشو و گفتم:نه میخوام بهشون بگم مادرتون یه دختر قوی و محکمه یکی که تو این دنیا من فقط عاشق اون شدم اون دختریه که تو بدترین شرایطم خودشو نباخت بلند شد و رو پای خودش ایستاد تا بزنه تو دهن تمام اونایی که بهش پشت کردن. سال میتونی منو تحمل کنی! کی از 0 پوزخندی زد و گفت:مهران الان داغی داری اینا رو میگی!یه ماه یه سال اصلا یکی مثه من خوشش میاد؟! دیگه نمیخواستم به حرفاش ادامه بده گرفتمش تو بغلم و گفتم:من خوشم میاد! در حالی که سعی میکرد خودشو از تو بغلم بیرون بکشه گفت:مهران خواهش میکنم! من:خواهش میکنم قبول کن!میخوام خوشبختت کنم آوا با بغض گفت:من حق ندارم خوشبخت بشم!ولم کن! میرم از اینجا میرم مثه وقتی که نبودم. تو هم برو زندگیتو بکن!نمیخوام بعدا از کارت پشیمون بشی! من:بیخود !مگه من میذارم بری؟ هینی کرد و گفت:خواهش میکنم! سرمو بردم کنار گوششو گفتم:زدی زدنگی منو ریز و رو کردی بعدم میخوای بری؟دیگه چی کار کنم که بفهمی دوست دارم؟! اینو که گفتم اروم شد و سرشو گرفت بالا بهش لبخند زدم و گفتم:خیلی دوست دارم! لباشو جمع کرد و گفت:نباید اینجوری بشه! من:چرا نشه؟ دوباره خواست خودشو ازم جدا کنه ولی اجازه ندادم! لبشو گزید و گفت:اخه تو حیفی! از حرفش خندم گرفت.چونشو گرفتم بالا و نگاهش کردم و گفتم:اونی که حیفه تویی !

عآرامش ♡”

اهی کشید و گفت:پس بذار فکر کنم! الان موقع تصمیم گیری نیست! من:چقد وقت میخوای؟ شونشو انداخت بالا و گفت:نمیدونم! من:باشه فکر کن تا هر وقت خواستی! سرشو تکون داد و گفت:میشه دستتو باز کنی؟ دستامو باز کردم ولی صورتمو بردم جلو که ببوسمش!دستشو گذاشت رو لبم و گفت:خرابش نکن! از جاش بلند شد و گفت:اون کادو

هم بهتره پیش خودت بمونه تا بعد! سرشو تکون داد و گفت:به خاطر همه چی ممنون! امشب واقعا عالی بود.من دیگه میرم. بعد با سرعت رفت سمت در .

اوا وارد خونه شدم. دستامو که از روز هیجان به لرزاه افتاده بود مشت کردم و رفتم تو اتاق و نشستم روی تخت.نفسمو فوت کردم و گفتم:چطور با این همه تجربه اینجوری از من خواستگاری میکنه؟انتظار داشت به خاطر یه تولد جواب مثبت بهش بدم؟یا شایدم اینا همش یه بازی بود؟! نمیدونستم عصبی باشم یا خوشحال در عین حال که از طرز بیانش خوشم نیومده بود دلم داشت ضعف میرفت !اصلا فکر نمیکردم که اون بخواد حتی به من اهمیت بده چه برسه به این که دوستم داشته باشه! نمیدونستم باید چی کار کنم؟! بلند شدم و گوشیمو از تو کمد برداشتم و براش پیام دادم:میشه یه هفته مرخصی بگیرم؟ جوابمو نداد . باز نشستم روی تخت. باید برای مطمئن شدم از نیتش یه فکری میکردم. به گوشیم نگاه کردم منتظر بودم تا جوابمو بده وهمون طور با پام ضرب گرفته بودم! پنج دقیقه زل زده بودم به گوشی ولی جوئاب نداد! گوشی رو انداختم یه گوشه تخت و گفتم:جواب نده! خودم نمیام! از جام بلند شدم و رفتم تو اشپزخونه .داشتم اب میخوردم که نگاهم افتاد به کیک و شمعایی که گوشه خونه بود! لبخند محزونی زدم و رفتم سمتشون. چهار زانو نشستم و کیکو از رو زمین برداشتم.زل زدم بهش و گفتم:هیچ فکرشو میکردی یه نفر دوستت داشته باشه آوا؟! یکی یکی شمعا رو از توش در اوردم و گفتم:چرا ازش میترسی؟ خودم جواب خودمو دادم:چون از همه میترسم اونم یکی مثل بقیه! _:اگه مثل بقیه بود پس تو اینجا چی کار میکنی؟! ببین واست چی کار کرده یه نگاه به این خونه بنداز. _:واسه اون اینجا چیزی نیست! _:پس واسه چی عادتاشو گذاشت کنار این چند وقت دیدی کسی رو بیاره خونش؟!میتونست بگه به تو ربطی نداره. شمعا رو تو دستم جمع کردم و از جام بلند شدم همون موقع صدای گوشیمو بلند شد .

عآرامش ♡”

هر چی تو دستم بود گذاشتم رو میز و رفتم تو اتاق. پیامی که فرستاده بود رو باز کردم _:اگه بعد از یه هفته جوابمو میدی اره! یه نفس عمیق کشیدم و گوشی و تو دستم فشردم. تو یه هفته ای که گذشت اصلا مهرانو ندیدم خدا رو شکر خوب فهمیده بود که نمیخوام باهاش رو به رو بشم ولی حالا هفت روز گذشته بود. ساعت هشت بود داشتم تو اشپزخونه شام درست میکردم که در زدن میدونستم مهرانه! ضربان قلبم تند شد و کفگیر از دستم افتاد.به در نگاه کردم دوباره صداش بلند شدم. با دستم صورتمو باد زدم و گفتم:اروم باش آوا... اورم.. فقط کافیه درو باز کنی و باهاش حرف بزنی. رفتم سمت در و بازش کردم سرش پایین بود همین که خواست دوباره دستشو به در بکوبه گفتم:سلام! سرشو اورد بالا و با لبخندی که رو لباش بود گفت:سلام! همون طور سرجامو ایستاده بودیم و هیچی نمیگفتیم .مهران داشت به صورتم نگاه میکرد موهامو بردم پشت گوشمو و گفتم:بیا تو! سرشو تکون داد و وارد شد. یه نفس عمیق کشید و گفت:چه بویی میاد! من:کوکو درست کردم! نشست روی مبل و گفت:ایشالا قسمتون شه هر روز از این غذاها بخوریم! هیچی نگفتم سرمو انداختم پایین و نشستم رو به روش! زیر چشمی نگاهی به من کرد و گفت:قسمت میشه؟ ساله بود. از حرف زدنش خندم میگرفت انگار یه بچه سرمو اوردم بالا و گفتم:هنوز سر حرفت هستی؟ تکیه داد به مبل و گفت:شک نکن! انگشتای دستمو تو هم قفل کردم و گفتم:بهم گفتی من یه دختر قوی و محکمم مگه نه؟! سرشو به علامت مثبت تکون داد . گفتم:تو منو به عنوان یه دختر عادی تو جامعه قبول داری؟! از حرفام سر در نیاورده بود لبشو گزید و گفت:عادی که نه! یه تای ابرومو دادم بالا . ادامه داد:از خیلیا بهتری! لبخند محوی رو صورتم نشست. گفتم:من خیل بهش فکر کردم راستش منم یه جورایی ... ادامه حرفمو نزدم دستای یخ زدم رو گذاشتم رو گونه های داغم . مهران سرشو به سمت چپ کج کرد و گفت:یه جورایی چی؟ لبمو گزیدم و گفتم:چه جوری بگم یعنی یه حسایی دارم! خندید و گفت:حس خوب یا بد! نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم:خب..خب ...نمیدونم! خندید و گفت:قشنگ خجالت میکشی !

عآرامش ♡"

دستامو فرو کردم بین زانوهامو محکم زانوهامو به هم فشار دادم! مهران به لحن مهربونی گفت:قبول میکنی؟ اب دهنمو قورت دادم و سرمو گرفتم بالا . بهم لبخند زد و گفت:پس قبوله! خواست بیاد بشینه کنارم که گفتم:به یه شرط! هیچی نگفت فقط نگاهم کرد.
من:ببین شاید من کسی رو نداشته باشم ... شاید تنها باشم و برای هیچ کسی اهمیت نداشته باشم.اما دوست دارم اگه میخوام ازدواج کنم مثه یه دختر عادی باهام رفتار شه.
مهران:مطمئن باش هیچکس سرزنشت نمیکنه!تنها بودن تو انتخاب تو نبوده تقصیر خونوادته! من:واقعا همین فکرو میکنی؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد. با نگرانی گفتم:پس میشه یه چیزی ازت بخوام؟! لبخندی زد و گفت:تو جون بخواه! سعی کردم استرسمو کنترل کنم . چشمامو بستم و گفتم:میشه با خونوادت بیای خواستگاری؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:چی؟ من:میخوام مثه دخترای دیگه ازم خواستگاری بشه! میدونم خواسته زیادیه اما.... پرید وسط حرفمو گفت:اگه این کارو بکنم جواب مثبت میدی؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم. اخماش تو هم بود. یه ذره فکر کرد و گفت:باشه!
من:چی؟ شونه هاشو انداخت بالا و گفت:تا چند روز دیگه میایم خواستگاری!ولی تو از الان جوابتمو به من دادی مگه نه؟! این جوابش کافی بود تا خیال من راحت بشه دیگه مطمئن بودم میتونم با خیال راحت و بدون هیچ ترسی دوستش داشته باشم. _:پس این حلقه رو دیگه باید ازم بگیری! من:اما... اومد نشست کنارم و گفت:دیگه اما نداریم!من قبول کردم تو هم قبول کردی! مردد نگاهش کردم دستمو گرفت و حلقه رو کرد تو انگشتم. پشت دستمو بوسید و گفت:از حالا دیگه مال منی! با خجالت دستمو کشیدم عقب. خندید و دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت:تو که خجالتی نبودی! خودمو جمع کردم و گفتم:اصلا بیا بیخیال بشیم! با تعجب نگاهم کرد با نگرانی گفتم:من بلد نیستم عاشق بشم .

عآرامش ♡"

حلقه دستشو دور شونم تنگ تر کرد و گفت:خودم یادت میدم! من:اگه نتونم چی؟ نگاهم کرد گفتم:من حتی بلد نیستم مثه دخترا رفتار کنم اونوقت..... انگشتشو گذاشت رو لبامو گفت:این دختری که الان اینجا نشسته اون پسری نیست که اون شب چاقو خورده بود. دستشو کشید تو موهام که حالا تا روی گوشم بلند شده بودن و گفت:دیگه خبری از ارمان نیست!نه تنها ظاهرت بلکه کل وجودت داره آوا میشه! با بغض گفتم:من میترسم! سرمو گذاشت رو سینش و گفت:لازم نیست بترسی!من پیشتم! خودمو ازش جدا کردم و گفتم:اگه خونوادت مخالفت کنن چی؟ _:مگه میتونن؟ شونه هامو انداختم بالا . گفت:وقتی اومدن اینجا واسه خواستگاری باورت میشه! من:اگه پشیمون شدی چی؟ _:میشه اینقد ایه یاس نخونی دختر؟! من:اما من میترسم! منو محکم فشار داد و گفت:نترس نترس نترس..... داشتم تو بغلش له میشدمحلش دادم عقب و گفتم:چی کار میکنی؟ولی همچنان داشت منو فشار میداد. یه دفعه گفت:این بوی چیه؟ از جام پریدم و گفتم:سوخت !

دویدم تو اشپزخونه و زیر گازو خاموش کردم زیر کوکو ها شبیه زغال شده بود و روش مزه سوختگی گرغته بود! مهران اومد تو اشپزخونه دستشو زد به کمرشو گفت:نچ .. نچ... نچ.. نچ..سوزوندی! استینمو کشیدم پایین و باهاش ماهیتابه رو از روی گاز برداشتم و گفتم:همش تقصیر توئه! ماهیتابه رو گذاشتم تو سینک. مهران تکیه داد به کابینت و گفت:حالا چی بخوریم! شونه هامو انداختم بالا و گفتم:نون و ماست! _:چی؟ دستمو کشیدم رو شکمم و گفتم:وای دلم لک زده واسش!از وقتی اومدم اینجا نخوردم! ابروهاشو داد بالا و گفت:یکی ندونه میگه بریونیه اینجوری واسش ضعف میری! من:تو میتونی بری هر چی دلت خواست بخوری! رفتم سمت یخچال و گفتم:اتفاقا هم نون دارم هم ماست. نعنا و خیارم دارم! یه ذره فکر کرد و گفت:پس برای منم درست کن! برگشتم سمتش و گفتم:مطمئنی میخوای؟ دستاشو زد به همو گفت:فوقش سیر نمیشیم یه چیزی هم میخریم دیگه !

عآرامش ♡”

من:هر طور خودت راحتی! سفره رو پهن کردم رو زمین و هر چی کا لازم بود رو بردم! مهران نشسته بود سر سفره و به کاسه های که توش ماست ریخته بودم نگاه میکرد. نشستم رو به روشو گفتم:خب نظرت چیه؟ سال پیش بود!0 یه تیکه نون برداشت و گفت:اخرین باری که خوردم حدود با تعجب گفتم:واقعا؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:پیش به سوی دنیای کودکی و خونه مادربزرگ! بعد شروع کرد به خوردن! ********* مهران تو جام غلط زدم . دل دردم اجازه نمیداد بخوابم از جام بلند شدم و در حالی که به سمت دستشویی میرفتم گفتم:یکی نیست بگه وقتی میدونی ماست و خیار بهت نمیسازه مجبوری اینقد بخوری؟! تاصبح خوابم نبرد ولی خدا رو شکر حالم خوب شد و تو بیمارستان هم کار انچنانی نداشتم که مشکلی واسم درست بشه! ساعت دو و نیم بود که از بیمارستان زدم بیرون چند تا خیابون اون طرف تر کنار یه کیوسک تلفن پارک کردم. پیاد شدم و رفتم سمت تلفن و شماره ای که شیده بهم داده بود رو گرفتم. _:بله؟ من:سلام! _:سلام بفرمایید؟! من:شما باید همسر اقا بهراد باشین درسته! _:بله! امرتون! من:ببخشید خانوم شوهرتون خونس؟ _:نه!چرا به گوشی خودشون زنگ نمیزنین! من:میخواستم با خودتون صحبت کنم! _:با من؟! من:بله با شما!ببخشید شما میدونستین که شوهرتون تو یه خونه فساد رفت و امد داره؟! _:چی داری میگی اقا؟ من:ببینید من دارم واقعیتو میگم خواستم خبرتون کنم که مراقب خودتون باشید مردایی که پاشون چنین جاهایی باز میشه ممکنه هر بیماری داشته باشن! _:شما؟ من:مهم نیست من کیم! فقط خواستم خبر بدم.خداحافظتون! _:الو...الو... گوشی رو یه کم گرفتم عقب !

عآرامش ♡”

:_اقا یه لحظه!قطع نکنید لطفا! کارتو کشیدم بیرون! واسه شروع همین کافی بود! برگشتم و سوار ماشین شدم . همون موقع تلفنم زنگ خورد. من:بله؟ _:سلام اقای دکتر! من:به به سلام اقای حیدری!خوب هستین؟ _:خیلی ممنون به لطف شما دیگه خوب شدم! من:خدا رو شکر! _:میخواستم درباره خانوم کریمی ازتون سوال کنم! من:بفرمایید! _:اگه مدارکشونو اماده کنن مشکل سوابقشون حله! من:واقعا؟ _:بله! اگه خدا بخواد میتونن خرداد بیان و امتحاناشونو بدن! من:باشه! من مدارکشونو اماده میکنم و میارم خدمتتون! _:باشه پس من منتظرم! من:خیلی لطف کردین _:خواهش میکنم کار دیگه ای هم اگه از دستم بیاد خوشحال میشم کمکتون کنم! من:شما لطف دارین تا همینجا هم خیلی ازتون ممنونم! _:اختیار دارین اقای دکتر من زندگیمو مدیون شمام! من:وظیفه بوده اقا. _:شما بزرگی!خب من دیگه مزاحمتون نمیشم من:دستتون درد نکنه من همین فردا همه مدارکو میارم خدممتون! _:باشه! من:پس فعلا! _:خدانگهدارتون! گوشی رو قطع کردم و گفتم:خب اینم از این !

بعد از این که ناهارمو خرودم به سمت مطب راه افتادم. وارد مطب شدم آوا طبق معمول مشغول بررسی برگه ها بود. من:سلام! سرشو گرفت بالا و گفت:سلام! یه نگاه به حلقه ای که تو دستش بود انداختم و گفتم:خوبی؟ لبخندی زد و گفت:ممنون!خسته نباشی !

عآرامش ♡”

پلکامو اروم رو هم گذاشتم و بازشون کردم و گفتم:مرسی . سلامت باشی! لبخند زد.به اتاق گلسا اشاره کردم و گفتم:هنوز نیومده؟! ابروهاشو انداخت بالا و گفت:نه! بعد به ساعتی که رو دیوار بود نگاه کرد و گفت:تو هم زود اومدی! رفتم جلو و تکیه دادم به میز و گفتم:اوهوم!کارم زود تموم شد. به صورتش نگاه کردم و گفتم:خانوم من چطوره؟ دوباره لپاش گل انداخت ولی این دفعه به جای این که سرشو بندازه پایین با مشت کوبید تو بازومو گفت:به من نگو خانوم من! بازومو گرفتم و گفتم:اره با این دست سنگینی که تو داری باید بگم آقای من! بینیشو جمع کرد و گفت:پاشو برو من از لوس بازی خوشم نمیاد! لپشو کشیدم و گفتم:باید عادت کنی! بعد از جام بلند شدم که برم تو اتاق!همون موقع یه نفر وارد شد.برگشتم گلسا رو دیدم که تو چهار چوب در ایستاده بود. از رنگ پریدش معلوم بود که ترسیده! دستمو تکیه دادم به میز آوا و رو کردم به گلسا و گفتم: به به سلام! خانوم دکتر مشتاق دیدار! با دستپاچگی گفت:سلام! پوزخندی زدم و گفتم:چند روزه بی صدا میرین و میاین! مشکلی پیش اومده؟! خودشو نباخت صاف ایستاد و گفت:نه خیر فقط سرم شلوغ بود! ابروهامو دادم بالا و گفتم:اهان که اینطور! بعد رو کردم به آوا و گفتم:عزیزم من میرم تو اتاق لطفا برام چایی و بیسکوییت بیار! آوا سرشو تکون داد و گفت:حتما! بعد رفتم سمت اتاقم و درو بستم! دیدن حقله ای که تو دست آوا بود براش بهترین تنبیه بود با شرایطی هم که پیدا کرده بود مطمئن بودم که به همین زودی دمشو میذاره رو گولش و از اینجا میره! رفتم نشستم پشت میز میدونستم فعلا مریض ندارم. گوشیمو در اوردم و شماره خونه رو گرفتم. _:بله؟ من:به به ببین کی گوشی رو برداشته! _:مهران تویی؟ من:مامان دستت درد نکنه دیگه پسر خودتم نمیشناسی؟خوبه چند روز پیش منو دیدی؟ _:مگه میشه نشناسم پسر؟!اخه تو هیچوقت این وقت روز زنگ نمیزدی؟! من:خب ناراحتی قطع کنم! _:نه پسر این چه حرفیه؟! حالت خوبه؟کجایی؟

عآرامش ♡"

من:مرسی خوبم ! الان مطبم! _:ناهار خوردی؟ با خنده گفتم:بله! _:اینقد کار نکن پسر مگه تو چند ساله!خسته میشی ! با خنده گفتم:اگه به حرف شما باشه که من باید بشینم تو خونه یکی برام بشوره و پزره و بیاره و جمع کنه پول دربیاره! _:من پسر به دنیا نیاوردم بزرگ کنم که همه این کارا رو خودش بکنه! با خنده گفتم:ای بنازم به این مامان که اینقد هوامو داره! _:الهی من فدای تو! من:خدا نکنه!خب حالا بریم سر اصل مطلب _:چیزی شده؟ من:نه نترس چیزی نیست! من امشب میام خونه مهمون دعوت نکنی! _:میای اینجا؟ من:مامان چقد تعجب میکنی تو امروز! _:خب داری حرف تعجب بر انگیز میزنی! راستشو بگوببینم اتفاقی افتاده؟من طاقتشو دارم! با خنده گفتم:هیچی نشده مامان مطمئن باش خیره! _:خب الهی شکر . بگو ببینم چیه که اینقد خیر شده میخوای بیای خونه! من:نه دیگه مامان من! صبر داشته باشین من شب میام همه چیزو واستون میگم! _:اخرش منو دق میدی پسر من:خدا نکنه. همون موقع در باز شد و آوا با سینی چای اومد داخل! من:خب دیگه مامان شب میبینمت!کاری نداری؟ _:نه پسرم! منتظرتم! من:باشه خدافظ _:خدافظ! گوشی رو قطع کردم آوا سینی رو گذاشت رو میز . گفتم:امشب میرم که خبرو بهشون بدم! نفس عمیقی کشید و گفت:خدا به خیر کنه! من:با شروع کردی؟ با نگرانی گفت:بابات باز نیاد سراغم! من:برو اینقد هم واسه خودت فکر و خیال نکن! تا من هستم از هیچی نترس! اهی کشید و گفت:باشه! لبخندی زدم و گفتم:ممنون اقای من! چشم غره ای به من رفت و گفت:قابلی نداشت خانومم !

عآرامش ♡”

خندیدم! سرشو خم کرد و گفت:من دیگه میرم به کارام برسم! من:باشه! لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت تکیه دادم به صندلی و لبخند زدم. واقعا از انتخابم راضی بودم .

عصر بعد از رسوندن اوا . رفتم خونه مامان و بابا. وارد خونه شدم مامانم خودشو انداخت تو بغل منو و گفت:الهی قربونت برم پسرم! دستمو گذاشتم رو کمرش گونه و پیشونیم رو بوسید و گفت:الهی خدا خیرش بده باعث و بانیشو! من:باعث بانی چیو؟ لبخند مهربونی زد و گفت:باعث و بانی چیزی که تورو کشونده اینجا دیگه! خندیدم و گفتم:الهی آمین! دستمو گرفت و گفت:بیا پسر بیا بریم داخل! همون طور که راهرو رو طی میکردیم گفت:شام خوردی؟ من:نه! _:خب خوبه خدا رو شکر گفتم :گلی خانوم برات غذای مورد علاقتو بپزه! ابروهامو دادم بالا و گفتم:به به از سبزی پلو با ماهی که نمیشه گذشت تازه اگه دستپخت گلی خانومم باشه! وارد پذیرایی شدیم بابا اخماشو کشیده بود رو همون و با کنترلی که تو دستش بود شبکه ها رو اینور و اونور میکرد. مامان دستشو گذاشت پشت شونمو و گفت:ببین کی اومده! بابا زیر چشمی نگاهم کرد. من:سلام! سرشو تکون داد. جای این که من توپم پر باشه اون اعصابش به هم ریخته بود. با مامان نشستیم روی مبل! مامان بلند گفت:گلی خانوم! بی زحمت یه چایی بیار! صداش از اشپز خونه اومد:باشه خانوم! مامان دستمو بین دستاش گرفت و گفت:خب ببینم خوبی؟تو مهمونی زیاد نشد ببینمت.نمیدونی چقد دلم واست تنگ شده بود! با خنده گفتم:مامان داری لوسم میکنی! لبخندی زد و با عشق گفت:قربونت برم الهی یه دونه پسر که بیشتر ندارم! نمیدونم چرا حس میکردم محبتاش یه کم زیاد تر از حد معمول شده ولی گذاشتم به پای دلتنگیش! گلی خانوم با یه سینی چای و کیک شکلاتی که مطمئنا خودش پخته بود از اشپزخونه خارج شد . بعد از این که چاییا رو گذاشت رفت. داشتم چایی میخوردم زیر چشمی به بابا نگاه کردم با همون قیافه عبوث زل زده بود به تلوزیون! رو کردم به مامان و گفتم:مثه این که بد موقع اومدم !

عآرامش ♡”

چشم غره ای به بابا رفت و گفت:ولش کن! من:اخه میخوام با هر دوتاتون صحبت کنم! این جمله رو بلند گفتم که بابا هم بشنوه! مامان سرشو تکون داد و گفت:ما هر دوتنامون سرو پا گوشیم! بعد خطاب به بابا گفت:مگه نه آقا! آقا رو چنان با حرص گفت که حس کردم

دلش میخواد با مشت بکوبه توصورت بابا! بابا با اکراه نگاهشو از تلوزیون گرفت و به من خیره شد! صاف نشستم و گفتم:میشه تلوزیونو خاموش کنین؟ پوفی کرد و کاری که خواستمو انجام داد. به هر دوشون نیم نگاهی انداختم و گفتم:موضوعی که میخوام دربارش حرف بزنم خیلی مهمه فقط میخوام خوب به حرفام گوش کنید و بدون هیچ قضاوت غلطی نظرتونو بگین! رو کردم به مامان و گفتم:لطفا از رو احساسات هم عکس العمل نشنون ندین! هر دو نگاه منتظرشونو به من دوختن! یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:من میخوام ازدواج کنم! بابا هنوز بدون هیچ حرفی فقط نگاهم میکرد.اما مامان همین که خواست با نفسی که گرفت شروع کنه به حرف زدن جلوشو گرفتم و گفتم:ولی نه با نادیا! انگار یه پارچ اب یخ خالی کرده باشن رو سر مامان با صدای نسبتا بلندی گفت:پس باکی! نگاهش کردم و گفتم:با دختری که خودم میخوام! زیر چشمی بابا رو نگاه کردم برای اولین بار خیلی جالب بود که میدیدم در برابرم موضع نگرفت. مامان:اخه یعنی چی؟!مگه نادیا چی کم داره! پوفی کردم و گفتم:مادر من کسی نگفت نادیا چیزی کم داره ولی من اونو چندین ساله میشناسم فکر کنم با این سن بتونم تشخیص بدم کی به دردم نمیخوره و کی نمیخوره! بابا پوزخند زد. خیالم راحت شد فکر میکردم کسی که رو به روم نشسته بابای خودم نیست! مامان نفسشو با حرص بیرون داد و گفت:حالا ببینم این دختری که میگی کی هست؟! من:شما نمیشناسیدن! مامان سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:یعنی به ادم غریبه بیشتر از دختر خالت اعتماد میکنی؟! همون موقع بابا گفت:خانوم! بذار حرفشو بزنه! با تعجب به بابا نگاه کردم.سرشو تکون داد و گفت:خب؟ مردد نگاهش کردم و گفتم:بهتره بگم منشیه مطبمه! مامان دستشو محکم زد تو صورتش! چشم غره ای که بابا بهش رفت مجبورش کرد ساکت بمونه! گفتم:طبقه ی بالای خونه رو هم بهش اجاره دادم. متاسفانه خونوادشو از دست داده ولی نمیخوام به خاطر این فکرای سالشه!بد دربارش بکنین چون من از همه نظر بهش اعتماد دارم!فقط یه مشکل داره اونم اینه که

عآرامش ♡"

بابا ابروهاشو داد بالا ولی همچنان با حوصله داشت به حرفام گوش میداد مامان که دیگه طاقتش تموم شده بود ساله هم نمیشه اعتماد کرد...گفت:ببین چه دوره زمونه ای شده! دختر به دختره برگشتم و نگاهش کردم. اخمی کرد و گفت:چیه؟مگه دروغ میگم خدا میدونه چطوری واست دلبری کرده که اینجوری خامت کرده! بابا از جاش بلند شد و گفت:پاشو بیا بیرون! سرمو بردم بالا و گفتم:با منی؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد و به مامان گفت:شما بهتره کمک گلی خانوم میز شامو بچینی !

* مامان چشماشو ریزکرد با غیض نگاهشو از بابا گرفت. رفتار مامان کاملا عادی بود ولی اصلا انتظار نداشتم بابا چنین عکس العملی نشون بده.برای همین متعجب از کاراش از جام بلند شدم و راه افتادم دنبالش! از پله ها بالا رفتیم و وارد سالن طبقه ی بالا شدیم بابا با خونسردی نشست روی مبل و گفت:خب حالا دقیق و کامل برام بگو این دختره کیه! دستامو کردم تو جیبم و گفتم:الان دو سه ماهی هست که میشناسمش.و باید بگم که دوستش هم دارم! سرشو کج کرد و گفت:همون دخترس؟ من:کدوم! _:همونی که تو بیمارستان بود. نمیخواستم این موضوعو مطرح کنم.گفتم:اره! منتظر یه عکس العمل تند بودم که گفت:که این طور! این خونسردی بیش از حدش خیلی اعصابمو خورد میکرد نشستم رو به روشو گفتم:من تصمیمم رو گرفتم! نفس عمیقی کشید و گفت:خب چرا میخوای باهاش ازدواج کنی؟! با تعجب نگاهش کردم و گفتم:مشکلی با این قضیه ندارین؟ پوزخندی زد و گفت:مگه نگفتی دوسش داری! داشتم از تعجب شاخ در می اوردم! من:چرا گفتم! سرشو اورد بالا و گفت:خب پس حرفی نمیمونه. من:یعنی قبول کردین؟ ابروهاشو داد بالا و گفت:مگه همینو نمیخواستی! دهنم باز مونده بود واقعا نمیدونستم چی بگم!فقط سرمو به علامت مثبت تکون دادم. فقط بهش بگو باید ببینمش! من:منم همینو میخواستم! میخوام باهام بیاین خواستگاری! لبخند کجی زد و گفت:خواستگاری؟

عآرامش ♡”

من:اره میخوام رسما ازش خواستگاری کنم! _:خوبه!اما باید بدونی رضایت من دلیلی نمیشه واسه رضایت مادرت! اگه بتونی اونو راضی کنی خواستگاری هم میریم!اما قبل از اون میخوام تنها با این دختره حرف بزنم! من:اهان پس نقشتون اینه! با حالت جدی تو صورتم نگاه کرد و گفت:داری اشتباه میکنی!من هیچ نقشه ای ندارم مطمئن باش اگه میخواستم مخالفت کنم اول تو روی خودت میگفتم و بعد اقدام میکردم! من:انتظار داری بعد از اون ماجراها حرفاتونو باور کنم؟! _:تو میخوای خودت واسه زندگی خودت تصمیم بگیری مگه نه؟!منم میخوام این فرصتو بهت بدم! انشگت اشارشو گرفت بالا و گفت:اما پشیمونیش پای خودت! من:مطمئنم که پشیمون نمیشم! شونه هاشو انداخت بالا و گفت:پس حرفی باقی نمیمونه!فقط بهش بگو یه روز باید ببینمش! هر موقع هم که بخواین من وقت دارم! لبامو رو هم فشردم و بعد از چند ثانیه گفتم:باشه!فقط این که شما مامانو بیارین خواستگاری نمیخوام راضی بشه فقط میخوام حضور داشته باشه! تو چشمام خیره شد و گفت:باشه! من:بهتره هیچ نقشه ای تو کار نباشه چون من با آوا ازدواج میکنم!به هر قیمتی که شده! پاشو انداخت روی اون یکی پاش و گفت:از طرف من هیچ مشکلی نیست! سرموتکون دادم و گفتم:باشه! ولی همچنان مشکوک بودم! از جاش بلند شد و گفت:خب دیگه بهتره بریم پایین! بعد از جاش بلند شد و رفت سمت راه پله! من:بابا! برگشت سمتم!از حرفی که میخواستم بزنم منصرف شدم این رضایت هر چند ساختی به نفع من بود نمیخواستم همین شانسی هم که به این راحتی به دست اورده بودم رو از دست بدم! سرمو تکون دادم و گفتم:هیچی! بهتره بریم! بعد از پله ها پایین رفتیم !

وارد اشپزخونه شدیم مامان که نشسته بود پشت میز سرشو اورد بالا و مردد به هر دوی ما نگاه کرد بابا چیزی نگفت و نشست سر میز! مامان غر غر کنان گفت:خوبه والا میان منشی پسر مردم میشن بعدشم خودشونو میبندن به طرف! چه ادمای بی چشم و رویی پیدا شده! قاشق رو تو دستم محکم فشار دادم. حقش بود هر چی درباره نادیا میدونستم همون جا بگم که دیگه این حرفا رو نزنه !

عآرامش ♡"

:_باز خوبه این بابات بود جلوتونو بگیره! تو که انگار خیلی جدی شده بودی که اومدی به ما هم خبر بدی! همون موقع بابا گفت:قرار خواستگاری رو بذار واسه اخر این هفته! مامان با تعجب گفت:چی؟ بدون توجه به مامان گفتم:باشه! مامان با تعجب گفت:خواستگاری کی؟بگو ببینم! بابا با خونسردی گفت:خواستگاری همین دختره! مامان صورتشو چنگ انداخت و گفت:کدوم دختره؟! بابا پوفی کرد و گفت:میشه اینقد جیغ نزنی؟ _:چی داری میگی؟یعنی تو قبول کردی؟ من:مامان! با حرص برگشت سمتم و گفت:مامان و کوفت مامان و زهر مار بچه بزرگ کردم بدم دست یه غربیه بی کس و کار؟! دیگه طاقتم تموم شد از جام بلند شدم و گفتم:لابد نادیا مناسب منه! بابا اینبار منو خطاب قرارا داد:بس کن! مامان که باز فاز گریه برداشته بود گفت:یعنی تو میگی دختر معصوم خواهر من کمتر از یه دختر بی کس و کاره؟!یعنی دختر مردمو به کسی که میشناسیش ترجیح میدی؟دستمم درد نکنه با این تربیت کردنم! سرمو به دوطرف تکون دادم و گفتم:محض اطلاعت مادر من مطمئن باش چون خیلی خوب نادیا رو میشناسم حاضر نیستم حتی بهش نزدیک بشم چه برسه به این که باهاش زندگی کنم!من نمیخوام فردا پس فردا بچه هام گله کنن که چرا یه مادر نا نجیب دارن.... دیگه به حرفام ادامه ندادم میدونستم اگه چیزی بگم مامان همشو انگار میکنه و در اخر هم یه دردسر برای خودم درست میشه! رفتم سمت پذیرایی و درحالی که کتم رو بر میداشتم گفتم:خداحافظ . و بدون این که منتظر جواب کسی باشم از خونه زدم بیرون. سوار ماشین شدم و تکیه دادم به صندلی دستم کشیدم تو موهامو یه نفس عمیق کشیدم حد اقل جای شکرش باقی بود که حالا فقط با یه نفر طرفم! ولی هنوز هم موافقت بابا برام عجیب بود مطمئن بودم یه کاسه ای زیر نیم کاسس! گوشی قدیمیم زنگ خوزد. از تو داشبورد درش اوردم من:الو؟ _:سلام مهران خان! من:سلام چی شد؟ _:همون طور که خواستی مجبورش کردم شب بمونه! من:الان پیششی؟ _:اره! من:از کجا داری زنگ میزنی؟

عآرامش ♡"

:_نگران نباش رفته دارو خونه تا بیاد وقت داریم حرف بزنیم! من:خوبه ببین میخوام حواست به خودت باشه نمیخوام مشکلی واست درست بشه یه جوری رفتار کن که خودش ازت بخواد دیگه نری پیشش خب؟! _:نگران نباش من کارمو خوب بلدم! من:خونتو چی کار کردی گذاشتی برای فروش؟ _:امروز دوتا مشتری اومدن ولی هنوز کسی برای خرید نیومده! من:باشه به محض این که خونتو فروختی به من خبر بده! یادت باشه اگه امیر چیزی بفهمه برای خودت بد میشه من نمیخوام تو هم گیر بیفتی! _:میدونم! صداشو اورد پایین و گفت:مثه این که اومد ! من باید قطع کنم! من:باشه خداحظ! گوشی رو قطع کردمو ماشینو به حرکت در اوردم. دوباره دم یه کیوسک تلفن ایستادم و شماره اون زنو گرفتم. _:الو؟ بدون هیچ مقدمه چینی گفتم:میدونی الان شوهرت کجاست؟ _:تو همونی که صبح زنگ زدی؟تو کی هستی؟چی از جون من میخوای؟ من:خانوم محترم من فقط میخوام کمکتون کنم! مطمئن باشید نه هیچ پدر کشتگی با شما دارم نه با شوهرت!اون الان خونه نیست درسته؟! _:اقای محترم شوهر من الان شیفته کاریشه! من:اوه! شیفت کاری پیش یه دختر جوون !! _:منظورت از این حرفا چیه؟ من:منظوری ندارم خانوم! میتونی زنگ بزنی سر کار شوهرت ببینی واقعا سر کاره یا نه!شب خوبی رو داشته باشید! اینو گفتم و گوشی رو قطع کردم! ********* آوا در حالی که چشمم به تلوزیون بود داشتم ناخونامو میجویدم ! اصلا حواسم به فیلم نبود میترسیدم بعد از حرف زدن مهران با خونوادش باباش بخواد بلایی سرم بیاره! همون طور تو فکر بودم که صدای زنگ موبایلم منو از جا پروند !

شماره ناشناس بود . من:بله؟ کسی جوابمو نداد . من:الو؟! بازم کسی حرف نزد !

عآرامش ♡"

با حرص گفتم:مرض داری؟! ..... گوشی رو قطع کردم و موبایلمو انداختم کنار دستم روی مبل. پاهامو جمع کردم و دستمو دورش حقله کردم. میترسدم ولی دقیقا نمیدونستم از چی!؟ تلوزیون رو خاموش کردم همون موقع صدای بسته شدن در رو شنیدم! رفتم دم پنجره مهران بود که داشت در ماشینشو قفل میکرد.انتظار داشتم بیاد بالا ولی نیومد! منم به ناچار رفتم که بخوابم! فردا ظهر وقتی رسیدم مطب دیدم گلسا نشسته تو اشپزخونه نمیدونستم چرا اینقدر زود اومده. قبل از این که برم سر کارم گفتم:سلام! نگاهی سر تا پای من کرد و با بی تفاوتی سرشو به علامت مثبت تکون داد! شونه هامو انداختم بالا و رفتم سر میزم! داشتم لیست بیمارا رو مینوشتم که حس کردم یکی داره نگاهم میکنه! سرمو گرفتم بالا دیدم گلسا ایستاده روبه روم و دستاشو تکیه داده به میز! با تعجب نگاهش کردم گفت:دقت نکرده بودم چپ دستی! به دستم یه نگاه انداختم و گفتم:اره چپ دستم! _:حلقه قشنگیه! زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:ممنون! _:مگه تو و مهرا با هم نبودین؟! من:چرا بودیم! پوزخندی زد و گفت:نگو که هم میخوای ازدواج کنی هم با یه نفر رابطه داشته باشی! نگاهش کردم و گفتم:اگه هر دوتاشون یه نفر باشن فکر نکنم مشکلی باشه! چشماش گرد شد! یعنی فکر میکرد این از طرف کس دیگه ایه؟! با اکراه نگاهی به من کرد و گفت:یعنی میخوای بگی قراره با مهران ازدواج کنی؟! من:نکنه باید از تو اجازه میگرفتیم؟! پوزخندی زد و گفت:اوه میبینم زبونم در اوردی! پوزخندی زدم و گفتم:خوشم میاد پر رویی! دستشو زد به کمرشو گفت:من پر روام یا تو؟هیچکس غیر از من نتونسته مهرانو به دست بیاره از این به بعدم نمیتونه! محض اطلاعت بگم من اولین دوست دخترش بودم . پوزخندی زدم و گفتم:محض اطلاعت منم اخریش بودم .بعدم باید اینو بدونی اگه به دستش می اوردی الان وضعت این نبود! لازمم نبود با اون پسره احمق واسش برنامه بریزی همه این کارات نشون میده چقد ازت بدش می اومده که تو هم از حرصت مجبور شدی این کارا رو بکنی پس حرف زیادی نزن! _:تو یه الف بچه میخوای رقیب من بشی !

عآرامش ♡"

من:انگار درست متوجه نشدی؟! انگشتمو اوردم بالا و گفتم:ما قراره ازدواج کنیم! پوزخندی زد و گفت:اخه با توی جوجه؟! یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:نه با یه پیر دختر! اینو که گفتم جوش اورد . با حرص گفت:داری گنده تر از دهنت حرف میزنی! از جام بلند شدم و چشم تو چشمش ایستادم و گفتم:حقیقت تلخه عزیزم !

به چشمام نگاه کرد انگار داشت به یه چیزی فکر میکرد. بعد سریع یه پوزخند نشوند رو لباش و گفت:ترجیح میدم پیر دختر باشم تا یکی مثله تو! یه تای ابرومو دادم بالا!لبخندی کجی روی صورتش نشست و گفت:حداقل کسی از روی ترحم باهام ازدواج نمیکنه! نگاهشو ازم گرفت و در حالی که میرفت سمت اتاقش گفت:من نه بی کس و کارم نه بی سواد و بی پول. تکیه داد به در و ادامه داد:بهتره به این ازدواج زیاد دل نبندی! اینجور ازدواجا اغلب زود از هم میپاشه! چشمامو تو حدقه تکون دادم و گفتم:حسودی از سر و روت میباره! خنده ریزی کرد و گفت:به هم میرسیم!فعلا خوشحال باش کوچولو! چشمامو ریز کردم و بینیمو جمع کردم! سرشو تکون داد و رفت تو اتاق! آب دهنمو قورت دادم و نشستم سر جام. نباید به حرفاش توجه میکردم قصدش فقط عصبی کردن من بود مشغول نوشتن شدم ولی فکرمو بدجور مشغول کرده بود. یعنی مهران هم دلش برام سوخته بود؟یعنی هیچ حس دیگه ای نداشت؟!اگه مهران از ازدواج با من پشیمون میشد چی؟!نه ! باید کاری میکردم که اینجوری نشه!مشکل اینبا بود که اصلا نمیدونستم وظیفم تو یه زندگی مشترک چیه چه برسه به این که بخوام به بهترین شکل انجامش بدم! خودکارو به حالت عصبی بین دستام تکون میدادم ترسم دو برابر شده بود! سرمو گذاشتم روی میز اگه باهاش ازدواج میکردم و سرم هوو میاورد؟! اهی کشیدمو گفتم:نه اگه دوسم نداشت که.... همون موقع صدای مهرانو نشیدم. ! _:باشه... ساعت _:کاری نداری؟ _:خب پس فعلا! سرمو اوردم بالا داشت با گوشی حرف میزد! دستشو گذاشت رو سینش و یه کم خم شد! با بی حوصلگی گفتم: سلام! باز خودکارو گرفتم دستم و تند تند تکونش دادم! _:هنوز کسی نیومده؟

عآرامش ♡"

سرم رو به دو طرف تکون دادم! اومد جلو و خودکارو از دستم گرفت و گفت:خوبی؟! بدون این که نگاهش کنم گفتم:اره! بعد دستمو بردم جلو تا خودکارو ازش بگیرم دستشو کشید عقب و گفت:معلومه! من:اینا رو ننوشتم! باز دستمو دراز کردم! دستشو تا اونجا که میتونست عقب برد.از جام بلند شدم و گفتم:نکن! دستشو گرفت بالا رو پنجه بلند شدم تا بگیرمش ولی من کجا و اون کجا!همون موقع دستمو گرفت و فاصلشو با من کم کرد. با تعجب نگاهش کردم! دستشو اورد پایین خودکارو داد تو دستم و دستمو گرفت و گفت:حالا بگو چته! گفتم:هیچی! خواستم بشینم که دستشو دور کمرم حلقه کرد! من:نکن! _:بگو چته تا ولت کنم! لبمو گزیدم و گفتم:یکی میبینه! حلقه دستشو تنگ تر کرد و گفت:واسم مهم نیست! با درموندگی گفتم:به خدا هیچی نیست! همون موقع گلسا از اتاقش اومد بیرون! نگاه متعجبش رو ما ثابت موند! ولی بدون این که خودشو ببازه با حرص گفت:اینجا مطبه! دستمو گذاشتم رو دست مهران تا ولم کنه ولی چنین قصدی نداشت. بدون توجه به حرف گلسا گفت:میگی یا میخوای تا وقتی مریضا میان همینجوری باشی؟ گلسا که دید وجودش اصلا مهم نیست ایشی گفت و رفت تو اشپزخونه! سرمو گرفتم پایین و گفتم:ابرومون رفت! مهران خندید و گفت:بحثو عوض نکن! من:اخه اینجا جای این کاراس؟! منو کشوند سمت اتاق! من:چی کار میکنی؟ منو کشید تو اتاقو در رو بست! تکیه دادم به در با ترس گفتم:چرا اینجوری شدی امروز؟ !

عآرامش ♡"

دستشو تکیه داد به در و تو چشمام نگاه کرد و خنده گفت:نگو از من میترسی! با لبای اویزون نگاهش کردم! لپمو کشید و با خنده گفت:من که این همه صبر کردم یه ذره دیگه هم روش! هوم؟ فقط نگاهش کردم! لبخندی زد و گفت:خب حالا بگو چی شده! یه ذره هلش دادم عقب ولی هیچ حرکتی نکرد گفتم:اگه یه کم بری عقب میگم! _:من جام راحته! پوفی کردم و گفتم:هیچی نیست! _:هیچی؟ من:هیچی! منو بغل کرد و گفت:که هیچی! داشتم له میشدم.من:مهران!؟ خندید و گفت:جانم؟! از لحنش معلوم بود قصدش فقط اذیت کردنه! من:بذار برم سرکارم! _:نه! سرمو گرفتم بالا وبا تعجب گفتم:نه؟!الان دیگه مریضا میان! _:کارت دارم! اینقد وول نخور! اروم گرفتم ببینم چی میخواد بگه! پیشونیشو چسبوند به پیشونی منو گفت:بابام موافقت کرد! دهنم از تعجب باز شد! با چشای گرد شدم نگاهش کردم! خندید و گفت:دقیقا منم وقتی شنیدم مثه تو شدم! من:یعنی.... یعنی.. ادامش تو دهنم نمیچرخید! مهران:اره یعنی این که با خواستگاری هم موافقه!فقط یه چیزی! لحنش نگران کننده بود! چشماشو بست و گفت:ازم خواسته تورو ببرم پیشش که باهاش حرف بزنی! خودمو کشیدم عقب و گفتم:تنها؟! سرشو به علامت مثبت تکون داد! با نگرانی گفتم:چی کارم داره؟! لبخندی زد و گفت:نترس من همون جا میمونم حواسم بهت هست! من:اخه ...

عآرامش ♡"

:_اخه نداره!فقط میخوام یه چیزی رو بهت بگم.اگه خواست حرفی بزنه که با درگیر کردن فکرت یا تهدید یا هر چیز دیگه که تورو منصرف کنه قول بده روت اثری نذاره! مردد نگاهش کردم . گفت:چیزی و.اسه پنهان کردن نیست! تو منو میشناسی مگه نه! یاد اون دختری افتادم که تو خونش بود. یه دفعه قلبم فشرده شد.بغضمو قورت دادم و گفتم:باشه !

:_افرین دختر خوب! چشمای نگرانمو دوختم بهش و گفتم:کی میخواد منو ببینه! نشست روی صندلیشو گفت:همین امشب! من:چی؟امشب؟ دستمو گرفت و گفت:اره! من:اما من نمیتونم... _:اما نداریم! گفتم که من باهات میام میشینم تو ماشین حرفاتون که تموم شد خودم میبرمت! هیچ خطری هم نیست قول میدم! من:اما اگه یه نقشه ای کشیده باشه چی؟اون بابایی که من دیدم عمرا راضی بشه! سرشو تکون داد و گفت:خب اره خودمم مشکوکم! دلم ریخت . نمیخواستم دوباره پامو به کلانتری بکشونه!من:پس چرا میخوای منو بفرستی پیشش _:چون گفته اول باید تورو ببینه و باهات حرف بزنه بعدا میاد خواستگاری من:این یه کم عجیب نیست! راستش منم همچین انتظاری از بابا نداشتم ولی چاره دیگه ای نداریم! نمیخوام حالا که !» لبخندی زد و گفت:میدون موافقت کرده حالا به ظاهر یا واقعیت زیاد طولش بدیم چون ممکنه همین رضایتی که فکر میکنیم الکیه هم به مخالفت تبدیل بشه. اینجوری کارمون سخت میشه!اونوقت تو هم که منو بدون خواستگاری قبول نداری دیگه هیچی! سرمو انداختم پایین و گفتم:این چه حرفیه؟من قبولت دارم! لبخندی زد و گفت:پس مطمئن باش هیچی نمیشه! فقط کافیه بری باهاش حرف بزنی. هر چیزی گفت تو مصمم باش خب؟! ابروهامو دادم بالا و نگاهش کردم و گفتم:نکنه واقعا یه چیزی هست؟ اخم شیرینی کرد و گفت:دستت درد نکنه! من:شوخی کردم! لبخند زد و گفت:خب پس حله! فکر حرف زدن با باباش خیلی برام وحشتناک بود ! اخرین چیزی که ازش دیدم نشون میداد خیلی ادم بی منطقیه! لبامو جمع کردم و به مهران نگاه کردم. _:باز چیه؟ نگرانی که بابت حرفای گلسا داشتم با خبری که مهران بهم داده بود چند برابر شده بود .

عآرامش ♡"

اهی کشید و گفتم:من میترسم! _:از چی؟ شونه هامو انداختم بالا و تکیه دادم به میز. دستمو کشید و گذاشت رو قلبش و گفت:این چیه؟ من:چی؟ _:همینی که دستت روشه! متوجه منظورش نشدم! لبخند مهربونی زد و گفت:میبینی چطور میزنه؟ تازه فهمیدم منظورش قلبشه! _:تا وقتی قلب یه مرد اینجوری واسه یه دختر میتپه اون دختر نه باید از چیزی بترسه نه نگران باشه!چون اون مرد عاشق همه جوره هواشو داره! خودمم حس میکردم که لپام گل انداخت! لبمو به دندون گرفتم و گفتم:مطمئنی؟ _:از چی؟ مستقیم تو چشماش نگاه کردم و گفتم:این که دوستم داری! از جاش بلند شد دستمو رو سینش فشرد و با حالت عجیبی که تا به حال ندیده بودم گفت:تو چی؟دوسم داری؟ همین که خواستم لب باز کنم منو کشید تو بغلش و لباشو گذاشت رو لبام! خشکم زده بود! اصلا انتظار نداشتم چنین کاری بکنه! لباش بی هیچ حرکتی روی لبام ثابت مونده بود! نبضمو حتی رو صورتم هم حس میکردم!نمیدونستم باید چی کار کنم! این دفعه مثل دفعه قبل نبود. واقعی تر بود. به چند ثانیه نکشید که لباشو کشید عقب ولی همچنان صورتش نزدیک صورتم بود! نفسمو که حبس کرده بودم با هیجان بیرون دادم! اروم گفت:من خیلی دوست دارم! شک نکن! چشماش روی من بود ولی من خجالت میکشیدم نگاهش کنم! تمام بدنم به وضوح میلرزید! زبونم بند اومده بود! دستشو بالا اورد و گذاشت روی گونم و از همون جا کشید تا زیر شالم و گفت:حالا تو چشمام نگاه کن و بگو تو هم دوسم داری! لبمو گزیدم! سرشو نزدیک گوشم کرد و گفت:خیلی خیلی زیاد دوست دارم! چشمامو بستم . اینبار من بودم که اونو با بوسه غافل گیر کردم و اونم با کمال میل همراهیم کرد. دیگه برام مهم نبود که کی چی میخواد درباره ما بگه یا این که چه قضاوتی درباره این احساسات بشه. من هیچوقت شانس دوست داشته شدن رو نداشتم. حالا که مهران بود میخواستم با تمام وجودم این حسو لمس کنم هر چند هم کوتاه و همراه با ترحم بود این حسو دوست داشم !

عآرامش ♡"

تو همون حس و حال بودیم که یه دفعه در باز شد. _:سلام آقای..... صدای مرد ناشناسی که تو چار چوب در بهت زده به ما نگاه میکرد اروم اروم کم شد. یه دفعه خودمو از مهران جدا کردم! مهران هم با تعجب داشت اونو نگاه میکرد. مرده با شرمندگی سرشو پایین انداخت و گفت:ببخشید خانوم دکتر گفتن امروز منشی نیومده. پشتمو کرده بودم به طرف اصلا نمیخواستم باهاش رو به رو بشم! مهران نیم نگاهی به من کرد و گفت:شما بفرمایید صداتون میکنم! بدون هیچ حرفی درو بست و رفت! دستامو مشت کرده بودم.زیر لب گفتم:گلسا... بعد چشمامو رو هم فشار دادم. مهران :میخواست کارمونو خراب کنه بیشتر درستش کرد! متوجه منظورش نشدم. ولی از خجالت نمیتونستم نگاهش کنم!فقط به باز کردن چشمام اکتفا کردم! مهران اومد جلو تلمو در اورد و در حالی که دوباره تو موهام میکشیدش گفت:حالا همه میفهمن قراره ازدواج کنیم! سعی میکردم چشمام با چشماش تماس مستقیم نداشته باشه گفتم:حالا چطوری برم بیرون؟ شالمو مرتب کرد و گفت:از در دیگه! اخم کردم و مشتمو اروم کوبیدم رو سینش و گفتم:من روم نمیشه برم بیرون! _:مگه جرم کردی؟! هیچی نگفتم! سرشو اورد جلو و گفت:این کارا رو از کجا یاد گرفتی؟! هلش دادم و با خجالت گفتم:برو اونور! خندید و گفت:خجالتاتم فرق داره! لبامو جمع کردم لبخندی زد و گفت:برو به کارت برس اصلا هم به کسی توجه نکن! سرمو تکون دادم . و رفتم سمت در اتاق اخرین لحظه گفت:اوا؟ برگشتم سمتش! لبخندی زد و گفت:دوست دارم! لبخندی زدم و اومدم بیرون! به مردی که به در خیره شده بود نگاه کردم ازش خجالت میکشیدم تمام مسیر در تا پشت میز رو با چشماش دنبالم کرد جوری نشستم که حلقم رو تو دستم ببینه!بون این که نگاهش کنم خطاب بهش گفتم:اقای رفیعی؟! _:بله ... بله !

عآرامش ♡"

من:بفرمایید داخل لطفا! شانس اوردم به جز اون کسی نیومده بود! بعد از رفتن اون با خیال راحت به کارم ادامه دادم. ساعت هشت بود گلسا نیم ساعت پیش بدون این که حتی خداحافظی کنه از اتاقش بیرون اومد و رفت. پوشه ها رو سر جاشون گذاشتم!مهران از اتاقش اومد بیرون و گفت:خب دیگه پیش به سوی بابا! با نگرانی نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:میخوایم بریم پیش بابام پیش عزائیل که نمیخوایم بریم! نفسمو بیرون دادم و گفتم:بریم! کیفمو برداشتم و از مطب خارج شدیم.همین که سوار اسانسور شدیم مهران دستشو حلقه کرد دور شونم! من:مهران نکن یکی میبینه! خندید و گفت:تقصیر خودته! من:تقصیر من؟! سرشو تکون داد و با لحن بچگونه ای گفت:اوهوم! من بوس میخوام! دستشو باز کردم و با فاصله ازش ایستادم . این باعث شد به خنده بیفته! در اسانسور باز شد هر دو رفتیم و سوار ماشین شدیم. نیم ساعت بعد مهران رو به روی یه رستوران توقف کرد . یه نگاه به ساعتش کرد و گفت:هنوز نه نشده! دستامو که میلرزید مشت کردم و روی پام فشار دادم. مهران نیم نگاهی به من کرد و گفت:من همینجا دم درم خب؟! سرمو تکون دادم! ماشینو خاموش کرد و گفت:بیا بریم پایین! از ماشین پیاده شدم !

یه نگاه به سر و وضعم انداختم میخواستم خیلی خبو به نظر برستم مانتو و شالمو صاف کردم و دنبال مهران راه افتادم! وارد رستوران شدیم مهران به مردی که پشت میز نشسته بود گفت:میز رزرو اقای مجد! اون مرد به یکی از میزا که دورش صندلیایی به حالت مبل چیده شده بود اشاره کرد و گفت:میز مهران سرشو تکون داد و دست منو گرفت . با هم رفتیم سمت میر و رو به روی هم نشستیم! دستامو گذاشتم رو میز و تو هم قفلشون کردم و گفتم:کاش زودتر می اومد! دستمو تو دستاش گرفت و گفت:اینقد استرس نداشته باش! اب دهنمو قورت دادم و گفتم:تو نمیدونی اون روز تو کلانتری چیا بهم گفتن!مجبورم کردن برم واسه معاینه! بغضمو قورت دادم و گفتم:نمیخوام دیگه واسم اتفاق بیفته! دستشو اروم زد رو دستام و گفت:هیچوقت نمی افته !

عآرامش ♡"

دستمو از زیر دستش کشیدم بیرون. با تعجب نگاهم کرد گفتمن:ممکنه بابات بیاد و ببینه! لبخندی زد و گفت:باشه! همون موقع پیشخدمت اومد و گفت:چی میل دارین؟ مهران سرشو برد بالا و گفت:منتظر کسی هستیم! اونم سرشو تکون داد و رفت! هنوز ده دقیقه مشده بود که بابای مهران وارد رستوران شد . من که از اول نگاهم به در بود با دیدن باباش رو کردم به مهران و گفتم:اومد! مهران برگشت سمت ورودی! باباش داشت می اومد سمت ما. هر دومون از جا بلند شدیم مهران گفت:سلام! اون فقط سرشو تکون داد و به من نگاه کرد!دستپاچه شده بودم. من منی کردم و گفتم:سلام .. اقای مجد! نگاهی سر تا پای من انداخت باز سرشو تکون داد! مهران با دست اشاره ای به من کرد و به باباش گفت:خب من تنهاتون میذارم! باباش نشست پشت میز و گفت:باشه! مهران به من نگاهی کرد و گفت:فعلا! با نگرانی نگاهش کردم.لبخند اطمینان بخشی زد و رفت سمت در! هنوز سر جام ایستاده بودم. باباش نیم نگاهی به من کرد و گفت:میخوای همینطور وایسی دختر؟! من:نه نه... ببخشید! بعد سریع نشستم سر جام! نگاه خیرش اضطرابمو بیشتر میکرد. سعی میکردم به صورتش نگاه کنم . هر دو ساکت بودیم. که یه دفعه گفت:از دفعه پیش که دیدمت خیلی تغییر کردی! حرفی نزدم! پوزخندی زد و گفت:اینطور که یادمه ادم ساکتی نبودی! در جوابش فقط یه نفس عمیق کشیدم! اینبار تا تحکم بیشتری گفت:میخوای همینطور ساکت بشینی؟! سرمو اوردم بالا و بهش نگاه کردم عصبی به نظر نمیرسید کاملا خونسرد بود البته این حالمو که بهتر نمیکرد هیچ بدترم میکرد! سعی کردم به خودم مسلط بشم شمرده شمرده گفتم:خب من نمیدونم چی باید بگم؟! ابروهاشو داد بالا و گفت:خیالم راحت شد فکر کردم مهران یه دختر لال واسه ازدواج انتخاب کرده! نباید خودمو می باختم میدونستم تو مدتی که روبه روش نشستم چقد سعی میکنه با حرفاش اعصابمو به هم بریزه ولی نباید میذاشتم . باید میفهمید من همون دختریم که حقیقتایی که هیچکس تو زندگیش براش روشن نکرده بود رو با جرات به زبون اوردم .گفتم:حتی اگه لال بودم شما به انتخاب پسرتون که یه مرد بالغ و عاقله شک دارین؟ !

عآرامش ♡"

با تعجب نگاهم کرد میدونستم انتظار چنین حرفی رو نداره! خیلی سریع به حالت جدی خودش بزگشت و گفت:میدونی زبونت خیلی نیش داره؟! من:شاید واسه این زبونم نیش دار به نظر میاد که بلد نیستم چاپلوسی کنم! سالته درسته؟! خنده ای کرد و گفت:تو سرمو به علامت مثبت تکون دادم! یه ذره نگاهم کرد و گفت:جالبه! منتظر بودم که بگه چی براش جالبه ولی به جاش گفت:بهتره از این بحث بگذریم و بریم سر موضوعی که الان به خاطرش اینجاییم !

صدامو صاف کردم و گفتم:میشنوم! دستاشو گذاشت روی میز و گفت:اینجور که معلومه تصمیمتون جدیه! با قاطعیت گفتم:بله! _:میدونم برات عجیبه ولی من نه امروز نیومدم اینجا که باهاتون مخالفت کنم ! با تعجب گفتم:پس چی؟ دستشو رو چونه و گونش کشید و گفت:من پسرمو خوب میشناسم نمیخوام با ابرو ریزی ازدواج کنه برای همین چه موافق باشم چه مخالف مجبورم بگم به این ازدواج راضیم! خوش ندارم پشت سر پسرم بگن با یه دختر بی کس و کار یواشکی ازدواج کرد و رفت! بی کس و کار! این لقبی بود که هر کسی از راه میرسید بهم میداد حتی وقتی داشتم نقش یه پسرو تو زندگی بازی میکردم.دیگه برام عادی شده بود من کسی رو نداشتم اره ولی اجازه نمیدادم این شخصیتمو زیر سوال ببره! گفتم:شاید بی کس و کار باشم ولی... حرفمو قطع کرد و گفت:منم دنبال همین ولی اینجا اومدم! میخواقانعم کنی که برای پسرم مناسبی!بهم بگو به عنوان یه عروس چی داری که بهش افتخار کنم! پس قصدش این بود! میخواست منو به دست خودم تحقیر کنه!میدونستم چیز زیادی ندارم که به خاطرش به خودم ببالم ولی حداقلش این بود که من یه ادم معمولیم من:من میدونم که پسر شما خیلی از من بهتره . من واقعا هیچی ندارم که بخوام به خاطرش شما رو مجاب کنم که کیس مناسبی واسه پسرتونم . _:پس چرا تصمیم گرفتی باهاش ازدواج کنی؟فکر نمیکنی پسر من لیاقت بهترینا رو داره؟! راه بدی رو واسه بحث کردن پیدا کرده بود. میترسیدم جلوش کم بیارم ولی نباید خودمو میباختم. گفتم:تا تعریف شما از بهترینا چی باشه! اخمی کرد و گفت:چطور؟ من:بهترین از دید شما

چیه؟دختری که یه خونواده عالی داره!تحصیلات انچنانی داره؟ پوزخندی زد و گفت:حتما تعریف تو اینه که یه خونه باعشق واسه پسرم بسازی هر روز واسش ناهار بپزی و با عشق بهش شام بدی و خونشو واسش تمیز کنی؟

عآرامش ♡"

من:اگه این طرز فکر شماست باید بگم براتون متاسفم! با تعجب نگاهم کرد . من:من نمیخوام بگم یه ادم کاملم سر کسی هم منت نمیذارمک ولی من تو این مدت کم چیزایی از زندگی پسر شما فهمیدم که شما تمام مدتی که پدرش بودین نتونستین درک کنین! زندگی همش تجملات نیست تحصیل و پول هم نیست! نمیگم اینا مهم نیست اتفاقا خیلی هم مهمه من خودم تو فقر کامل زندگی کردم میدونم بدون پول ادم نه اعتبار داره نه احترام. بدون تحصیل هیچکس حتی ادمم حسابت نمیکنه! واسه همینه که دارم سعی میکنم خودمو بالا بکشم درس خوندنو از سر گرفتم و با تمام توانم کار میکنم!اما چیزای مهمتری هم هست اقای مجد همونقدر که پسر شما برای من یه تکیه گاهه بدون خجالت و با افتخار میگم من با این بچگیم و با این بی تجربگیم تونستم براش یه الگو باشم و کاری کنم عادتای بدشو کنار بذاره! خندید و گفت:واقعا به نظرت ادم یه دفعه میتونه تمام عادتای زندگیشو بذاره کنار؟ من:هر کسی بخواد میتونه راه زندگیشو تغییر بده! لبخندی زد و گفت:خب حداقل میتونم خوشحال باشم که با یه دختر صاف و ساده طرفم نه یکی از اون مادرای فولاد زره! نگاهش کردم سرشو تکون داد و گفت:میدونم با خودت فکر میکنی پرتجربه ی عالمی ولی چه بخوای چه نخوای من چند تا پیراهن بیشتر از تو پاره کردم دختر جون!اگه تصمیمت اینه که با پسر زندگی کنی این انتخاب خودته ولی پشیمونیش با خودت!نه این که بگم از پسر خودم مطمئن نیستم ولی دنیای شما دوتا متفاوته! من:خب یکیش میکنیم! _:باشه!حرفی نیست ولی بدون تو روبه رو شدن با مادرش یا هر کس دیگه هیچ کمکی از طرف من نمیشه! اگه فردا روزی خدایی نکرده تو زندگیتون اتفاق افتاد سراغ من نمیای انتظاری هم از کسی نداشته باش و از همه مهم تر.... ساکت شد و به چشمام نگاه کرد بعد ادامه داد: بذار رک و

روراست بهت بگم این ازدواج نه بی سر و صداست نه جمع و جور خودتو واسه یه موج بزرگ از تحقیر و تمسخر اماده کن چون کسایی که از این به بعد میبینی هیچکدوم تورو به عنوان یه عوض واقی نمیپذیرن. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:واسم مهم نیست!ما همدیگه رو دوست داریم! سرشو تکون داد و گفت:باشه !ولی من بهت گفتم زندگیت سخت تر از اون چیزی میشه که فکرشو میکنی! من:نه! زندگی من خیلی سخت تر از اون چیزی بوده که شما فکر میکردین! نگاهم کرد و گفت:خودت معنی حرفمو خیلی زود میفهمی! نگاهش کردم و هیچی نگفتم من از پس همه اونا بر می اومدم مطمئن بودم! مهران ارزششو داشت. سال چیزی دستشو گذاشت روی میز و گفت:خب حرفام تموم شد!بهتره بهشون فکر کنی! تو یه دختر جوونی نیست فکر نکن با ازدواج با مهران تمام مشکلاتت حل میشه میتونم اطمینان بدم با ادمایی رو به رو میشی که تو عمرت ندیدی! من:من نمیخوام با مهران مشکلاتمو حل کنم اقای مجد! سرشو تکون داد و گفت:ولی اینطور به نظر میرسه! راستی از منم انتظار محبت نداشته باش شاید به این ازدواج رضایت داده باشم اما منم طرف اونام !

عآرامش ♡"

یه جورایی داشت اعلام جنگ میکرد ولی این تهدیدا به من سازگار نبود. سرمو تکون دادم از جاش بلند شد و با تمسخر گفت:اخر این هفته خدمت میرسیم خانوم !

مهران منتظر نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد. از تو داشبرد درش اوردم و گفتم:سلام! _:سلام مهران خان خوبین؟ من:ممنون!شما خوبی؟ _:مرسی!زنگ زدم بگم از فردا من دیگه باهاش کار نمیکنم! من:خوبه! مطمئنی که بازم همون جا میره؟ _:اره! با قبلی هم همینجا بوده! من:باشه !فقط کافیه خودتو از امیر دور کنی! _:همین کارو میکنم.خونه جدیدم رو هم

خریدم! من:محض احتیاط یه چند وقت با دوستایی که اونجا داری هم رابطتو قطع کن! _:باشه! من:کارتو خوب انجام دادی بعد از تموم شدن کار بقیه پولت امادس! _:مرسی! من:دیگه با هم کاری نداریم !اگه چیزی بود خودم بهت زنگ میزنم خب؟! _:باشه! من:پس فعلا خداخافظ! گوشی رو قطع کردم داشتم میذاشتمش تو داشبرد که یه نفر زد به شیشه! سرمو بلند کردم بابا بود! شیشه رو پایین کشیدم! سرشو با تاسف تکون داد و گفت:حرفمون تموم شد! یه نگاه به ساعت انداختم هنوزیه ربع هم نشده بود. _:من دارم میرم! من:باشه. خواست بره اما یه لحظه منصرف شد برگشت سمت منو گفت:مهران؟ با تعجب گفتم:بله؟ _:نمیخوام بگم کاملا مورد پسند واقع شده ولی اگه تصمیمت واسه ازدواج قطعیه سعی کن یه شوهر نمونه باشی! با تعجب نگاهش کردم. دیگه حرفی نزد و رفت. این یعنی همه چی خوب پیش رفته بود؟! از ماشین پیاده شدم و رفتم تو رستوران. آوا به یه نقطه خیره شده بود انگار داشت فکر میکرد وقتی نشستم رو به روش تازه متوجه حضور من شد! لبخندی زدم و گفتم:چه زود قانعش کردی؟

عآرامش ♡"

نفس عمیقی کشید و گفت:قانع کردن لازم نداشت! با تعجب گفتم:یعنی هیچ مخالفتی نکرد؟ پوزخندی زد و گفت:بابات قانع نشدنیه! من:یعنی قبول نکرد! نگاهم کرد و گفت:چرا قبول کرد! من:پس چی؟! _:انتظار داشت من کنار بکشم! لبخندی زدم و گفتم:ولی ما بردیم مگه نه! سرشو چرخوند یه طرف و لبخند گفت:تقریبا! دستامو زدم به همو گفتم:خب پس به افتخار خودمون باید یه جشن بگیریم! بعد پیشخدمتو صدا زدم و غذامونو سفارش دادم !

چیزی به اومدن بابا و مامان نمونده بود. کت و شلوار نوک مدادیمو همراه با یه پیراهن توسی پوشیده بودم تا رسمی به نظر بیام! زنگ در به صدا در اومد! یه نگاه به دسته گل و شیرینی که روی میز بود انداختم و رفتم سمت ایفون! قیافه عبوس مامانو رو صفحه دیدم. درو باز کردم قبل از این که بیان بالا از خونه بیرون اومدم. مامان نگاهی به من کرد و

گفت:ماشالا ! بلندی زدم و گفتم:سلام! اهی کشید و گفت:اخه حیف تو نیست؟!
من:مامان! رو کرد به بابا و گفت:تو یه چیزی بهش بگو! بابا سرشو تکون داد و گفت:مگه قرار نشد این بحثو تموم کنیم؟! مامان اهی کشید و هیچی نگفت! شیرینیا رو دادم دستش و گفتم:بهتره دیگه بریم بالا! همون طور که از پله ها بالا میرفتیم صدای مامانو میشنیدم که زیر لب غر غر میکرد! برگشتم سمتش و گفتم:مامان جلوی اوا انتظار تعریف ندارم فقط حرف نزنین لطفا! بهش برخورد با حرص گفت:میخوام ببینم این دختره جادوگر کیه که تو به خاطرش توروی مامانتم می ایستی! حرف زدن باهاش بی فایده بود پوفی کردم و به راه ادامه دادم! دم در ایستادم کتمو صاف کردم و در زدم . به چند ثانیه نکشید که در باز شد و اوا تو چهرا چوب در ظاهر شد! یه تونیک چهار خونه زرشکی رنگ تنش کرده بود با یه شلوار دم پای مشکی و شال سفید. تا به حال این لباسا رو ندیده بودم احتمال میدادم تازه خریده باشه ارایش ملایمش چهرشو ملیح تر کرده بود

عآرامش ♡"

سرشو تکون داد و گفت:سلام! خوش اومدین! بابا جلو اومد و گفت:سلام! از جلوی در کنار رفت و گفت:بفرمایید! صبرکردم تا مامان و بابا زود تر برن! مامان با اکراه به آوا نگاه کرد . بدون این که چیزی بگه شیرینی ها رو داد دستش! آوا به من نگاه کرد و ابروهاشو داد بالا! دسته گل رو گرفتم سمتش و گفتم:دیگه همه چیز تمومه! لبخندی زد و گفت:کت و شلوار خیلی بهت میاد! خواستم لپشو بکشم اما دیدم جاش نیست وارد خونه شدم! اوا شیرینی و گلا رو گذاشت تو اشپزخونه و به مبلا اشاره کرد و گفت:بفرمایید !

مامان و بابا همون طور که به اطراف نگاه میکردن نشستن! یه نگاه به آوا کردم داشت چایی میریخت. مامان سرشو تکون داد و اروم گفت:اگه کسی بفهمه اومدم خواستگاری یه دختر بی پدر و مادر ابروم میره! با حرص به مامان نگاه کردم. میدونستم که اومده تا مراسمو خراب کنه اما من این اجازه رو بهش نمیدادم. سرمو بلند کردم و گفتم:آوا لازم نیست زحمت بکشی

ما اومدیم خودتو ببینیم! همزمان با چشم غره مامان و تعجب بابا آوا هم با چشمای گرد شده برگشت سمتم! فقط من بودم که به اشپزخونه دید داشتم اوا لبشو گزید انگشتشو به نشونه ساکت گذاشت رو بینیش! همون موقع بابا گفت:درسته وقت برای پذیرایی زیاده! خوشحال بودم بابا حداقل مثل مامان لجبازی نمیکنه! آوا با سینی چایی اومد سمتمونو گفت:شرمنده اگه طول کشید! بعد سینی چای رو گرفت سمت بابا. اونم چایی رو برداشت و تشکر کرد. حالا نوبت مامان بود. مامان چایی رو برداشت یه نگاه به چایی انداخت و سرشو تکون داد و گفت:ممنون ! اوا لبخندی زد و برگشت سمت من!چایی رو برداشتم و لبخند زدم. اروم گفت:چرا اون حرفو زدی؟ چشمکی زدم و گفتم:لازم بود! چایی خودشو هم برداشت و نشست رو به روی ما به ظرف شیرینی که روی میز گذاشته بود اشاره کرد و گفت:میدونم قابل دار نیست ولی بفرمایین دهنتونو شیرین کنین! بابا یه شیرینی برداشت و به مبل تکیه داد و یه ذره به اطراف نگاه کرد و گفت:واقعا با سلیقه اید! اوا چاییشو مزه مزه کرد و گفت:شما لطف دارین! مامان رو کرد به منو گفت:مهران این مبلا خیلی شبیه اونایی که تو خونه خودت بود! آوا سرشو انداخت پایین به مامان نگاه کردم . ابروهاشو داد بالا و با رضایت تکیه داد سر جاش !

عآرامش ♡”

گفتم:اره شبیهه!سلیقه هامونم به هم نزدیکه! بعد لبخند رضایت بخشی به مامان زدم! اما اوا همچنان سرش پایین بود! بابا پای راستشو انداخت روی پای چپش و برای عوض کردن جو خطاب به آوا گفت:اینو میدونیم که تو و مهران تصمیمتونو گرفتین پس بحث رو بیشتر میذاریم روی شناخت ما از شما آوا خانوم! اوا چاییشو پایین گذاشت و گفت:بفرمایید!؟ بابا نیم نگاهی به اوا انداخت و گفت:میشه درباره خونوادت بگی؟! من:بابا! بابا رو کرد به منو با جدیت گفت:تو چیزی در این باره به ما نگفتی فکر نمیکنی ما حق داریم بدونیم عروسمون از کجا اومده؟! آوا با خونسردی گفت:بله اقای مجد شما درست می فرمایید من با کمال میل به همه سوالاتون جواب میدم که جای ابهام واستون نمونه! همون موقع مامان پوزخند زد! بابا

که انگار انتظار نداشت اوا چنین جوابی بده یه تای ابروشو داد بالا و گفت:میشنویم! اوا صاف نشست سر جاش و صداشو صاف کرد و گفت:من اهل یزدم!خونواده هم دارم اونم یه خونواده بزرگ ولی سال پیش از خونوادم ترد شدم! بابا با جدیت گفت:میشه دلیلشو بدونم؟ اوا اهی کشید و گفت:به خاطر این که پسر نبودم! بابا با تعجب گفت:یعنی چی؟ اوا:اونا پسر میخواستن!من بعد از خواهرام یه جورایی جای تو اون خونه نداشتم برای همین یه روز منو گذاشتن تو خیابونای تهران و رفتن! مامان با خنده گفت:عجب داستان جالبی! اوا خیلی جدی برگشت سمتش و گفت:خانوم مجد من داستان نمیگم اینا واقعیته! مامان با حرص برگشت سمتش و گفت:افرین!خوب بلدی جواب بدی! اوا لبشو گزید. بابا با اعتراض گفت: بس کن خانوم! مامان گفت:بس کنم؟! بعد رو کرد به اوا و گفت:جراتشو نداری بگی یکی از اون دخترایی که از خونه فرار کردن مگه نه؟! اوا بهت زده بهش نگاه کرد و گفت:یعنی چی؟ مامان از جاش بلند شد و گفت:از کارش پشیمون که نیست هیچ راست راست تو چشمای مردم نگاه میکنه و دروغ میگه! اوا در حالی که سعی میکرد بغضشو کنترل کنه گفت:بهتر نیست اول گوش کنین بعد قضاوت؟من هنوز حرفم تموم نشده! _:ولی من حرفم تموم شده من عروس خیابونی نمیخوام! دیگه جوش اوردم از جام بلند شدم و گفتم:مامان! همین الان از اینجا برو بیرون !

عآرامش ♡"

با تعجب نگاهم کرد . بابا گفت:مهران این چه طرز حرف زدن با مادرته؟! با صدای نسبتا بلندی گفتم:میدونین چیه خوب نقشه ای کشیدین ولی این جواب نمیده! اوا با تحکم گفت:اینجا خونه منه مهران تو حق نداری مادرتو از اینجا بیرون کنی! با تعجب برگشتم سمتش اوا از جاش بلند شد و گفت:خانوم مجد من شما رو درک میکنم!هر کس دیگه ای هم بود عکس العمل شما رو نشون میداد! ولی بهتر نیست منطقی باشید؟!من حتی حاضرم شما رو ببرم و خونوادمو نشونتون بدم تا باورتون بشه من بی کس و کار نیستم! مامان با غیض گفت:خفه شو! من چرا باید حرفتو باور کنم؟فکر کردی من مثه پسرم خام حرفات

میشم؟نه خانوم اشتباه فکر کردی. رو کرد به بابا و گفت:من میرم! تو اگه میخوای اینجا بمون! بعد رفت سمت در! بابا از جاش بلند شد و با تاسف سری تکون داد و گفت:خرابش کردین! بعد دنبال مامان راه افتاد! آوا دستاشو مشت کرد ده بود و تند تند نفس میکشید. خواستم یه چیزی بگم که نشست روی صندلی و چشماشو که پر از اشک شده بود ازم قایم کرد و گفت:برو مهران! من:آوا من نمیدونستم... سرشو تکون داد و گفت:خواهش میکنم!تنهام بذار! یه قدم رفتم عقب. سرشو تکیه داد به دسته صندلی و گریش به هق هق تبدیل شد! نه این چیزی نبود که من میخواستم! نباید میذاشتم این اتفاق بیفته! دستشو گرفتم و گفتم:بلند شو! اونقدر محکم دستشو کشیدم که از روی مبل کنده شد! با چشمای خیسش که از تعجب گرد شده بود بهم نگاه کرد! نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم:راه بیفت بریم! گنگ نگاهم کرد. دستشو کشیدم و گفتم:این عذاب باید تموم شه! همون طور که از خونه بیرون میکشیدمش گفت:کجا داری میری؟ از پله ها پایین رفتم و کشیدمش سمت ماشین و گفتم:میفهمی! سوار ماشین شدیم! ماشینو روشن کردم. اوا با تعجب گفت:کجا میری مهران؟! من:ساکت باش! بشین! میفهمی! اشکاشو پاک کرد و گفت:یعنی چی؟!نباید بدونم کجا داری منو میبری؟اونم با این عجله؟ سرمو به علامت منفی تکون دادم. دستشو گذاشت رو داشبرد و چرخید سمتمو گفت:یعنی چی؟! سرعتمو زیاد کردم و گفتم:اگه بدونی میخوام کجا برم دنبالم نمیای !

عآرامش ♡”

تو هر خیابونی که میپیچیدم آوا مردد نگاهم میکرد تا این که رسیدم به اتوبوبان . اوا یه نگاه به تابلو ها کرد و گفت:داری از شهر میری بیرون؟! سرمو به علامت مثبت تکون دادم! حس کردم ترسیده . گفت:یعنی چی؟داری منو کجا میبری؟! همون طور که نگاهم به جاده بود

گفتم:نترس جای بدی نمیریم! با اخم گفت:بهم جواب سر بالا نده! خندیدم! واقعا ترسیده بود!با لحن شیطنت امیزی گفتم:خودت چی فکر میکنی؟! اب دهنشو قورت دادو گفت:به خدا اگه نگی خودمو میندازم پایین! قفل مرکزی رو زدم و گفتم:نمیتونی! اروم زد به شونمو گفت:کجا داری میری؟ اینبار خندم به قهقهه تبدیل شده بود این آوا رو بیشتر میترسوند. همون طور که میخندیدم گفتم:تو چرا اینقد ترسویی!اخه من دلم میاد تورو ببرم جایی که بد باشه؟ با حالت عصبی گفت:نخند من:واقعا فکر میکنی میخوام کجا ببرمت؟ یه نگاه به اطرافش کرد و گفت:نمیدونم!اینجا چیزی نیست! با لحن التماس گونه ای گفت:مهران! من:جانم؟ _:کجا داریم میریم؟! هیچی نگفتم دستشو حلقه کرد دور بازومو گفت:کجا؟ دیگه نمیخواستم صبر کنم تا بیشتر از این نگران شه ولی هنوز یه چیزی تو دلم قلقلکم میداد!گفتم:داریم میریم عقد کنیم! با تعجب گفت:چی؟! از اونجایی که مدارکش به خاطر این که تحویلشون بدم به اقای حیدری دست من بود.شناسنامشو از تو جیبم در اوردم و گفتم:ایناها ببین همه چی امادس!قراره بریم بیرون شهر عقد کنیم یه جایی که دست هیچکسی بهمون نرسه . خونه و مطبم میدم علی برام بفروشه راحت زندگیمونو میکنیم!نظرت چیه؟! از طرز نگاهش فهمیدم هیچ جوره حرفم تو کتش نرفته. لبخندی زدم و گفتم:دیگه نیازی نیست نگران خونوادم باشی! _:تو...تو چی داری میگی؟! لبخندی زدم و گفتم:چیه خوشت نیومد؟ _:مگه دیوونه شدی مهران؟! لحن جدی به خودش گرفت و گفت:برگرد !

عآرامش ♡"

من:چرا؟ با اخم گفت:برگرد!نمیخوام اینجوری بشه . _:یعنی تو دستم نداری؟ اهی کشید وگفت:چون دوست دارم بهت میگم برگرد! این راهش نیست مهران! نباید فرار کنیم! لبخند کجی گوشه لبم نشست خوشم می اومد که با این سن کمش همه چیزو واسه خودش خوب تجزیه و تحلیل میکنه. دستشو گذاشت روی فرمون و گفت:برگرد! دستشو پس زدم و گفتم:دختر خوب به نظرت این نقشه زیادی واسه من بچه گونه نیست؟! ساله با مسائل

زندگیم رو به رو نمیشم!0دنده رو عوض کردم و گفتم:من سی سالمه مطمئن باش مثه یه پسر بچه _:یعنی.... نذاشتم حرفشو ادامه بده! لبخندی زدم و گفتم:اره داشتم شوخی میکردم .حتی اگه بخوام بدون اجازه اونا ازدواج کنم نیازی به فرار کردن نیست. اخم شیرینی کرد و گفت:دیوونه! خندیدم و گفتم:خوشت نیومد؟!بیشتر مواقع دخترا باید از این همه عشق پس بیفتن! با خیال راحت تکیه داد به صندلیشو گفت:من عشقمو با منطقش دوست دارم! خنده ای کردم و گفتم:بالاخره ازت اعتراف گرفتم! لبخندی زد و گفت:حالا میگی کجا میریم؟! من:نمیتونی صبر کنی؟ ابروهاشو برد بالا یعنی نه! به تابلویی که تو جاده بود اشاره کردم! نگاهی کرد و گفت:قم؟ من:نه! _:پس اصفهان! من:نه! _:پس چی؟ اهواز؟! خندیدم و گفتم:حالا اون یه مسیری نوشته دقیقا که نباید اونجا بریم! شونه هاشو انداخت بالا و گفت:خب من چه میدونم! من:داریم میریم یزد !

با صدای بلند طوری که مجبور شدم چشمامو رو هم فشار بدم گفت:چی؟ من:داریم میریم دنبال خونوادت! _:که چی بشه ؟ من:که ببینمت !

عآرامش ♡"

:_من نمیخوام ببینمشون! من:منم نمیخوام کسی به تو بگه بی کس و کار! یه چند ثانیه ای ساکت بهم نگاه کرد بعد گفت:ترجیح میدم بهم بگن بی کس و کار تا با اون قوم لوط دوباره رو به رو بشم! من:من ولی لازمه! دست به سینه با حرص تکیه داد به صندلیشو گفت:خودت تنهایی برو ببینشون! لبخندی زدم و گفتم:ولی الان داریم با هم میریم! چشماشو ریز کرد و با شیطنت گفت:ولی تا من بهت ادرس ندم نمیتونی پیداشون کنی! زیر چشمی نگاهش کردم و گفتمحالا ببین پیدا میکنم یا نه! نگاهم کرد و گفت:خداییش جدی

میگم!بیا برگردیم! من:باید ببینت! _:واسه چی؟فکر کردی خوشحال میشن؟! اهی کشید و گفت:هه!هیچکدومشون وجدان نداشتن! سالو ازشون بگیریم!من:نمیخوایم بریم خوشحالشون کنیم! میخوایم بریم حق این با تعجب نگاهم کرد! لبخندی زدم و گفتم:دیگه اینو باید صبر داشته باشی! مردد نگاهم کرد اما بعد نگاهش روی صورتم ثابت موند . سنگینی نگاهش قلقلکم میداد نیشخندی زدم و گفتم:چیزی رو صورتمه؟ _:نه! من:پس داری چیو انالیز میکنی؟! نگاهشو ازم گرفت و گفت:هیچی! لبخندی زدم و گفتم:به هر هیچی همین جوری زل میزنی؟! سرشو انداخت پایین و گفت:چرا اینقد شلوغش میکنی داشتم نگاه میکردم دیگه! لبخندی زدم و گفتم:باشه نگاه کن!صورت ما تقدیم به شما! خمیازه ای کشید و گفت:حداقل صبح راه می افتادی میخوای تو شب رانندگی کنی؟! من:نه! هر وقت خسته شدم میزنم کنار! لبخندی زد و گفت:حالا واجب بود؟! سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:اره!مامانم حق نداشت اینجوری باهات حرف بزنه. _:بستگی داره !ما که تو موقعیت اون نیستیم! پوزخندی زدم و گفتم:میدونی از این حرصم میگیره که نمیدونه واسه کی داره خودشو به اب و اتیش میزنه! _:دختر خالتو میگی؟ من:اره! موهاشو از تو صورتش کنار زد و گفت:چرا موضوعو به مامانت نمیگی؟

عآرامش ♡"

من:نمیخواستم بگم که بین مامان و خاله خصومت پیش نیاد ولی حالا میبینم چاره ای نیست مستقیم و غیر مستقیم باعث میشه از دستش کفری بشم! سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت! طرفای صبح بود اوا سرشو تکیه داده بود به شیشه خیلی وقت بود خوابش برده بود ولی من اصلا خوابم نمی اومد! به تابلویی که داشتم بهش نزدیک میشدم نگاه کردم روش نوشته بود به روستای علی اباد خوش امدید! زیر چشمی به آوا نگاه کردم و گفتم:دیدی پیداش کردم! وارد فرعی شدم بعد از رد کردن یه جاده خاکی به یه خیابون رسیدم که دورشو خونه های قدیمی گرفته بود. چراغای برق هنوز روشن بودن کسی هم تو خیابون دیده نمیشد! اروم دستمو گذاشتم روی شونه آوا و تکونش دادم! یه کم جا به جا

شد. من:آوا؟! دستمو پس زد! من:پاشو! صورتشو جمع کرد و گفت:خوابم میاد! خندم گرفته بود تا به حال وقت خواب باهاش مواجه نشده بودم.زدم رو شونشو گفتم:پاشو میگم! رسیدیم! از جام بلند شد و با چشمای نیمه باز گفت:هاان؟ نگاهش کشیده شد بیرون ماشین یه دفعه چشماش باز شد با تعجب به اطرافش نگاه کرد و گفت:رسیدیم؟ با ذوق گفت:خودشه! به یکی از درا اشاره کرد و گفت:اینجا مغازه حاج جعفر بقاله! با ذوق گفت:ببین ببین اون خونه خالمه! برگشت سمتم و گفت:چه جوری پیدا کردی؟! شونمو انداختم بالا و گفت:من فقط راهو رفتم! خودش پیدا شد! لبخندی زد و به جلو اشاره کرد و گفت:همینجا رو بگیری و بری بالا به یه کوچه میرسی که دمش باغه اونجا خونه اقاجونمه! همین که خواستم حرکت کنم یه دفعه گفت:وایسا! من:چیه؟! نگاهم کرد و گفت:من .. من نمیتونم باهاشون رو به رو شم! سرمو تکون دادم و گفتم:نگران نباش! دستشو گذاشت روی سینش یه نفس عمیق کشید و گفت:فکر میکنی چی کار کنن؟ راه افتادم و گفتم:میفهمیم !

اوا رسیدیم به در خونه اقاجون!ضربان قلبم تند شده بود. گفتم:همینجاست !

عآرامش ♡"

مهران ماشینو متوقف کرد به در بزرگ چوبی نگاهی انداخت و گفت:اینجاست؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادنم. بعد گفتم:الان زود نیست؟شاید خواب باشن یه نگاه به ساعتش کرد وگفت:بیدارشون میکنیم! من:اخه نمیشه که! ماشینو خاموش کرد و گفت:خوبم میشه! پیاده شد! یه نگاهی به لباسام کردم و گفتم:اینجوری بده! کاش با خودم چادر می اوردم! سرشو تکون داد و گفت:لباست که پوشیدس! نگاهم چرخوندم سمت در و گفتم:نه برای اینجا! در ماشینو باز کرد و گفت:بیا پایین! خودش رفت سمت در ولی من هنوز مردد بودم

که اصلا پیادشه بشم یا نه! پاهام میلرزید استرس تموم جونمو گرفته بود. مهران یه نگاه به من کرد و اشاره کرد که پیاده شم بعد درو زد! دستم ثابت مونده بود روی دسته در نمیتونستم درو باز کنم. چشمام خیره شده بود به در که داشت اروم اروم باز میشد! پسر قد بلندی رو دیدم که از پشت در ظاهر شد . اندام لاغری داشت ولی قدش به مهران میرسید اول نشناختمش ولی با دقت به صورتش فهمیدم که شهابه!بزرگ شده بود ولی فرم صورتش هنوز همون طور بود! مهران داشت باهاش حرف میزد . دیگه طاقت نیاوردم درو باز کردم. شهاب یه نگاته به من انداخت مهران به من اشاره کرد و یه چیزی بهش گفت :انگار منو نشناخته بود! پیاده شدم و ایستادم کنار در مهران رو کرد به منو گفت:بیا بریم داخل! با پاهای لرزون بهشون نزدیک شدم! شهاب بدون این که به صورتم نگاه کنه در حالی که سعی میکرد لهجشو برگردونه گفت:سلام خانوم مجد! سرمو تکون دادم ولی چیزی نگفتم! مهران دستمو گرفت و گفت:نگران نباش! دستمو دور بازوش حلقه کردم نگاهم روی شهاب بود که سرشو کج گرفته بود تا نگاهش به من گره نخوره! شهاب گفت:شما باشین تا من برم حاج اقا رو صدا کنم! چند ثانیه بعد صدای تق تق نشیدم و صدای اقاجون رو که میگفت:بیذار بیان تو پسر! نفسام به شمارش افتاده بود تمام اون روزایی که اینجا بودم تمام خاطراتم و کتکایی که از اقاجون خورده بودم یادم می اومد!دست مهرانو محکم تر گرفتم! شهاب اومد دم در و گفت:بفرمایین تو! وارد حیاط شدیم اقاجون نشسته بود روی سکو . مهران سرشو کج کرد و گفت:خودشه! سرمو به علامت مثبت تکون دادم! زیر چشمی نگاهمون میکرد. نمیدونم منو شناخته بود یا نه! مهران به نشنونه احترام یه کم خم شد و گفت:سلام اقای کریمی !

عآرامش ♡”

اقاجون از جاش بلند شد عکساشو گذاشت روی زمین و بهش تکیه داد . یادم نمی اومد که از عصا افتاده کنه! دست مهران رو رها کردم که بتونه باهاش دست بده ولی همچنان تو نزدیک ترین فاصله ممکن ازش ایستاده بودم! اقاجون باهاش دست داد و گفت:ببخشید به جا نمیارم! مهران:من دکتر مهران مجدم!ایشونم همسرمه! با ترس به اقاجون نگاه کردم.بهم

خیره شده بود. صورتش هیچ تغییری نکرده بود حتی به خط هم به چروکای کنار لب و چشماش و پیشونیش اضافه نشده بود. خوب که نگاهم کرد اخماش رفت تو هم. نگاهشو ازم گرفت فهمیدم که منو شناخته ولی به روی خودش نیاورد! رو کرد به مهران و با لحن تندی که دیگه شبیه قبل نبود گفت:چه کمکی از دستم براتون بر میاد! مهران به من اشاره کرد و گفت:نشناختین؟نوتون آوا! با این حرف شهاب سرشو بلند کرد و گفت:آوا؟! شهاب تنها فرزند فامیل بود که میدونست من دخترم! برگشتم سمتش اقاجون گفت:برو تو اتاقت! _:ولی ... برگشت سمتش و گفت:میری تو خونه با هیچکسی هم حرف نمیزنی! شیرفهم شدی! شهاب دستپاچه از ما دور شد و رفت سمت ایون! اقاجون با نغرت نگاهی به من کرد و گفت:من نوه ای به این اسم ندارم! یعنی اصلا از این که منو تو خیابون ول کرده بودن پشیمون نشده بود؟! دست مهرانو کشیدم و گفتم:بیابریم! ولی مهران یه ذره هم از جاش تکون نخورد! گفت:لابد فکر میکردین بعد از این که تو خیابون ولش کنین میمیره! اقاجون صاف ایستاد و گفت:اشتباه اومدی اقا!من این دخترو تا به حال ندیدم! منهران پوزخندی زد و گفت:بله میدونم این دخترو ندیدین چون وقتی از اینجا رفت اینجوری نبود! اقاجون صداشو برد بالا و گفت:انگار حرف حساب حالیت نیست! همون موقع از پشت سر صدای اشنایی به گوشم خورد! _:چه خبره حاجی؟! برگشتم . به مامانم نگاه کردم که با یه چادر گل گلی ایستاده بود دم در خونه! چقد شکسته شده بود.اخرین باری که دیدمش... اصلا یادم نمیاومد کی دیدمش! زیاد به دیدنم نمی اومد ولی هیچوقت ازش بدم نمی اومد میدونستم بهم دروغ میگن که منو نمیخواد میدونستم مجبورش کردن دخترشو نبینه! یه نگاه به ما کرد و گفت:اینا کی ان؟ اقاجون گفت:برو تو خونه فرحناز! بدون توجه به خشم اقاجون درست مهران رو رها کردم و یه قدم جلو رفتم و با هیجان گفتم:مامان !

عآرامش ♡"

مامان با تعجب نگاهم کرد. اقاجون خطاب بهش گفت:مگه نمیگم برو تو ؟! بعد رو کرد به منو مهران و گفت:برین از خونه من بیرون! مهران با خونسردی گفت:اقای محترم شما که ادعا میکنی آوا رو نمیشناسی پس چرا اینقد جوش اوردی! مامان اومد تو ایون و گفت:اینا چی میگن؟ اقاجون که از خونسردی مهران بیشتر عصبی شده بود گفت:ببین پسر جون من نه تورو میشناسم نه این دخترو برو بیرون ما تو این ده ابرو داریم! برگشتم سمت اقاجون! هنوزم دست بردار نبود. چطور میتونست بازم تحقیرم کنه؟! اما من اون اوایی نبودم که اینجا رو ترک کرد . دیگه نمیذاشتم کسی حقمو پایمال کنم. برگشتم سمت اقاجون و با شهامتی که هیچوقت تا به حال جلوش به خرج نداده بودم گفتم:اره من نوه شما نیستم! دستمو دراز کردم سمت مامان و گفتم:ولی دختر اون زنم!اینم میخوای انکار کنی؟ رو کردم به مامانم که الان تا پایین پله ها رسیده بود و گفتمن:میبینی مامان من اوام! پوزخندی زدم و گفتم:همون دختر کوچیکی که بین این گرگا ولش کردی و رفتی اینایی که یه عمر شکنجم کردن و بعد عین یه سگ مرده از خونشون انداختنم بیرون! بغضی که باعث لزرش صدام شده بود قورت دادم و گفتم:دیگه دخترات همه رفتن خونه بخت من که دیگه واسشون بد بیاری نمیارم!بد نامشون نمیکنم! باز منو نمیخوای؟ لحنم بیشتر شبیه التماس بود تا اعتراض. مامان بهت زده به ما نگاه میکرد. اقاجون با حرص گفت:برین بیرون از خونه من! من:نه اقاجون دیگه نمیرم! دیگه نمیذارم منو از چیزایی که حقمه محروم کنین! اقاجون دستشو دراز کرد سکمت در و گفت:تو اینجا هیچ حقی نداری! اشکم در اومده بود با صدای نسبتا بلندی گفتم:شماها وجدان ندارین! اقاجون گفت:نه نداریم!من فقط یه نوه پسر نداشتم که اونم چهار پنج سال پیش مرد! مهران که تا اون موقع ساکت مونده بود سری با تاسف تکون داد و خطاب به اقاجون گفت گفت:من این دخترو اوردم اینجا گفتم شاید شرمتون بشه!این دختری که جلو روتون میبینین همون دختریه که تمام زندگیش شکنجش دادین ازش خواستین یکی دیگه باشه!نوه شما یه دختره که حتی بلد نیست احساسات دخترونه داشته باشه!بلد نیست مثه یه دختر رفتار کنه حتی بلند نیست لباس دخترونه پوشه! دستمو کشید و گفت:خوب نگاهش کنین!دختری که میبینین شرف داره به صد تا پسر لااوبالی. این همه سال با بدبختی زندگی کرده فقط واسه این که یه ادم مثه شما که واسه اهل محلش جانماز اب میکشه حق یه زندگی عادی رو ازش گرفته! دست مهرانو کشیدم و گفتم بیا بریم! اون بی توجه به من ادامه داد:ولی خوب نگاش کن اقا این دختر همون دختریه که ولش کردی تو خیابونای تهرون به امید این که یه گوشه بمیره. خوب ببینش واسه خودش خانومی شده درست

عآرامش ♡"

برعکس اون چیزی که میخواستی!شرم کن شما با این سنت چطور از خدا نمیترسی چطور میخوای فردا به خاطر این دختر به خدا جواب پس بدی! میخوای بگی به جرم دختر بودن زندگی رو به کامش تلخ کردی؟! با گریه دست مهرانو به سمت در کشیدم گفتم :بیا بریم! دستشو از تو دستم بیرون کشید و گفت:حرفام تموم نشده! زل زد تو چشمای اقاجون که سرخ شده بود و گفت:فقط اومدم نشونتون بدم که از همتون خوشبخت تر شده یکی رو پیدا کرده که بفهمتش و دوستش داشته باشه! نه برای جنسیتش واسه شخصیتش. تا شاید شما بفهمین تو کار خدا هر چقدرم دخالت کنی همه چیز به خواست اون میچرخه! بعد دستمو گرفت و گفت:گفت کار ما تموم شد!بهتره بریم اقاجون همون طور خشکش زده بود . یه نگاه به مامان کردم صورتش پر از اشک بود ولی حتی یه قدم هم جلو نیومد! انتظار داشتم با دیدنم بیاد سمتم و بغلم کنه. ولی اینا همش خیال بود. داشتیم به سمت خروجی میرفتیم که در باز شد و دایی در حالی که تلو تلو میخورد وارد خونه شد. دستشو برد بالا و با لحن کشداری گفت:سلـــام بر اهل خونه! باور نمیکردم این دایی باشه که مست کرده. رو کرد به اقاجونو گفت:به به حاج علی اکبر . اغوششو باز کرد و گفت:نمیخوای پسرتو بغل کنی حــاجی میدونی یه هفتس خونه نیومدم؟! بعد زد زیر خنده. دستشو تکیه داد به دیوار تا تعادلشو حفظ کنه! مهران اروم گفت:این کیه؟! همون طور که بهت زده به دایی خیره شدم گفتم:داییمه! دایی به ما نگاه کرد و گفت:مهمون با کلاس اوردی خونت حاجی! بعد تو چشمای من دقیق شد و گفت:من این دختـره رو میشناسم! خواست بیاد سمتم که مهران جلوشو گرفت و گفت:هوی! دایی زد زیر خنده و گفت:اووو!زنتـــه؟ نترس نمیخورمش! بعد به من نگاه کرد و گفت:من تورو کجا دیدم؟! مهران حلش داد عقب رو افتاد روی زمین . مهران نگاهشو از اون گرفت و درحالی که به اقاجون پوزخندی میزد گفت:چوب خدا صدا نداره حاج علی اکبر بزرگ! رو کرد به منو اروم گفت:جلوشون گریه نکن! فکر میکنی لیاقت دارن؟ با این حرفشو اشکامو پاک کردم.به دایی نگاه کردم چطور به این روز افتاده بود؟!اصلا چرا مهران منو اورد اینجا؟! که چی بشه؟ همون موقع مامان گفت:صبر کنین! مهران بی توجه

بهش رفت سمت خروجی اقاجون گفت:کجا میری فرحناز؟! مامان با حرص گفت:تو بهم گفتی دخترت مرده!نگفتی از خونه بیرونش کردم! اقاجون گفت:اینا دارن دروغ میبافن! کجا میری با توام؟

عآرامش ♡"

برگشتم عقبو نگاه کنم که مهران دستمو کشید و به زور منو از تو خونه بیرون برد. دستمو از تو دستش کشیدم و گفتم:وایسا! زل زد بهم و گفت:نترس کاری نمیکنم که به ضررت باشه برو بشین تو ماشین! من:مگه نمیبینی مامانم چی داره میگه! منو کشید سمت ماشین صدای اقاجونو شنیدم که میگفت:اگه رفتی دنبالشون دیگه جات تو این خونه نیست !

سوار ماشین شدیم که دیدم مامان اومد سمت شیشه. مهران شیشه رو پایین داد! به مامان نگاه نمیکردم به رو به رو خیره شده بودم و سعی میکردم منظم نفس بکشم! در حالی که گریه میکرد گفت:اونا بهم نگفتن با تو چی کار کردن !من فکر کردم مردی. اهی کشیدم و گفتم:اره مردم! من وقتی به دنیا اومدم واسه شما مردم! _:تو داری اشتباه میکنی دخترم! برگشتم سمتش تو چشمای غمزدش نگاه کردم و گفتم:اره اشتباه کردم ... اشتباه کردم که باز برگشتم اینجا.. اشتباه کردم که تصور میکردم بعد از این همه وقت یه نفر! حداقل یه نفر متنظرمه! رو کردم به مهران و گفتم:بریم! مامان دستشو اورد داخل ماشین و گفت:تو که تا اینجا اومدی! حرفای منو گوش کن و برو. من:هیچی نمیخوام بشنوم! مهرانو خطاب قرار داد و گفت:پسرم تو راضیش کن! بذار حرفامو باهاش بزنم!خواهش میکنم! مهران نیم نگاهی به من کرد و گفت:سوار شین مادر! من:چی داری میگی؟ مامان با خوشحالی گفت:ممنون پسرم! مهران رو کرد به منو گفت:پیا شو بذار مادرت سوار شه! دست به سینه نشستم سر جامو

گفتم:من پیاده نمیشم! با مادرمم هیچ جا نمیرم! مهران سرشو تکون داد و گفت:مادر بیاین از این طرف سوار شین! بعد صندلیشو داد جلو تا مامان بتونه بره عقب بشینه! بعد سوار ماشین شد. مامان گفت:برین سمت خونه من! مهران باشه بهم بگین از کجا باید برم! من:مهران! اصلا به من توجه نمیکرد انگار نه انگار من اونجا نشسته بودم! رو به روی یه خونه کوچیک اجری ماشین متوقف شد. یه نگاه به خونه انداختم . خونه ای که هیچوقت اجازه ورود بهش به من داده نشده بود.پوزخندی زدمو زیر لب گفتم:اگه تنها می اومدم منو راه میداد؟! اونا پیاده شدن ولی من همچنان سرجام نشسته بودم

عآرامش ♡"

مامان رفت سمت خونه مهران اومد در طرف منو باز کرد و گفت:پیاده شو! با بغض گفتم:چرا اینکارو میکنی! دستمو گرفت و گفت:خودت میفهمی که چقد به نفعته حالا بیا پایین! مامان رو کرد به ما و گفت:بفرمایید داخل! همران مهران وارد خونه شدیم. حیاط کوچیکو طی کردیم و دنبال مامان که داست میرفت تو خونه راهی شدیم. برامون رو زمین پتو پهن کرد و گفت:بفرمایید!من چند وقتی هست اینجا نیومدم!شرمنده اگه ریخت و پاشه! منظورش از ریخت و پاش دوتا بالشتی بود که رو به روی تلوزیون افتاده بود. به اطراف نگاه کردم همه چیز با سلیقه و مرتب چیده شده بود . توی تاقچه یه عکس از خواهرام بود. خواهرایی که فقط موقع عروسیاشون دیده بودمشون. مامان با ظرف میوه اومد و نشست رو به روی ما. مهران گفت:زحمت نکشید. مامان بشقابی که پر کرده بود گذاشت جلوی مهران و گفت:خواهش میکنم ببخشید کمه! مهران سرشو تکون داد و گفت:اختیار دارین! من سرمو انداخته بودم زیر و ساکت بودم.مامان یه بشقاب هم جلوی من گذاشت و گفت:بخور دخترم! دخترم! چقدر این واژه برام عجیب بود. من هیچوقت دختر کسی خطاب نشده بودم. حتی فزرند کسی محسوب نمیشدم. یادمه زن دایی همیشه بهم میگفت بچه یتیم!پوزخند زدم ولی سرم اونقدر پایین بود که کسی نبینه. مامان گفت:چند وقته ازدواج کردیم؟ مهران نگاهشو سمت من کشید و گفت:هنوز ازدواج نکردیم. مامان گوشه لبشو

گزید و گفت:یعنی هنوز نا محرمین؟ مهران سرشو تکون داد و گفت:غرض از مزاحمت این بود که بیایم اینجا تا من دخترتونو ازتون خواستگاری کنم! چشم غره ای به مهران رفتم که جوابش فقط یه لبخند بود. مامان گفت:من پیش شما خیلی رو سیاهم تورو خدا بیشتر از این شرمندم نکنید. حتی این که منو ازش خواستگاری کنن هم براش یه حس دیگه داشت. کدوم مادری دخترشو اینجوری دو دستی تقدیم به یه مرد میکنه؟! هر چند اون مرد مهران باشه .

خودمو با پوست کندن سیب مشغول کردم. مهران گفت:شما میتونین با ما بیاین تهران خونه آوا تا من با خونواده خدمتتون برسیم؟ قبل از این که مامان چیزی بگه گفتم:لازم نیست! مامان با ناراحتی گفت:اوا جان! پوزخندی زدم و گفتم:هه!جان؟ مهران نیم نگاهی به من کرد بعد رو کرد به مامان و گفت:من میخوام یه تماس بگیرم میشه برم تو حیاط! میدونستم میخواد ما رو تنها بذاره با این که اینو نمیخواستم ولی نمیتونستم اعتراضی بکنم .

عآرامش ♡"

مامان گفت:باشه پسرم! مهران هم بلند شد و رفت سمت حیاط. تکیه دادم به پشتی و شروع کردم به بازی کردن با انگشتام! دستشو جلو اورد و گذاشت روی دستام و گفت:خوشحالم که زنده ای! دستمو از زیر دستش کشیدم و گفتم:مگه فرقی هم میکرد؟ دوباره خودشو بهم نزدیک کرد و گفت:من از هیچی خبر نداشتم! سرمو اوردم بالا زل زدم تو چشماشو و گفتم:لازم نیست خودتو توجیح کنی! _:نمیخوام توجیح کنم میخوام واست توضیح بدم! سال برمیگرده؟! من:چه فایده ای داره؟با توضیحات این _:اونا نمیذاشتن ببینمت! پدر خودم منو از خونه بیرون کرد که نتونم ببینمت! من:مگه من بچت نبودم؟چرا جلوشون

وانستادی ؟! گذاشتی هر کاری میخوان با دخترت بکنن؟میدونی چه کتکایی که ازشون نخوردم؟چه حرفایی که نشنیدم. هر بار می اومدی اونجا هم به جای این که بغلم کنی و دلداریم بدی فقط از دور تماشام میکردی و به محض این که متوجهت میشدم و می اومدم سمتت ازم فرار میکردی.. چرا؟اگه منو نمیخواستی چرا منو به دنیا اوردی! چرا وقتی دیدی دخترم همون موقع منو نکشتی؟! با بغض گفت:به خدا دست من نبود میترسیدم بهت نزدیک شم و بیشتر اذیتت کنن! ورزشو تو ابناری بودم وقت و بی وقت به خاطر هر چیزی من:دیگه میخواستن چی کارم کنن؟از هفت روز هفته تنبیه میشدم. موقع تفریح و خوشی که میشد میزدن تو سرم که تو پسری وقت کلفتی که میشد خوب واسشون باید ساله . هر چی میخواستن باید چشم ساله باشم یا عین یه دختر رفتار میکردم.حالیشون نبود من یه بچه میگفتم. هر چقدر میخواستن تحقیرم میکردن... دیگه میخواستن با یه دختر بچه چی کار کنن؟ صدام کم کم داشت بالا میرفت مامانم که چشماش پر از اشک شده بود گفت:من هر روز می اومدم و به اقاجون التماس میکردم تورو بهم بدن ولی نمیذاشتن. . هر بار دربارت حرف میزدم خبرش میرسید که بعدش چقدر اذیتت میکنن . نمیخواستم بیشتر از این زجر بکشی! من :بس کن! نمیخواد از اینی که هست خراب ترش کنی. به خیال خودت فکر من بودی؟اره؟کجا بودی اون شبایی که تو تاریکی سرمو رو زانوهام میذاشتم و به حال خودم گریه میکردم؟!یا وقتی از درد کمر بندایی که به اسم تنبیه بهم زده بودن خواب به چشمام نمی اومد. من حتی حق نداشتم مریض بشم چون جای این که یه نفر باشه پرستاریمو بکنه میندااختنم یه گوشه تا مثه یه حیوون جون بدم... اشکای رو صورتمو با حرص پاک کردم و گفتم:حتی حالا که دیگه بهتون احتیاجی ندارم بازم دست از سر زندگیم بر نمیدارین... به خاطر شماها چه حرفایی که نشنیدم ! خودم خودمو بالا کشیدم بدون نیاز به شما ولی میدونین جواب این همه مقاومت من چی بود؟این که برگردن و بهم بگن من یه هرزه خیابونی ام! میدونی چرا الان اینجام؟چون مادر مهران برگشت و بهم گفت:فراری!واسه چی؟چون خونوادم منو ول کرده بودن تو یه شهر غریب به امان خدا و وقتی خودمو از مرگ نجات دادم و با عفت زندگی کردم هم قبولم نکردن. میدونی چرا؟چون کسی که واسه خونواده خودش بی ارزشه واسه کل دنیا بی ارزش میشه! _:به خدا قسم من نمیدونستم اونا چه بلایی سرت اوردن داییت گفت تو راه تصادف کردی و مردی! صدامو بردم بالا و گفتم:انتظار داری باور کنم؟نگفتی بچم کو؟یعنی نخواستی حتی جسدمو ببینی؟

عآرامش ♡"

با گریه گفت:داییت گفت مغزت متلاشی شده گفت طاقت دیدن ندارم!برای همین کسی چیزی نشونم نداد. خدا شاهده برات حتی مراسم گرفتن من از کجا میدونستم دارن دروغ میگن! گریم شدت گرفت چه راحت از شرم خلاص شده بودن. منو تو بغلش گرفت و گفت:تورو خدا گریه نکن! من پشیمونم ... حاضرم هر کاری بکنم که بفهمی پشیمونم! وقتی خبر مردنتو بهم دادن تازه فهمیدم چقد در حقت کوتاهی کردم. اغوشش برام غریب بود.اون حس مادرانه ای که همیشه دنبالش بودم حالا داشت ازارم میداد. یه نفس عمیق کشیدم و خودمو ازش جدا کردم از جام بلند شدم و رفتم سمت حیاط! مهران داشت با موبایلش صحبت میکرد با دیدن من سریع گوشیش رو خاموش کرد و با نگرانی گفت:چرا گریه میکنی؟ دستشو گرفتم و گفتم:منو از اینجا ببر! نمیخوام اینجا باشم !

مهران که هنوز گیج بود گفت:چی شده! دستشو کشیدم و گفتم:بیا بریم! همون موقع صدای مامان رو شنیدم که گفت:کجا میری اوا؟ مهران برگشت سمت اونو گفت:چی شده؟ بیخیال مهران شدم دستشو ول کردم و رفتم سمت در نمیخواستم مامانمو ببینم نمیخواستم دیگه هیچکدوم از اعضای اون خونواده رو ببینم! تکیه دادم به ماشین نمیدونستم چرا مهران از خونه بیرون نمیاد. چشمامو با پشت دستم پاک کردم و یه نفس عمیق کشیدم.بالاخره مهران از خونه بیرون اومد. اومد جلو و گفت:خوبی؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم صورتمو بین دوتا دستش گرفت و گفت:نیاوردمت اینجا که گریه کنی! اهی کشیدم و گفتم:پس برای چی اوردیم؟ منو کشید تو بغلشو گفت:که بفهمن کیو از دست دادن! لبخند محوی رو لبام نشست دستمو دور کمرش حلقه کردم و سرمو فرو کردم تو سینش!ارامش واقعی من اینجا بود. دستشو کشید رو کمرم و گفت:بریم این اطرافو نشونم بدی؟ من:میخوام برگردم! _:ما باید با مامانت برگردیم! سرمو گرفتم بالا و نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:چیه؟ با ناراحتی گفتم:چرا باید بیاد؟ چشمکی زد و گفت:که مامان منو

ساکت کنیم! اهی کشیدم و گفتم:چقد دردسر داریم! پیشونیمو بوسید و گفت:همش حل میشه! بعد دستمو گرفت و با هم سوار ماشین شدیم .

عآرامش ♡"

بعد از این که یه کم اون دورو اطرافمو گشتیم و حالم بهتر شد دوباره به خونه مامانم برگشتیم. نمیخواستم زیاد اونجا بمونم! حت یهم کلام شدن با مامانم برام سخت بود برای همین بعد این که استراحت کردیم و ناهار خوردیم راه افتادیم! دو ساعتی میشد که تو جاده بودیم. کت مهران رو تو دستم صاف کردم و گفتم:لباسات خراب شد! لبخندی زد و گفت:فدای سرت! نیم نگاهی به مامان که پشت ماشین خوابش برده بوداندا‌ختم.
نمیخواستم بهش فکر کنم نه به اون نه به حرفایی که بینمون رد و بدل شده بود. من عادت کرده بودم که سریع حس و حال ناراحتیمو کنار بذارم. اگه غیر از این بود نمیتونستم زندگی کنم برای عوض کردن حال و هوای خودمم که شده رو کردم به مهران و گفتم:اخه خیلی بهت می اومد! نیشش باز شد گفت:اووم پس از این حرفا هم بلدی! سرمو تکیه دادم به صندلی و گفتم:من که همیشه بهت گفتم خوشتیپی! _:من خوشتیپم تو هم خوشگلی خیلی هم به هم میایم! خیره شدم به نیمرخش و لبخند زدم. خدا رو شکر میکردم که حداقل اونو واسم فرستاد.نباید از دستش میدادم . مهران برزگترین داراییم بود. اون بهترین مردی بود که تو تموم زندگیم دیدم شایدم بهترین ادم. یاد اون شبی افتادم که چاقو خوردم. تمام ناله و نفرینامو پس گرفتم باید به روح اون دو نفر دعا میکردم که باعث شدن من چنین نعمت بزرگی رو تو زندگیم داشته باشم. همون طور که نگاهش به جاده بود گفت:چیه خوشگل ندیدی؟ نوچی گفتم و بازم بهش خیره شدم. لپمو کشید و گفت:شیطون شدی !

با خنده لبمو گاز کردم و گفتم:نشدم! مهران یه تای ابروشو داد بالا و گفت:نشدی؟! سرمو به دو طرف تکون دادم! سرشو کج کرد همون طور که نگاهش به جلو بود گفت:میخوای تا رسیدیم تهران بریم محضر؟ سرمو بردم عقب و با تعجب نگاهش کردم لبخندی زد و برگشت سر جاش! تازه متوجه منظورش شدم. لبمو گزیدم و سعی کردم خجالتمو بروز ندم نزدیکای تهران بودیم. مهران سر یکی از ایسگاه های سر راهی ایستاد و از ماشین پیاده شد مامان بیدار شده بود با این حال اصلا بهش توجهی نمیکردم. سرشو اورد جلو و گفت:آوا؟ چشمامو بستم که فکر کنه خوابیدم. دستشو گذاشت روی شونم ولی چیزی نگفت .

عآرامش ♡"

سرمو اروم گردوندم سمت شیشه. یه کم چشمامو باز کردم . مهرانو دیدم که دم کیوسک تلفن ایستاده بود و داشت با تلفن حرف میزد.تعجب کردم اون که خودش موبایل داشت. گوشی رو گذاشت و اومد سمت ماشین چشمامو بستم اگه میفهمید بیدارم باز میخواست یه بحثی وسط بکشه تا منو مامان با هم حرف بزنیم! وارد ماشین شد پلاستیک خوردنیایی که خریده بود گذاشت رو پام وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم گفت:آوا چیپس و پفکر خریدم دوست نداری؟ مامان گفت:خوابش برده! مهران:جدی؟این که همین الان بیدار بود! بعد اروم دستشو گذاشت روی شونمو گفت:آوا؟ یه کم جا به جا شدم ولی انگار فهمید که بیدارم! اروم تکونم داد و گفت:پاشو دخترا! مامان گفت:بذارین بخوابه! مهران بدون توجه به حرف مامان بازم تکونم داد مجبور شدم چشمامو باز کنم. نگاهش کردم و در حالی که سعی میکردم صدام شبیه ادمای خوابالو باشه گفتم:چیه؟ مهران با لبخند شیطنت باری گفت:برات خوردنی خریدم! بعد به پلاستیک اشاره کرد. پوفی کردم و گفتم:باشه بابا! رانی که تو پلاستیک بود بیرون اوردم همون موقع مهران گفتن:مادر برای شما رانی با کیک گرفتم گفتم شاید از اون هله هوله ها خوشتون نیاد. مامان گفت:ممنون ! لطف کردی! یه نگاه به پلاستیک انداختم تنها رانی موجود اونی بود که تو دستم گرفته بودم به ناچار کیک رو در اوردم و بدون هیچ حرفی فقط گرفتم سمت مامان.سنگینی نگاهش رو روی خودم حس

میکردم ولی نمیخواستم جا بزنم. نمیخواستم اینقدر زود تسلیم بشم. برای پشیمون شدن اون یه کم دیر شده بود. تا رسیدن به خونه حرف زیادی بین هیچکدوم از ما رد و بدل نشد.مهران ماشینو تو حیاط پارک کرد از ماشین پیاده شدم تمام بدونم به خاطر نشستن تو ماشین درد گرفته بود. کمرمو صاف کردم . مامان از ماشین پیاده شد. مهران کش و قوسی به بدنش داد بعد یه نگاهی به من کرد و گفت:من میرم یه کم استراحت کنم! یعنی میخواست منو مامانمو تنها بذاره؟!اصلا به این فکر نکرده بودم که قراراه پیش من بمونه. لبمو جمع کردم و گفتم:برای شام میای بالا؟ سرشو تکون داد و گفت:نمیخواد چیزی درست کنی زنگ میزنم رستوران! سرمو تکون دادم. نیم نگاهی به مامانم کرد و گفت:من فعلا میرم! بدون این که به مامان نگاه کنم گفتم:ما هم بریم دیگه! بعد راه افتادم سمت پله ها مامانم دنبالم می اومد !

عآرامش ♡”

در خونه رو باز کردم و گفتم:بفرمایید! مامان وارد خونه شد با دقت به اطراف نگاه کیرد چشمم خورد به شیرینی و چایی هایی که روی میز بود. شالمو انداختم روی مبل و رفتم سراغشون مامان که انگار به هیجان اومده بود گفت:ماشالا!هزار ماشالا! اهمیت ندادم شینی چایی رو گذاشتم تو سینک و گفتم:لباس راحتی اوردین؟! سرشو تکون داد و کیف بزرگی که زیر چادرش بود بیرون کشید و گفت:اره دخترم! چشمامو بستم و زیر لب گفتم:خواهش میکنم به من نگو دخترم! یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:چیزی میخورین بیارم؟ _:نه عزیزم زحمت نکش! به اتاق اشاره کردم و گفتم:اگه میخواین لباساتونو عوض کنین میتونین برین اونجا! خودمم نمیدونستم دلیل این رسمی صحبت کردنم چیه!فقط یه حسی بود که بهم میگفت باید اینطوری باهاش حرف بزنم .

یه نگاه به اتاق کرد و گفت:اینجا در نداره؟ من:برین اون طرف از حال دید نداره! کتری رو پر اب کردم و گذاشتم روی گاز و رفتم نشستم روی مبل. مامان از اتاق اومد بیرون یه دامن مشکلی با بلوز ساده کرم رنگ پوشیده بود. لبخندی زد و اومد کنارم نشست و گفت:خونت خیلی قشنگه! سرمو تکون دادم و گفتم:اینجا خونه من نیست خونه مهرانه! لبشو گزید و گفت:یعنی دوتاتون اینجا زندگی میکنین؟ لابد میخواست منو نصیحت کنه . یعنی فکر نمیکرد منی که این چند سال تنها بودم نیازی به این نگرانیا ندارم؟! گفتم:نه اون طبقه پایینه ولی کل این خونه و وسایلش مال مهرانه من چیزی از خودم اینجا ندارم. _:به نظر که پسر خوبی میاد!از وقتی اینجایی میشناسیش؟ نوبت سوال و جواب بود. لابد براش جالب بود بدونه دخترش تو این مدت چه سختیایی کشیده گفتم:نه! تازه سه ماهه که همو میشناسیم. من منشی مطبشم . چون جایی واسه موندن نداشتم اینجا رو بهم داد. _:خیلی وقته میشناسیش؟با هم دوستین؟ یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:فرقی هم میکنه؟ _:اخه شما هنوز به هم نامحرمین! چشمامو تو حدقه گردوندم و گفتم:مهران از خیلیای دیگه بیشتر بهم بها داده برای کنار اون بودن نیازی به محرم شدن باهاش نداشتم. میدونستم حرفم ایهام داره ولی اگه این اذیتش میکرد برام مهم نبود چی فکر میکنه. سعی کرد خودشو بی تفاوت نشون بده و گفت:قبلش کجا بودی؟ اهی کشیدم و گفتم:بیرون شهر تو کوه یه اتاقک کوچیک داشتم! با نگرانی گفت:تنها؟! پوزخندی زدم و گفتم:من همیشه تنها بودم !

عآرامش ♡”

با ناراحتی نگاهم کرد وگفت:تورو خدا با من اینجوری حرف نزن. نمیدونی چقدر دلم میگیره! نگاهش کردم و گفتم:دارم واقعیتا رو میگم! انتظار داشتین بگم همه چیز از اون اول خوب بود؟نه اینطور نبود من کلی سختی کشیدم.همون قد که خونه اقاجون سختی کشیدم اهی کشید و گفت:به اتفاقات بد گذشته فکر نکن خودتو با اونا ناراحت نکن. من:اتفاقای بد جزئی از زندگی منن! سرشو انداخت پایین و گفت:چی کار کنم که منو ببخشی؟! نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم. رو کردم بهش و گفتم:هیچی ! فقط مثله قبل تنهام بذارین!من

بی کس بودنو ترجیح میدم! ********* مهران از حمام بیرون اومدم و با حوله روی تخت دراز کشیدم تمام بدنم کوفته شده بود. گوشی رو برداشتم و به شیده مسیج دادم که امشب قراره برن خونه امیر و بگیرنش ازش خواستم خودشو دور نگه داره.چون احتمال میدادم که ممکنه نتونه از پولی که امیر برای قرار هاش بهش میده بگذره! امروز تیر خلاصو زده بودم وقتی ادرس خونه مخفی شوهر و ادرس خونه امیر رو بهش دادم مطمئن بودم که دیگه کار امیر تموم شده. با گیر افتادن امیر اولین نفر از لیست حذف میشد.با بسته شدن دهن مامان موقع دیدن مادر آوا هم کار نادیا ساخته بود.فکرم کشیده شد سمت اوا میدونستم این شرایط براش سخته ولی هر چقدرم که از دست اونا ناراحت بود ولی داشتن مادرش در کنار خودش میتونست اون خاطرات بدو از یاد ببره. هر چقدر سخت ولی بالاخره راضی میشد که همه چیزو فراموش کنه. مامانش به نظر زن خوبی می اومد میدونستم میتونه پشتوانه احساسی خوبی واسه اوا باشه. چشمامو بستم این که تا چند وقت دیگه آوا برای همیشه مال من میشد حس خوبی بهم میداد.کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد. با صدای تلفن از خواب بیدار شدم .خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم تلفن همچنان زنگ میخورد. گوشی رو برداشتم من:بله؟ صدای اوا تو گوشم پیچید:ساعت ده و نیمه شام یخ کرد نمیای؟ من:چی؟شام؟ _:اره بیا بالا یه چیزی درست کردم بخوریم!خواب بودی؟ به ساعت نگاه کردم کی ده و نیم شد؟! گفتم:مگه نگفتم چیزی درست نکن؟ _:خب حالا که درست کردم میخوای بریزم دور؟ من:الان میام! _:باشه منتظریم!خدافظ! ته تیشرت سرمه ای با شلوار مشکی تنم کردم و رفتم بالا !

عآرامش ♡”

وارد خونه شدم اوا پشت سرم درو بست سفره روی زمین پهن شده بود مادرش داشت با ظرافت خاصی بشقابا رو میچید گفتم:سلام! دست از کار کشید و گفت:سلام پسرم!بفرما بشین. نشستم رو به روش اوا هم کنارم نشست. هر دو ساکت بودن اوا برام برنج کشید و یه ظرف از قیمه هم گذاشت جلوم . وقتی دیدم هیچ کدوم خیال حرف زدن ندارن .خطاب به

مامان اوا گفتم:اینجا راحتین؟! _:ممنون پسرم! فقط نگران بچه هام اخه به کسی خر ندادم دارم دنبالتون میام !

اوا پوزخند زد. مادرش سرشو پایین انداخت. گفتم:خب بهشون زنگ بزنین! اوا زیر لب گفت:زنگ بزنه بگه چی؟بگه اومدم خونه خواهر کوچیکتون؟! مامانش با ناراحتی نگاهم کرد گفتم:آوا! یه نفس عمیق کشید و گفت:حرف حق تلخه! لابد همه فکر میکنن رفتی خونه عاطفه .فکر نمیکنم حتی اسمم هم یادشون بیاد! از جاش بلند شد و گفت:من گرسنه نیستم! با اجازه قبل از این که کسی بتونه بهش اعتراض کنه از خونه رفت بیرون. به مامانش نگاه کردم اشکی که گوشه چشمش بود پاک کرد . گفتم:نگران نباشید. طبیعیه که الان یه کم از دستتون عصبی باشه! اهی کشید و گفت:وقتی نگاهش میکنم و میبینم چشماش چقدر غم داره میفهمم که چه مادر بدی بودم!من حتی نتونستم بزرگ شدنشو ببینم.اخرین باری که دیدمش نصف الانش هم قد نداشت. میترسم نتونه منوببخشه! من:نگران نباشید. بهش وقت بدین. نگاهی به من کرد و گفت:پسرم تو از هر کسی بهش نزدیک تری. خواهش میکنم تنهاش نذار. به حرف تو گوش میده ازش بخواه منو ببخشه. من تمام سعیمو میکنم که اون روزا رو براش جبران کنم. لبخندی زدم و گفتم:مطمئن باشید خودش با اغوش باز میاد سمتتون! _:خدا از دهنت بشنوه پسرم! سرمو تکون دادم و گفتم:راستش ازتون یه چیزی میخوام! _:بگو پسرم! من:تو مراسم خواستگاری که اومدیم مادرم زیاد رفتار خوبی نداشت ولی میدونم با دیدن شما نظرش عوض میشه.وقتی بهتون گفتم شناسنامتونو بیارین واسه این بود که به مادر و پدرم ثابت کنم شما مادر واقعی اوا هستین. اگه ناراحت نمیشین میخوام اونا رو نشون پدرم بدم! _:متوجهم !مشکلی نیست. من:اگه میشه به اوا چیزی نگین میترسم این موضوع براش خوشایند نباشه! سرشو تکون داد و گفت:باشه پسرم !

عآرامش ♡”

بعد از خوردن غذا و تعریف کردن ماجرای خونوادم واسه مامان آوا .ظرفشو برداشتم و از خونه رفتم بیرون! دیدم نشسته روی دیوار کوتاهی که یه سمت حیاط بود نمیخواستم بترسونمش چون ممکن بود بیفته پایین. اروم رفتم جلو و گفتم:چرا نشستی اونجا؟! سرشو برگردوند طرف من .نشستم روی سکو و گفتم:می افتی دختر! یه نگاه به پایین کرد و گفت:نه! دستشو کشیدم پاهاشو اورد این طرف دیوار. من:چرا لج میکنی؟ لباشو جمع کرد و گفت:لج کجا بود؟!من فقط نشستم اینجا! من:اخه دیوار جای نشستنه؟ از جاش بلند شد و گفت:اگه حواست باشه که چیزی نمیشه! به جای خالی کنار دستم اشاره کردم و گفتم:ولی اینجا بهتره! اومد نشست کنارم بشقابو گرفتم سمتش .گفت:نمیخوام! من:چیزی از من به مامانت نگفتی؟! بعد قاشقو رو پر کردم و گرفتم جلوش! سرشو به علامت منفی تکون داد بعد یه نگاه به قاشق کرد و گفت:نمیخوام! با سماجت قاشق رو بردام جلو و گفتم:دست منم رد میکنی؟! نگاهم کرد و قاشق رو ازم گرفت و غذاشو خورد. همون طور با دهن پر گفت:لازم نبود بهش بگم! بشقابو گذاشتم روی پاش و گفتم:اولا با دهن پر حرف نزن دوما مگه اون مادرت نیست؟حداقل بهش میگفتی واسه چی اوردیش اینجا! لقمشو قورت داد و گفت:من نیاوردمش تو اوردیش! من:یعنی میخوای همین جوری ادامه بدی؟اون مامانته! سرشو اورد بالا تو چشمام نگاه کرد و گفت:تو مامانتو دوست داری؟! من:خب معلومه! _:با همه مخالفتایی که باهات میکنه دوستش داری؟ من:اره .به هر حال اون مادرمه! سرشو تکون داد و گفت:اوهوم مامانته!چرا بهش میگی مامان؟! من:منظورتو نمیفهمم! نگاهم کرد و گفت:سادس!اونو دوست داری چون مامانته! چون میدونی واسش عزیزی!چون تمام زندگیت نزدیک ترین کست اون بوده! اون تورو به دنیا اورده و بزرگت کرده . بهت زندگی یاد داده. تو شادیات شریک بوده تو ناراحتیات غصتو خورده تورو فرستاده مدرسه کنارت درس میخونده . هر وقت میترسیدی کنارت بوده. هر وقت کار اشتباهی میکردی تنبیهت میکرده! چیزی که تو الان هستی دست رنج پدر و مادرته ولی من چی؟اون زنی که اونجا تو خونه نشسته فقط به اسم مادر منه هیچوقت واسم مادری نکرده!زن دایی من با تمام اون بدیاش حداقل یه غذایی درست میکرد بهم بده بخورم. کم

عآرامش ♡"

کمش لباسامو واسم میشست ولی اون حتی این کارا رو هم واسم نکرد. حتی به خودش زحمت نداده بود ببینه اصلا چیزی که دارن به اسم من زیر خاک میکنن آدم هست یا نه!چطوری انتظار داری اونو مامان خودم بدونم؟! بینیشو بالا کشید و گفت:نهایت لطفی که در حقم میکنه اینه که جلوی خونواده تو نقش مادرمو اجرا کنه! ولی اون فقط یه نقشه تو واقعیت تنها ربطی که منو اون به هم داریم اینه که خون اون تو رگای منه! دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:تنها کسی که من دارم توپی! لبخندی زدم و دستمو دور شونش حلقه کردم. با صدای لرزونی گفت:میترسم تو هم منو بذاری و بری! دستمو کشیدم تو موهاشو گفتم:من همیشه پیشتم! اهی کشیدهمون جوری ثابت موند. موهاشو بوسیدم و گفتم:اولین باری که بغلم کردی فهمیدم چقد دوست دارم! سرشو اورد بالا و گفت:چقد؟ لبخندی زدم و گفتم:خیلی! سرشو تکیه داد به شونمو گفت:چرا دوسم داری؟ خندیدم و گفتم:انگار خیلی خوش به حالت شده؟! حلقه دستشو تنگ کرد و گفت:بگو! لبخندی زدم و گفتم:چون عاقلی!خوشگلی!شیرین زبونی! اونم با لبخند جوابمو داد و گفت:ولی من نه بلدم ارایش کنم. نه بلدم ناز کنم نه بلدم ابراز احساسات کنم! 0بعضی وقتا یه حرفایی میزد که حس می کردم سنش از من خیلی بیشتره بعضی وقتا هم عینه یه دختر کوچولوی ساله میشد. سرمو تکون دادم گفتم:یه مرد زنشو واسه ارایش کردناش نمیخواد! ابروهاشو داد بالا و گفت:پس واسه چی میخواد؟! من:واسه این میخواد که باهاش زندگی کنه!این که همدیگه رو بفهمن همدیگه رو دوست داشته باشن.مشکلاتشونو با هم حل کنن.درد و دلاشونو به هم بگن خلاصه با هم دیگه کامل بشن! نگاهم کرد و گفت:امیدوارم بتونم! تو بغلم فشردمش و گفتم:میتونی! بعد اروم گفتم:ببینمت! سرشو اورد لباشو بوسیدم و گفتم:بریم تو خونه؟! از جاش بلند شد گفتم:موضوع تو و مامانت رو میسپرم به خودت ولی من که میدونم مهمون داریت تکه! لبخندی زد و گفت:باشه! بشقابشو برداشتم و گفتم:غذاتم بخور! و با هم وارد خونه شدیم. و نیم بود که برگشتم خونه خودم! ساعت خوابم نمی اومد. رفتم سراغ گوشیم دیدم شیده اس ام اس داده که کار امیر تموم شد. خوشحال شدم واسه به بازی گرفتن من تقاص سنگینی باید پس میداد !

عآرامش ♡"

دستگاه سی دی رو روشن کردم صدای اهنگ لایت مورد علاقم تو فضا پخش شد. این نهایت ارامش بود فقط یه شیشه مشروب کم داشتم. خواستم برم سراغ قفسه مشروبام که یادم افتاد چیزی توش نیست!یادم افتاد که یکی تو اتاقم دارم!راه افتادم سمت اتاق!آوا متوجه این نمیشد یه شب که به جایی نمیرسید.هیجانات من باید یه جوری خالی میشد چه موقع خوشحالی چه ناراحتی. حالا که اوا نمیتونست کنارم باشه مشروب بهترین گزینه واسم بود .

شیشه مشروب رو از کمد بیرون اوردم. همین که درشو باز کردم تلفن شروع به زنگ خوردن کرد. به ساعت نگاه کردم بیست دقیقه به یک بود معلوم نبود کدوم خروس بی محلی حوس زنگ زدن کرده بود. نمیتونستم از مشروب بگذرم یه قلپ ازش خوردم و رفتم سراغ تلفن و جواب دادم من:بله؟! _کجایی تو پسر؟ صدای نسبتا بلند مامان مجبورم کرد گوشی رو چند سانت عقب بگیرم. _:چرا جواب تلفن نمیدی؟نمیگی ما نگران میشیم؟ من:فکر نمیکنم با شما حرفی داشته باشم که بخوام جوابتونو بدم! _:یعنی چی ؟ من:مامان لطفا خودتو نزن به اون راه! _:اها واسه اون دختره ناراحتی؟! من:اون دختره قراره زن من بشه چه شما خوشتون بیاد چه خوشتون نیاد. مامانش هم از یزد اوردم دیگه برای عقد هم مشکلی نداریم.اگه دوست دارین تشریف بیارین اگه نه هم ناراحت نمیشیم! _:چی؟چی داری میگی مهران؟ من:همینی که شنیدی مادر من تصمیم ما قطعیه! _:یعنی چی که تصمیمتون قطعیه یعنی میخوای بدون رضایت من زن بگیری؟ من:نکنه انتظار دارین بدون رضایت خودم و با رضایت شما برم با نادیا ازدواج کنم؟! _:یه تار موی گندیده نادیا می ارزه به صد تا دختر خیابونی مثه اون! صدامو بردم بالا و گفتم:آوا خیابونی نیست! گفتم که مامانشم اومده. دیگه اجازه نمیدم اینجوری باهاش حرف بزنین.تازه اون فرشته ای که دارین دربارش حرف

میزنین بیشتر با دخترای خیابونی رفت و امد داره . _:یعنی چی؟چرا بیخود واسه نادیا حرف در میاری؟ من:من اینا حرف نیست مادر من! اون دختر هر شب تو پارتیا تو بغل پسراس با یه ادمایی رفت و امد داره که... _:بسه بسه حالا نمیخواد واسه خوب نشون دادن اون دختر این حرفا رو بزنی. من:د اخه مادر من بذار حرفمو بزنم!اون نادیایی که دم از پاک بودنش میزنین یه جوری غیر مستقیم دخترا رو می فرستاد خونه من بس کن تورو خدا. هی هر چی من میخوام این حرفا رو نزنم خودت نمیذاری . حالا میخوای باور کن میخوای باور نکن به هر حال من آوا رو میخوام اینم حرف اول و اخرمه! حالام اگه اجازه بدین میخوام برم بخوابم! قبل از این که بتونه حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم .

عآرامش ♡"

به شیشه ای که دستم بود یه نگاه کردم و با خودم گفتم:مرد باش و یه کاری کن بفهمن با کسی شوخی نداری. رفتم تو اشپزخونه یه سیب از یخچال برداشتم و در حالی که گازش میزدم شیشه رو تو سینک ظرف شویی خالی کردم! چشمامو باز کردم تمام بدنم درد میکرد دیشب جلوی تلوزیون روی کاناپه خوابم برده بود تلوزیون رو خاموش کردم و از جام بلند شدم یه صبحونه سرپایی خوردم و اماده شدم که برم بیمارستان. تو راه بودم که تلفنم زنگ خورد من:بله؟ _:سلام مهران! خوبی؟ من:گلسا تویی؟ _:اره منم!میخواستم بگم که من یه هفته ای مطب نمیام!شماره ی آوا رو نداشتم که بهش خبر بدم لطفا بهش بگو قرارامو کنسل کنه! لحن جدی و مضطربش برام عجیب بود گفتم:چیزی شده؟! _:نه نه! خنده عصبی کرد و ادامه داد:چی شده باشه؟!فقط نمیتونم بیام! من:باشه!مشکلی نیست! _:ممنون خدافظ! گوشی رو قطع کردم و با رضایت گفتم:کاری میکنم دیگه نیای تو اون مطب !

کارم تو بیمارستان تموم شده بود لباسامو عوض کردم و نشستمئ پشت میزم گوشیمو از جیبم بیرون اوردم و شماره بابا رو گرفتم. _:بله؟ من:سلام بابا! _:سلام. من:وقت دارین باهاتون حرف بزنم؟ _:اره! من:خوبین؟ _:من بد نیستم ولی انگار مامانت اصلا حالت خوب نیست! من:چطور؟ _:دیشب تا صبح چشم رو هم نذاشت. من:زنگ زدم که درباره همین باهاتون حرف بزنم! _:درباره این که میخواین عقد کنین؟ من:اون کارو که بالاخره انجام میدیم ولی میخوام شما رو با مادر آوا اشنا کنم! _:مادرش؟ من:اوا گفت که خونواده داره منم یکی از اعضای خونوادشو اوردم تا باورتون بشه !

عآرامش ♡"

:_چطور مادرشو پیدا کردی؟ من:خب اونا گم نشده بودن. اوا دقیقا میدونست خونوادش کجا زندگی میکنن! _:مطمئنی اون مادرشه؟ من:حاضرم ببرمشون ازمایش ژنتیک تا باورتون بشه! یه کم فکر کرد و گفت:اگه حرفی که میزنی درست باشه.... پریدم وسط حرفشو گفتم:بابا من سی سالمه مطمئن باش کاری نمیکنم که ایندم خراب شه. حالا فقط میخوام اگه مشکلی نیست فردا با مامان بیاین و با مادر آوا اشنا بشین! _:از نظر من مشکلی نیست ! من:باشه پس من یه رستوران رزرو میکنم واسه شام! _:چرا رستوران؟خب میایم خونه آوا! پوزخندی زدم و گفتم:بابا فکر میکنی بعد از اون رفتاری که مامان نشون داد صورت خوشی داره باز بیاین اونجا؟ترجیح میدم جایی بیرون از خونه همدیگه رو ببینیم حداقل مامان جلوی مردم حرفی نمیزنه! _:به نظرم این راهش نیست باید یه جوری مامانتو راضی کنی! من:اون راضی بشو نیست!مثله شما هم غیر قابل پیش بینی نیست پس نتیجه میگیریم همین راه بهترینه! _:خود دانی! من:پس قرارمون شد فردا شب! لطفا خودت به مامان خبر بده! _:باشه! من:پس فعلا خداحافظ! _:خداحافظ! گوشی رو قطع کردم.یه تای ابرومو دادم بالا و به گوشی نگاه کردم. سرمو یه کم کج کردم و با خنده گفتم:از دو حالت بیشتر خارج نیست سر بابا جایی خورده یا یه کاسه ای زیر نیم کاسس! گوشی رو تو دستم تکون دادم و گفتم:هر چی باشه من اوا رو از دست نمیدم! از بیمارستان اومدم بیرون و رفتم سراغ کیوسک تلفن.

باید برای اخرین بار به اون خانوم زنگ میزدم. شمارشو گرفتم خیلی سریع جوابمو داد.
_:الو؟ من:الو؟سلام خانوم! _:سلام!خوبین؟ رفتارش نسبت به دفعه اول خیلی خوب شده بود. گفتم:چی شد؟ _:به لطف شما همه چیز حل شد. من:خدا رو شکر خیالم راحت شد .

عآرامش ♡"

:_بله! وقتی پدرم با شوهرم حرف زد اول همه چیزو انکار کرد ولی وقتی ادرس و مشخصات امیر صادق رو بهش دادیم به حرف اومد. پدرم مجبورش کرد علاوه بر طلاق توافقی از اون پسره هم شکایت کنه اونم قبول کرد . حالا هم پسره و دار و دستش تو زندانن. من:میدونین دادگاهشون کیه؟ _:البته! شنبه هفته بعد! من:میشه ادرسشو بهم بدین؟ ادرسو ازش گرفتم و باهاش خداحافظی کردم.دلم میخواست وقتی واسش حکم صادر میکنن اونجا باشم. سوار ماشین شدم و به سمت مطب حرکت کردم. ********* آوا وسایلمو از روی میز جمع کردم امروز قرار بود دوباره با خونواد مهران رو به رو بشم. خودمو برای هر چیزی اماده کرده بودم. چون میدونستم استقبال گرمی ازم نمیشه ولی اجازه نمیدادم مثله دفعه قبل تحقیرم کنن .اگه به خاطر مهران نبود حتی حاضر نمیشدم یه بار دیگه ببینمشون. مهران هنوز تو اتاقش بود کیفمو از تو کمد برداشتم که دیدم صدای زنگ گوشیم بلند شد . گوشیمو از تو جیبم بیرون اوردم و یه نگاه به شماره انداختم برام اشنا بود ولی نه اونقدر که بدونم کیه . جواب دادم من:بله؟ فقط صدای نفس کشیدن می شنیدم من:الو ..... من:چرا حرف نمیزنی؟ ... وقتی دیدم حرف نمیزنه گوشی رو قطع کردم. تازه یادم اومد این شماره همون مزاحمی بود که چند وقت پیش هم بهم زنگ زده بود.من هیچوقت مزاحم نداشتم نمیدونستم این یکی از کجا پیداش شده بود .

گوشی رو برگردوندم تو کیفم همون موقع مهران با اخرین بیمارش از اتاق اومدن بیرون! وقتی اون مریض هم رفت. من از جام بلند شدم. مهران کتشو تو دستش جا به جا کرد و گفت:بریم؟ اینبار برعکس دفعه قبل سعی کردم همه استرسمو دور بریزم باید جلوی مادرش محکم ظاهر میشدم. لبخندی زدم و گفتم:بریم! بعد از این که رفتیم خونه و مامان رو سوار کردیم به سمت رستوران رفتیم همین که وارد شدیم چشمم به اولین میز سمت راست افتاد که کنار پنجره بود همون جا مامان و بابای مهران هم نشسته بودن. مهران دست منو گرفت و با هم رفتیم جلو مامان هم پشت سرمون بود. به میز که رسیدیم مهران گفت:سلام !

عآرامش ♡"

هر دو سرشونو به سمت ما گردوندن. نگاه مامانش روی دستای ما ثابت موند با صدای ارومی گفتم:سلام! باباش سرشو تکون داد بعد ازجاش بلند شد رو به مامانم کرد و گفت:سلام خانوم کریمی! مامان چادرشو روی سرش صاف کرد وگفت:سلام! خوب هستین! باباش سرشو خم کرد و گفت:خیلی ممنون. بفرمایید! بعد به صندلی های خالی اشاره کرد. به مامان مهران نگاه کردم با اکراه چشمشو از دست منو مهران گرفت و رو کرد به مامان و با بی میلی دستشو سمتش درازکرد و گفت:سلام! مامانم باهاش دست داد از لحن خشکش یه کم متعجب شده بود زیر لب سلامی کرد و همه نشستیم.نگاه سنگین مامان مهران همچنان روی من بود ولی اصلا به روی خودم نمی اوردم وقتی دیدم عصبی میشه بیشتر خودمو به مهران نزدیک میکردم. بعد از سفارش دادن غذا بابای مهران خطاب به مامان گفت:خب خانوم کریمی خوشحالم که ملاقاتتون کردم! مامان که به نظر خجالت زده می اومد سرشو پایین انداخت و گفت:ممنون!لطف دارین برای منم افتخاره که شما و همسرتونو ملاقات کردم. مامان مهران دست به سینه تکیه داد به صندلیشو گفت:شما واقعا مادر آوا هستین؟! مامان با تعجب نگاهش کرد و گفت:بله!شما شک دارین؟ مامانش ناز گفت:خب اینجور به نظر میرسید که دخترتون کسی رو ندارن! لحنش نیست دار بود. با ناراحتی به مامان نگاه کردم اگه اون یه مادر واقعی بود هیچکس به خودش جرات نمیداد اینجوری درباره من حرف بزنه!

مهران گفت:مامان! مامانش ابروشو بالا انداخت و گفت:نکنه حق سوال کردن هم ندارم! بابای مهران ساکت بود. نمیدونم چرا حس میکردم با این که میخواد نشون بده راضی به این ازدواجه متنظر یه فرصته تا همه چیز به هم بریزه. بر خلاف انتظارم مامان با خونسردی لبخندی زد و گفت:خانوم مجد دختر من هم مادر داره هم خونواده اتفاقا خونواده ما یه خونواده بزرگه آوا چهار تا خواهر دیگه هم داره فقط به دلیل مشکلاتی که منم ازشون بی خبر بودم آوا یه مدت از ما دور افتاده بود. بعد با عشق نگاهی به مهران کرد و گفت:ولی به لطف پسر شما دوباره دخترم رو دیدم! با تعجب به مامان نگاه کردم فکر نمیکردم بتونه اینطوری بحثو جمع و جور کنه ولی این باغث نمیشد حسم بهش سال پشت گوش بهتر بشه حسم بهش فقط تحسین بود.اون تازه داشت یه قسمت خیلی کوچیک از وضیفه ای که انداخته بود رو انجام میداد پس کار شاقی نکرده بود! مامان مهران هم مثله من از اون جواب جا خورده بود سرشو به یه سمت کج کرد و گفت:اها!یعنی شما میدونین که دختروتون این چند وقت کجا بوده درسته؟ !

عآرامش ♡”

مامان نگاهی به من کرد و گفت:نه متاسفانه اگه میدونستم زودتر دنبالش می اومدم راستش من فکر میکردم دخترم مرده! مامان مهران دستشو زیر چونش گذاشت و گفت:عجب ماجرای جالبی! بعد زیر چشمی به من نگاه کرد دوباره داشت داستان اون روزو تکرار میکرد ولی دیگه بهش اجازه این کارو نمیدادم لبخندی زدم و گفتم:پیدا کردن مامانمو مدیون شمام مادر جون! مامانش با تعجب نگاهم کرد انتظار نداشت اینجوری صداش کنم ولی من یاد گرفته بودم ببا بقیه به روش خودشون رفتار کنم شاید ظریف کاری های زنونه کار من نبود ولی با تقلید کردن از رفتار اون راحت میتونستم از خودم یه دختر از خود راضی و موزی بسازم! مامانش پوزخندی زد و با حرص گفت:خواهش میکنم عزیزم! مهران اروم زد به بازوم نگاهش کردم یه لبخند کج تحویلم داد بابای مهران که تا اون موقع هیچ دخالتی تو بحث نکرده بود رو کرد به مامانم و گفت:حالا با اومدن شما راحت میتونیم درباره اینده این دوتا

جوون حرف بزنیم! مامان مهران با حالت عصبی گفت:به نظرتون برای این حرفا یه کم زود نیست؟ مهران گفت:نه مامان منو اوا خیلی وقته تصمیمون رو گرفتیم اتفاقا هر چی زودتر تکلیف ما روشن بشه بهتره !مامان گفت:به نظر منم همین طوره وجهه خوبی نداره که یه دختر و پسر نامحرم تو یه خونه زندگی کنن و با هم برن و بیان! مامان مهران پوزخند زد ولی خدا رو شکر دیگه حرفی نزد بابای مهران هم موافقت خودشو اعلام کرد. با رضایت منو مهران و بابای مهران دیگه جایی برای مخالفت مامانش نبود ناچار اونم شکستو قبول کرد و این شد که بابای مهران خیلی سریع بحث عقد رو وسط کشید.برای این که زیاد با حرف مامان مهران مخالفت نشده باشه بنابر صلاح دید اون قرار شد منو مهران یه عقد محضری داشته باشیم و بعد از یه مدت عروسی بگیریم .

دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانوم آوا کریمی برای سومین بار میپرسم ایا وکیلم با مهریه معلومه شما رو به عقد دائمی اقای مهران مجد در اورم؟ قلبم داشت از هیجان تو دهنم می اومد یه نگاه به مامان و مادر و پدر مهران انداختم چند نفر دیگه هم تو اتاق بودن ولی نمیشناختمشون . همه منتظر جواب بودن مهران دستمو تو دستش فشرد ضربان قلبم تند تر شده بود یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: با اجازه بزرگترا بله! همه دست زدن . دستمو گذاشتم روی سینم و دوباره یه نفس عمیق کشیدم. حاج اقا لبخندی زد و گفت:مبارکه انشا الله! بعد از امضا کردن دفتری که جلومون بود مامان اومد سمتمو منو بغل کرد . حداقل اون روز نمیخواستم کاری کنم که اون یا خودم ناراحت بشم. اروم دم گوشم گفت:مبارک باشه عزیزم! من:ممنون! _:خوشحالم که منم تو این مراسم هستم! هیچی نگفتم! منو از خودش جدا کرد و پیشونیمو بوسید. مادر مهران جلو اومد و بدون هیچ حرفی فقط دستمو گرفت .

عآرامش ♡"

بهش لبخند زدم ولی همچنان حرفی نمیزد. همون موقع پدر مهران جلو اومد و گفت:تبریک میگم دخترم! سرمو تکون دادم و گفتم:ممنون! مهران جلو اومد و دستشو دور شونه من حلقه کرد . باباش لبخندی زد و گفت:مبارکه پسرم! مهران سرشو تکون داد و گفت:ممنون! ولی مامانش همچنان عصبی بود اخر سر با اکراه یه تبریک خشک و خالی کرد . از ساختمون بیرون اومدیم مهران دست منو تو دستش محکم گرفته بود. از بین دوستان فقط علی رو میشناختم بعد از خدا حافظی کردن با اونا رفتیم سمت مامان که یه گوشه ایستاده بود. مهران گفت:ممنون که اومدین! مامان چادرشو مرتب کرد و گفت:خواهش میکنم پسرم وظیفم بود ایشالا که خوشبخت بشین! _:ممنون! همون موقع ماشین اژانس اومد. مامان نگاهی به تاکسی کرد و گفت:خب دیگه من کم کم زحمتو کم میکنم! رو کرد به منو گفت:شرمنده نمیتونم زیاد بمونم تو عروسیت جبران میکنم دخترم! سرمو تکون دادم. بیشتر از این هم ازش انتظار نداشتم.دلم نمیخواست بمونه ولی همه این کاراش بهم نشون میداد ازش من برای اون به اندازه این بود که فقط شاهد عقدم باشه و بره و این خیلی ازارم میداد. باهاش خداحافظی کردیم و اونم سوار ماشین شد و رفت. با رفتنش انگار سبک شده بودم اون بغضی که این چند روز داشتم انگار تو گلوم اب شده بود. به مهران نگاه کردم لبخندی زد و گفت:مامان و بابا هم رفتن! به اطراف نگاه کردم و با تعجب گفتم:کی رفتن؟ مهران شونه هاشو بالا انداخت و گفت:تو حواست نبود! من:نمیخواستم مامانت اینقد ناراحت باشه! مهران لبخندی زد و گفت:شاید الان ناراحت باشه ولی کم کم میفهمه چه عروس خوبی نصیبش شده! لبخند زدم. مهران به ماشین اشاره کرد و گفت:خب ما هم بریم دیگه! با هم رفتیم سمت ماشین مهران درو برام باز کرد با خنده نگاهش کردم و سوار شدم. ماشین تو پارکینگ متوقف شد.کیفمو برداشتم و پیاده شدم همراه من مهران هم از ماشین پیاده شد. یه نگاه به من کرد و گفت:خب دیگه رسیدیم! لبخندی زدم و گفتم:خب دیگه من برم! مهران یه تای ابروشو داد بالا و گفت:کجا بری؟ با تعجب به پله ها اشاره کردم و گفتم:برم بالا دیگه! یه قدم به سمتم برداشت و گفت:بری بالا؟ من:خب اره دیگه! بهم نزدیک شد و گفت:الان وقت بالا رفتنه؟ !

عآرامش ♡”

هنوز نفهمیده بودم منظورش چیه . گفتم:خب اره دیگه! باید برم بالا لباسامو عوض کنم و ناهار درست کنم! به صورت خندونش نگاه کردم و گفتم:خب اگه میخوای ناهار بیا بالا! دستشو حلقه کرد دور کمرم و گفت:شوخیت گرفته؟ !

با تعجب گفتم:شوخی؟ خندید و گفت:فکر کردی من میذارم دیگه بری اون بالا! همون طور نگاهش کردم حلقه دستشو تنگ تر کرد و گفت:من تازه بهت رسیدم فکر کردی به این راحتیا ولت میکنم! از حالت چشماش تازه فهمیدم منظورش چیه!با خجالت خودمو تو بغلش جمع کردم و گفتم:ما که هنوز عروسی نکردیم! نفسشو با خنده بیرون داد و گفت:پس الان کجا بودیم؟ من:اخه... نذاشت حرفمو ادامه بدم لباشو گذاشت رو لبام از یه طرف هیجان زده شده بدم از یه طرف هم خجالت میکشیدم. خواستم خودمو عقب بکشم که منو از رو زمین بلند کرد. اغوشش هم مثه لباش گرمای خاصی داشت،حسی که باعث شد منم درگیر بشم دستمو اروم دور گردنش حلقه کردم . سرشو یه کم عقب همین که خواست یه چیزی بگه سرمو با خجالت انداختم پایین. منو به خودش فشرد و گفت:آی آی باز خجالتی شدی! سرمو گذاشتم تو گودی گردنش و با صدای خفه ای گفتم:دوست دارم! روشو کرد سمتم و گفت:من بیشتر! گرمی نفساش نفس گیر بود.لبخندی زدم و چشمامو بستم اونم راه افتاد سمت خونه! ********* مهران چشمامو باز کردم . اوا خودشو تو بغلم جمع کرده بود و خوابیده بود.هنوزم باورم نمیشد اون اینجا باشه. حسی که به اون داشتم هیچوقت تا به حال تجربه نکرده بودم . این عشق بود که ما رو اینجا کشونده بود نه هیچ چیز دیگه همین بود که حضور آوا رو کنارم منحصر به فرد میکرد. موهاشو از رو صورتش کنار زدم هیچوقت فکر نمیکردم موی کوتاه به نظرم جذاب بیاد! یه کم جابه جا شد ولی اجازه ندادم ازم جدا شه. پیشونیشو بوسیدم بلافاصله یه بوسه هم روی گونه هاش کاشتم.دستشو گذاشت روی گونش اینبار لباشو بوسیدم. چشماشو باز کرد به چشمای سیاهش خیره شدم این نگاه مخملی دیگه مال من بود.چیزی که از روز اول درگیرم کرده بود. دستمو کشیدم روی گونش و گفتم:خوبی؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد و باز چشماشو بست. دستشو گرفتم و انگشتامو تو انگشتاش قفل کردم و گفتم:خوابت میاد؟ همون طور که چشماش بسته بود

دستاشو دور کمرم حلقه کرد. لبخند زدم کارای فی البداهه اون از هر حرکت حساب شده دیگه ای که از دخترا دیده بودم برام قشنگ تر بود .

عآرامش ♡"

خواستم جا به جا بشم ولی محکم منو گرفته بود. با خنده گفتم:زورت زیاد شده! با چشمای بسته لبخندی زد و سرشو تو سینم فشرد! با خنده گفتم:ببینم میخوای یه کاری کنی دیگه ولت نکنم؟! خنده ریزی کرد سرشو به علامت منفی تکون داد. دستمو رو بازوش حرکت دادم و گفتم:نمیخوای چشماتو باز کنی؟ ابروهاشو انداخت بالا! لبخندی زدم و گفتم:باشه! دستمو انداختم دور کمرش و محکم بغلش کردم. اول شروع کرد به خندیدن ولی کم کم ساکت شد.نگاهش کردم که ببینم دلیل ساکت شدنش چیه!داشت لباشو رو هم فشار میداد تا اونجا که میتونست حلقه دستشو تنگ کرد . با خنده گفتم:باشه تو زورت از من بیشتره! همون موقع یه قطره اشک از گوشه چشمش بیرون زد. با تعجب گفتم:اوا صورتشو رو بازوم قایم کرد.حس کردم کم کم بازوم داره خیس میشه . خواستم برش گردونم ولی انگار سرجاش میخکوب شده بود. اصلا نمیفهمیدم چرا داره گریه میکنه . با لحن ارومی گفتم:عزیزم چرا گریه میکنی! سرشو به عقب تکون داد یعنی هیچی! سرمو خم کردم موهاشو بوسیدم و گفتم:من اذیتت کردم؟ بازم سرشو به علامت منفی تکون داد. من:ازدستم ناراحتی؟ یه نفس عمیق کشید و سرشو به دو طرف تکون داد. به پهلو خم شدم و اروم کشیدمش بالا. چشماش پر اشک بود بهم نگاه نمیکرد.صورتشو پاک کردم و گفتم:پس واسه چی گریه میکنی؟ هیچی نگفت فقط اینبار دستشو دور گردنم حلقه کرد. در حالی که انگشتمو زیر چشمش حرکت می دادم گفتم:از اتفاقی که افتاد ناراحتی؟آوا من دیگه شوهرتم هیچ مشکلی نیست! سرشو به علامت منفی تکون داد و با صدای گرفته ای گفت:نه! من:پس این اشکا واسه چیه؟! سرشو گذاشت روی بالشت و دستاشو باز کرد و بدون این که نگاهم کنه گفت:میترسم..... میترسم تنهام بذاری !

عآرامش ♡”

سرشو فروکرد تو بالشت بندش شروع کرد به لرزیدن.بغضی که تو گلوم بود فرو دادم.من چقد خودخواه بودم باید ملایم تر از این رفتار میکردم احساس شکننده اون ازارم میداد.چرا باید این همه درد رو تحمل میکرد.ظرافتش زیر این همه سختی خورد میشد ولی دیگه نباید میذاشتم این اتفاق بیفته . دستمو کشیدم زیر سرشو چروخوندمش سمت خودم. محکم بغلش کردم و گفتم:جای تو همیشه اینجاس!حتی اگه خودتم بخوای من نمیذارم از کنارم جم بخوری! یه دفعه خندش گرفت. لبخندی زدم و گفتم:حالا شد.دیگه نبینم گریه کنی! اروم شد. بوسیدمش و گرفتم:من همیشه کنارتم پس نگران هیچی نباش. با لبخند نگاهم کرد. بینیمو رو بینیش تکون دادم و گفتم:هیچی نمیتونه ما رو از هم جدا کنه!یعنی من نمیذارم! لبامو بوسید و گفت:خوشحالم که تو این دنیا فقط تورو دارم! برای عوض کردن حال و هواش گفتم:من خودم یه عالمم! خندید و گفت:ماشالا بزنم به تخته! من:حالا تو بخواب من میرم حمام خب؟ خودشو بهم چسبوند و گفت:نه! نرو! با شیطنت گفتم:میخوای با هم بریم! هلم داد و گفت:پاشو...پاشو برو حمام! خندیدم و از جام بلند شدم پتو رو کشیدم روی اوا و گفتم:بخواب! پیشونیشو بوسیدم و از اتاق رفتم بیرون !

ازحمام بیرون اومد و رفتم تو اتاق خبر از آوا نبود رو تختی هم ار روی تخت جمع شده بود. یه شلوار گرم کن و رکابی پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون. آوا تو اشپزخونه بود خدا میدونست با این حالش تو اشپز خونه چی کار میکرد لابد ضعف کرده بود. یکی از تیشرتای منم تنش کرده بود از این کارش خوشم اومده بود. لبخندی زدم و اروم رفتم سمتش متوجه من نشده بود. از پشت بغلش کردم همین باعث شد که جیغ بکشه. از رو زمین بلندش کردم فهمیده بود منم ولی هنوز بین خنده هاش جیغ میزد! من:جیغ نزن بابا! منم! _:بذارم زمین مهران الان می

افتم! یه دور تو هوا چرخوندمش چشماشو بست و جیغ زد . گذاشتمش پایین و گفتم:تو که اینقد ترسو نبودی! یه نفس عمیق کشید و گفت:نه وقتی یکی مثه جن از پشتم ظاهر میشه. همون طور که پشتش به من بود دوستامو دور بازوهاش حلقه کردم و گفتم:دستت درد نکنه تا چند ساعت پیش عزیزت بودم حالا شدم جن؟! خنده ریزی کرد و گفت:خب اون موقع یهویی ظاهر نمیشدی !

عآرامش ♡"

بازوهاشو محکم فشردم و گفتم:خوب شیطون شدی واسه من! دستمواروم عقب کشید و گفت:استخونام خورد شد! فشار دستمو کم کردم و گفتم:چی کار میکنی؟ به سیب زمینی که سدتش بود اشاره کرد و گفت:ناهار هیچی نخوردیم! خندیدم و گفتم:ای شکمو گرسنته؟ سرشو کج کرد سمتم و گفت:تو گرسنت نیست؟ میدونستمن سادس ولی نه تا این حد . میتونست حداقل امروز هر چقدر میخواد خودشو واسم لوس کنه! گونشو بوسیدم و گفتم:چرا هست منتها تو نباید غذا درست کنی! سیب زمینی و کارد و از دستش کشیدم و خودشو کشیدم عقب با تعجب گفت:پس کی درست کنه؟ تلفن رو برداشتمو گفتم:رستوران واسه همین موقع هاست! به ساعت نگاه کرد و گفت:الان جایی بازه؟ ساعت چهارو نیم بود سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:اره! نشست روی صندلی . همون طور که شماره رو میگرفتم رفتم نشستم کنارش و اشاره کردم که بیاد بشینه رو پام. اونم همین کارو کرد. بعد از سفارش غذا گوشی رو گذاشتم کنار و گفتم:دیگه نبینم با حال بد کار کنی! شونشو انداخت بالا و گفت:حالم خوبه! من:اره! واسه همینه رنگت پریده؟! لباشو جمع کرد و گفت:اونقدرا بد نیستم! خندیدم و گفتم:اِ ؟ متقابلا با خنده جوابمو داد:اره! بینیشو کشیدم و گفتم:برو! از جاش بلند شد. با تعجب گفتم:کجا؟ دستشو کشید پشت گردنش و گفت:گفتی برو! دستشو کشیدم و گفتم:بگیر بشین دختر! گونمو بوسید. من:بعد از این که ناهار خوردیم میرم وسایلتو میارم پایین! _:اشکالی نداره؟ من:چه اشکالی داشته باشه؟ _:میترسم مامانت اینا بفهمن! لبخندی زدم و گفتم:ببینم به نظرت کسی میتونه به من بگه چرا با زنت تو یه خونه

زندگی میکنی؟! لبخندی گوشه لبش نشست.اروم گفت:نه! من:خب پس حله! نگاهم کرد و گفت:منم یه چیزی بگم؟

عآرامش ♡"

من:دوتا چیز بگو! مشغول بازی با انگشتاش شد و گفت:اوم! میشه ازت یه چیزی بخوام؟ من:جون بخواه! گوشه لباسم بین انگشتاش درگیر کرد و گفت:میشه تخت تو اتاقتو عوض کنی؟ میدونستم چرا این حرفو میزنه! بهش حق میدادم نخواد اونجا بخوابه. نمیخواستم گذشته من اذیتش کنه.به علاوه اون واسه من یه فرد متفاوت بود دلیل با من بودنش خیلی مهم تر از دلیلی بود که دخترای دیگه اینجا می اومدن. خودمم دلم میخواست این تفاوت ملموس تر باشه لبخندی زدم و گفتم:اتاقمون! _:هان؟ من:تخت تو اتاقمون! لبخندی زد. ادامه دادم:اصلا همه چیزو میزنیم به هم یه اتاق با سلیقه تو درست میکنیم خوبه؟ _:نه نه لازم نیست... انگشتمو گذاشتم رو لبش و گفتم:تصویب شد !

با اوردن وسایل آوا تو خونه و عوض کردن دکوراسیون اتاق همه چیز تکمیل شد.اوا دیگه رسما همسر من حساب میشد. از بیمارستان بیرون رفتم .0اون روز وقت دادگاه امیر بود میدونستم دادگاه عمومیه ساعت رو یکی از صندلی های ردیف اخر نشستم دادگاه خیلی شلوغ شده بود خبر دستگیری امیر خیلی ها رو خوشحال کرده بود. چند دقیقه بعد قاضی هم اومد و همون موقع در باز شد امیر رو با دستای بسته همراه سه تا پسر دیگه اوردن تو سالن. به پسرا نگاه کردم یکیشون رو میشناختم میدونستم به جز من که خود امیر دخترا رو برام می اورد رانندشون اونه ولی دوتای دیگه رو تا به حال ندیده بودم ولی یکیشون قیافه خیلی اشنایی داشت. امیر لاغر شده بود انگار فضای زندان بهش نساخته بود.با رضایت تکیه

دادم به صندلی. امیر رو بردن توی جایگاه علی رغم دفاع وکیلش امیر و پسرایی که دنبالش بودن مجرم شناخته شدن نمیدونستم ایقدر زود دادگاهشون تموم میشه فکر میکردم حداقل چند ماه طول بکشه . بعد از تموم شدن دادگاه وقتی میخواستم برم بیرون بین جمعیت گلسا رو دیدم رفت سمت همون پسری که اشنا بود تقریبا چند قدم بیشتر باهاشون فاصله داشتم گلسا دست پسره رو گرفت و گفت:نگران نباش بابا رو راضی میکنم بیاد از اینجا درت بیاره! پسره با نا امیدی گفت:دیگه تموم شد حکمو بریدن برو به بابا بگو دلش خنک شد که واسه پسرش ده سال زندان بریدن؟! گلسا خواست چیزی بگه که سربازی که اون پسره رو گرفته بود گفت:خانوم نمیتونین با ایشون صحبت کنین بعد پسره رو از سالن بیرون برد. گلسا با کلافگی دستشو رو پیشونیش کشید یعنی اون پسر برادرش بود؟صاف زده بودم به هدف! یه دفعه نگاهمون با هم تلاقی کرد . پوزخندی زدم و سرمو براش تکون دادم جلو اومد و گفت:تو این جا چی کار میکنی؟ لبخندی زدم و گفتم:دادگاه عمومی بود نمیدونستم باید از تو اجازه بگیرم !

عآرامش ♡"

همون موقع یه نفر بهش تنه زد این عصبانیتشو بیشتر کردبا خشم تو چشمام نگاه کرد. دستامو کردم تو جیبم و گفتم:انگار کار تو هم خیلی گیره! چشماشو زیر کرد و گفت:همه اینا زیر سر تو بود مگه نه؟ ابروهامو دادم بالا و گفتم:امیر دشمن زیاد داشت منم یکیشون ولی این دادگاه ربطی به من نداره! گلسا با حرص گفت:خب حالا منتظر چی هستی؟دادگاه تموم شد میتونی بری! خندیدم و گفتم:برای امیر بیشتر ناراحتی یا برادرت؟! مردد نگاهم کرد. مرموزانه خندیدم و گفتم:با این که امیر به دست من زندان نرفته ولی مطمئن باش اگه تو چند روز اینده مطبو خالی نکنی از تو شکایت میکنم . پوزخندی زد و گفت:هیچ غلطی نمیتونی بکنی! دست به سینه رو به روش ایستادم و گفتم:واقعا؟امتحانش ضرر نداره ! اخمامو کشیدم تو همو گفتم:تا قبل از عید بهت وقت میدمخ از اونجا بری! بعد بدون هیچ حرفی از سالن دادگاه بیرون رفتام. میدونستم شکایت کردن به این سادگی نیست ولی گلسا

الان داغ بود میدونستم که تهدیدم کار سازه. نزدکی خونه بودم که تلفنم زنگ خورد علی بود . من:الو؟ _:به به سلام اقا مهران این یکی فرق داره! با خنده گفتم:علیک سلام! _:خوبی؟باور کن اون روز از این فرق داره هیچی نفهمیدم خوب سورپرایزمون کردی! همون طور که میخندیدم گفتم:حرفتو بزن! _:میخواستم بگم که امسال عیالوار قرار عید کنسله دیگه؟! من:نه پس میخوای دست زنمو بگیرم بگم بیا بریم شمال با دخترا اونجا قرار دارم! _:پس ما از این به بعد باید بریم رو سر یکی دیگه خراب شیم؟ من:اگه همون زن بگیرین بازم قرارمون سر جاشه! _:برو بابا دلت خوشه زن کجا بود؟حالا گیریم بود ما که مثه تو بچه مایه دار نیستیم کی به ما زن میده؟ من:دیگه از من گفتن بود خود دانی! خندید و گفت:باشه داداش خوش باشی با خانومت! من:شک نکن خوشم! _:بپا رو دل نکنی! با خنده گفتم:کارت تموم شد؟ _:هنوز اعصاب مصاب نداریا! این دختره چطور تورو تحمل میکنه؟! من:باز روتو زیاد کردیا! _:اقا باشه باشه من تسلیم ! پس به بچه ها خبر بدم کنسله؟ من:اره دستت درد نکنه !

عآرامش ♡”

:_باشه!دیگه کاری نداری؟ من:صبر کن ! _:چیه؟ من:بیا کلیدای ویلا رو ازم بگیرم واسه اخرین بار برین اونجا! _:ایول! دست و دلباز شدی؟ من:به هم نریزین اونجا رو ها! _:نه خیالت تخت از روز اولشم مرتب تر تحویلت میدیم! با خنده گفتم:خاک بر سر اویزونتون کنن! _:یه دوست مایه دار که بیشتر نداریم! خندیدم. _:پس عصر میام کلیدا رو ازت بگیرم من:نه فردا صبح بیا بیمارستان عصر خونه نیستم! _:باشه پس فردا میبینمت! من:خدافظ! گوشی رو قطع کردم و ماشینو جلوی در خونه متوقف کردم! سالای قبل با علی و یه سری از دوستاش که میشد گفت دوستای منم حساب مشیدن با یه سری دختر که اصلا نمیدونستم از کجا پیداشون میکنن میرفتیم شمال.البته زیاده روی نمیکردیم جمعمون با دخترا دوستانه بود ولی امسال نمیتونستم اوا رو ببرم اونجا باید برای عید امسال یه برنامه خوب

میچیدم!دلم برای اون دوران تنگ نمیشد الان بیشتر از اون روزای بی هدف احساس خوشبختی میکردم !

وارد خونه شدم. صدای عصبی اوا توجهمو جلب کرد. _:مگه مرض داری زنگ میزنی حرف نمیزنی؟ ... _:یه بار دیگه زنک بزنی و صدات در نیاد من میدونم با تو!دیگه مزاحم نمیشی فهمیدی؟ جمله اخرو با صدای بلند گفت:از راهرو وارد حال شدم گوشیشو با حرص پرت کرد رو مبل و گفت:مردم ازار! خواست برگرده منو دید. ابروهاشو داد بالا و گفت:سلام! کتمو در اوردم و بهش اشاره کردم و گفتم:سلام! اومد سمتم و گفت:چقد زود اومدی! من:بده؟ کتمو از دستم گرفت و بغلم کرد و گفت:نه خیلیم خوبه! مونده بودم این دختر چطور با این که تمام عمرش مثه پسرا زندگی کرده اینقد خوب شوهر داری بلده! موهاشو بوسیدمو گفتم:سر کی داشتی داد و بیداد میکردی؟

عآرامش ♡"

خودشو ازم جدا کرد و گفت:چه میدونم یه مزاحمه زنگ میزنه حرف نمیزنه! اخم کردم. چشماشو گرد کرد و گفت:باور کن نمیدونم کیه! خندیدم و گفتم:میدونم عزیزم!از اینجور مزاحما پیدا میشه جوابشو نده خودش خسته میشد! سرشو تکون داد و گفت:باشه! من:افرین دختر خوب! لبخندی زد و گفت:ناهار بیارم؟ یه نگاه با ساعت کردم تازه یکو نیم بود گفتم:نه گرسنه نیستم! کتمو گرفت دستش و رفت تو اتاق . یه نگاه به خونه انداختم هیچوقت اینقدر مرتب و تمیز نبود. تازه میفهمیدم چرا میگن داشتن زن تو خونه واجبه! همین که هر روز میدونستم یکی تو خونه منتظرمه با کمال میل راه خونه رو طی میکردم وقتی اوا تو خونه میچرخید دیگه دلم نیمخواست از در بیرون برم. بعد از عقدمون تازه فهمیده

بودم اوا از اونی که میدیدم خیلی بهتره. اوا از اتاق بیرون اومد نشستم روی مبل کنارم نشست . دستمو انداختم دور گردنش و گفتم:امروز مطب نمیریم! سرشو اورد بالا و گفت:واسه چی؟ من:مطب از یه هفته قبل از عید تا دوهفته بعدش تعطیله! سرشو تکون داد و گفت:اوهوم! نگاهش کردم و گفتم:عوضش میریم خرید! _:خرید؟ من:خرید عید دیگه! لباشو جمع کرد و گفت:اها! من:چیزی شده؟ سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:خیلی وقته نرفتم خرید عید! من:از این به بعد همیشه میری! با ذوق دستاشو زد به همو گفت:سفره هفت سینم میچینیم؟ خندیدم و سرمو به علامت مثبت تکون دادم. خیر برداشت بالا و لبامو بوسید و گفت:خیلی دوست دارم! من:داری شیطون میشی سر ظهر! لباشو جمع کرد و گفت:خب باشه پسش میگیریم! خواست از جاش بلند شه که دستشو کشیدم و گفتم:نه دیگه واسه پس گرفتن دیر شده! ********* آوا تازه از حمام بیرون اومده بودم داشتم نشسته بودم جلوی اینه و داشتم با حوله موهامو خشک میکردم . مهران که روی تخت خوابیده بود رو از تو اینه میدیدم!احساس خوشبختی که این چند وقت کنار اون میکردم تا به حال تو زندگیم تجربه نکرده بودم ولی نمیدونستم چرا از این همه خوشبختی میترسیدم .

عآرامش ♡”

این مدت همه سعیمو میکردم که مهرانو از خودم راضی نگه دارم ولی میترسیدم براش تکراری بشم. میترسیدم که همه این خوشبختی تموم شه. باز بغض گلومو گرفته بود نمیتونستم به این چیزا فکر نکنم. من همیشه با نارحتی و تنهایی بزرگ شده بودم این همه محبت و خوشی با این که بهم ارامش میداد ولی همین ارامش برام غریبه بود. از جام بلند شدم و رفتم کنار تخت نشستم گونمو گذاشتم روی گونه مهران و چشمامو بستم نمیخواستم این ترس لذت عشقمونو از بین ببره! دستشو حلقه کرد دور کمرم و با خنده گفت:به گل در اومد از حموم! منم خندیدم. از جاش بلند شد منم نشستم سر جام.چشماشو که خمار خواب بود بهم دوخت و گفت:چقد سفید بودی اوا من خبر نداشتم! با مشت زدم تو بازوش و با خنده

گفتم:مهران! دستشو گذشا روی بازوشو گفت:باور کن این کیسه بکس نیست! لبمو گزیدم! موهامو که هنوز یه کم خیس بود زد کنار و گفت:ساعت چنده؟ من: پتو رو کنار زد و گفت:خب پس زود این موها رو خشک کن بریم خرید! از جام بلند شدم و دوباره رفتم سراغ حوله! مهران تو اینه به من نگاه کرد و گفت:اینجوری که خشک نمیشه! به کشو اشاره کرد و گفت:اونجا سشوار هست! سشوارو برداشتم و سر سری تو موهام کشیدم . بعد از خشک شدن موهام اماده شدیم و رفتیم بیرون !

این که برای مهران لباس انتخاب کنم واقعا برام هیجان انگیز و دوست داشتنی بود.تازه داشتم معنی دوست داشتن و دوست داشته شدن رو میفهمیدم . تا قبل از مهران نه من تو زندگی کسی دخالت میکردم نه کسی به زندگی من کاری داشت اما حالا حتی برای ساده ترین چیز ها هم با هم شریک بودیم و تو هر اتفاق همراه هم .این چیزی بود که بهش زندگی مشترک میگفتند زندگی که اونقدر توش لحظه ها رو با عشقت شریک بشی تا جایی که روحتون با هم یکی بشه و من خیلی زود تونسته بودم درکش کنم. بازوی مهرانو تو بغلم گرفته بودم و با هم تو پاساژ راه میرفتیم به جعبه ها و پلاستیکای تو دستش اشاره کردم و گفتم:ما که همه چیز خریدیم! همون طور که با دقت به ویترینا نگاه میکرد گفت:نه همه چیز! دستشو به یه سمت دراز کرد و گفت:ایناها! مسیر دستشو دنبال کردم داشت به مغازه ای که لباس خواب داشت اشاره میکرد. تو این چند روز اخلاق مهران خوب دستم اومده بود . هر چند به عنوان زنش انتظارات بی جایی ازم نداشت ولی چون برای من این چیزا عادی نبود یه کم سخت بود که خودمو با شرایط وقف بدم با این حال باید همه سعیمو میکردم چون من برای مهران یکی از اون دخترایی نبودم که تو خونه میاورد و بعد از یه مدت عوضشون میکرد.من همسرش

عآرامش ♡"

بودم کسی که قرار بود همیشه کنارش بمونه پس باید تمام تلاشمو میکردم که عشقمون رنگ روزمرگی به خودش نگیره. لبخندی زدم و گفتم:لباس خواب واسه من! لبخندی زد و گفت:به نظرت من میتونم از این لباسا بپوشم! یه لحظه قیافه مهران تو یه لباس حریر زنونه جلوی چشمم اومد . نیشمو تا بناگوش باز کردم و گفتم:اره اتفاقا خیلی بهت میاد. دستشو گذاشت پشت کمرم و در حالی که منو به سمت مغازه هل میداد گفت:برو دخترا! منم مسخره نکن! بالاخره خریدامون با یه جفت ماهی قرمز تموم شد. با هم سوار ماشین شدیم. بوی سنبلی که واسه سفره هفت سین خریده بودیم ماشینو پر کرده بود یه نفس عمیق کشیدم تا بوشو بیشتر احساس کنم. مهران گفت:راستی بهت نگفتم چرا امروز زود اومدم. منتظر نگاهش کردم تا حرفشو ادامه بده. _:امروز دادگاه امیر بود! من:واقعا؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد. من:کی دستگیر شد؟ _:بهت نگفتم؟چند وقت پیش! ابروهامو دادم بالا و با لبخند گفتم:خیلیم خوب! ضربه شلاقه.00 سال زندان و 0 سرشو کج کرد و گفت:بهتر این که حکمش تکیه دادم به صندلی و گفتم:خب حقش بود. یاد اون شبی افتادم که اومده بود تو خونه. خوشحال بودم که اونجوری حقشو کف دستش گذاشتم. مهران سرشو تکون داد و گفت:و یه خبر دست اول دیگه هم داریم! خندیدم و گفتم:چقدر خبر داریم امروز! _:تا باشه از این خبرا. گلسا هم قراره بره! من:چطوری راضی شد؟ _:خب برمیگرده به موضوع امیر داداش گلسا هم درگیر بوده منم گفتم اگه از مطب نره از اونم شکایت میکنم. من:خب خدا رو شکر همه چی داره درست میشه! لبخندی زد و گفت:همش به خاطر خوش قدمی عشقمه! خوش قدمی من؟!تا وقتی یادم بود اطرافیانم خلاف اینو بهم ثابت کرده بودن. اروم گفتم:امیدوارم اینجوری باشه! مهران انگار حواسش به حرف من نبود لبخندی زد و به راهش ادامه داد. با اعلام اغاز سال نو از تلوزیون مهران با تمام توانش منو تو بغلش فشرد. در حالی که میخندیدم گفتم:آی مهران استخونامو شکستی! منو بین دستاش جا به جا کرد تا اذیت نشم.لبخند مهربونی زد و گفت:خوب شد؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:عید مبارک !

عآرامش ♡"

پیشونیمو بوسید و گفت:عید تو هم مبارک خانومم! دستمو دور کمرش حلقه کردم این عید فقط عید سال نو نبود شروع زندگی جدید من کنار مهران بود اون لحظه تنها چیزی که تو ذهنم میگذشت این بود که از خدا بخوام مهران رو همیشه کنارم نگه داره!مهران دستشو برد زیر کوسن کنار مبل و گفت:حالا وقته عیدیه! بعد یه جعبه کادو پیچ شده از زیر کوسن بیرون اورد جیغ خفیفی کشیدم و با هیجان گفتم:این مال منه؟ مهران جعبه رو داد دستم و گفت:اره! بازش کن. جعبه رو تو دستم گرفتم و صورت مهران رو غرق بوسه کردم . واسم مهم نبود که چی میتونه تو اون جعبه باشه مهم این بود که اون جعبه برای من بود.یه دفعه یاد ساعتی افتادم که براش خریده بودم خودمو ازش جدا کردم و از روی مبل بلند شدم و جعبه رو دادم دستش و گفتم:الان میام! مهران با تعجب نگاهم کرد .رفتم تو اتاق تا ساعتو از کیفم بیرون بیارم. دیدم گوشیم چراغ میزنه وقتی بازش کردم دیدم یه مسیج دارم بازم اون مزاحم بود عجیب بود این چند وقت فقط زنگ میزد هیچی نمیگفت تا به حال واسم پیام نفرستاده بود.وقتی پیامو باز کردم دیدم نوشته:عیدت مبارک دوست عزیز از این لحظه هات خوب لذت ببر! با تعجب به محتوی پیام نگاه کردم شاید اصلا این طرف اشتباه گرفته بود من هیچوقت دوستی نداشتم. شماره رو گرفتم ولی گوشیش خاموش بود. با تعجب یه بار دیگه خودنمش و گوشی رو گذاشتم تو کیفم.جعبه ساعتو از کیفم در اوردم و گوشی رو گذاشتم سر جاش به قول مهران اگه اهمیت نمیدادم خودش بیخیال میشد. ساعتو گرفتم پشتم و باورچین باورچین از اتاق بیرون اومدم مهران چشم دوخته بود به راهرو با دیدن من گفت:کجا رفتی پس؟ لبخندی زدم و گفتم:رفتم یه چیزی بیارم! بعد رفتم جلوش ایستادم مهران یه نگاه سر تا پای من کرد و گفت:خب؟ ساعت تو دستمو رو به روش گرفتم و گفتم:اینم از عیدی من! مهران با تعجب به دستم نگاه کرد! ساعتو جلو تر گرفتم و گفتم:بگیرش دیگه! مهران جعبه رو باز کرد چند ثانیه به ساعت نگاه کرد بعد گفت:لازم نبود اینو بخری! یعنی خوشش نیومده بود؟میدونستم قیمت ساعتایی که دستش میکنه خیلی بیشتر از اینه ولی من همینقدر در توانم بود.لبمو گزیدم و گفتم:خوشت نیومد؟ خندید و گفت:خوشم نیومد؟دیوونه شدی؟ من:اخه گفتی لازم نبود! دستامو گرفت و گفت:فکرشو نمیکردم چنین کاری بکنی! لبخند محوی زدم و گفتم:ببخشید اگه یه کم ارزون قیمته! زل زد تو چشمامو گفت:این بهترین عیدیه که تا به حال گرفتم. بعدساعتو داد دستمو گفتم:خودت ببندش! لبخندی زدم و نشستم کنارش استین لباسشو بالا زد و ساعتی که روش بسته بود رو باز کرد. ساعتو بستم رو دستش. همون موقع دستمو گرفت و بوسید.دیگه طاقت نداشتم

خودمو انداختم تو بغلش . اروم تو گوشم گفت:مرسی عزیزم! با بغض گفتم:خیلی دوست دارم !

عآرامش ♡"

:_منم دوست دارم! دلم میخواست زمان همونجا متوقف بشه . همه این احساس خوبو مدیون مهران بودم . خدا بالاخره صدامو شنیده بود و بهم رو کرده بود. ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود کنار در ایستاده بودم و گوشی نو ای که مهران برام خریده بود رو گرفته بودم دستم و با دقت داشتم باهاش کار میکردم عادت نداشتم چنین گوشی موبایلی دستم بگیرم.مهران از اتاق بیرون اومد. سرمو گرفتم بالا و گفتم:بریم؟! کتشو که دستش بود پوشید و گفت:بریم! با این که میدونستم مهران عادت به دید و بازدید عید نداره ولی ازش خواسته بودم که بریم خونه پدر و مادرش دم میخواست اونا رو هم از خودم راضی نگه دارم دوست نداشتم مهران به خاطر من از خونوادش دور بشه بلکه باید روابطش با اونا بهتر هم میشد .

مهران جلوی یه در خاکستری رنگ نگه داشت . هر دو از ماشین پیاده شدیم لباسمو مرتب کردم و دسته کوتاه کیفمو بین دوتا دستم گرفتم . مهران دستشو گذاشت پت کمرم و گفت:بریم! به نفس عمیق کشیدم و شونه به شونه مهران رفتیم سمت در. چند ثانیه بعد از این که زنگ زدیم بدون این که کسی جواب بده در باز شد. مهران وارد خونه شد نگاشو دوخت به ماشین مشکی که اسمشو نمیدونستم و پشت در پارکینگ تو خونه پارک شده بود و گفت:به به جمعشون جمعه فقط ما رو کم داشتن. بعد دستمو گرفت و درو بست من:منظورت چیه؟ _:اراشم لبخندی زد و گفت:خاله اینا اینجان! من:یعنی دخترخالتم هست؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد. شالمو مرتب کردم مهران لبخندی زد و

گفت:نگران نباش تو از اون خیلی خوشگل تری! لبخندی محوی زدم مهران دستمو تو دستش فشرد و گفت:خب بریم دیگه! به اطراف نگاه کردم باغچه های بزرگی که دو طرف راهمون بودن اونجا رو بیشتر شبیه باغ کرده بود . رسیدیم به ساختموت اصلی که مثله خونه مهران دو طبقه بود ولی اون دو طبقه کجا و این یکی کجا بالا یه بالکن هلالی داشت که با ستونایی که جلوی خونه بود سرجاش محکم شده بود .روی پشت بوم هم یه افتاب گیر بزرگ گنبدی شکل شیشه ای بود.دیوارا با اجر تیره و سنگایی که به صورتی کثیف میخوردن تزئیین شده بود و پنجره های مستطیل شکلش هم قاب چوبی اشتن. فاصله بین ستون با در چوبی بزرگی که صد در صد در ورودی بود با گلدونایی که پر از گل رز بود پر شده بود. محو تماشای اطرف بودم که یه نفر گفت:بفرمایید تو خوش امدید. دنبال صدا گشتم که یددم یه خانوم مسن جلوی در ایستاده و به منو مهران لبخند میزنه مهران لبخندی زد و گفت:سلام گلی خانوم ! عیدتون مبارک! _:عید تو هم مبارک پسرم! مهران:بچه خوبن؟چطور روز اول عید اینجایین؟

عآرامش ♡"

:_راستش بچه هام قبل از عید رفتن مسافرت منم کسی رو نداشتم تو خونه پیشش بمونم گفتم اینجا کمک دست مادرت باشم! مهران دستشو سمت من دراز کرد و خطاب به اون گفت:آوا!همسرم! اون زن لبخند مهربونی تو صورتمک پاشید و گفت:بله ذکر و خیرشو شنیدم ماشالا هزارماشالا خیلی خانومه! مبارکتون باشه. سرمو تکون دادم و با صدای ضعیفی گفتم:سلام! از جلوی در کنار رفت و گفت:سلام دخترم! بفرمایید داخل خانوم و اقا تو سالن پذیرایی منتظرن. همران مهران وارد خونه شدیم داخلم مثل بیرون خونه بزرگ و با شکوه قبل از این که یه نگاه درست و حسابی به اطرف بندازم صدای اشنای مادر مهران رو شنیدم.
_:سلام پسرم! مهران لبخندی زد و گفت:سلام مامان عیدتون مبارک مادرش مهرانو بغل کرد و گفت:چه عجب از این طرفا؟ مهران:اومدیم عید دیدنی دیگه مادر من! مادرش لبخندی زد و گفت:خوب کاری کردی! فکر نمیکردم امروز اینجا ببینمت! اصلا انگار نه انگار من اونجا

بودم یه قدم ازشون فاصله گرفتم.مهران تو بغلم مامانش نیم نگاهی به من کرد و گفت:خاله هم اینجاست؟ مادرش اونو از خودش جدا کرد زیر چشمی نگاهی به من کرد و گفت:اره! همین که دیدم چشمش به من افتاد سرمو کج کردم و گفتم:سلام! عیدتون مبارک! بازوی مهرانو گرفت و خیلی رسمی و خشک گفت:سلام! عید تو هم مبارک! لبامو با استرس یه کم روی هم فشار دادم معلوم بود که سر صلح نداره از اون ادمایی بود که تا زهرشو نمیریخت اروم نمیشد.خدا رو شکر مهران از اون بچه ننه ها نبود. مادرش نگاهی سر تا پای من کرد و بعد با لبخند رو کرد به مهران و. گفت:بریم پیش بقیه! یه جوری میگفت انگار از مهران میخواست منو همینجا بذاره و خودش تنهایی دنبال مامانش بره! البته مهران کم لطفی نکرد کیفمو از دستمو گرفت و دستشو حلقه کرد دور شونمو گفت:بریم! حرصو میشد تو چشمای مادرش دید همین جا جلو رفت مهران دستشو باز کرد و بهم لبخند زد . با نگرانی نگاهش کردم وارد سالن پذیرایی شدیم که یه دست مبل سلطنتی زرشکی رنگ وسط سالن چیده بودن دیوارای خونه سفید بود و پرده ها هم زشکی روی دیوار هم چند تا تابلوی نقاشی با قاب طلایی همرنگ چوب مبلا نصب شده بود. به ادمایی که نشسته بودن روی مبل نگاه کردم بینشون فقط بابای مهرانو میشناختم. یه دختر جوون هم بود که با اون نفرتی که تو چشماش میدیدم مطمئن بودم همون دختر خاله مهرانه! قیافه خوبی داشت مخصوصا چشمای خاکستری رنگ درشتش خیلی به چشم می اومد ولی بینی عمل کرده و لبای پروتز شدش تو ذوق میزد ارایش غلیظش نا خود اگاه منو یاد دلقکای سیرک انداخت بی اختیار لبخندی رو لبام نشست به تبعیت از مهران با همه سلام کردم اینطور که معلوم بود هیچکس به جز مهران از حضور من خوشحال نبود. همین باعث میشد معذب باشم. نشستم روی مبل تا

عآرامش ♡”

اونجا می میتونستم خودمو به مهران نزدیک کرده بودم اینجوری بیشتر احساس امنیت میکردم.دختر خاله مهران درست رو به روی من بود مادر مهران هم اومد و نشست کنار

من!از یه طرف هم زنی که فهمیده بودم خاله مهرانه بهم زل زده بود حس میکردم تو میدون جنگ گیر افتادم و از همه طرف محاصره شدم .

خاله مهران گفت:مهران جا معرفی نمیکنی؟ بعد به من اشاره کرد . مهران لبخندی زد و گفت:خاله جون ایشون آواست مامان حتما براتون تعریف کرده. خالش با اکراه اگاهی به من کرد و گفت:حالا چرا اینقدر بی سر و صدا خاله؟ مهران شونه هاشو بالا انداخت و گفت:مامان اینجوری خواسته! نادیا گفت:الان کجا زندگی میکنی آوا جون! مردد به مهران نگاه کردم. مهران دستشو دور بازوم حلقه کرده و گفت:الان پیش همیم! مامان مهران گفت:آوا طبقه بالای مهران زندگی میکنه!خونوادش تهران نیستن مهران گفت:نه مامان آوا اومده پایین تو یه خونه ایم. رنگ مامان مهران به وضوح پرید. نادیا با حرص گفت:پس دیگه عروسی لازم نیست. مهران گفت:شاید ما الانم زن و شوهر محسوب بشیم ولی این باعث نمیشه عروسی نگیریم. لبمو گزیدم نمیخواستم مهران همه چیزو کامل توضیح بده.نادیا در حالی که سعی میکرد جلوی عصبانیتشو بگیره با تمسخر گفت:هر جور خودتون راحتین! تکیه دادم به صندلی خاله مهران گفت:چند ساله؟ !من: سرشو تکون داد و گفت:اختلاف سنیتون خیلی زیاده! سالشه!لبامو رو هم فشردم ادامه داد:نادیا یعنی میخواست بگه دختر من بیشتر به مهران میخوره.من با قصد صلح اومده بودم ولی انگار اونا اینو نمیخواستن باید مثله خودشون رفتار میکردم و اگر نه رو کولم سوار میشدن زیر چشمی به نادیا نگاه کردم و گفتم:بله تعریف دخترتونو شنیدم. نادیا لبخند کجی زد و گفت:نمیدونستم مهران از منم تعریف میکنه! مهران با تعجب نگاهش کرد . گفتم:از مهران زیاد چیزی نشنیدم از یکی از دوستاش شنیدم . سرمو یه کم تکون دادم و گفتم:اسمش چی بود؟ با پوزخندی بهش خیره شدم و گفتم:اهان انگار امیر بود. رو کردم به مهران و گفتم:درسته؟ مهران نیشخندی زد و گفت:اره خودش بود. ابروهامو دادم بالا و به نادیا نگاه کردم رنگش پریده بود. همین واسه خفه کردنش کافی بود ولی یه حسی قلقلکم میداد که دهن همشونو ببندم گفتم:مثه این که افتاده زندان خبر داری چرا؟ خودشو جمع و جور کرد و گفت:نه من از کجا باید بدونم !

عآرامش ♡"

من:گفتم شاید بشناسیش! خاله مهران گفت:اخه دختر من با دوستای مهران چی کار داره؟! لابد دوستش هم از خود مهران شنیده. مهران گفت:نه خاله با نادیا اشنایی دورادور داشته! نادیا گفت:نه بابا فکر کنم منو با یه نادیای دیگه اشتباه گرفته مهران چشماشو ریز کرد و گفت:نه اتفاقا میدونست که دختر خالمی! نادیا حسابی دست پاچه شده بود ولی حس کردم مهران داره زیاده روی میکنه همون موقع باباش گفت:مهران بیا اینطرف باهات کار دارم! مهران جا به جا شد دیگه هیچ محافظی نداشتم باید خودم از پسشون بر می اومدم. مامان مهران گفت:میبینی خواهر! خاله مهران به من نگاه کرد و سرشو با تاسف تکون داد. بعد گفت:پاشیو بریم بهات یه کاری دارم. بعد هر دو از جاشون بلند شدن و از سالن رفتن بیرون. حداقل اگه زیر پوستی ازم بدشون می اومد راحت تر میشد تحملشون کرد ولی اینا شمشیرو از رو بسته بودن. هر چند من به این چیزا عادت داشتم خوب میدونستم باید چطور گیلیممو از اب بیرون بکشم.با این حال اون لحظه ترجیح دادم سکوت کنم سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم. نادیا از جاش بلند شد و اومد نشست کنارم با تعجب نگاهش کردم لبخندی زد و گفت:مثه این که تو هم امیرو میشناسی! من:شناختن که نه چند بار همران مهران باهاش برخورد داشتم . رو کلمه همران مهران تاکید کردم. پوزخندی زد و سرشو اورد نزدیک و گفت:فکر نکن بازی رو بردی! با تعجب گفتم:بازی؟ به مهران اشاره کرد و گفت:اون مال منه! با اخم گفتم:ببینید نادیا خانوم اولا که زندگی اگه از نظر شما بازیه از نظر خیلی مهم تره بعدم این که هر کسی به شوهر من نظر داشته باشه با من طرفه! بعد کمرمو صاف کردم که بلند تر از اون به نظر برسم! پوزخندی زد و گفت:نه خوبه افرین!زد رو شونمو گفت:سرگرمی جالبی هستی عزیزم! خودمو عقب کشیدم عقب. خندید. به مهران نگاه کردم داشت زیر چشمی به ما نگاه میکرد. دختره پر رو راست راست تو چشمای من نگاه میکنه و میگه شوهرت مال منه !

بعد از دو ساعت بالاخره از دستشون راحت شدم. با مهران داشتیم میرفتیم سمت خونه که گفت:نادیا اون موقع چی بهت میگفت؟ من:هیچی چرت و پرت! لبخندی زد و گفت:خوب

جوابشونو دادی! سرمو انداختم پایینو گفتم:نمیخواستم اینجوری بشه! مامانت هنوزم عصبی بود. شونه هاشو بالا انداخت و گفت:فکر کردم از این که پسرشو مجبور کردی بره خونشون خوشحال میشه .

عآرامش ♡"

من:امیدوارم از من خوشش بیاد! مهران لپمو کشید و گفت:مگه میشه خوشش نیاد؟!بالاخره خوشش میاد! لبخند زدم. گوشی مهران زنگ خورد سرعتشو کم کرد و جواب داد. _:بله؟ ..... _:سلام ! خوب هستین؟ ..... _:ممنون عید شما هم مبارک! ..... یه نگاهی به من کرد و گفت:آوا هم خوبه سلام میرسونه! با کنجکاوی نگاهش کردم. گفت:بله همینجاست چند لحظه گوشی خدمتتون! گوشی رو گرفت طرفم و گفت:مامانته! پوفی کردم و چشمامو تو حدقه چرخوندم . مهران گوشی رو تو دستش تکون داد و گفت:بگیر دیگه! با اکراه گوشی رو گرفتم و با بیحوصلگی گفتم:الو؟ _:سلام دخترم! حرصم میگرفت وقتی بهم میگفت دخترم چطور میتونست بهم بگه دخترم وقتی حتی یه لحظه هم برام مادری نکرده بود. خیلی سر گفتم:سلام! خوبین؟ _:مرسی دخترم! تو چطوری؟ من:ممنون! عیدتون مبارک _:عید تو هم مبارک نمیدونی چقدر خوشحالم که میتونم عیدو بهت تبریک بگم! لبخند تلخی زدم. یادم اومد فقط موقع عید بود که من لباس نو میپوشیدم یه دست لباس برام میخوریدن طوری که زمستون و تابستونم بشه ازش استفاده کرد البته هیچوقت خودمو برای خرید نمیبردن با سلیقه خودشون یه لباس بزرگ و گشاد میگرفتن و برام می اوردن با این حال همیشه از دیدن همون لباسایی که در برابر لباسای شهاب و بچه های دورو برم عین یه تیکه گونی بود کلی خوشحال میشدم و ذوق میکردم. تو کل روزای عید فقط یه بار مامانم و خواهرامو میدیدم وقتی هم می اومدن کاری به کار من نداشتن انگار نه انگار خواهرشون اونجاست و خیلی وقته ازشون دور بوده گاهی وقتا مادرم فقط دور از چشم اقاجون منو بغل میکرد و میبوسید اون بوسه ها اون روزا خوشحالم میکرد ولی حالا که بهشون فکر میکردم

بی فایده بودن و پر از ترس بودنشونو خوب درک میکردم. من:ممنون! _:کاش می اومدی یزد خواهرات خیلی دوست دارن ببینن ت !

عآرامش ♡"

من:واقعا؟ متوجه نیش کلامم نشد گفت:اره! راستی بهت نگفتم:تو این چند سال سه بار خاله شدی! این که سعی میکرد منو تو چند تا کلمه تو همه چی سهیم کنه خنده دار بود.گفتم:مبارکه! _:ایشالا بچه های خودت! از این حرفش خجالت کشیدم . نیم نگاهی به مهران کردم و گفتم:واسه ما زوده. ما هنوز عروسی نگرفتیم. _:میدونم ولی ایشالا چند تا بچه سالم خدا بهتون بده! پوزخند زدم و تو دلم گفتم:لابد همشونم پسر باشن!گفتم:ممنون! _:حالا میتونین بیاین؟ به مهران نگاه کردم و گفتم:راستش نه نمیتونیم مهران مجبوره بره سر کار! _:متوجهم بالاخره دکتره کارش سخته! من:بله!ایشالا تو اولین فرصت میایم! _:باشه دخترم! راستی برای عروسی تصمیم نگرفتین؟ من:نه هنوز! _:بهتره زودتر عروسی بگیرین در دهن مردمو نمیشه بست نمیگن که اینا محرمن میگن معلوم نیست چی شده که بدون عروسی رفتن تو یه خونه زندگی میکنن! دهن مردم ،دهن مردم اگه این مردم نبودن زندگی بهشت بود.پوفی کردم و گفتم:باشه! _:ایشالا هر چه زودتر تو لباس عروس ببینمت! من:ممنون! _:خب دیگه مزاحمت نمیشم عزیزم خوشحال شدم صداتو شنیدم گاهی وقتا بهم زنگ بزن! من:باشه ! _:خدافظ دخترم من:خدافظ گوشی رو قطع کردم مهران گفت:اب بدنت تحلیل رفته؟ من:چی؟ لبخندی زد و گفت:زیادی خشک حرف میزنی! من:انتظار داشتی از خوشحالی بال دربیارم؟ _:سعی کن ببخشیشون حداقل مادرتو! اهی کشیدم و گفتم:کاش به سادگی گفتنش بود. شونه هاشو بالا انداخت و گفت:به هر حال اگه این اتفاقا نمی افتاد ما با هم ازدواج نمیکردیم لبخندی زدم و گفتم:اره خب این یکی پیامدش عالی بود! چشمکی زد و گفت:پس یه کم کوتاه بیا! سرمو تکیه دادم به صندلی و گفتم:فعلا نمیخوام به این چیزا فکر کنم .

عآرامش ♡"

مهران از دید و بازدید عید خوشش نمی اومد منم عادت به این کار نداشتم برای همین بعد از خونه مادرش فقط به پدر بزرگ و مادر بزرگش سر زدیم. بعد از اون هم برای این که از تعطیلاتمون استفاده کرده باشیم برای چند روزی رفتیم همدان . تعطیلات عید خیلی زود برام تموم شد بعد از چند سال دوباره عیدو حس کردم . تو مدتی که تهران بودم زورای عید نه تنها کارم کم نمیشد بلکه دوبرابر هم باید کار میکردم خیلی وقت بود نه سفره هفت سین دیده بودم و نه از هوای بهاری لذت برده بودم ولی این عید یه عید واقعی بود. عصر روز چهاردهم بود که تازه رسیدیم خونه. از مهران خواسته بودم که با ماشین بریم مسافرت چون از هواپیما میترسیدم ولی همین حسابی خستش کرده بود.مهران ماشینو خاموش کرد و کش و قوسی به بدنش داد و گفت:بالاخره رسیدیم! لبخندی زدم و گفتم:سلام خونه! مهران یه نگاهی به حیاط کرد و گفت:راست میگن هیچ جا خونه ادم نمیشه! لبخندی زدم و گفتم:خیلی خوش گذشت ممنون! مهران چشمکی زد و گفت:به من بیشتر خوش گذشت! خندیدم. مهران در ماشینو باز کرد و گفت: بریم که از فردا روز از نو و روزی از نو! با هم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو خونه! چمدونو گذاشتم کنار در مهران همون طور که میرفت تو اتاق دکمه های لباسشو باز کرد و گفت:من میرم بخوابم! شالمو از سرم در اوردم و نشستم رو صندلی دستامو بردم بالا و تا اونجا که میتونستم کشیدمشون. این مسافرت باعث شده بود بیشتر مهرانو بشناسم.حالا دیگه همه اخلاقاش دستم اومده بود راحت باهاشون خودمو وقف میدادم. دکمه های مانتومو باز کردم و گوشیمو که تمام طول مسافرت از ترس اون مزاحم خاموش کرده بودم از جیبم بیرون اوردم. اخرین باری که بهم مسیج داده بود دو روز بعد از رفتنمون به همدان بود وقتی بهم گفت:تعطیلات خوش بگذره مطمئن شدم که

اشناست. هنوز نمیدونستم قصدش چیه اذیت کردن من یا خراب کردن رابطه منو مهران هر چیزی که بود نمیذاشتم این کارو بکنه.بعد از این که بهش زنگ زدم بهم گفته بود تلاش نکنم بشناسمش مشکل اینجا بود که من اصلا نمیدونستم زنه یا مرد. مانتومو تا کردم و گوشی رو گذاشتم روش واقعا خسته بودم حتی حال این که برم تو اتاقو نداشتم. همون موقع صدای مهران اومد:آوا؟ سرمو بردگردوندم گفت:گفتم میرم بخوابم! لبخندی زدم و گفتم:خوب بخوابی! اخمی کرد و گفت:نه انگار منظورمو نفهمیدی! با تعجب نگاهش کردم !

عآرامش ♡"

لبخندی زد و گفت:من بدون زنم خوابم نمیبره! خندیدم و گفتم:بالشتم یا پتو؟ تکیه داد به دیوار و گفت:نه خیر شما عروسک تو بغلی منی! با خنده از جام بلند شدم و گفتم:خجالت نمیکشی عین پسر بچه ها باید بیام بخوابونمت؟! با هم رفتیم تو اتاق . ولی اونقدر خسته بودم که خیلی زودتر از مهران خوابم برد. حس کردم یه چیزی تو گوشم داره وول میخوره با ترس چشمامو باز کردم و در حالی که دستمو محکم به گوشم میزدم نیم خیز شدم مهران که نشسته بود بالای سرم یه دفعه زد زیر خنده! هنزو تو خوابو بیداری بودم مهران داشت میخندید تازه متوجه شدم که موهامو گرفته و فرو کرده تو گوشم. هنوز داشت میخندیدم با حرص گفتم:دیوونه! اینجوری ادمو از خواب بیدار میکنن همون طور که میخندید گفت:موهات بلند شده اوا! بالشت رو زدم تو صورتش. بالشتو از دستم گرفت و گفت:باشه باشه من تسلیم! یه نفس عمیق کشیدم و دوباره سر جام دراز کشیدم و چشمامو بستم حس کردم دوباره داره میاد بالای سرم چشمامو باز کردم و گفتم:اگه بخوای اذیت کنی خودت میدونی! دراز کشید کنارم و با خنده گفت:چقدر میخوابی دختر من که از تو خسته تر بودم دیگه خوابم نمیاد! نگاهش کردم و گفتم:خب دست من نیست خوابم میاد! دستشو کشید تو موهامو گفت:میگم حالا که موهات داره بلند میشه میتونیم زودتر عروسی بگیریم! لبخند زدم .عروس شدن و لباس سفید وشیدن رو دوست داشتم مثله هر دختر دیگه ای هر چند عروسی گرفتن فرقی به حال منو مهران نداشت ولی اون جشنی که به عنوان جشن عروسی

بود رو دوست داشتم. مهران گفت:سکوت علامت رضاست! من:خب چرا راضی نباشم؟ _:والا کی از من بهتر! با خنده گفتم:بچه پر رو! دستشو گذاشت زیر سرشو گفت:بعد از امتحانات جشن میگیریم! من:امتحان چی؟ _:به! دستت درد نکنه دیگه! یادت نیست باید امتحان بدی؟ تازه یادم اومد برای امتحانات پایان دوره راهنمایی ثبت نام کردم. من:اخ! بازم درس! اخمی کرد و گفت:نداشتیما! این که تازه اولشه! من:من اصلا حوصله درس خوندن ندارم! جدی شد و گفت:یعنی چی که ندارم؟ از فردا کتاباتو میخرم!بعد از امتحانات بلا فاصله باید درسای دبیرستانو شروع کنی فهمیدی؟! من:حالا چه فرقی داره! من که دارم پیش تو کار میکنم درس خوندن لازم ندارم !

عآرامش ♡"

مهران با جدیت تمام زل زد تو چشمامو گفت:یعنی چی؟ من:اخه سخته! لبخندی زد و گفت:هر کار بزرگی سختی داره! من:این زیادی بزرگه! _:لوس نشو! اه کشیدم بغلم کرد و گفت:اگه درس بخونی بیشتر دوست دارم! من:مگه الان نداری؟ _:چرا ولی اونجوری بیشتر بهت افتخار میکنم. بچه هامونم همین طور. با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:یعنی اگه اینجوری بمونم بهم افتخار نمیکنن! _:منظورم این نبود! نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:ولی انگار همین بود.خب حقم داری! با لحن معترضانه ای گفت:آوا! راست میگفت بچه های من دلشونو به چی خوش میکردن؟!به خاله هاشون یا دوتا مادربزرگشون که هر کدوم یه جور مایه ی عذاب بودن. شایدم به گذشته خوب مادرشون!اصلا من چی داشتم که واسه بچه هام از بچگیام تعریف کنم!من مادر خوبی نمیشدم.خوب بود حداقل میتونستم مامانمو بهشون نشون بدم و اون یه مدتی که تنهایی زندگی میکردمو ازشون مخفی کنم!یه لحظه خندم گرفت اصلا مگه من چند تا بچه قرار بود داشته باشم؟!مهران راست میگفت دلم نمیخواست بچه ها بچه هایی که بعدا قرار بود مادرشون بشم جلوی دوستاشون نتونن از تحصیلات مادرشون حرف بزنن! نگاهش کردم و گفتم:باشه! لبخندی زد و گفت:اشتی؟ من:قهر نکردم! منو بوسید و گفت:افرین خانوم کوچولوی خوش اخلاق! لبخند زدم. _:خب

حالا راستشو بگو ببینم واسه بچه داشتن نظرت عوض شد یا واسه درس خوندن! با تعجب گفتم:مهران! چی داری میگی! دستشو گذاشت رو شکمم و گفت:خب بالاخره که باید مامان شی! از جام بلند شدم و گفتم:دیوونه شدی؟ خندید و گفت:بابا من سنی ازم گذشته پس کی قراره بابا بشم؟ با اخم گفتم:مگه نمیخوای درس بخونم! _:صد در صد! من:پس حرف بچه رو نزن!تازه تو که نمیخوای بچت تو عروسیت باشه! خندید و گفت:اتفاقا فکر خوبیه!
من:مهران !

عآرامش ♡"

دراز کشید رو تخت و با خنده گفت:باشه! صبر میکنم ولی فقط تا بعد از عروسی.سرشو اورد بالا و گفت:چطوره اخر این هفته ترتیب جشنو بدیم! اینبار جیغ زدم:مهران... همون طور که میخندید گفت:حرص میخوری خوشگل تر میشی! لبامو جمع کردم با یه اخم مصنوعی از اتاق رفتم بیرون. این که چی شده که مهران به فکر بچه بیفته رو نمیدونستم فقط میدونستم الان وقتش نیست. من هنوز برای همسر بودن ادم کاملی نبودم چه برسه به مادر شدن .

ساعت هفت صبح بود به خاظر خوابی که دیروز عصر رفته بودم بعد از نماز دیگه خوابم نبرد. از جام بلند شدم و صبحونه رو اماده کردم و مهران رو صدا زدم از امروز باید میرفت سر کار. بعد از این که اون رفت منم یه کم خونهد رو جمع و جور کردم و وسایل و لباسایی که تو چمدون بود رو گذاشتم سر جاش! داشتم تو اشپزخونه ناهار درست میکردم که صدای زنگ تلفنم بلند شد دیگه میدونستم کسی جز اون مزاحمه بهم زنگ نمیزنه همین که دکمه پاسخ رو فشار دادم قطع کرد. باید سر از کارش در می اوردم دیگه کم کم داشت اعصابمو به هم

میریخت. همون موقع مسیج داد پیامو باز کردم نوشته بود:چند روزی بود گوشیتو خاموش کرده بود! فکر کردی دست از سرت بر میدارم اولین باری بود که جوابشو میدادم براش فرستادم:شما؟ _:مهم نیست من کیم! من:اتفاقا خیلی هم مهمه چرا مزاحم من میشی _:کم کم داشتم فکر میکردم دارم واسه یه روح پیام میدم! من:ببین زندگی من خیلی خیلی خوبه! به کوری چشم تو و هر کسی که نمیتونه ببینه! _:بر منکرش لعنت ولی یادت که نرفته تو از کجا اومدی!اخرشم جات تو خیابونه! تنهای تنها بدون هیچ مهرانی. البته فعلا میتونی از ماه عسل زندگیت لذت ببری! من:به همین خیال باش!فکر نکنم ترسویی مثله تو که حتی نمیتونه خودشو نشون بده بتونه زندگی منو به هم بریزه! _:واقعا؟مطمئنی؟ من:شک نکن! حالا هم برای بار اخر بهت میگم دیگه مزاحم من نشو! دوباره گوشیمو خاموش کردم.یه حسی بهم میگفت یا نادیا یا گلسا پشت این مسئلن!چون اونا بودن که منو رقیب خودشون میدونستن! گوشیمو گذاشتم تو خونه و رفتم مطب وقتی وارد ساختمون شدم دیدم یه اقایی اره وسایل گلسا رو جمع میکنه.گفتم:ببخشید اقا چی کار میکنین؟ بدون این که دست از کار بکشه گفت:خانوم دکتر منو فرستادن که وسایلشونو ببرم! با لبخند گفتم:مگه قراره از اینجا برن؟ _:بله خانوم! سرمو تکون دادم و گفتم:باشه به کاراتون برسید. اگه لازم بود بگین پرونده مریضاشونم بهتون تحویل میدم !

عآرامش ♡”

:_اگه زحمتی نیست لطف میکنین خانوم! پرونده ها رو هم دادم دست مرده. خوشحال بودم که دیگه گلسا رو نمیبینم در عین حال که همیشه میخواست خودشو متشخص نشون بده ولی خیلی ادم نچسبی بود علاوه بر اون حالا که با مهران ازدواج کرده بودم دلم نمیخواست دخترایی که بهش علاقه دارن دورو برش باشن چون میدونستم حسادت زنا از هر چیزی خطر ناک تره و نمیخواستم زندگیم به خاطر حسادت یکی مثله گلسا خراب شه !

کار کارگری که داشت وسایل گلسا رو میبرد کم کم داشت تموم میشد ساعت چهار و نیم بود مریضا هم اومده بودن ولی خبری از مهران نبود سرگرم پرونده ها بودم که یکی از بیمارا پرسید:خانوم پس این دکتر کی میاد؟ سرمو بالا اوردم یه نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:سابقه نداشتن که دیر بیان شاید کارشون تو بیمارستان طول کشیده.مطمئن باشید کم کم پیداشون میشه. مرد جوونی که تمام مدت با اخم به حرفام گوش میداد با لحن اعتراض امیزی گفت:یعنی چی خانوم میدونین من از چند هفته پیش وقت گرفتم؟ نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:نیم ساعت پیش هم نوبت داشتم. من:من واقعا متاسفم اقا باور کنید منم نمیدونم دکتر کجاست. خانومی که بحثو شروع کرده بود گفت:یعنی یه شماره از ایشون ندارین که یه تماسی بگیرین بپرسین کجا موندن؟ من:باشه خانوم من تماس میگیرم! با تعجب نگاهم کرد بعد با حرص با روشو از من گرفت و خطاب به اون پسره گفت:انگار ما الافیم یعنی به فکر خودش نرسید که زنگ بزنه؟ پسره سری تکون داد و گفت:چی بگم والا! از این حرفا زیاد میشنیدم ترجیح میدادم جای ناراحت یا عصبانی شدن نشنیده بگیرمشون.گوشی تلفن رو برداشتم که شماره مهرانو بگیرم همون موقع کارگری که تو اتاق گلسا بود بیرون اومد و گفت:خانوم کار من دیگه تموم شد. سرمو تکون دادم و گفتم خسته نباشید. _:سلامت باشید .خداحافظتون! من:به سلامت. با نگاهم بدرقش کردم تمام اثار گلسا از اونجا پاک شد حتی دفتری که توش نوبتاشو مینوشتم.در کل حس خوبی داشتم.با خیال راحت و اب پرتقالی که رو میز بود رو برداشتم و سر کشیدم وقتی تموم شد با دیدن اون یکی دستم روی تلفن تازه یادم اومد میخواستم به مهران زنگ بزنم .زیر چشمی به اون دو نفری که منتظر نشسته بودن نگاه کردم چهره هر دو عصبی بود.دوباره رفتم سراغ تلفن .هنوز شماره رو کامل نگرفته بودم که مهران از در وارد شد. اول به من سلام کرد منم از جام بلند شدم بعد رو کرد به اونا و گفت:سلام ببخشید دیر شد کاری پیش اومد. منتظر جواب اونا نشد اومد سمت میز من و پلاستیک مشکی که دستش بود رو گذاشت روی میز و گفت:پدرم در اومد تا پیداشون کنم. نمیدونستم از چی داره حرف میزنه با تعجب نگاهش کردم ولی چیزی نگفت و با اشاره به پسری که نوبتش بود رفت تو اتاق اونم دنبالش وارد اتاق شد .

عآرامش ♡"

پلاستیکو باز کردم به جز من اون خانومی که نشسته بود هم با کنجکاوی داشت نگاه میکرد.وقتی کتابای درسی رو توش دیدم بستمش و گذاشتمش تو کمد.حتی فکر سختی درس خوندن هم خستم میکرد. سرمو اوردم بالا ولی اون زن هنوز داشت نگاه میکرد لبخندی زدمو گفتم:امان از دست این مردا! انگار یه دفعه گل از گلش شکفت گفت:شما همسر دکتری؟ لبخندی زدم و گفتم :بله یه ماهی میشه عقد کردیم. با ذوق گفت:واقعا؟مبارکه. من :ممنون. _:ببخشید فضولی میکنم شما چند وقته دکترو میشناسید؟ تو که میدونی این کار فضولیه پس چرا باز انجامش میدی؟گفتم:قبل از این که کارمو اینجا شروع کنم. سرشو تکون داد قبل از این که فرصت کنه سوال بعدیشو بپرسه از جام بلند شدم و رفتم تو ابدارخونه.
********* مهران چون دیر رسیده بودم مجبور شدم تمام وقت تو اتاق بمونم تا وقت کم نیارم!میدونستم گلسا امروز واسه بردن وسایلش میاد دلم میخواست با چشمای خودم رفتنشو از اینجا ببینم.هر چند قرار بود فردا بیاد محضر تا رسما سهمشو بخرم و دوباره همه ی این مطب فقط مال من بشه اما دیدنش موقع جمع کردن وسایلش یه لطف دیگه داشت. با تموم شدن مریضا منم وسایلمو جمع کردم و از اتاق بیرون اومدم!اوا داشت چایی میخورد.با دیدن من لبخند زد لیوانو از دستش گرفتم و با بیسکوییتی که رو میز بود خوردمش میدونستم از این کارم خوشش میاد چون خبر داشت که من یه کم زیادی رو غذا و بهداشت حساسم یه جوری با این کارم متوجه میشد که چقدر واسم مهمه و واقعا هم بود.اوا فوق العاده بود مخصوصا اون نیمه ای که بعد از عقد باهاش کشف کرده بودم اون یه خانوم تمام عیار برای من بود. لبخندی زد و از جاش بلند شد. لیوانو گذاشتم رو میز و گفتم:کتابا یادت نره. _:نه حواسم هست. اینو گفت و از تو کمد برشون داشت.به اتاق سابق گلسا اشاره کردم و گفتم:وسایلشو برد؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:یه اقای اول وقت اومد و بردشون تو راهرو ندیدیش؟ احتمالا از اون یکی اسانسور استفاده کرده بود.برای همین کسی رو ندیده بودم ولی جالب اینجا بود که گلسا خودش نیومده بود حتما پذیرفتن این شکست براش سخت بود.لبخندی زدم و گفتم:خب دیگه بریم. اردیبهشت یعنی دقیقا روز تولد من شروع میشد.اون یکی اتاقو واسش اماده کرده بودم تا با خیال امتحانای آوا از راحت بتونه درس بخونه. با کمک اقای حیدری یه موسسه پیدا کرده بودم تا بتونم براش یه

مدرک دیپلم معتبر بخرم نمیخواستم وقتش سر گرفتن دیپلم هدر بره اگه میتونست از صد کنکور رد بشه یعنی این که اون مدرک به اندازه کافی سندیت داره .

عآرامش ♡"

میدونستم از این چیزا سر در نمیاره بهش گفته بودم که یه جایی هست که فقط باید بره امتحان بده و برگرده اونم قبول کرده بود .

آوا داشت تو اتاق درس میخوند که تلفنش زنگ خورد مجله رو کنار گذاشتم و رفتم سراغ گوشیش . پیامی که اومده بود رو باز کردم. _:سلام خانومی!اس دادم بگم سرم شلوغ بود فکر نکن دست از سرت برداشتم. با تعجب به شماره نگاه کردم چقدر برام اشنا بود. یه بار دیگه پیامو خوندم یادم نمی اومد ایشن مشاره کیه . گوشیمو برداشتم و لیستمو چک کردم با دیدن اسم عاطفه رو گوشی جا خوردم. اون شماره آوا رو از کجا پیدا کرده بود؟ گوشی اوا رو گرفتم دستم و رفتم تو اتاق سرشو تو کتابا بود . من:آوا؟ سرشو اورد بالا و با نا امیدی گفت:سخته! من:چی؟ رفتم نزدیک میز دیدم چهار زانو نشسته رو صندلی لبخند زدم کتاب ریاضیشو چرخوند سمتم و به یکی از مسئله ها اشاره کرد و گفت:من ریاضیم اصلا خوب نیست. مسئله ساده ای بود حداقل برای من ولی اون همین قدر درس خونده بود با دور بودنش از مدرسه بعید نبود یه مسئله ریاضی سوم راهنمایی رو نتونه حل کنه. جوابو براش توضیح دادم . یه ذره نگاهم کرد سرشو تکون داد و گفت:اها! به صورتش نگاه کردم و گفتم:یاد گرفتی؟ مدادشو کشید تو موهاشو گفت:اره! گوشیش رو گرفتم دستش و گفتم:این کیه بهت اس میده؟ با تعجب گفت:کی؟ گوشی رو گرفتم سمتش.یه نگاه به صفحه کرد و پوفی کرد و گفت:این؟مزاحمه! من:چی میگه؟ شونه هاشو انداخت بالا و گفت:چه میدونم مزاحمه

دیگه! نگاهش کردم از جاش بلند شد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:همش میگه از زندگیت با مهران لذت ببر قراره زود تموم شه و از این حرفا! من:بیخود کرده! سرشو گرفت بالا و گفت:فکر کنم نادیاست!اخه بهش میاد! لبخند زدم میدونستم که نادیا نیست هر چند عاطفه هم کم از نادیا نداشت. اون یکی از دخترایی بود که امیر برام فرستاده بود خودش میگفت برای پول این کارو نمیکنه میگفت از این کار خوشش میاد اوایل فکر میکردم میخواد با این کار غرورشو حفظ کنه اما وقتی فهمیدم اون دختر دوست بابامه شکه شدم. پدرش یکی از بزرگترین تاجرای تهران بود. همون موقع بود که با وجود وابستگی زیادی که بهش پیدا کرده

عآرامش ♡"

بودم ولش کردم اگه بابا چیزی از این موضوع میفهمید حتما منو میکشت اما از حق نگذریم اون به معنای واقعی کلمه جذاب بود هم قیافه خوبی داشت هم هیکلش بی نقص بود از اون گذشته خوب میدونست چطور باید با یه مرد رفتار کنه بودن با اون کاملا منو راضی میکرد بعد از اون همیشه دنبال کسی میگشتم که حداقل یه کم شبیه اون باشه ولی کسی رو پیدا نکرده بودم. دستمو کشیدم تو پیشونیم به چی داشتم فکر میکردم اونم جزو گذشته ای بود که قبل از اوا وجود داشت و باید پاک میشد. اوا رو بلند کردم و نشوندم روی میز و گفتم:فردا واست یه شماره جدید میخرم! سرشو تکون داد و گفت:باشه!خودمم خسته شدم از دستش! من:به حرفاش توجه نکن! لبخندی زد و گفت:نمیکنم! دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت:اصلا تو دلت میاد منو ول کنی بری؟ لباشو بوسیدم و گفتم:معلومه که نه! خندید و گفت:خب من خیالم راحته دیگه! از روی میز بلندش کردم و گفتم:دیگه درس بسه! سرشو به علامت تایید تکون داد همون طور که تو بغلم بود رفتیم تو اتاق خواب. همون طور که داشتم میبوسیدمش چشمامو باز کردم نمیدونم چرا تا نگاهش میکردم جای اون عاطفه رو میدیدم. با تعجب نگاهش کردم دوباره متوجه چشمای سیاهش شدم خودمو عقب کشیدم با تعجب نگاهم کرد . دستمو کشیدم رو صورتم.با تعجب گفت:چی شد؟

بدون این که نگاهش کنم خوابیدم سر جام و گفتم:ببخشید سرم درد میکنه! از جاش بلند شد و گفت:خوبی؟ من:اره فقط بهتره بیخیال شیم. اومد بالا سرم و گفت:باشه!اگه حالت خوب نیست بریم دکتر. من:نه خستم! با نگرانی گفت:سرت گیج میره؟ نگاهم کردم و لبخند زدم کشیدمش تو بغلمو گفتم:نه نگران نباش! بگیر بخواب. قبل از این که چیزی بگه چشمامو بستم اونم حرفی نزد. خوابم نمیبرد .دوباره فکر اون دختره افتاده بود تو سرم .افتاد. به اوا نگاه کردم این دختر چقد زود خوابش میبرد.این اتفاق نباید می افتاد حتی فکر کردن به اونم یه جور خیانت به اوا بود . لبمو گزیدم عاطفه تنها دختری بود که گاهی دلم واسش تنگ میشد. از جام بلند شدم و نشستم لبه تخت. نیم نگاهی به اوا انداختم خم شدم و گونشو بوسیدم یه کم جا به جا شد بلند شدم و رفتم تو حمام داشتم کلافه میشدم .

وقتی از حموم بیرون اومدم دیدم اوا نشسته رو تخت .

عآرامش ♡"

در حالی که موهامو خشک میکردم رفتم سمتش و گفتم:بیداری! با چشمای خواب الود نگاهم کرد و گفت:حالت خوبه؟ من:اره خوبم! رفتم حمام حالم بهتر شد. چشمای نیمه بازشو دوخت به منو گفت:کی ساعت یک میره حمام؟! شونمو انداختم بالا دستشو گذاشت رو پیشونیم و گفت:مطمئنی خوبی؟ دستشو گرفتم و گفتم:اره! دراز کشید سر جاس نگاهش کردم و گفتم:نمیدونی این مزاحمه شمارتو از کجا اورده؟ موهاشو از تو صورتش کنار زد و گفت:نه!میگم یه چیزی بیا با گوشی تو زنگ بزنیم بهش ببینیم کیه! اصلا نمیخواستم بفهمه من عاطفه رو از قبل میشناسم . گفتم:نه نه لازم نیست! متوجه شتاب زدگی من شد تا تعجب گفت :چرا؟ من:اینجوری بیشتر واسمون مزاحمت درست میکنه! _:کسی که اینقدر

خوب تورو میشناسه و شماره منو داره پس شماره تو رو هم داره.بهش زنگ بزن شاید دست برداره من:نه لازم نیست شمارتو عوض کنم از دستش خلاص میشیم. _:اگه باز شمارمو پیدا کرد چی؟ من:نه پیدا نمیکنه! _:این که یه بار پیدا کرده خب دوباره هم پیدا میکنه! زنگ بزن ببین کیه خیالمون راحت شه. عجب گیری داده بود امشب با حرص گفتم:باشه باشه فردا بهش زنگ میزنم بگیر بخواب. ابروهاشو داد بالا و نگاهم کرد. پشتمو کردم بهش و گفتم:بخواب دیگه! خودم هم به هر سختی بود بالاخره خوابیدم. صبح با صدای آوا از خواب بیدار شدم _:مهران پاشو دیرت شده! چشمامو باز کردم. اوا بالای سرم بود گفت:ساعت هفت و نیمه! از جام بلند شدم هنوز خسته بودم. دستمو کشید و گفت:پاشو چایی رو میز یخ کرد. من:باشه! _:حالت خوبه؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم بلند شدم و گفتم:بریم! داشتیم صبحونه میخوردیم آوا زیر چشمی داشت به من نگاه میکرد سرمو اوردم بالا و گفتم:چی پیدا کردی؟ _:ها؟ لبخندی زدم و گفتم:تو صورتم چیزی هست؟ سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:نه !

عآرامش ♡"

من:پس چی؟ _:هیچی!به نظر نگرانی! من:نگران چی؟ شونه هاشو انداخت بالا و گفت:نمیدونم! شاید اون مزاحمه! من:نه!نگرانی نداره یه ادم مرضه شمارتو که عوض کنی دیگه مزاحمت نمیشه! کاملا از لحنم معلوم بود دارم دروغ میگم.یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:میدونی کیه؟ من:نه! احتمالا همون نادیاست! ابروهاشو داد بالا و گفت:باشه! این یعنی یه کلمه از حرفامو هم باور نکرده ولی باز جای شکرش باقی بود که نیفتاده رو دنده مچ گیری. از جام بلند شدم و گفتم:من دیگه میرم!تو هم بشین درستو بخون! سرشو تکون داد و گفت:باشه! ازش خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون. دیگه طاقتم تموم شده بود شماره عاطفه رو گرفتم هنوز یه زنگ کامل نخورده بود که جواب داد انگار متنظر تماس من بود. _:چه عجب بالاخره زنگ زدی! با عصبانیت گفتم:واسه چی به زن من زنگ میزنی؟! خندید و گفت:اوه مثه این که توپتو حسابی پر کرده!بگو ببینم چی بهت گفته؟ من:شماره اونو از کجا

اوردی؟ _:اوف بس کن !میدونی چقدر دلم واست تنگ شده؟هر چقدر بهت زنگ میزدم جوابمو نمیدادی. من:حتما لازم نبوده که جواب نمیدادم. _:بد اخلاق شدی عزیزم.خانومت خیلی اذیتت میکنه؟ من:ببین یا دیگه مزاحم زندگی من نمیشی یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. خنده مستانه ای کرد و گفت:چرا؟آوا خیلی بانمکه. دوست دارم از نزدیک ببینمش!نمیخوای ما رو با هم اشنا کنی؟ من:چی از جون اوا میخوای؟ _:راستش هیچی! من فقط دلم واسه تو تنگ شده.گفتم اگه اونو اذیت کنم بالاخره خبرش به گوشت میرسه و زنگ میزنی!نمیدونی چقدر خوشحال شدم. من:ببین نمیدونم شماره اوا رو از کجا پیدا کردی ولی بدون با حرفای تو نه میونه منو زنم به هم میریزه نه قراره بین منو تو اتفاق بیفته!تو بی ارزش تر از اونی بودی که بخوام بیشتر از اون یه مدت با خودم نگهت دارم مطمئنا میدونی واسه چی باهات بودم مگه نه؟! _:ببینم اوا هم مثه من میتونه سر حالت بیاره! مقایسه این دو نفر واقعا سخت بود هر کدومشون یه قطب متفاوت بودن. ولی باید جلوی خودمو میگرفتم داشت از نقطه ضعفم استفاده میکرد میدونست اومدنش بی دلیل نیست بازم یه نقشه بود خیلی دوست داشتم بدونم از طرف کی! گفتم:ببین حرفات دیگه واسم هیچ جذابیتی نداره. نه تنها حرفات بلکه خودتم همین طور من حتی یادم نمیاد کی

عآرامش ♡"

با تو بدون چه برسه به این که یادم بیاد خوب بودی یا نه!پس بهتره خودتو خسته نکنی. خیلی زود هم اوا از دستت راحت میشه مطمئن باش من ساکت نمیشینم تا یه دختر هرزه ی سادیسمی ذهن زنمو خراب کنه.روز خوش! گوشی رو قطع کردم و انداختمش رو صندلی کنار دستم.عاطفه واسم مهم نبود فقط یه فکر گذرا بود که دیشب اومد و رفت. ********
آوا کتاب جغرافیا رو ورق میزدم ولی حوصله خودنشو نداشتم . کتابو انداختم رو میز و گفتم:ای گندت بزنن درس ! گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن از جام بلند شدم بازم اون مزاحم بود و دوباره قبل از این که جوابشو بدم قطع کرد و دنبالش برام مسیج فرستاد. _:شمارمو داده بودی مهران؟لازم نبود خودش شمارمو داشت. نمیدونستم از چی داره حرف

میزنه . جوابی ندادم دوباره اس داد _:ماشالا توپشم خوب پر کرده بودی.افرین به تو میگن یه زن نمونه هیچ چیزی رو از شوهرت مخفی نمیکنی! یعنی مهران بهش زنگ زده بود؟این یعنی اونو میشناخت پس چرا چیزی به من نگفت؟ من:مزاحم من نشو! فکر کنم مهرانم همینو ازت خواسته مگه نه؟ _:اره خب دیگه طرف حسابم خودش میشه! راستی بهت گفت من کیم؟ من:هر کی هستی باش! واسم مهم نیست _:باشه ولی اگه خواستی ازش بپرس عاطفه کیه حتما تک تک لحظه هایی که باهم بودیمو یادشه! متوجه هستی که! لبامو رو هم فشردم میخواست منو عصبی کنه.تو این یه مورد جوابی نداشتم که بدم میدونستم مهران با دخترای زیادی بوده . تنها کاری که از دستم بر می اومد این بود که گوشیمو خاموش کنم و منتظر خط جدیدم بمونم !

مهران برای ناهار خونه نیومد میدونستم این روزا کارش زیاد شده لباسامو پوشیدم کتاب فارسیمو برداشتم و گذاشتم و به سمت مطب راهی شدم. از وقتی گلسا رفته بود مطب خیلی خلوت تر شده بود. طبیعتا کار منم کمتر شده بود هنوز کسی نیومده بود داشتم کتاب میخوندم که مهران وارد شد. از دستش دلخور بودم چرا باید موضوع این دختره رو ازم مخفی میکرد؟! کیفشو تو دستش جا به جا کرد و گفت:سلام! سرمو از رو کتاب بالا نیاوردم گفتم:سلام! سیم کارت جدیدی که گرفته بود گذاشت جلوم و گفت:اینم خط جدیدت! من:مرسی! _:گفته بودم درس مهمه ولی نه اونقدر که دیگه نگاهم نکنی! سرمو بردم بالا و با بی حوصلگی بهش نگاه کردم. لبخندی زد و گفت:چی شده باز؟! من:چرا بهم نگفتی اون مزاحمو میشناسی؟ !

عآرامش ♡”

یه تای ابروشو داد بالا! من:من که تورو میشناسم پس چرا نگفتی اونم یکی از همونایی که... حرفمو قطع کرد و گفت:نمیخواستم ذهنت درگیر شه! من گذشته درخشانی ندارم که بخوام تو بهش فکر کنی! سرمو انداختم پایین و گفتم:پس چرا هول کردی وقتی ازت پرسیدم که میشناسیش؟ دستاشو گذاشت رو میز و گفت:ببینم نکنه حرفاش روت اثر کرده. لبو یه طرف صورتم جمع کردم.دوست نداشتم به دخترایی که مهران باهاشون بوده فکر کنم. این موضوع خیلی اذیتم میکرد. خواست یه چیزی بگه که یه نفر وارد مطب شد. مهران بهش نگاه کرد و گفت:بعدا دربارش حرف میزنیم. بعد رفت تو اتاقش. خانومی که همراه بچش اومده بودن با تعجب نگاهی به من کرد و اومد سمت میز و گفت:خانوم میشه من واسه بچم امروز وقت داشتم. به در اتاق مهران اشاره کردم و گفتم:بله بفرمایید داخل! تکیه دادم به صندلی واسم مهم نبود اون دختر کیه یا چی کار با مهران داشته این ناراحتم کرده بود که چرا باهام روراست نبود. ترجیح دادم چیزی دربارش نگم اگه بینمون شکر اب میشد اون دختر به خواستش میرسید. تا بعد از شام هیچ حرفی درباره اون مزاحم نزدم مهران که دید سوالی نمیکنم دربارش توضیح نداد دلم میخواست این کارو بکنه! تلفن زنگ خورد مهران داشت فوتبال نگاه میکرد گوشی رو برداشتم. من:بله؟ _:سلام ! مامان مهران بود برعکس خودش به گرمی گفتم:سلام مادر جون خوب هستین؟ _:ممنون! مهران خوبه؟ میمرد میگفت خودت خوبی؟من:خوبه ممنون! میخواین گوشی رو بدم بهش؟ _:اگه میشه! نفسمو فوت کردم و گوشی رو دادم دست مهران با اشاره بهش گفتم که مامانشه! گوشی رو از دستم گرفت منم نشستم کنارش. اون از مادر خودم اینم از مادر شوهرم. چرا من همیشه کسی بودم که دیگران ازش بدشون می اومد . مگه من چه هیزم تری بهشون فروخته بودم این که منو مهران همدیگه رو دوست داشتیم جرم نبود .با بغض تکیه دادم به مبل و به مهران نگاه کردم _:باشه!ممنون. .... _:حتما میایم.واقعا لطف کردی مامان! .... _:نه مادر من برنامه خاصی نداشتیم. اوا هم خوشحال میشه .... .

عآرامش ♡"

:_حتما! .... _:خدافظ! گوشی رو قطع کرد فقط نگاهش میکردم. _:مامان دعوتمون کرد جشن! سرمو تکون دادم یعنی نمیتونست به من بگه؟ _:نمیپرسی جشن چی؟ من:چی؟ مهران ابروهاشو داد بالا و گفت:جشن تولد من! تولد مهران؟پاک یادم رفته بود اخر این هفته تولدشه. لپمو از تو دهنم به دندون گرفتم و گفتم:چه خوب! مهران شونه هاشو بالا انداخت و گفت:به حق کارای نکرده چند سالی میشه که مامان دیگه فکر جشن گرفتن واسه من نبود. پوزخندی زدم و گفتم:خب حالا زن گرفتی. سرشو به دو طرف تکون داد و گفت:میدونم باز یه نقشه ای داره!بهم نزدیک شد و گفت:ولی عملی نمیشه! لبخند محوی زدم. دستشو انداخت دور گردنمو گفت:چیزی شده؟ دستشو پس زدم و گفتم:نه! ابروهاشو داد بالا و گفت:نه؟! از جام بلند شدم و گفتم:من خستم میرم بخوابم! دوباره بعد از چند وقت بغض گلومو گرفته بود.چرا تمام دنیا علیه من گارد گرفته بود؟یعنی مامانش نمیتونست به من بگه میخواد چی کار کنه؟مطمئن بودم اینجوری میخواد به مهران ثابت کنه بیشتر از من به فکرشه.شایدم میخواست تو جشن منو جلوی بقیه فامیلا تحقیر کنه.هر چی بود نیت خوبی نبود .

مهران با تعجب گفت:چی شد؟ برگشتم سمتش و گفتم:هیچی میخوام بخوابم! _:به خاطر اون دختره ناراحتی؟ من:شب به خیر! از جاش بلند شد و گفت:وایسا ببینیم! ایستادم سر جام و برگشتم طرفش . گفت:الان دقیقا واسه چی ناراحتی؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:هیچی!فقط خوابم میاد! میخوابی؟0یه اشاره به ساعت کرد و گفت:از کی تا حالا تو ساعت من:خواب ساعت نمیشناسه! خواستم برم تو اتاق که گفت:بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم !

عآرامش ♡"

انچنان با تحکم گفت که سریع رفتم نشستم روی مبل دستمو گرفت و گفت:خب حالا بگو از چی ناراحتی! همین که خواستم بگم هیچی با اخم گفت:به خدا یه بار دیگه بگی هیچی من

میدونم باتو! لبامو جمع کردم. منتظر بود جوابشو بدم گفتم:از این که بهم نگفتی میشناسیش! _:من که برات توضیح دادم! با دلخوری گفتم:ولی باید بهم میگفتی! زل زد تو چشمامو گفت:مطمئن باش اگه من تو فکر دختر دیگه ای بودم جای تو اون الان زنم بود. مردد نگاهش کردم و گفتم:از یه چیز دیگه هم ناراحتم! لبخندی زد و گفت:چی؟ اهی کشیدم و گفتم:از این که مامانت هنوز با من اینجوری رفتار میکنه! سرشو تکون داد و گفت:میدونم این تولدی که گرفته بی دلیل نیست ولی کم کم خودش درست میشه فقط باید بهش زمان بدی هنوز ازدواج ما براش جا نیفتاده!دیگه؟! لبخندی زدم و گفتم:دیگه هیچی! برم بخوابم؟ _:نه مثه این که واقعا خوابت میاد! من:از صبح درس میخوندم خیلی خسته شدم! دستشو زد رو شونم و گفت:باشه برو بخواب! گونشو بوسیدم و گفتم:شب به خیر! بعد از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق ولی ناراحتیم بیشتر از اونی بود که با اون دو کلمه حرف رفع بشه اما نمیخواستم زیاد کشش بدم اون لحظه تنهایی رو بیشتر ترجیح میدادم. صبح روز پنج شنبه روز اولین امتحانم و البته تولد مهران بود .اما به خاطر یکی از بیماراش مجبور شده بود زود بره! بعد از این که صبحونمو خوردم برای امتحان ریاضی رفتم به ادرسی که مهران بهم داده بود کسایی که اومده بودن سنشون از من خیلی بیشتر بود یه عدشونکیفمو گذاشتم یه گوشه و وسایلی که لازم داشتم از توش برداشتم و رفتم تا شماره صندلیمو پیدا کنم . چند تا از اون خانوما دور هم جمع شده بودن و حرف میزدن. این که میدیدم از اونا کم سن ترم حس خوبی بهم میداد قبلا از فکر این که بخوام با این سن امتحان سوم راهنمایی رو بدم خجالت زده میشدم داشتم تو لیستی که به دیوار زده بودن دنبال اسمم میگشتم که یه خانوم اومد کنارم ایستاد نگاهش کردم از شکم بزرگش معلوم بود که حاملس وقتی دید نگاهش میکنم لبخند زد منم با لبخند جوابشو دادم بعد با کنجکاوی پرسیدم شما هم اومدین امتحان بدین؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:بله! به شکمش نگاه کردم و گفتم:باردارم هستین؟ خنده ریزی کرد و دستشو کشید رو شکمش و گفت:اره هفت ماهشه!اومده با مامانش امتحان بده! وسایلمو تو دستم جا به جا کردم و گفتم:سختتون نیست؟ همون طور که نگاهش به لیست بود گفت:نه!سختیش مال بعد از به دنیا اومدنشه! هر چند من به خاطر اینده همین بچه اینجام! سرمو تکون دادم و گفتم:موفق باشی !

عآرامش ♡"

لبخند مهربونی زد و گفت:شما هم همین طور! من چقدر از سختی درس شکایت میکردم اونوقت این زن با بچه هفت ماهش اومده بود امتحان بده .از خودم خندم گرفته بود. شمارمو بالاخره پیدا کردم وقتی رفتیم تو سالن همون خانوم حامله هم کنار دست من بود حتی نشستن رو صندلی هم براش سخت بود ولی همچنان سرحال و خوشحال به اطرافش نگاه میکرد میتونستم برقی که تو چشماشه ببینم انگار با دیدن جو اونجا خیلی به وجد اومده بود. به اطراف نگاه کردم چند نفر داشتن برگه ها رو پخش میکردن . مدرسه ای که من توش درس خونده بودم هیچ شباهتی به اینجا نداشت نه تنها پسرونه بود بلکه به خاطر این که تو روستا بود یه مدرسه درب و داغون با کلاسای کوچیک بود. امتحاناتمون همیشه تو حیاط مدرسه برگزار میشد ناظم مدرسه همیشه یه خط کش بلند دستش میگرفت و به محض این که یه نفس دست از پا خطا میکرد جز این که برگه امتحانیش پاره میشد یه فصل سیر با اون خط کش کتک میخورد . من خیلی اهل تقلب بودم ولی هیچوقت هم گیر نمی افتادم همه هر مدتی که بود رو میشناختم بعضی وقتا کارایی میکردم که به عقل جن هم نمیرسید. بچه درس خونی نبودم بیشتر امتحاناتمو همین جوری پاس میکردم. تمام صحنه های کارایی که میکردم یکی یکی تو ذهنم اومد لبخندی گوشه لبم نشست این خاطرات جزو معدود اتفاقاتی بودن که با به یاد اوردنشون میخندیدم و حس خوبی بهشون داشتم. با صدای بلند زنی که شروع امتحانو اعلام کرد به خودم اومدم برگه رو برداشتم و بعد از این که مشخصاتمو رو برگه نوشتم شروع کردم . یک ساعت از امتحان گذشته بود اونقدر سرمو پایین گرفته بودم که گردنم خشک شده بود از اون گذشته خیلی وقت بود که رو صندلی چوبی مدرسه ننشسته بودم همین بود که کمرم عادت نداشت و حسابی درد گرفته بود. یه نگاه به سوالایی که جواب داده بودم کردم خدا رو شکر سرعت عملم بالا بود فکر نمیکردم بعد از این همه سال نمره هم برای میشد این یعنی نه تنها پاس بودم بتونم به یه سوالم جواب بدم. نمره هامو حساب کردم حدودا اشتباه کردن جا داشتم . همین برای تموم کردن کار کافی بود چرا وقتی با این نمره هم میشد کارنامه گرفت باید به گردن و کمر و از همه مهم تر مغزم فشار می اوردم؟! گردنمو یه دور تابوندم نگاهم خورد به همون خانومی که حامله بود صورتش عرق کرده بود و داشت با حالت عصبی أاشت خودکارشو تو دستش تکون میداد یه نگاه به برگش کردم سفید سفید بود معلوم بود وضعیتش اصلا خوب نیست! دلم براش سوخت شروع کردم به نوشتن بعضی از جوابا رو برگه و منتظر یه فرصت شدم تا مراقبه حواسش پرت بشه!همون موقع یه نفر دستشو بالا برد همین که مراقبه رفت اون طرف الکی برگهمو یه

جوری که کسی شک نکنه انداختم طرف اون!بعد به بهونه برداشتنش از جام بلند شدم همیون که برگه رو برداشتم از عمد زدم زیر دست دختره! حسابی نظم جلسه رو به هم ریخته بودم وسایل دختره که ریخته بود رو زمین رو جمع کردم و درحالی که از همه عذر خواهی میکردم بدون این که کسی متوجه بشه برگه چک نویس خودمو با برگه اون جا به جا کردم. خدا رو شکر به خاطر بالا بودن سن کسایی که اونجا بودن کسی به تقلب کردن فکر نمیکرد و کارم اسون شد تازه قیافه مظلوم من و حاملگی اون زن به هیچکس اجازه نمیداد حتی به این که بخوایم تقلب کنیم فکر کنه !

عآرامش ♡"

بالاخره بعد از این که کلی ادای ادمای دست و پا چلفتی رو در اوردم نشستم سر جام با دیدن برگه برگشت و نگاهم کرد چشمکی براشت زدم و خودمو مشغول کردم تا کسی شک نکنه. بعد از این که یه سری گل و گیاه تو برگه چک نویسم کشیدم از جام بلند شدم و رفتم برگمو دادم . وقتی از کنار اون زن رد شدم دیدم برگش پر شده با خیال راحت از سالن بیرون رفتم! کیفمو برداشتم و یه نگاه به ساعت کردم قبل از این که برم خونه باید برای تولد مهران کادو میخریدم. داشتم میرفتم سمت اب خوری مدرسه که یه نفر گفت:خانومی؟! سرمو چرخوندم دیدم همون زن حاملس داشت با تمام سرعتی که میتونست سمت من می اومد بهم که رسید گفت:ممنون! لبخندی زدم و گفتم:حالا به درد خورد؟! خندید و گفت:فکر کنم پاس میشم.واقعا نمیدونم چطور ازت تشکر کنم . میدونی که با این وضع من درس خوندن واسم یه کم سخته. من:حرفشم نزن خدا رو شکر که خوب شده. دستشو دراز کرد سمتم و گفت:من مهنازم! باهاش دست دادم و گفتم:منم آوام! _:از اشنایی باهات خیلی خوشبختم. واقعا نمیدونم چطور باید جبران کنم. کیفمو روی شونم جا به جا کردم و گفتم:من کاری نکردم. هر کسی جای من بود هم همین کارو میکرد. ابروهاشو داد بالا و گفت:فکر نمیکنم! من:بیخیالش! چشمکی زدم و گفتم:ایشالا جبران میکنی! _:راستی همه امتحاناتو اینجا میدی؟ من:اره! _:پس بازم همدیگه رو میبینیم. لبخند زدم.گفت:چند سالته! !من: سالمه

الان یه سالو نیمه ازدواج کردم. _:منم به نظر دختر خوبو ساده ای می اومد از جواب دادن به حرفاش حس بدی نداشتم گفتم:منم یکی دو ماهی میشه که ازدواج کردم. با تعجب گفت:واقعا؟ من:اره خب به خاطر اون مجبور شدم بیام اینجا! خندید و گفت:شوهرت مجبورت کرده درس بخونی؟ سرمو با خنده به علامت مثبت تکون دادم! _:ای بابا پس خوش به حالته! من:چی بگم !

عآرامش ♡"

:_نمیدونی من چقدر التماسشو کردم که اجازه داد!میگفت واسه بچه بد میشه ولی مرغ من یه پا داشت اونم بالاخره قبول کرد. من:خوبه امیدوارم موفق بشی! _:تو هم همین طور .چشمکی زد و گفت:بیخیالش نشو شوهرت یه چیزی میدونسته. به برگه چک نویس تو دستش اشاره کرد و گفت:هم استعدادشو داری هم هوشش! هر دو با هم خندیدیم.همون موقع گوشیش زنگ خورد یه نگاه به صفحه موبایلش انداخت و گفت:خب من دیگه باید برم اینجور که معلومه اومدن دنبالم! من:باشه! خوشحال شدم. همون طور که میرفت سمت در گفت:میبینمت! حس خوبی داشتم. هیچوقت یه دختر خانومو درست و حسابی دورو برم ندیده بودم خوشحال بودم که کمکش کردم. بعد از اون از مدرسه زدم بیرون رفتم به پاساژی که چند روز پیش با مهران برای خرید لباس واسه مهمونی رفته بودیم یه پیراهن مردونه قهوه ای با کردوات کرم رنگ براش خریدم . میدونستم جلوی خونوادش چیز کمیه برای همین با تمام پولی که بعد از عید نگه داشته بودم یه ادکلن مردونه هم خریدم و رفتم خونه !

چیزایی که خریده بودم با وسواس تو باکس نسکافه ای رنگی که چند روز پیش خریده بودم چیدم. نمیخواستم تا وقتی میریم جشن مهران کادوهاشو ببینه برای همین باکسو گذاشتم تو یه پلاستیک و گذاشتم تو ساک صورتی که لباسامو توش گذاشته بودم. به ساعت نگاه کردم سه و نیم بود مطب پنج شنبه ها تعطیل بود کم کم باید پیداش میشد.لباسمو مرتب کردم و و موهامو با گیره بالا بستم حالا که بلند شده بود میتونستم با کش بالا ببندمشون ولی عادت به این کار نداشتم. صدای در اومد از تو اتاق بیرون رفتم مهران درو بست قبل از این که برگرده سمتم گفتم:سلام! لحنم اونقدر هیجان داشت که باعث شد سریع رو پاشنه بچرخه و با تعجب نگاهم کنه کف دستامو رو هم چرخوندم و گفتم:خسته نباشی! لبخندی روی لبش نشست و گفت:مرسی! رو پنجه هام بالا پایین رفتم و با ذوق گفتم:تولدت مبارک! با این حرفم لبخندش عمیق تر شد. دستشو باز کرد منم با خوشحالی خودم انداختم تو بغلش! سرمو گرفتم بالا لبخندی که رو صورتش بود حس خوبی بهم میداد با این که این چند روز یه کم بد خلقی کرده بودم ولی هم اون عکس العمل خوبی نشون داد هم من دیگه تصمیم نداشتم اونجوری بد عنق بمونم. پیشونیمو بوسید و گفت:امتحانتو خوب دادی؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم . بعد با لحنی که توش شیطنت موج میزد گفتم:تازه تقلبم کردم! لبشو گزید و گفت:چی؟! من:برای خودم نه! به یه نفر تقلب دادم! از رو زمین بلندم کرد و گفت:نگفته بودی از این کارا هم بلدی !

عآرامش ♡”

من:بذارم زمین ! با تعجب گفت:واسه چی؟ لبامو جمع کردم و گفتم:اخه خسته ای! همون طور که میرفت سمت مبل با خنده گفت:وقتی یه خانوم خوشگل اینجوری میاد به استقبالم مگه خستگی هم میمونه؟! خندیدم همون طور که من تو بغلش بودم نشست روی مبل و گفت:خب کادومو نمیبینم! ابروهامو دادم بالا چشماشو بست و سرشو اورد جلو و گفت:یالا! لباشو بوسیدم . لبخندی زد و گفت:حالا شد! من:ناهار خوردی؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد. گفتم:ببخشید دست خالی شد اخه شب میخوایم بریم خونه

مامانت اینا! دستشو کشید تو موهامو گفت:همین که اینجایی بسه! با خجالت گفتم:واسه این چند روز معذرت میخوام سرشو تکیه داد به مبل و همون طور که به صورتم نگاه میکرد گفت:اشکالی نداره تقصیر منم بود! یه نفس عمیق کشیدم . گفت:باید قدرتو خیلی بدونم! با خنده مشت ارومی به سینش زدم . ابروهاشو داد بالا و گفت:جدی میگم! لبخند زدم و گفتم:منم همین طور! نیشخندی زد و گفت:اها! فضا داره رمانتیک میشه . با خنده گفتم:مهران! لب پاییشنو به نشونه ناراحتی بیرون داد و گفت:خب چیه دوست دارم! من:لوس نشو! _:اگه بشم چی میشه؟ از جام بلند شدم و گفتم:اصلا مگه تو خسته نیستی؟پاشو برو بگیر بخواب شب باید بریم. در حالی که میخندید از جاش بلند شد و گفت:باشه خانوم! چشم!ببینم بعد از مهمونی بازم بهونه داری؟! با یه طرف صورتم لبخند زدم. ابروهاشو داد بالا و با خنده رفت تو اتاق. تا عصر خودمو با تلوزیون سرگرم کردم و دوش گرفتم. ساعت هفت بود. من داشتم لباسامو عوض میکردم ولی مهران همچنان از ظهر خوابیده بود مانتو زرشکی که خیلی وقت پیش برام خریده بود ولی هنوز تو کمد دست نخورده باقی مونده بود رو پوشیدم و رفتم بالا سر مهران اروم تکونش دادم و گفتم:مهران پاشو دیر شد! به زور چشماشو باز کرد با دیدن مانتو تو تن من گفت:ساعت چنده؟

عآرامش ♡"

من:هفت! از جاش بلند شد. دستی تو موهاش کشید و گفت:چرا زودتر بیدارم نکردی؟! من:دیدم خسته ای! به مانتو اشاره کرد و گفت:اینو نپوش! من:چرا؟ _:این قرمزه جلفه! من:این کجاش قرمزه! اخمی کرد و گفت:تازه کوتاهم هست! با تعجب نگاهش کردم من خودم بیشتر از اون حواسم به لباس پوشیدنم بود.گفتم:مهران خوابی هنوز؟! اخمی کرد و گفت:من فامیلامو بهتر از تو میشناسم عوضش کن! من:باشه بابا! نمیدونستم چرا اینقدر حساس شده برای مهمونی هم یه لباس بلند انتخاب کرد که روش کت داشت قبلا اینقدر رو لباس پوشیدنم حساس نبود. مانتومو با مانتو مشکی عیدم عوض کردم واسم مهم نبود کدوم مانتو رو بوشم فقط واسه این اون یکی رو انتخاب کردم که نمیخواستم بی مصرف بمونه.

هنوزم زیاد اهل ارایش کردن نبودم مثل دفعه قبل که رفتم تولد یه ارایش ساده کردم و موهامو با گیره های ریز ستاره ای بالا زدم. با این که قیافمو بچگونه میکرد ولی خوشم می اومد اون گیره ها رو بزنم! مهران تو کمتر از بیست دقیقه دوش گرفت و اماده شد ساک لباسمو برداشتم یه بار دیگه کادوی مهران رو بدون این که ببینتش چک کردم و با هم از خونه رفتیم بیرون .

رسیدیم به خونه مامان و بابای مهران.دم در اونقد شلوغ بود که جای پارک پیدا نکردیم همین شد که مهران زنگ زد و اومدن درو براش باز کردن تا ماشینو بذاره تو حیاط.معلوم بود که خونه شلوغه یه کم استرس داشتم چون تا به حال با فامیلای مهران برخورد نکرده بودم .قبل از این که پیاده بشیم مهران گفت:از کنار من جم نمیخوری.جواب سوالای کسی رو هم نده. این حرفاش استرسمو بیشتر میکرد گفتم:چطور؟ _:هیچی فقط نمیخوام کسی ناراحتت کنه. سرمو تکون دادم و گفتم :باشه! هر دو از ماشین پیاده شدیم مهرجن دست منو محکم گرفته بود و شونه به شونه هم راه میرفتیم. همین که وارد خونه شدیم صدای جیغ و دست بلند شد. من بیشتر از مهران هیجان زده بودم. مهران در حالی که دست منو محکم گرفته بود از بین جمعیت رد میشد و تشکر میکرد. نگاه خیلیا رو من بود همین باعث شده بود عین بچه ها سرمو بندازم پایین و دنبال مهران کشیده بشم .

عآرامش ♡"

یه دفعه مامان مهران ظاهر شد و مهرانو بغل کرد .دوباره همه شروع کردن به دست زدن.دستم همچنان تو دست مهران بود که مادرشم متوجه شد پیشونی مهرانو بوسید و گفت:تولدت مبارک .ولی همچنان نگاهش رو دستای ما ثابت بود. مهران لبخندی زد و

گفت: واقعا ممنون . _:ایشالا صد و بیست سالگیتو جشن بگیریم. یعنی مامانش میخواست تا اون موقع زنده باشه؟بی اختیار خندم گرفت. مامان مهران گفت:عزیزم اوا نمیخواد لباسشو عوض کنه؟ مهران نیم نگاهی به من کرد و گفت:چرا ولی اوا خونه رو بلد نیست. اما مامانش که فقط میخواست از شر من خلاص شه بی هوا دست یه نفرو از بین جمعیت کشید شانس افتاده به یه دختر جوون که پیراهن طلایی استین سه ربع کوتاه پوشیده بود تقریبا هم قد من بود ولی پاشه کفشاش اونوحداقل ده سانت بالا تر برده بود.ارایش زیادی هم نکرده بود موهاشو که رنگ شده بود رو کج ریخته بود دورش. با تعجب داشت نگاه میکرد. تا چشمش به مهران خورد لبخندی زد و گفت:سلام اقا مهران.مبارک باشه. ناخوداگاه نگاهم کشیده شد سمت دستش وقتی دیدم تو دستش حلقه هست خیالم راحت شد. قبل از این که مهران بتونه جواب بده مامانش گفت:فریال جان اوا رو ببر لباسشو عوض کنه. دختره برگشت سمت من یه نگاه سر تا پام انداخت و با خوش رویی گفت:پس اوا خانوم شمایی؟ لبخند زدم انتظار نداشتم اینجا کسی با روی باز باهام حرف بزنه. دستشو سمتم دراز کرد و گفت:من فریالم زن پسر عموی مهران. باهاش دست دادم و گفتم:خوشبختم. به محض این که دستم از دست مهران جدا شد مامانش گفت:خب بریم دیگه. از این طرف فریال گفت:فکر نمیکردم اینقد خوشگل باشی. به خاطر جواب دادن به اون دیگه نتونستم ببینم مامانش اونو کجا میبره .لبخندی زدم و گفتم:اختیار دارین . دستمو گرفت و گفت:بیا بریم طبقه بالا. همراهش راه افتادم .دلشوره داشتم کاش مهران هم دنبالم می اومد. وارد سالن بالا شدیم فریال رفت سمت یکی از اتاقا منم دنبالش رفتم. درو که باز کرد نادیا رو دیدم که داشت موهاشو بالا می بست و با یه دختری که نمیشناختم حرف میزد. با دیدن من با حرص روشو برگردوند. هنوز تو چهار چوب در ایستاده بودم. فریال گفت:بیا تو آوا جون! دختری که نمیشناختم گفت:اوا تویی؟ برام جالب بود که همه اینجا منو میشناسن! ساکمو تو دستمو فشردم و گفتم:بله! بعد وارد اتاق شدم دختره با ذوق نگاهی سر تا پای من کرد و گفت:فکر نمیکردم مهران اینقد خوش سلیقه باشه. لبخند زدم نادیا از جاش بلند شد و گفت:من دیگه میرم ! دختره ابروهاشو داد بالا و منو نگاه کرد نادیا پشت چشمی واسه من نازک کرد و از اتاق رفت بیرون همین که رفت دختره زد ریز خنده .

عآرامش ♡”

فریال گفت:رزا! همون طور که میخندید گفت:دیدی چه حرصی خورد؟ فریال چشم غره ای بهش رفت. اگه میدونستم با چنین ادمایی سر و کار دارم اینقدر استرس نمیگرفتم. دختری که حالا میدونستم اسمش رزاست باهام دست داد و گفت من دختر دایی مهرانم!
من:خوشبختم! _:به نظر خیلی جوون میای! سالمه!من:من فریال با تعجب گفت:واقعا؟ رزا با خنده گفت:ایول بابا! لبخند زدم. رزا گفت:خب زود اماده شو بریم پایین . فریال گفت:پس من میرم ! رزا گفت:من بعد به من لبخند زد وقتی فریال رفت منم لباسامو عوض کردم باکس کادوی مهرانم گرفتم دستم رزا گفت:چی براش خریدی؟ باکسو بغل گرفتم و گفتم:بعدا نشون میدم! رزا سرشو تکون داد و گفت:عجب! ابروهامو دادم بالا! _:بیا بریم پایین! دنبال رزا راه افتادم به خاطر قد کوتاهم با دامن لباس یه کم برام بلند بود از اونجایی که نمیتونستم با کفش پاشنه بلند راه برم کفش عروسکی پوشیده بودم و باید دامنمو بالا میگرفتم و راه میرفتم .

کادومو گذاشتم جایی که بقیه کادوها بود مهران کنار پدرش روی مبل نشسته بود و داشتن حرف میزدن رزا رفت سمتشون منم دنبالش راه افتادم رزا دست من و گرفت و ایستاد رو به روی مهران اصلا حواسش به ما نبود رزا با هیجان گفت:سلام پسر عمه! مهران روشو کرد سمت ما یه نگاه به رزا کرد و لبخند زد با دیدن دستش تو دست من لبخندش عمیق تر شد گفت:سلام رزا کوچولو! خوبی؟! بعد باهاش دست داد رزا خنده ریزی کرد و گفت:من دیگه کوچولو نیستم! زنت فقط دو سال از من بزرگتره! مهران از جاش بلند شد و گفت:پس هنوز دو سال مونده تا بزرگ شی. بعد نگاه تحسین برانگیزی سر تا پای من کرد که باعث شد خجالت بکشم. همون موقع باباش گفت:سلام اوا خانوم! موهامو دادم پشت گوشمو گفتم:سلام!خوبین؟ سرشو کج کرد و گفت:مرسی دخترم تو خوبی؟ من:ممنون به لطف شما !

عآرامش ♡"

اگه مامانشم مثل باباش بود خیلی خوب میشد . کاملا با چیزی که دفعه اول دربارش فکر میکردم فرق داشت. ادم عجیبی بود به هر حال حداقل اداب معاشرت و ادب حالیش میشد. رزا دست منو گذاشت تو دست مهرا و گفت:من اومدم زتنو تحویل بدم و برم! مهران لبخندی زد و گفت:مرسی! رزا لبخندی به من زد و گفت:بازم میبینمت ولی فعلا همینجا باش!بعد بهم چشمکی زد و رفت . با مهران نشستیم روی مبل دستشو برد پشت سرم روی مبل و سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:لباست خیلی بهت میاد! نگاهش کردم و با خجالت لبخند زدم . گفت:با خوب کسی اشنا شدی رزا دختر خوبیه! من:اوهوم! _ککسی که چیزی بهت نگفت؟ سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:اگرم میگفت میتونستم جوابشو بدم! دستشو گذاشت رو شونم و گفت:میدونم ولی اعصاب خودتو بیخود خورد نکن! من:نمیخواد اینقدر حساس باشی! سرشو کج کرد و گفت:باشه! بعد چشمکی زد و گفت:دیدم داشتی کادو میبردی واسم! خندیدم و گفتم:نکنه انتظار نداشتی؟ _:راستشو بخوای نه! ولی از اون بیشتر انتظار نداشتم که بتونی تا اینجا ازم قایمش کنی! من:ما اینیم دیگه! تا مهران اومد حرف بزنه نادیا رو جلوی چشمم دیدم با ناز اومد جلو و گفت:مهران نکنهمیخوای تا اخر شب همینجا بشینی؟ هر دو نگاهش کردیم جام باریکی که دستش بود رو گرفت جلوی مهران یه چیزی مثله نوشابه لیمویی توش بود.مطمئن بودم یه مدل مشروبه . گفت:پاشو بابا ناسلامتی امشب تولدته! منتظر بودم ببینم مهران اونو از دستش میگیره یا نه! وقتی گرفتنش تعجب کردم ولی سریع گذاشتش رو میز و دست منو گرفت و از جاش بلند شد. نادیا همچنان با غیض نگاهم میکرد یه جوری رفتار میکرد انگار من اونجا حضور ندارم مونده بودم یه دختر چقدر میتونه گستاخ باشه و خودشو کوچیک کنه که جلوی یه مردی که حالا زن داره اینجوری رفتار کنه! مهران رو کرد به نادیا و گفت:خب کجا باید بیایم؟! با اکراه نگاهی به من کرد و گفت:بیا تو جمع خودمون چرا نشستی بین بزرگترا! یه جوری میگفت انگار انتظار داشت مهران تنها بره! مهران گفت:راست میگی بریم . اوا هم اینجوری راحت تر با بقیه اشنا میشه! همراه نادیا رفتیم اون طرف سالن که دخترا و پسرا در حال رقصیدن بودن. با اومدن مهران تو جمعشون همه شروع کردن به دست زدن بعضیا اون وسطا سوت میکشیدن. یکی از پسرا گفت:به افتخار اقا داماد... صدای دستا بلند تر شد.نمیدونستم چرا

ولی من به جالی مهران تو جمع خجالت زده شده بودم. همون موقع یه اهنگ شاد تولد پخش شد رزا دست منو گرفت و کشیدم عقب با جمع شدن دخترا و پسرا دور مهران یه حلقه درست

عآرامش ♡"

کردن. دنبال رزا تو حلقه چرخ میخوردیم مهران به من نگاه کرد. دوباره همون پسره گفت:بچه ها داره اجازه میگیره! باز همه دست زدم رزا به خدا شونشو زد به من.
نمیدونستم چی کار کنم فقط به مهران لبخند زدم ولی اومد جلو و دستمو گرفت و منو کشید وسط و شروع کرد باهام رقصیدن! بعد از چند دقیقه جمعیت پخش شد بعد از این که یه کم رقصیدیم همه با هم شروع کردن به تولدت مبارک خوندن واسه مهران و نادیا با کیک بزرگی که تو دستش بود و روش پر از شمع بود اومد جلو نفهمیدم چطوری ولی با هجوم جمعیت از مهران جدا شدم همه رفتن سمت میز. نادیا کیک رو گذاشت رو میز همه شروع کردن به دست زدن به زور کنار مبل جودمو جا دادم ولی قبل از این که بتونم بشینم نادیا تنها جای اشغال شده رو مبل رو پر کرد. با حرص نگاهش کردم . مهران با ذوق شمعاشو فوت کرد بیخیال نشستن شدم و با جمعیت یک صدا شدم. نادیا هر چقدر هم به خودش زحمت میداد نمیدونست کاری کنه فهمیده بودم که مهران حتی علاقه نداره بهش نگاه کنه. پس جایی واسه حسودی کردن هم نبود. بعد از این که شمعا فوت شد همه از روی میز واسه خودشون لیوان برداشتن و شروع کردن به ریختن مشروب.دختری که داشت واسه بچه ها مشروب میریخت رسید به من . سرمو تکون دادم و گفتم:من نمیخوام! لبخندی زد و گفت:باشه! چشمم خورد به مهران اونم یکی دستش گرفته بود پسری که کنارش نشسته بود داشت تحریکش میکرد که مشروبشو بخوره داشتم امیدوار میشدم که میذارتش کنار که یکی از پشت سرش گفت:زنت نمیذاره بخوری؟ همه زدن زیر خنده.مهران نیم نگاهی به من کرد و گفت:نه خیر اشتباه به عرضتون رسوندن. اوا اصلا هم مشکلی با این نداره بعد یه نفس مشروبشو سر کشید. میدونستم به خاطر جوی که پیش اومد اینکارو کرد اول ناراحت

نشدم.با این حال دلم نمیخواست بخوره. بهم گفته بود دیگه این کارو نمیکنه. به نادیا نگاه کردم داشت داشت با پوزخند بهم نگاه میکرد لبخندی تحویلش دادم و دوباره خیره شدم به مهران. رزا گفت:این کیکه بدجور داره چشمک میزنه! نادیا گفت:چاقوش با من! همون موقع مهران گفت:نه الان خبری از کیک نیست برین کادوهامو بیارین. اول کادوی بزرگترا رو دادن خودشون گفتن یه جورایی کادوی عقد هم هست بیشتر سکه بود تا این که رسید به کادوی مامان و باباش وقتی سوییچ ماشین رو گرفتن جلوی مهران فهمیدم واسش ماشین نو خریدن. کادو ها کم کم باز شد هر چی بیشتر جلو میرفتن دلشوره منم بیشتر میشد تا این که نوبت رسید به باکس من وقتی رفت بالا قبلم تند تند میزد. با خودن اسم من یه نفس عمیق شدیم که یه دفعه نادیا یه تنه زد به کسی که داشت کادو ها رو میخوند همین باعث شد جعبه از دستش بیفته با برخوردش به میز و صدای تقی که بعد از خوردن رو زمین داد فهمیدم همه چی خراب شد درست حدس زده بودم چون ادکلن رو از تو جعبش بیرون اورده بودم شیشش شکسته بود و کل پیراهنو خراب کرده بود. حسابی خجالت زده شده بودم.با این که همه گفتن اتفاقی بوده و کلی از اون شیشه شکسته و پیراهن و کروات تعریف کردن ولی خودم اصلا حس خوبی نداشتم.قبل از این که مهران چیزی بگه خودمو کشیدم کنار میدونستم میخواد بگه خیلی قشنگ بوده ولی چه فایده من میخواستم اون پیراهنو تو تنش ببینم . هر وقت بوی اون ادکلن رو حس میکنه یاد من بیفته .

عآرامش ♡”

به نادیا نگاه کردم با رضایت داشت میخندید . دیگه پاشو از گلیمش دراز تر کرده بود حالا که اینطور میخواست باید مثله خودش رفتار میکردم. رفتم سر میزی که گوشه سالن بود یه لیوان برداشتم بعد از این که مطمئن شدم تو یکی از پارچا اب ریختن یه کم اب خوردم تا حالم بهتر بشه. متوجه دختری شدم که نشسته بود روی مبل و از دور داشت جمعیتو خیلی خانومو با وقار به نظر میرسید وقتی دید دارم نگاهش میکنم دستشو اورد بالا اول خجالت کشیدم ولی وقتی لبخند رو رو لباش دیدم خیالم راحت شد. دختر خوشگلی بود موهای

خرمای رنگشو داده بود بالا و یه بلوز و دامن ساده مشکلی پوشیده بود ارایش زیادی هم نداشت چشمای سرمه ای رنگش از دور هم برق میزد . لباش برجسته بود رژ قرمزی که زده بود باعث میشد بیشتر به چشم بیان. رفتم نزدیک از جاش بلند شد و گفت:شما باید اوا باشی؟! لبخندی زدم و گفتم:بله! حتما به خاطر کادوت ناراحت شدی و از جمع اومدی بیرون. شونمو انداختم بالا و گفتم:با کلی ذوق خریده بودمشون! چشمکی زد و گفت:دیدم کار نادیا بود. یه نفس عمیق کشیدم . دستشو دراز کرد و باهام دست داد و گفت:من ..ع... یه کم مکث کرد انگار یه چیزی یادش اومد حرفشو عوض کرد و گفت: ... عام ...من الهامم دختر یکی از دوستای پدر مهران! کنجکاو بودن ببینم چی میخواد بگه. ولی دیگه حرفی نزد گفتم:خوشبختم. به جمعیت اشاره کردم و گفتم:چرا نمیاین بین بچه ها؟ دستشو بالا برد و گفت:زیاد باهاشون اشنا نیستم از اون گذشته زیاد از این شلوغ بازیا خوشم نمیاد. محو چشماش شده بودم واقعا رنگ قشنگی داشت من که دختر بودم نمیتونستم چشم ازش بردارم بیچاره پسرایی که باهاش برخورد داشتن اما علاوه بر زیبایی واقعا باوقار بود یه لحظه اونو نادیا رو با هم مقایسه کردم این کجا و اون کجا؟! دختر سبک و جلف!دندونامو رو هم فشردم . حتما باید حسابشو میرسیدم. یه دفعه الهام گفت:چی شد؟ تازه فهمیدم در حالی که بهش خیره شدم دارم حرص میخوردم. گفت:ناراحتت کردم. من:نه نه داشتم فکر میکردم. _:تعریفتو شنیده بودم ولی اصلا شبیه کسی که فکر میکردم نیستی! من:چه جالب اینجا همه تعریف منو شنیدن. لبخندی زد و گفت:چهره خیلی معصومی داری. باید بگم رنگ چشماتم خیلی قشنگه. با خجالت لبخندی زدم و گفتم:شما لطف دارین .چشمای شما هم خیلی قشنگه. خندید و گفت:ممنون عزیزم! همون موقع صدای بچه ها رو شنیدم که میگفتن یک و یک و یک... الهام گفت:بازم این مشروب خوریای شبانه!باید یه بازی جدید درست کنن واقعا این کار مسخرس !

عآرامش ♡"

با شنیدن حرفش هول شدم. نکنه مهران بازم داشت مشروب میخورد. ازش عذر خواهی کردم و رفتم جلو وقتی دیدم مهران و چند تای دیگه مسابقه گذاشتن اعصابم ریخت به هم. یه دفعه اشکالی نداشت ولی این دیگه زیاده روی بود اصلا دلم نمیخواست با یه ادم مست برم خونه. رفتم جلو و نگاهش کردم اصلا حواسش به من نبود برای این که از بقیه جلو بزنه تند تند گیلاسشو پر میکرد و سر میکشید ولی یه دفعه چشمش به من خورد با عصبانیت نگاهش کردم ولی در مقابل فقط بهم چشمک زد .چشمام از تعجب داشت از کاسه در می اومد حیف که وسط جمع بود و اگر نه همه اون شیشه های رو میزو تو سرش خورد میکردم .

یه دفعه همه ساکت شدن.اعتماد به نفسمو از دست ندادم.شیشه مشروبایی که رو میز بود بلند کردم و در حالی که تو بغل دختری که روبه روم بود هلشون میدادم گفتم:فعلا وقت کیکه. وقتی با دست زدن حرفمو تایید کردن خیالم راحت شد ولی انگار دیر جنبیده بودم. مهران دستمو کشید و منو نشوند کنار خودش و گفت:میخوایم با هم کیکو ببریم. دستشو انداخت دور شونم و سرشو اورد نزدیک و گفت:مگه نه؟ دهنش بوی مشروب میداد با انزجار صورتمو بردم عقب. همون موقه مامان مهران با دوربین اومد جلو داشت فیلم میگرفت چاقویی که دستش بود داد به یکی از پسرا و خودش مشغول فیلم گرفتن شد. اهنگ گذاشتن پسری که چاقو دستش بود شروع کرد به رقصیدن.اینکارو قبلا تو جشنای عقد دیده بودم ولی نمیدونستم تو تولدم انجامش میدن. پسره داشت می اومد جلو که یه دفعه الهام اون وسط ظاهر شد و چاقو رو از دستش گرفت. نگاه همه مثل من متعجب بود.هنوز چند دقیقه هم نشده بود که بهم گفت از این کارا خوشش نمیاد. شروع کرد به رقصیدن الحق که وارد بود.یه دفعه حس کردم دست مهران شونم حلقه شد و شروع کرد به نوازش کردن دستم رومو کردم بهش که اعتراض کنم دیدم محو رقصیدن الهام شده. انگار یه سطل اب یخ ریختن روسرم.الهام چنان با عشوه میرقصید که همه محو تماشای اون شده بودن ولی نگاه مهران با بقیه فرق داشت و این منو عصبی تر میکرد. تمام سعیمو کردم که بغضمو فرو بدم.فکر میکردم مهران دوسم داره فکر میکردم عوض شده اما اون از روزی که با اون دختره تو خونش دیدمش گستاخ تر هم شده بود حالا خیالش راحت بود که منو داره و حالا که بهم رسیده بود میتونست راحت به کارش ادامه بده.با نفرت به مامانش نگاه کردم.قصدش همین بود که زحمات این چند ماه منو به باد بده و متاسفانه ترفندش جواب داده بود. دست

مهرانو پس زدم و خودمو کشیدم عقب ولی اون چشم از الهام بر نمیداشت.اگه مامانش با اون دوربین لعنتی رو ما قفل نکرده بود میدونستم باید چی کار کنم. خدا رو شکر اهنگ تموم شد.اگه بازم ادامه داشت نه مهران دست از دید زدن الهام بر میداشت نه اون دست از رقص میکشید. بالاخره چاقو رو داد دست مهران اینبار سرو کله نادیا هم پیداش شد .

عآرامش ♡"

مشروبا دیگه اثر خودشونو کرده بودن اینو وقتی فهمیدم که دیدم وقتی نادیا خواست بشینه مهران برعکس هر دفعه که جدی باهاش برخورد میکرد واسش جا باز کرد تا بشینه.
نمیدونستم موقع مستی اینقد عوضی میشه.دیگه تحمل اون جو رو نداشتم با خودم گفتم گور بابای دوربین از جام بلند شدم وقتی دیدم مهران اصلا متوجه من نیست با تمام توانم پاشو لگد کردم ولی قبل از این که عکس العملی نشون بده رفتم عقب. چند تایی خواستن مانع راهم بشن ولی اونقدر عصبی بودم که نفهمیدم چطور کنار زدمشون که یه دفعه مهران صدام زد. این کارش باعث شد اشکام سرازیر بشه .حتی یه لحظه هم مکث نکردم بی توجه به اون که داشت صدام میزد و دیگرانی که احتمالا داشتن منو نگاه میکردن رفتم سمت خروجی خونه. خودمو رسوندم به ماشین به کاپوت تکیه دادم و شروع کردم به گریه کردن. باز اون تنهایی بعد از دوماه سراغم اومده بود البته اینبار با حس چند برابر قوی تر .هیچوقت این حسو نداشتم اما حالا شکسته بودم خیلی سخت تر از وقتی که از دست اقاجونم کتک میخوردم یا حتی وقتی اونجوری تو تهران ولم کردن. این بدترین نوع تنهایی بود که تا به حال تجربه کرده بودم.من هیچوقت از کسی هیچ انتظاری نداشتم ولی مهران از این قاعده مستثنا بود.حتی اگه این کارا رو به حساب مست بودنش میذاشتم بازم قانع کننده نبود.یعنی نمیتونست به احترام من اون زهر مارو نخوره؟ پاهام سست شده بود نشستم کنار ماشین و زانوهامو تو بغلم گرفتم . این تازه اولش بود یه لحظه به ذهنم خطور کرد که اگه مهران دوباره کاراشو از سر میگرفت چی؟اگه میخواست با وجود من تو اون خونه دخترای دیگه رو هم بیاره باید چی کار میکردم؟ یه نفس عمیق کشیدم تا این فکرا رو از سرم دور کنم . یه

دفعه یه جفت دست دور شونه هام حلقه شد سرمو بالا اوردم مهران رو به روم نشسته بود با خونسردی گفت:کجا رفتی! دستشو پس زدم و با عصبانیت گفتم:به من دست نزن! با تعجب نگاهم کرد ولی خیلی نگذشت که تعجبش تبدیل به لبخند شد چشمکی زد و گفت:الان موقع ناز کردن نیست. نفسمو فوت کردم و چشمامو بستم.با این حالش چطور میتونست حرفامو جدی بگیره!دستاشو که داشت بهم نزدیک میشد محکم گرفتم و با حرص گفتم:گفتم به من دست نزن!میفهمی؟ سریع از جام بلند شدم تا اگه لازم بود راه فرار داشته باشم . اونم با من بلند شد وگفت:چی داری میگی عزیزم؟بیا بریم کیک بخوریم ! هلش دادم عقب و گفتم:من کیک نمیخوام برو با همونایی که واست میرقصن و کنارت جا خوش میکنن کیک بخور! یه دفعه شروع کرد به خندیدن. دستام از خشم میلرزید. با زور منو کشید تو بغلش و گفت:میبینم که یکی اینجا حسودیش شده! اون لحظه واسم مهم نبود چقدر عاشقشم یا دوست دارم. حتی واسم مهم نبود اگه بخواد طلاقم بده ولی نمیذاشتم زندگیم به گند کشیده بشه اونم واسه خوشگذرونیای مهران و نقشه های مامانش!دستامو محکم زدم تخت سینش

عآرامش ♡"

اونقدر هنوز اونقدر زور داشتم که به خاطر ضربه عقب بره انگشت اشارمو گرفتم جلوشو با حالت تهدید امیزی گفتم:گفتم اون دستای کثیفتو به من نزن! اینبار با چشمای گرد نگاهم کرد تازه فهمید شوخی ندارم همون طور که انگشتمو وسط فرو میکردم گفتم:خیلی خوش به حالت شده مگه نه؟این چند ماه خودتو نگه داشتی که اینجا وا بدی؟منه احمقو بگو نفهمیدم تمام این مدت داشتی واسم نقش بازی میکردی.مشروب نخوردنات این بود اره؟تو که نمیتونستی جلو خودتو بگیری غلط کردی زن گرفتی. اصلا متوجه صدام که بالا رفته بود نبودم اونقدر عصبی بودم که دیگه موقعیتم واسم مهم نبودو مهران هم که انگار جوش اورده بود گفت:چی داری میگی واسه خودت؟ من:همینی که شنیدی!تا قوتی دهنت بو گند اون کثافتو میده به من نزدیک نمیشی برو پیش همونایی که لیاقتشون یه ادم مسته. فکر کردی

من مثه مامانتم که پسرش جلوش هر کاری میخواد میکنه اونم با افتخار فیلمشو میگیره که بگه خدا رو شکر پسرمو از راه به در کردم که با زنش خوش نباشه؟نه اقا اشتباه کردی . مهران پشت سرمو نگاه کرد منم برگشتم کسی هنوز متوجه ما نشده بود دستمو گرفت و گفت:بس کن دیگه! واسه دوتا پیک مشروب ببین چه قشقرقی راه انداخته.بیا بریم تو تا همه نریختن بیرون! دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم:من دیگه اونجا نمیام نگاهم کرد.گفتم:میخوام برم خونه! با بغض گفتم:تنهایی!تو هم تا هر وقت دلت خواست بمون و از تولدت لذت ببر. اشکامو که سرازیر شده بود با پشت دستم پاک کردم و گفتم:اینجوری میخواستی کسی ناراحتم نکنه اره؟همین طوری حواست به من بود؟دستت درد نکنه. حالا میتونی بری به تولدت برسی الحق که مامانت تورو میشناسه خوب مهمونی واست ترتیب داده.فکر کنم حق با مامانته من جام اینجا نیست خودت تنهایی باید می اومدی .

از خونه اومدم بیرون مهرانو دیدم که تکیه داده بود به ماشین.نگاهمو ازش گرفتم و رفتم سمت در همین که خواستم درو باز کنم گفت:کجا؟ جوابشو ندادم.از ماشین جدا شد و گفت:گفتم کجا؟ پوزخندی زدم و گفتم:متاسفانه جایی جز خونه ندارم که برم. اومد جلو و گفت:پس سوار شو بریم. من:من با یه ادم مست سوار ماشین نمیشم. _:اینقد نگو مست.من مست نیستم. پوزخندی زدم و گفتم:لابد تو شیشه اب ریخته بودی. دستشو با عصبانیت کشید رو صورتش تا خواست جوابمو بده صدای مادرشو شنیدیم که از دم ورودی خونه گفت:مهران مادر داری چی کار میکنی بیا تو. لبخند تلخی زدم و گفتم برو منتظرتن خوش بگذره. همین که درو باز کردم دست مهران حلقه شد دور بازوم.درحالی که منو میکشید تو خونه گفت:مگه نمیگم برو سوار ماشین شو .

عآرامش ♡"

من:منم گفتم که با تو هیچ جا نمیام. خواستم بازومو از دستش بیرون بکشم ولی نتونستم منو کشید سمت ماشین دیدم که مامانشم داره میاد جلو. مهران در ماشینو باز کرد و منو حل داد تو ماشین.چشماشو که از مستی و عصبانیت قرمز شده بود رو دوخت بهم و گفت:میشینی سرجات! لحنش طوری بود که ترسیدم کاری که گفت رو انجام ندم . درو بست و رفت سمت مامانش برگشتم که ببینم چی میگه ولی پشتش به من بود فقط مامانشو دیدم که با اخم نگاهش بین منو مهران جا به جا میشه. اخر سر سرشو تکون داد و مهران اومد سمت ماشین .همون موقع یه مرد مسن هم رفت سمت در و بازش کرد. مهران وارد ماشین شد. با اخم رومو ازش برگردوندم و کمربندمو بستم .بدون هیچ حرفی ماشینو روشن کرد و از خونه زد بیرون. زیر چشمی نگاهش میکردم میترسیدم با اون حالش بد رانندگی کنه.سرعتشو زیاد کرد گفتم:یادت نرفته که مستی؟ _:من مست نیستم! من:اره اصلا! نفسشو با حرص داد بیرون طوری که بشونه با خودم گفتم: به جای این که من از دستش عصبانی باشم اون واسه من اعصابش خورد شده. خوبه والا!باید منم میرفتم تنگ دل یکی از اون پسرا مینشستم تا حالش جا بیاد. برگشت و گفت:چی گفتی؟! میدونستم نباید سر به سرش گذاشت قبلا عصبانیت و مستی شو دیده بودم صد در صد وقتی این دوتا با هم ترکیب مشد خیلی بدتر از قبل بود ولی نمیتونستم ساکت باشم اونقدر از دستش دلخور بودم که برام مهم نباشه چقدر عصبی میشه.بدون این که نگاهش کنم گفتم:همین که شنیدی. _:آوا اون روی منو بالا نیار. من:اتفاقا اون روی منم بالا اومده تو هم مثه من بشی بهتره اینجوری بیشتر همدیگه رو درک میکنیم. سرعتش زیاد تر شد. من:چی کار میکنی؟ جوابمو نداد.وارد خیابون اصلی شده بودیم با این که شلوغ بود از بین ماشینا لایی میکشید. با صدای بلندی گفتم:الان به کشتنمون میدی. _:بهتر. با حرص گفتم:من با این همه بدبختی نساختم که جوون مرگ بشم . _:نترس یه جوری تصادف میکنم که فقط من بمیرم حس میکردم ماشین داره پرواز میکنه.همون طور که داشتیم به سرعت به ماشین جلویی نزدیک میشدیم خنده عصبی کرد و گفت:اون ماشینو میپسندی بزنم بهش؟ حسابی ترسیده بودم .سرعتش هر لحظه کمتر میشد و این باعث شد بلند جیغ بزنم . منتظر بودم بخوریم به ماشین ولی یه دفعه فرمون رو کج کرد.از کنار ماشینی که جلومو بود رد شد .

عآرامش ♡"

نفسام به شمارش افتاده بود مهران شروع کرد به خندیدن میفهمیدم که کاراش عادی نیست واسه همین ترسم زیاد شده بود.بالاخره به هر بدبختی بود رسیدیم خونه.قبل از این که مهران از ماشین پیاده بشه سریع رفتم سمت خونه در خونه رو باز گذاشتم و رفتم تو اتاق مطالعه.صدای مهرانو شنیدم که گفت:کجا رفتی؟ عصبی بود . میترسیدم باهاش تنها باشم در اتاقو قفل کردم. به چند ثانیه نکشید که اومد پشت در خواست درو باز کنه وقتی دید قفله گفت:درو واسه چی قفل کردی؟! چند بار دسته درو تکون دادرفتم سمت میز تا هلش بدم سمت در که نتونه درو باز کنه . با لحن ارومی گفت:بیا بیرون اوا! میزو هل دادم پشت در. با خنده گفت:میخوام نشونت بدم کیو دوست دارم. مگه واسه همین ناراحت نبودی؟ با حرص گفتم:برو گمشو! صدای خندش بلند تر شد گفت:از چی میترسی؟یادت نرفته که من شوهرتم؟ من:نه یادم نرفته تو شوهر مست و چشم چرون منی. انگار از حرفم عصبی شد یه ضربه محکم به در زد و گفت:نه انگار باید یه جور دیگه این بحثو تمومش کنم. میز رو محکم گرفتم. با عصبانیت گفت:درو باز میکنی یا خودم بازش کنم. همون طور که تکیه داده بودم به میز گفتم:هیچ غلطی نمیتونی بکنی. برو ور دل همونایی که واست میرقصن. اون ذهن خرابتم همین امشب درستش میکنم. من:هه به همین خیال باش! دستگیره درو چند بار تکون دادترسیده بودم ولی نمیخواستم خدمو ببازم صندلی رو هم اوردم و گذاشتم پشت در. نمیدونم این کشمکش چقدر طول کشید ولی بالاخره خسته شدم و پشت در خوابم برد .

مهران از خواب بیدار شدم. کنار دستمو نگاه کردم آوا پیشم نبود اتفاقای دیشب یادم افتاد. تازه فهمیدم دیشب چی کار کردم. خوردن اون همه مشروب و رقصیدن عاطفه و بعدم اون دعوای جانانه. آوا حق داشت اینقدر از دستم عصبی بشه. دستمو کشیدم تو موهام و نشستم گوشه تخت. حالا چطور باید از دلش بیرون می اوردم؟! همش تقصیربهنود بود اگه اون برنامه نمیذاشت اون مشروبا رو نمیخوردم. اصلا چرا مامان مشروب اورده بود تو مجلس ؟!عاطفه رو کی دعوت کرده بود. حالم از خودم به هم میخورد. اونقدر ضعف داشتم که تونستن با یه جشن برنامه ریزی شده بین منو اوا رو به هم بزنن. تو همین فکرا بودم که صدای باز شدن در رو شنیدم. ناخوداگاه خوابیدم سرجام و چشمامو بستم. در اتاق

باز شد زیر چشمی اوا رو که وارد اتاق میشد نگاه کردم از صورتش معلوم بود خسته و ناراحته .هنوز لباسای دیشبش تنش بود رفت سمت کمد و یه دست لباس برای خودش برداشت. به خیال خودم میخواستم دیشب براش سنگ تموم بذارم که بفهمه هیچوقت تنها نمیذارمش ولی به خاطر ندونم کاری خودم و وسوسه ای که اون شیشه های

عآرامش ♡"

مشروب داشت همه چیزو خراب کرده بودم. میدونستم این دیگه یه جور اعتیاده قبل از این که مشکل ساز تر از این بشه باید حلش میکردم. اومد سمت تخت چشمامو بستم و خودمو زدم به خواب. حس کردم به سمتم خم شد ولی خیلی طول نکشید که صدای اه کشیدنشو شنیدم و رفت سمت در. وقتی صدای باز و بسته شدن در حمام رو شنیدم از جام بلند شدم و رفتم تو اشپز خونه. قبل از این که آوا بیاد بیرون یه صبحونه مفصل درست کردم و از خونه زدم بیرون. و نیم بود . زنگ درو زدم یخیل زود در باز شد. همین که وارد خونه شدم دیدم رفتم خونه مامان و بابا . ساعت مامان ایستاده دم در ورودی. میدونستم به خاطر دیشب از دستم دلخوره ولی من بیشتر از اون دلخور بودم. سرمو تکون دادم و گفتم:سلام! مبا دلخوری گفت:سلام! من:اومدم کادوها رو ببرم! دستشو سمت در دراز کرد و گفت:باشه بیا بریم تو. وارد خونه شدم مامان هم پشت سرم اومد . گفت:دیشب سالم رسیدی خونه؟ من:اگه سالم نمیرسیدم الان اینجا بودم؟ _:همه ناراحت شدن که رفتی! من:خودت میدونی جو مهمونی اصلا خوب نبود. _:جو همیشه اینجوری بوده اونی که مشکل داشت زن تو بود. من:جایی که زنم مشکل داشته باشه منم مشکل دارم. انگشتشو گزید و گفت:این همه زحمت بکش بچه بزرگ کن که بعد بدیش دست یه دختر بچه تا خوب ابرتو جلو فامیل ببره! من:مادر من نیومدم اینجا باز از این حرفا بزنم. مامان با صدای بلند گفت:گلی خانوم! صدای گلی خانوم از اشپزخونه اومد:بله؟ _:بی زحمت به اقا کریم میگی این کادوها رو بذاره تو ماشین ؟ از اشپزخونه اومد بیرونو گفت:باشه خانوم الان بهش میگم. بعد رو کرد به منو گفت:سلام پسرم. لبخندی زدم و گفتم:سلام گلی خانوم خسته نباشی! _:مرسی پسرم.من

میرم کریم رو صدا کنم. بعد رفت. نشستم روی مبل مامان هم نشست رو به رومو گفت:دیشب همه فهمیدن زنت چه نمایشی راه انداخت.وقتی رفتین همه سوال پیچم کردن نمیدونستم چی جوابشونو بدم یعنی نمیتونست یه شب خودشو نگه داره؟

عآرامش ♡"

من:مامان تقصیر اوا نبود تقصیر من بود حالا هم دیگه اینقدر شلوغش نکن. امیدوارم حرف بی ربطی به کسی نزده باشی. نگاهشو ازم گرفت و با ناراحتی گفت:دستت درد نکنه مهران. اینه جواب مادرت؟ من:اخه خودت بگو. اگه برین یه جایی بابا مست کنه بعدم دختر خاله بابا اونجوری بزنه کادوتو خراب کنه و جلوی جمع کوچیکت کنه خوشحال میشی؟ البته رفتار شما به کنار! _:وا! نادیا که از عمد نزد زیر دستش! پوزخندی زدم و گفتم:مامان همه فهمیدن نادیا از عمد اون کارو کرد.واقعا که دختر وحیقیه. یعنی اینقدر خودشو کوچیک میکنه که به یه مرد زن دار نظر داره؟ مامان اخم کرد معلوم بود از حرف من خوشش نیومده ولی باید این موضوعو همین جا تموم میکردم. پای راستمو انداختم رو.ی پای چپم و گفتم:چقدر یه نفر میتونه خودشو کوچیک کنه اخه؟ بعد سرمو با تاسف تکون دادم. مامان گفت:بسه دیگه تو عشقم حالیت نیست؟اگه کاری هم کرده به خاطر علاقش کرده. من:یعنی شما با این که اون زندگی منو به هم بریزه مشکلی نداری؟ _:زندگی تو با اومدن اون دختره به هم ریخت. من:مامان آوا زن منه لطفا دیگه دربارش اینجوری حرف نزن. محض اطلاعت بگم یه تار موی اوا رو هم به صد تا دختر ه ر ز ه که معلوم نیست تو دست چند تا پسر بوده مثه نادیا نمیدم. مامان با غیض نگاهم کرد. من:دختر خواهرته که باشه یه کم چشماتو وا کنی میفهمی این دختر اصلا دختر نیست. چشمامو بستم و گفتم:ببین ادمو وادار میکنی چه حرفایی بزنه. مامان گفت:اگه خالت بفهمه چه حرفای پشت سر دخترش میزنی زندت نمیذاره. صبح تو مهمونیای مختلت ول باشه. دیگه حرف نادیا -من:خاله اگه براش مهم بود نمیذاشت دخترش تا ساعت رو جلوی من نمیزنی. به خودشم بگو یه بار دیگه دورو بر من بپلکه من میدونم و اون. بعد از جام بلند شدم مامان که حسابی از دستم عصبی شده

بود گفت:خدا الهی ازش نگذره ببین پسرمو جادو کرده دختره نیم وجبی. خنده دار بود که مامان دختر خواهرشو بیشتر از پسرش قبول داشت ولی حالا که باورش نمیشد دیگه کاری از دست من بر نمیاومد رفت سمت در و گفتم:اگه بازم از اینجور مهمونیا بود لطفا دیگه منو اوا رو دعوت نکن. به بقیه فامیلم بگو چون ما نمیایم .

بعد سوار ماشین شدم و منتظر موندم تا کریم وکادوها رو بذاره تو ماشین . بعد از این که کارش تموم شد پیراهنی که اوا برام خریده بود رو بردم خشک شویی و رفتم خونه .

عآرامش ♡"

درو باز کردم اوا تو اشپزخونه بود.با دیدن من دست از کار کشید ولی حتی بهم سلام هم نکرد میدونستم خودم مقصرم برای همین باید یه کاری میکردم.رفتم سمت اشپزخونه دوباره مشغول کار شد.تکیه دادم به اپن و گفتم:علیک سلام. نگاهم نکرد.من:منم خوبم!تو چطوری؟ همچنان خودشو مشغول کرده بود.گفتم:کجا بودم؟الان بهت میگم عزیزم. برگشت سمتم و با حرص زل زد تو چشمام و گفت:واسم اصلا مهم نیست کجا بودی! رفتم جلو تر و با لحن شیطنت باری گفتم:واقعا؟ پوزخندی زد و گفت:لابد رفتی دنبال یه دختر خوب واسه اوقات فراغتت بگردی! خیلی بهم برخورد با زبون بی زبونی داشت بهم میگفت عیاش. قبول داشتم که دیشب زیاده روی کرده بودم ولی خودشم خوب میدونست که به خاطرش همه چیزو کنار گذاشتم.با اخم گفتم:موضوع دیشب تموم شده بس کن لطفا. دست به سینه ایستاد رو به رومو گفت:واسه تو شاید ولی واسه من نه! یه قدم بهش نزدیک تر شدم و گفتم:چی کار کنم که واست تموم بشه؟ _:تموم نمیشه. یه تای ابرومو دادم بالا لبخند تلخی زد و گفت:من عادت دارم بدون خوشبختی زندگی کنم.دیگه هم کاری به کارت

ندارم چون انگار تحملت کمه هر کاری دوست داری بکن تو مختاری هر جور دلت میخواد زندگی کنی. بعد روشو کرد اون طرف.این حرفاش به دلم چنگ میزد.پشیمون تر از قبل شده بودم. پشت سرش ایستادم و دستمو حلقه کردم دور کمرشو گفتم:معذرت میخوام.کار من اشتباه بود. دستمو پس زد ولی با سماجت بیشتری محکم گرفتمش و گفتم:من فقط تورو میخوام.اینو مطمئن باش. درحالی که با عجز سعی میکرد دست منو باز کنه گفت:منو میخوای ولی دیگران واست بیشتر جذابیت دارن. لحنش دیگه بوی عصبانیت نمیداد بیشتر ناراحت به نظر میرسید.گفتم:اون موقع مست بودم حتی یادم نیست چی کار کردم که تورو اینقد ناراحت کردم. بازم دروغ ...اتفاقا دید زدن عاطفه رو کاملا به یاد می اوردم.با این که موقع مستی روی کارام کنترل نداشتم ولی هشیاریمو هیچوقت از دست نمیدادم. دستشو گذاشت رو دستم و درحالی که سعی میکرد انگشتامو که تو هم قفل شده بودن رو باز کنه گفت:خودتو توجیه نکن اشتباهت از خوردن همون مشروبا شروع شد. گفتم :منو ببخش. حلقه دستمو محکم تر کردم و گفتم:خواهش میکنم. اول اروم شد ولی خیلی سریع خودشو جمع و جور کرد و دوباره رفت تو جلد قوی پسرونش با تمام توانش خودشو از بغلم بیرون کشید و گفت:اگه یه بار ببخشم بازم تکرار میشه!هر کاری دوست داری بکن! در حالی که از اشپزخونه میرفت بیرون گفت:من میرم درس بخونم !

عآرامش ♡"

تکیه دادم به کابینت و رفتنش سمت اتاقو تماشا کردم در اوردن موضوع دیشب از دلش خیلی سخت تر از چیزی بود که فکر میکردم. حقم داشت همه اون اعتمادی که سعی کرده بودم تو این چند وقت بهش بدم رو تو کمتر از یه ساعت به باد داده بودم. اهی کشیدم و از اشپزخونه رفتم بیرون خواستم برم دنبالش ولی منصرف شدم رفتم و نشستم جلوی تلوزیون شاید تنها بودن بهش ارامش بیشتری میداد دلم نمیخواست اوضاع از اینی که هست بدتر بشه .....

چند هفته ای از اون ماجرا گذشته بود. اوا با این که به ظاهر اشتی کرده بود و موضوع رو تموم شده اعلام کرده بود ولی از رفتارش معلوم بود که هنوزم از دستم ناراحته. همیشه تو اتاق موندنش و بیدار موندنش تو شب به بهونه درس خوندن و از بین رفتن اون شور و شوق که نسبت به من داشت اینو نشون میداد ولی نمیخواستم مجبورش کنم که همه چیزو فراموش کنه باید بهش زمان میدادم .

من نشسته بودم تو حال و اوا هم داشت خونه رو جارو میزد حالا که امتحاناتش تموم شده بود میخواستم بدونم دیگه چه بهونه ای واسه تو اون اتاق موندن داره. همین طور که داشت جارو میزد صدای زنگ تلفنش بلند شد . جارو برقی رو خاموش کرد برام عجیب بود کسی به گوشی اوا زنگ نمیزد . گوشی رو برداشت همچنان نگاهش میکردم تا جواب داد.
_:الو؟ ..... _:سلام !چطوری؟ .... با خنده گفت:مرسی!چه خبر؟نینی کوچولوت چطوره؟! ... همچنان با کنجکاوی داشتم نگاهش میکردم. گفت:ما رو؟ ... نیم نگاهی به من کرد و گفت:اووم راستش نمیدونم! ..... _:باید ببینم مهران میتونه بیاد یا نه! .... _:منم خوشحال میشم !خبرشو بهت میدم ... _:باشه!پس فعلا خدافظ! گوشی رو قطع کرد و به من نگاه کرد ابروهامو دادم بالا و گفتم:کی بود؟ همون طور که پوست لبشو با دندونش میکند گفت:دوستم! من:دوستت؟

عآرامش ♡"

سرشو به علامت مثبت تکون داد . من:مگه تو دوستم داشتی؟ اخمی کرد و گفت:نه خیر تازه باهاش دوست شدم. من:باشه چرا میزنی! لبشو جمع کرد و گفت:نزدم! من:میدونستی خیلی بداخلاق شدی؟ _:نشدم! اومد نشست رو به روم . من:نشدی؟ نفس عمیقی کشید و

گفت:شاید تو اینجوری فکر میکنی! من:ولی تو اون اوا نیستی پوزخندی زد و گفت:ولی تو همون مهرانی! دیگه کلافه شده بودم اون داشت موضوعو زیادی کشش میداد.کار من اشتباه بود اینو همون روز اول قبول کرده بودم. بعد از این اتفاق بیشتر خودمو شناخته همین طور درکم از زندگی با اوا تازه فهمیدم چرا اونو انتخاب کردم. من هیچوقت کسی مثله عاطفه یا نادیا رو برای زندگی نمیخواستم. برعکس همه دخترایی که دیده بودم چیزی که منو به سمت اوا جذب میکرد فقط جسمش نبود بلکه شخصیت قوی اون بود. تازه فهمیده بودم باید براش یه جایگاه بالا تو زندگیم در نظر بگیرم چون پیدا کردن کسی مثه اوا واقعا کار ساده ای نبود اون دختری نبود که بری توی پارک و پیداش کنی و بعد از یه مدت دوباره برگردونیش سر جای اولش. این اتفاقا برام یه تلنگر بود که بدونم اوا برام از هر چیزی با ارزش تره اما اون دیگه داشت زیاده روی میکرد. گفتم:تا کی میخوای اون شبو تو سرم بزنی؟ تکیه داد به مبل و گفت:من چیزی رو تو سرت نزدم. من:اره خب کاملا وناضحه واسه همین چپ و راست حرفای نیش دار میزنی اره؟واسه همینه که چند هفتس به خاطر دور بودن از من خوابیدن روی اون صندلی اونم با این همه سختی و پشت میز بودنو رو تحمل میکنی! _:مشکل تو اینجاست که دوست داشتنو فقط تو یه تخت خواب خوابیدن میبینی! من:و مشکل تو اینه که فکر میکنی من همچین دیدی دارم! از جاش بلند شد و گفت:بسه دیگه نمیخوام بحث کنم! مچ دستشو محکم گرفتم و گفتم:اتفاقا باید بحث کنیم.این موضوع باید همین الان تموم شه. به مچ دستش که تو دستم بود نگاه کرد و گفت:تموم بشه هم باز شروعش میکنی! نمیخواستم این کارو بکنم ولی باید بهش نشون میدادم که واقعا میخوام این موضوع بینمون حل بشه و بهترین کاری که براش داشتم این بود که این حرفو به زبون بیارم:اگه واقعا نمیتونی بهم اعتماد کنی پس دیگه نمیتونیم ادامه بدیم .

چشماش یه دفعه گرد شد.کم کم اخماش تو هم رفت و گفت:هه پس دردت اینه. با تعجب گفتم:چی؟ با ناراحتی گفت:از دستم خسته شدی نه؟دلتو زدم؟منتظر یه فرصت بودی که منو از سر خودت باز کنی؟

عآرامش ♡"

دستشو از دستم کشید و با بغض گفت:هر چی بیشتر میگذره بیشتر میفهمم که چقد ساده بودم. با حرص گفتم:بس کن دیگه! صداشو برد بالا و گفت:اره خب طلاقم بده منم به لیست پر افتخار دخترایی که باهاشون بودی اضافه کردی حالا دیگه وقتشه منو بندازی دور مگه نه؟ از جام بلند شدم و گفتم:تا کی میخوای گذشته منو به رخ بکشی هان؟شده من تا به حال چیزی درباره تو بگم؟درباره خونواده ای که نخواستنت یا رفتارت که شبیه زنا نیست؟تا به حال به روت اوردم که کوچکترین کارایی که یه دختر ساله هم از پسش بر میاد باید بهت گوشزد کنم؟!فکر کردی واسم اسونه با دختری زندگی کنم که باید همه ٤١ چیزایی رو که ازش انتظار دارم اول قدم به قدم یادش بدم؟!اونم منی که میتونستم با هر کسی که میخوام باشم؟!تا به حال فکر کردی چطور میتونم این وضعو تحمل کنم اما من... قبل از این که حرفمو تموم کنم دستش زیر گوشم فرود اومد.در حالی که گریه میکرد گفت:اره حق با توئه .اونی که مشکل داره منم.وقتی میخواستم دختر بودنمو نشون بدم سرکوب شدم و حالا که این فرصتو دارم تواناییشو ندارم .درسته من اذیتت کردم لیاقت تو بهتر از ایناست. اشکاشو با دستش پاک کرد و گفت:من یاد گرفتم جایی که منو نمیخوان نمونم چون اخر میندازنم بیرون حالا هم محترمانه با پای خودم از اینجا میرم. بعد رفت سمت اتاق. من:اوا! وقتی دیدم بدون توجه به من رفت تو اتاقو درو بست از کوره در رفتم با صدای بلند گفتم:اگه تصمیمت رفتنه بدون هیچکس نیست که بیاد دنبالت فهمیدی؟ کلافه شده بودم نمیدونستم میخواد چی کار کنه هنوز چند دقیقه نگذشته بود که از اتاق اومد بیرون لباساشو پوشیده بود بدون این که نگاهم کنه رفت سمت در رفتم سمتش و گفتم:کجا؟ بدون این که حتی نگاهم کنه درو باز کرد قبل از این که از خونه بره بیرون بازوشو گرفتم و گفتم:کدوم گوری داری میری؟! چشمای سرخشو دوخت به منو گفت:هر جایی غیر از اینجا! کشیدمش تو خونه و گفتم:مگه جایی هم داری بری؟ در حالی که سعی میکرد دستشو از تو دستم بیرون بکشه گفت:به تو ربطی نداره! اون یکی بازوشو هم تو دستم گرفتم و گفتم:اتفاقا خیلی هم ربط داره! همون طور که با زور میخواست خودشو عقب بکشه گفت:ولم کن! چسبوندمش به دیوار و با عصبانیت گفتم:مثه این که یادت رفته تو مثه دخترای دیگه نیستی که بتونی قهر کنی و بری خونه بابات! پوزخندی زد و گفت:اره میدونم تو هم از اون مردایی نیستی که بشه باهاش زندگی کرد! دستاشو که هنوز تقلا میکرد از بین مشتم بیرون بکشه محکم تر فشار دادم و

گفتم:اصلا میدونی هر کاری کردم خوب کردم. میخوای چی کار کنی؟هان؟چه غلطی میتونی بکنی؟ _:میبینی که دارم میرم که تو به زندگی نکبت بارت برسی !

عآرامش ♡"

بدجور داشت با اعصابم بازی میکرد.با تمام قدرتم تکونش دادم و گفتم:بی جا کردی! فشار دستام اونقدر زیاد بود که درد رو تو صورتش میشد حس کرد ولی اگه خشونت اخرین راه بود باید امتحانش میکردم نمیتونستم بذارم سر یه بحث ساده بذاره و بره اون نمیتونست همه چیزو به خاطر یه تولد مسخره ول کنه. این جواب عشق و محبت من نبود. تو صورتم فریاد زد:نمیخوام!من نمیتونم کسی که جلوی چشمم به احساساتم خیانت میکنه رو دوست داشته باشم. صورتمو بهش نزدیک کردم و گفتم:با خودت چی فکر کردی؟که باهام ازدواج کنی و بعد پولامو با اون مهر سنگینی که مثه احمقا واست گذاشتم بالا بکشی؟فکر کردی من اینقدر احمقم!یادت باشه من یه بار از یه زن رو دست خوردم نمیذارم یکی دیگشون هم فریبم بده. این حرفا از ته دلم نبود میدونستم اوا چنین ادمی نیست ولی اون لحظه تنها چیزی که به ذهنم میرسید همین بود. کشون کشون بردمش سمت اتاق مطالعه و گفتم:فکر کردی من فقط باید پا سوز تو بشم اره؟نه خیر خانوم کور خوندی! درو باز کردم و پرتش کردم تو اتاق افتاد روی زمین خواست سمتم حمله ور بشه که درو بستم. تلاشش برای باز کردن در بی نتیجه بود . در حالی که کلیدو تو قفل میچرخوندم گفتم:کسی که بخواد زندگی منو به هم بریزه راحت نمیذارم! نمونشو که دیدی! با صدای بلند گفت:بذار بیام بیرون! من:تو همین جا میمونی! فهمیدی؟ _:فکر کردی که چی؟اخرش که از اینجا بیرون میام! من:زیاد مطمئن نباش! _:تو یه مریض روانی! من:دقیقا درست فهمیدی .حالا خفه شو چون ممکنه این مریض روانی کار دستت بده! دستگیره درو چند بار تکون داد و گفت:باز کن این وا مونده رو! با کف دستم محکم کوبیدم به درو گفتم:این در وا مونده تا وقتی من بخوام بسته میمونه! با مشت کوبید به در! رفتم عقب . با صدای بلند گفت:واسه چی این کارا رو میکنی؟! چرا؟! خودمم نمیدونستم فقط میدونستم نمیخوام بذارم از اینجا بره . گفتم:اینش

به خودم مربوطه! و بدون توجه به داد و فریاداش از خونه زدم بیرون. ********* آوا با صدای بسته شدن در فهمیدم رفته بیرون دست از تقلا کردن برداشتم و نشستم پشت در اصلا نفهمیدم چی شد که یه دفعه از کوره در رفت.یه نگاه به اتاق کردم واسه چی درو روم قفل کرد؟! میخواست عذابم بده؟ولی واسه چی؟مگه من چی ازش میخواستم به جز یه کم توجه و احترام!این چیز زیادی بود؟یعنی باید میذاشتم هر کاری میخواد بکنه؟ یه نفس عمیق کشیدم همین باعث شد اشکایی که تو چشمام جمع شده بود از گوشه چشمم سرازیر بشه!با مشت کوبیدم رو زمین با صدای بلند جیغ زدم...چند بار بلند و پشت سر هم.سرمو گرفتم بالا و گفتم:چرا من؟ !

عآرامش ♡"

پاهامو محکم کوبیدم به زمین و گفتم:دیگه بسه! چرا همش سنگ جلوی پام میندازی؟چرا نمیذاری راحت زندگیمو بکنم؟خدایا دیگه خسته شدم.. به هق هق افتاده بودم.با صدایی که حالا دو رگه شده بود فریاد زدم:اول بابامو ازم گرفتی بعد مادرمو بعد خونوادمو بعد تمام زندگیمو سیاه کردی حالا هم داری عشقمو ازم میگیری؟!چرا؟اگه میخواستی بگیریش پس چرا بهم دادی؟!من چی کار کردم؟چی کار کردم که مستحق این همه عذابم؟خدایا چرا ادم بداتو مجازات نمیکنی؟ مشتامو محکم تر به زمین میکوبیدم با تمام توانم فریاد زدم:د چرا صدامو نمیشنوی؟ دراز کشیدم روی زمین صورتمو با دستام پنهان کردم و شروع کردم به گریه کردن! دیگه به مهران هم امیدی نداشتم. دیگه هیچ امیدی واسه زنده بودن نداشتم ....

اونقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.با صدای زنگ گوشیم از تو جیبم از خواب پریدم. به شماره نگاه کردم برام اشنا بود ولی یادم نمی اومد کیه. یه نفس عمیق کشیدم و صدامو صاف کردم و جواب دادم:بله؟ صدای اشنایی تو گوشم پیچید هنوز نشناخته بودمش فقط صدا رو میشناختم _:سلام عزیزم! بینیمو بالا کشیدم و با تردید گفتم:سلام! _:خواب بودی؟ من:میشه بپرسم شما؟ خنده مستانه ای کرد و گفت:اخ عزیزم نشناختی؟ موهامو پشت گوشم جمع کردم و از جام بلند شدم و گفتم:نه! دوباره خندید و گفت:من الهامم! الهام؟الهام؟یادم افتاد الهامی که تو تولد مهران دیده بودم تنها الهامی بود که میشناختم اما اون با من چی کار داشت؟اصلا شماره منو از کجا اورده بود؟ همین طور که داشتم فکر میکردم دوباره صدای خندش تو گوشم پیچید و گفت:ای جانم! یادت نیومد؟ حالا چرا اینقدر با عشوه حرف میزد. من:چرا اگه اشتباه نکنم همون الهامی هستی که تو تولد دیدمت. حوصله حرف زدن باهاشو نداشتم کاش زودتر کارشو میگفت و قطع میکرد. _:اوهوم درسته!راستش اون موقع یادم رفت بهت بگم الهام اسم دوممه! حالا چه فرقی داشت الهام اسم اولشه یا اسم دوم یا چه میدونم اصلا اسم هزارم. گفتم:اها! _:نمیخوای اسم اصلیمو بپرسی؟ من:اگه دوست داری بگو! _:انگار یه کم بی حوصله ای؟! من:نه چیزیم نیست !

عآرامش ♡”

:_مطمئنی؟شاید من بدونم چی شده! من:منظورتو نمیفهمم خنده ریزی کرد و گفت:اه عزیزم وقتی مهرانو دیدم حدس زدم که با تو حرفش شده.بیچاره خیلی ناراحت بود. من:مهرانو دیدی؟ خندید و گفت:هنوز منو نشناختی خانومی! بابا من عاطفم.تا همین چند دقیقه پیش با مهران بودم دیدم اصلا حالش خوب نیست نگرانش شدم گفتم زنگ بزنم از تو بپرسم چی شده؟! عاطفه!همون دختری که مزاحمم میشد؟یعنی الهام و عاطفه یکی بودن؟من از کسی خوشم اومده بود که داشت اذیتم میکرد؟اصلا مهران با اون چی کار داشته؟چرا تو این موقعیت باید میرفته پیش اون.با عصبانیت گفتم:تو چی داری میگی؟ _:اوخ چرا جوش

میاری! ما فقط با هم حرف زدیم. نترس چیزی بینمون پیش نیومد. دختره بی چشم و رو چطور میتونست این حرفا رو بهم بزنه! با حرص گفتم:به تو ربطی نداره بین منو شوهرم چه مشکلی پیش اومده. با این که اینجوری با هم بحث کرده بودیم ولی این بحث هیچی از علاقه من کم نکرده بود فقط از دستش شاکی بودم. همین _:حرص نخور خانوم کوچولو!اگه نمیخوای نگو خودم ازش میپرسم. راستی خواستم بهت خبر بدم که مهران امشب خونه نمیاد بهتره منتظرش نباشی. از تنهایی که نمیترسی؟ من:خفه شو !فکر کردی من اینقدر احمقم که حرفاتو باور کنم؟ _:امتحانش ضرری نداره خوشگله. چیز زیادی تا شب نمونده. فقط توصیه میکنم درا رو قفل کنی دورو بر خونتون دزد زیاده. اینو گفت و گوشی رو قطع کرد داشتم از عصبانیت اتیش میگرفتم. من اینجا داشتم به خاطر مهران گریه میکردم اونوقت اون .... با مشت کوبیدم به در و گفتم:تو که میخواستی بری حداقل این درو قفل نمیکردی لعنتی! مشت بعدی رو محکم تر زدم و گفتم:نامرد! اینبار با دوتا دستم به در زدم و گفتم:ازت بدم میاد.چطور میتونی این کارو با من بکنی؟ دوباره اشکم در اومد هرچقدر زنگ زدم به عاطفه دیگه جوابمو نداد قصدش فقط ناراحت کردن من بود. میدونستم یه نفر با اوردن عاطفه تو زندگی ما واسمون نقشه کشیده ولی این برام مهم نبود. مهم این بود که مهران گول نقششونو خورده بود اونم به اندازه ای که میخواست شب رو با اون دختره بگذرونه!حتی فکر کردن بهشم ازارم میداد .

مهران وارد بیمارستان شدم دکتر اخوان کلافه ایستاده بود تو بخش با دیدن من جلو اومد و گفت:سلام! وقتی بهم زنگ زد معلوم بود خیلی نگرانه اینطور که معلوم بود بچش داشت زودتر از موعد به دنیا می اومد.برای همین به من زنگ زد تا به جای پزشک اورژانس جاش بمونم تا یه نفرو پیدا کنه .

عآرامش ♡"

من:سلام!چرا هنوز اینجایی؟ دستشو گذاشت رو شونمو گفت:منتظر بودم تو بیای! تورو خدا شرمنده! من:این چه حرفیه! حال خانومت خوبه؟ _:اره زنگ زدم به مادر زنم گفت حالش خوبه تازه بردنش اتاق عمل! من:ایشالا که بچت صحیح و سالم به دنیا بیاد. لبخند زد و گفت:ممنون از لطفت! ایشالا جبران میکنم واست. سرمو تکون دادم و گفتم:خب دیگه تو برو تو این ترافیک تا برسی دیر میشه. _:ممنون! زنگ میزنم برای شیفت شب یکی رو پیدا میکنم. من:گفتم که اگه کسی نبود میمونم! نگران نباش! _:پس من دیگه میرم!
من:باشه!فقط یادت نره شیرینی بچتو باید بهم بدیا! _:واسه شما یه شام گذاشتم کنار. ارو زد رو شونمو گفت:فعلا خدافظ! من:خداحافظت! وقتی رفت منم رفتم تو اتاقم تا اماده بشم. دعوایی که با عاطفه کرده بودم اعصابمو اروم تر کرده بود.رو پوشمو تنم کردم و نشستم روی صندلی حالا که مغزم به کار افتاده بود تازه فهمیده بودم چه حرفای زدم و چه کارایی کردم.هیچوقت نمیتونستم خشمم رو کنترل کنم. موقع عصبانیت حتی بیشتر از مستی از خود بیخود میشدم. مثلا میخواستم کارا رو درست کنم. با کف دست زدم تو پیشونیم و گفتم:جای درست حرف زدن زدی همه چیزو خراب کردی مرد! یه دفعه یادم افتاد که درو اتاقو روی اوا قفل کردم.با کلافگی دستی تو موهام کشیدم و از جام بلند شدم. نمیتونستم برم خونه اما اگه مجبور میشدم تا فردا اینجا بمونم اوا نمیتونست تو اون اتاق زندانی بمونه! 'گوشیمو از تو جیبم در اوردم ولی نمیدونستم به کی باید زنگ بزنم.گوشی رو چند بار تو دستم بالا و پایین کردم بالاخره شماره خونه مامان اینا رو گرفتم. بعد از چند تا بوق گلی خانوم جواب داد. _:بله؟ من:سلام گلی خانوم خوب هستین؟ _:سلام پسرم خوبی؟ من:ممنون! گلی خانوم مامانم هست؟ _:بله هستن. گوشی چند لحظه! چند دقیقه بعد صدای مامان تو گوشم پیچید. _:الو؟ من:سلام مامان

عآرامش ♡"

:_سلام! معلوم بود دلخوره!مونده بودم این وسط من چند نفر باید راضی نگه میداشتم.درست کردن این شرایط واقعا سخت بود. من:الان بیکاری؟ با تعجب گفت:اره پسرم چطور؟ من:میتونی یه سر بیای بیمارستان؟ _:چرا؟چیزی شده؟ من:نه. با خودتون کار دارم من الان سر کارم _:اها! فکر کردم چیزی شده که رفتی بیمارستان.یعنی نمیتونی بعد از کارت بیای حرف بزنیم؟ من:نه دیر میشه!راستش میخوام یه کاری واسم انجام بدی! _:چی؟ مونده بودم چی بهش بگم! باید میگفتم اوا رو انداختم تو اتاقو درو روش بستم؟میدونستم اگه این حرفو بزنم خوشحال میشه اما نگرانیم از اوا بود.ولی الان گیر افتادن اون مهم تر بود. گفتم:میخوام کیلیدای اتاقو واسه اوا ببرین خونه! انگار عصبی شده بود گفت:چی؟مگه من کارگرشم؟ من:مامان!لابد یه چیزی هست که میگم! _:مگه خودش پا نداره بیاد کلیدا رو ازت بگیره و بره! من:خودش نمیتونه! گیر افتاده تو اتا! _:گیر افتاده؟ من:بله گیر افتاده! نمیدونم چطوری ولی انگار در یکی از اتاقا روش قفل شده کلیدای خونه همه دست منه حتی کلید اتاق! حالا میتونی براش ببری؟ یه کم سکوت کرد بعد گفتا:چطوری مونده تو اتاق؟ مامانمو خوب میشناختم میدونستم که یه دلیل قانع کننده واسه گیر افتادن اوا میخواد تا قانع بشه ولی اون لحظه واقعا چیزی نداشتم که بگمگفتم:فعلا چطور گیر افتادنش مهم نیست من ممکنه تا شب نتونم برم خونه! اگه یکی رو بفرستی بره کلیدا رو بهش برسونه هم ممنون میشم! _:نه پسرم خودم میرم! ارامشی که تو لحنش به وجود اومده بود نگرانم کرد ولی چاره ای نداشتم گفتم:باشه پس میای دیگه؟ _:اه من تا نیم ساعت دیگه اونجام! من:مرسی دستت درد نکنه واقعا نمیدونستم از کی کمک بخوام! _:این چه حرفیه من مادرتم عزیزم! ابروهامو دادم بالا! خدا میدونست تو اون چند ثانیه چه نقشه هایی کشیده بود. من:پس میبینمت! _:باشه!خدافظ !

عآرامش ♡"

گوشی رو خاموش کردم و تکیه دادم به حتما باید شب میرفتم خونه و اگر نه خدا میدونست چی میشه !

وا داشتم با دستگیره در کشتی میگرفتم که صدای در شنیدم. اول از این که ممکنه دزد باشه ترسیدم ولی با چرخیدن کلید تو در خیالم راحت شد.خوشحال بودم که حرفای عاطفه اشتباه بوده و مهران اینقد زود برگرده خونه. درباز شد منتظر مهران بودم که مامانش تو چهارچوب در ظاهر شد. سرتا پامو نگاه کرد و با پوزخندی که رو لبش بود گفت :سلام. من که هنوز تو شک بودم بدون این که جوابشو بدم موهامو از تو صورتم کنار زدم و نگاهش کردم. به لباسام اشاره کرد و گفت:داشتی جایی میرفتی که در خود به خود روت قفل شد؟ بدون توجه به حرف نیش داری که زده بود گفتم:شما اینجا چی کار میکنین؟ کلیدایی که دستش بود اورد بالا و گفت:مهران بهم گفت گیر افتادی تو اتاق. مهران گفته بود؟یعنی اینقد سرش گرم بوده که خودش نتونسته بود بیاد؟حالا بهتر از مامانش کسی رو سراغ نداشت که بفرسته؟! تو همین فکرا بودم که یه دفعه گفت:میخوای تا شب وایسی اونجا و منو نگاه کنی؟ لبمو گزیدم و رفتم جلو گفتم:ممنون. خواستم باهاش دست بدم ولی فقط. کلیدا رو گذاشت تو دستمو گفت:نگفتی چطور در اتاق روت قفل شده! میدونستم که منتظر چیه.واقعا برام عجیب بود که چطور میشه که اون از مشکلات پسر و عروسش خوشحال میشه ولی نمیخواستم خوشحالش کنم گفتم:من تو اتاق خواب مونده بودم مهران فکر کرده بود تو اتاق خودمونم! از اونجایی که عادت داره در اتاقو قفل کنه بدون این که داخل اتاقو ببینه درو بسته بود و رفته بود!خوشبختانه گوشیم تو جیبم بود یعنی دروغ شاخ دار تر از این هم میتونستم بگم؟نمیگفت چرا با مانتو و شلوار خوابیده بودی؟! سعی کردم جدی به نظر بیام که حداقل اگه باور نکرده بود که مطمئن بودم نکرده بیخیال موضوع بشه! برخلاف انتظارم اونم کشش نداد فقط ابروهاشو داد بالا و گفت:اهان! بعد رفت سمت پذیرایی و گفت:پس خوب شد من اومدم! من:بله!واقعا ممنون! دستمو کشیدم تو موهامو نفسمو فوت کردم همون طور که پشت سرش میرفتم تو پذیرایی مانتومو از تنم در اوردم . فکر کردم میخواد بره ولی رفت نشست روی مبل و پای راستشو انداخت روی اون یکی پاش و تکیه داد به مبل و در حالی که منو برانداز میکرد گفت:اتفاقا فرصت خیلی خوبیه! روسریشو باز کرد و گفت:هر چی باشه از وقتی باهات اشنا شدم نشده درست و حسابی باهات حرف بزنم! لبمو گزیدم و زیر لب گفتم:شروع شد. _:چیزی گفتی؟

عآرامش ♡"

نمیخواستم دعوا درست کنم! مشکلم با مهران به اندازه کافی کلافم کرده بود. گفتم:نه نه من میرم براتون یه چیزی بیارم بخورین! سرشو تکون داد و گفت:لطفا برام شربت البالو درست کن!البته اگه هست! در حالی که به سمت اشپزخونه میرفتم گفتم:بله هست. پوفی کردم و اروم گفتم:امر دیگه؟! براش شربت درست کردم و بردم.لیوانو گرفت بالا و بهش نگاه کرد. نکنه فکر کرده بود چیزی توش ریختم؟ یه کم از شربت خودمو خوردم و گفتم:خیلی خوش اومدین! بالاخره شربتشو خورد و گفت:واقعا؟ من:بله؟ _:اومدنم خوش بوده؟ لبامو به هم فشردم و گفتم:خب معلومه!هر چی باشه شما مادر مهران هستین! اهی کشید و گفت:که اینطور! شونه هامو بالا انداختم و گفتم:و البته منو از تو اون اتاق بیرون اوردین! دوباره به لیوانش نگاه کرد و گفت:خوب شده! پس مونده بود که ازم تست خونه داری بگیره!گفتم:اگه چیز دیگه هم لازم دارین بیارم! نگاهشو بهم دوخت و گفت:لازم نیست ادای ادمای مودبو در بیاری! هر چی باشه تو روز خواستگاری و روز تولد مهران باهات برخورد داشتم! دلم میخواست جوابشو بدم ولی جلوی خودمو گرفتم. لبخند تصنعی زدم و گفتم:فکر کنم اشنایی ما خیلی خوش ایند نبوده! _:درسته! لپمو از داخل گزیدم و گفتم:ولی باور کنین من قصدم اسیر کردن پسرتون یا جدا کردنش از شما نبوده و نیست!منو مهران همدیگه رو دوست داریم به همین دلیله که نمیخوام شما از این ازدواج ناراضی باشید. چون به هر حال احساس شما هم تو زندگی ما اثر داره! ابروهاشو داد بالا و نگاهم کرد. اب دهنمو قورت دادم و گفتم:باور کنید من با شما هیچ دشمنی ندارم. نگاهشو ازم گرفت و گفت:منم با تو مشکلی ندارم! من:اما رفتارتون اینو نشون نمیده! زل زد تو چشمامو گفت:ببین دختر جون !بعضی وقتا رفتار ادما از روی احساساتشون نیست به خاطر موقعیتشون ممکنه مجبور بشن یه کاری رو انجام بدن هر چند خلاف میل خودشون! با تعجب گفتم:منظورتونو متوجه نمیشم !

:_میدونم! مردد نگاهش کردم. گفت:فکر کنم دیگه توانایی ادامه دادن این بازی رو ندارم !

عآرامش ♡"

من:بازی؟ نیم خیز شد سمتم و گفت:شاید کار خدا بوده که با مهرن حرفت بشه من مجبور بشم بیام اینجا! لبمو گزیدم.پس خودش موضوعو فهمیده بود ولی همچنان از حرفش سر در نمی اوردم. دستشو گذاشت روی دست منو گفت:من اصلا از تو بدم نمیاد! با تعجب نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:برعکس خیلی هم ازت ممنونم که پسرمو از دست خواهرم و دخترش نجات دادی! انتظار این یکی رو اصلا نداشتم.چشمامو که داشت از جا در می اومد رو دوختم بهش و گفتم:چی؟! یه دفعه زد زیر خنده!داشت مسخرم میگرد؟این دیگه چه جور ادمی بود.اخمامو کشیدم تو هم! دستشو گذاشت رو شونمو گفت:میدونم که این حرفا بهم نمیاد ولی باور کن دارم از صمیم قلبم میگم واقعا خوشحالم که تو عروسمی! پس داشت جدی میگفت؟!پاک قاطی کرده بودم! اروم زد رو دستم و گفت:اینطور که میبینم اوضاعتون خوب نیست!فکر کنم وقتشه یه چیزایی رو بدونی! من:راستش من اصلا نمیفهمم چی دارین میگین! شربتشو یه نفس سر کشید و گفت:ببین بذار رک و پوست کنده بهت بگم! هر چیزی که تا به حال از من دیدی! واقعا اون چیزی نبوده که منه واقعی هستم! من:یعنی میخواین بگین... حرفمو قطع کرد و گفت:اونی که با ازدواج شما مخالف بود من نبودم بلکه بابای مهران بود. من فقط یه بازیچه تو دستای شوهرمو و خواهرم وخونوادشم! من:یعنی چی؟ _:راستش باید بگم منو بابای مهران مجبور بودیم کاری کنیم که مهران با ازدواج با نادیا راضی بشه ولی با اومدن تو همه چیز به هم ریخت! من:من نمیفهمم! یعنی چی که مجبور بودین؟ _:شرکت ما خیلی بدهی داشت بابای نادیا قبول کرد در ازای ازدواج نادیا و مهران این بدهی رو بپردازه. نادیا و مهران از بچگی اسمشون روی هم بود با این که نادیا مهرانو میخواست ولی مهرالن اصلا از نادیا خوشش نمی اومد. دلیلشو میدونستم ولی نمیتونسم چیزی بگم اگه ورشکست میشدیم مهران نمیتونست به درسش ادامه بده! ما چیزی به مهران نگفتیم چون میدونستیم قشقرق به پا میکنه مهران کسی نیست که زیر بار چنین حرفایی بره!وقتی ازش سال پیش!از اون روز ما 0-خواستیم که بره خواستگاری نادیا ولی اون قبول

نکرد!چیزی که میگم مربوط میشه به هر کاری که کردیم نشد مهرانو راضی کنیم.پولی که شوهر خوارم بهمون قرض داده بود رو کم کم بهش برگردوندیم ولی حالا اون به شوهرم گفته اگه ازدواج سر نگیره به همه میگه که شرکتشون در حال ورشکستگی بوده.بابای مهران هم خیلی رو این چیزا حساسه از اون گذشته ممکنه موقعیت کاریش با این حرف به خطر بیفته شاید تو ندونی ولی اگه مشتریا بفهمن که سابقه یه شرکت خوب نبوده نمیتونن بهش اعتماد کنن. این موضوع و جاه طلبی اون اجازه نمیداد که راضی بشه .برای همین تصمیم بر این شد مهرانو ببریم خواستگاریای مختلف و عیبای دیگرانو نشونش بدیم تا راضی بشه با نادیا ازدواج کنه و قانع بشه کسی بهتر از اون نیست .

عآرامش ♡"

تا این که تو اومدی با اومدن تو بابای مهران خیلی احساس خطر کرد همین طور نادیا!خب بابای اونم فکر دخترشه.در هر صورت خواستن که تورو از پسرم دور کنن این شد که باباش با کلانتری تماس گرفت.میخواست قبل از این که اتفاق بین شما بیفته همه چیزو تموم کنه ولی شما خب خهوب از دستشون قسر در رفتین.با این حال بدون این که خودتون بدونین اونا فهمیدن که مهران میخواد ازت درخواست ازدواج کنه. برای همین منو اوردن وسط!شوهرم بهم گفت باید خودمو مخالف موضوع نشون بدم تا توجها سمت من باشه و اونا بتونن راحت کارشونو انجام بدن .نمیخواستم قبول کنم ولی شوهرم بهم گفت اگه این کارو نکنم به مهران میگه که..... حرفشو خورد. من:چی میگه؟

صاف نشست و گفت:بهتره همین جا تمومش کنیم! فقط میخوام اینو بدونی که من نمیخوام شما از هم جدا بشین و البته اینم نمیخوام که مهران چیزی از این موضوع بدونه!

انگشتای دستامو تو هم قفل کردم و گفتم:خواهش میکنم یه چیزی رو بهم بگین! این حرفا شوخیه یا واقعا دارین ازم میخواین... حرفمو قطع کرد و دستمو گرفت مستقیم به چشمام نگاه کرد و با ارامشی که تا به حال ازش ندیده بودم گفت:تک تک حرفایی که بهت زدم راسته! لبخند سردم اون هم متقابلا با لبخند جوابمو داد. گفتم:میشه بهم بگین دلیل این اجبار چی بوده؟ با خجالت روشو از من گرفت. خودمو بهش نزدیک تر کردم و نشستم لبه مبل و گفتم:خواهش میکنم! مردد نگاهم کرد و گفت:بهم قول میدی که کسی این موضوعو نفهمه؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم! _:مطمئن باشم؟ من :کاملا! اهی کشید و گفت:مهران فقط پسر منه! من:یعنی چی؟ _:یعنی پدرش اون کسی نیست که مهران فکر میکنه! با تعجب گفتم:چی؟پس کیه؟ لباشو به هم فشرد و نگاهشو دوخت به زمین و گفت:مهران فقط پسر منه از نامزد اولم. بهت زده گفتم:چی دارین میگین؟ _:راستش من قبل از این ازواج یه نامزد داشتم .تقریبا مقدمات عروسیمون هم اماده شده بود تا این که حمید که از فامیلای دور ما بود از فرانسه برگشت اینجا تا شرکت پدرشو بچرخونه منو نامزدم قرار نبود از هم جدا بشیم برای همین بود که من حامله شدم ولی حمید منو دید و از قضا عاشقم شد از اونجایی که موقعیتش از نامزدم خیلی خیلی بهتر بود خونوادم ازم خواستن که نامزدیمو به هم بزنم. وقتی با خود حمید حرف زدم و موضوع بچه رو بهش گفتم بهم گفت که اون مشکل داره و بچه دار نمیشه برای همین ازم خواست باهاش عقد کنم و نامزدیمو به هم بزنم!دروغ

عآرامش ♡"

چرا منم یه احساساتی نسبت به اون داشتم تنها مشکلم بچم بود که حمید باهاش مشکلی نداشت البته هیچکس غیر از اون نمیدونه که مهران پسر واقعیش نیست ولی الان این موضوع بهونه شده دستش برای پیش بردن کاراش . من نمیخوام مهران این موضوعو بدونه نمیخوام درباره مادرش فکر بدی بکنه. چون موقع نامزدی منو اون پسر هنوز عقد نکرده بودیم. با نگرانی زل زد تو چشمامو گفت:میفهمی که؟! سرمو به علامت مثبت تکون دادم و

گفتم:اون پسره دیگه سراغ بچشو نگرفت؟ لبخندی زد و گفت:اونم خبر نداشت! با تعجب نگاهش کردم واقعا نمیدونستم چی بگم. ملتمسانه بهم چشم دوخت و گفت:خواهش میکنم به مهران چیزی نگو! نگاهش کردم. گفت:حمید یه دختر به اسم عاطفه رو اجیر کرده واسه به هم زدن رابطه بین تو و مهران اگه چیزی ازش شنیدی باور نکن! میدونم که تا به حال چند بار بهت زنگ زده. نمیخوام ناراحتت کنم ولی اون قبلا با مهران اشنا بوده ولی الان هیچ چیزی بینشون نیست. من تا به حال ندیدم پسرم طوری که به تو نگاه میکنه و بهت توجه میکنه به هیچ دختر دیگه ای توجه کنه پس ازش مطمئن باش. سرمو انداختم پایین و گفتم:ولی اون دختره گفت که امشب مهران پیشش می مونه! یه دفعه زد زیر خنده . ابروهامو دادم بالا و نگاهش کردم. سرشو به دو طرف تکون داد و گفت:خب مثه این که کارشم خیلی خوب بلده! با حرص گفتم:بله!اینطور که نشون میده خیلی . دستشو گذاشت روی شونمو گفت:عزیزم مهران الان بیمارستانه به خاطر این که دوستش که شیفت امروز بوده خانومش وضع حمل کرده و مجبور شده بره مهرانم رفته تا جای اون بیمارستان بمونه فقط همین! من:پس اون از کجا میدونست که مهران خونه نمیاد؟! _:گفتم که خیلیا مراقبتونن! ته دلم خوشحال شده بودم .دیگه اصلا دعوایی که کرده بودیم برام مهم نبود تازه فهمیدم رفتارم چقدر بچه گانه بوده اگه مینشستم و حرفامو با مهران میزدم خیلی راحت تر این مشکل حل میشد هر چند مهران هم به اندازه کافی صادق نبود ولی منم تو این موضوع بی تقصیر نبودم. به مامانش نگاه کردم واقعا این زن هیچ شباهتی با چیزی که دربارش فکر میکردم نداشت با این که مجبور شده بود دروغ بگه ولی عشقش نسبت به پسرشو میشد از تو چشماش دید! یه لحظه از فکرایی که دربارش کرده بودم شرمنده شدم.گفتم:منو ببخشید اگه دربارتون بد فکر کردم. من هیچی درباره این ماجراها نمیدونستم .

لبخندی زد و گفت:هر کسی جای تو بود هم همین فکرو دربارم میکرد. من:فقط یه چیزی اینجا مشکل داره!چطور مهران شبیه پدرشه در حالی که اون پدرش نیست؟ خندید و گفت:خب شاید این یه جور شانس بوده! هر چند به هر حال نامزد من پسر عموی حمید بوده. با تعجب گفتم:واقعا؟ !

عآرامش ♡"

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:میدونم برات عجیبه ولی من واقعا به حمید علاقه داشتم.ارزو میکردم زودتر برمیگشت اونوقت شاید الان این اتفاقا نمی افتاد! من:الان کجاست؟یعنی مهران خواهر و برادر داره؟ سال بعد سرطان مغز گرفت و خیلی زود هم مرد.سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:متاسفانه ابروهامو دادم بالا . به این فکر کردم که اگه مهران بفمه این همه سال هویت پدرش جعلی بوده چه حالی میشه؟! یه لحظه خودمو گذاشتم جای اون حتما عصبانی میشد شاید مادرشو نمیبخشید ولی اگه من بودم ترجیح میدادم مثه اون زندگی کنم تا این که زندگی خودمو داشته باشم!اون حداقل با عشق بزرگ شده بود این میتونست هر کم و کاستی رو بپوشونه! من:خب حالا از من میخواین که چی کار کنم؟ _:میخوام کنار پسرم بمونی و تنهاش نذاری! من:ولی ما.... _:میدونم به خاطر چی از دستش ناراحتی اینو هم میدونم که تو تربیت پسرم بعضی چیزا رو رعایت نکردم ولی مطمئن باش همش اثرات مستی بوده.از قیافش معلومه که چقد دوست داره! نیاز داشتم یه نفر این حرفا رو درباره مهران بهم بزنه. خوشحال بودم که اون یه نفر مادرشه . با خجالت گفتم:امیدوارم اینجوری باشه! با خنده گفت:مطمئن باش!اون مستی هم دست خودش نیست البته نمیگم حساس نیست به هر حال هر کسی که عادت داشته باشه هر وقت تو موقعیتش قرار بگیره وسوسه میشه ولی تک تک اون لحظه ها برنامه ریزی شده بود! من:خب منم عکس العملم خوب نبود! ساله عکس العملت خیلی هم خوب بوده! _:به عنوان یه خانوم با تعجب نگاهش کردم. چشمکی زد و گفت:خب اینجوری میفهمه که ارزش تو خیلی بیشتر از این حرفاست! خندم گرفته بود.اصلا فکرشو نمیکردم منو اون بتونیم اینجوری با هم حرف بزنیم.تو چند دقیقه حس صمیمیت زیادی بهش پیدا کرده بودم. مخصوصا این که اونقدر بهم اعتماد کرده بود که بزرگترین راز زندگیشو بهم بگه! _:ازت یه چیزی میخوام!باید جلوی اونا رو بگیری طوری که نفهمن پای من وسطه! میتونی؟ یه کم فکر کردم و گفتم:فکر کنم از پسش بر بیام !

:_با مهران هم اشتی کن . من:سعی میکنم! اخم کرد و گفت:انگار دلت مادر شوهر بداخلاق میخواد! با خنده گفتم:نه نه! اتفاقا دوست دارم شما برام جای مادرمو پر کنید. نمیدونین با این حرفاتون چقدر خوشحالم کردین. خم شد و منو بغل کرد و گفت:منم خوشحالم که این حرفا رو بهت گفتم حس میکنم سبک شدم. سرمو گذاشتم روی شونشو گفتم:مهران واقعا خوشبخته که مادری مثله شما داره !

عآرامش ♡"

منو از خودش جدا کرد و گفت:دلم میخواد بیشتر ازت بدونم!دفعه بعد نوبت توئه که ازخودت واسم بگی! لبخندی زدم و گفتم:حتما! انگشتو اورد بالا و گفت:راستی هیچکس نباید بفهمه ما با هم حرف زدیم! من:خیالتون راحت باشه! _:منظورم این بود که من همچنان باید تو نقشم بمونم! من:منم همه سعیمو میکنم که هر چه سریع تر از شر این نقش خلاص بشین. از جاش بلند شد و گفت:مطمئنم که میتونی! من:چرا بلند شدین؟ روسریشو سرش کرد و گفت:بهتره من دیگه برم. مهران نگران بود که ما تو خونه تنها باشیم نمیدونست چقدر به نفعش تموم میشه! خندیدم . کیفشو برداشت و گفت:داشت خودشو به این در و اون در میزد که زود بیاد خونه! اگه من الان برم طبیعی تره! من:باشه!خوشحال میشم بازم ببینمتون! سرشو تکون داد و گفت:از این به بعد زیاد منو میبینی! من:خوشحال میشم! در حالی که با هم سمت در میرفتیم گفت:مواظب خودتو مهران و البته زندگیتون باش! من دوست دارم زودتر عروسیتونو ببینم! من:چشم خیالتون راحت شما هم از پشت صحنه هوامونو داشته باشید! در خونه رو باز کردم ایستادم تا بره که زنگ درو زدن!در حالی که از پله ها پایین میرفت گفت:من درو برات باز میکنم! همین که درو باز کرد مهران وارد حیاط شد. چهره جدی به خودم گرفتم. مهران که معلوم بود واسه خونه اومدن خیلی عجله کرده بود یه نگاه به مادرش و بعد یه نگاه به من کرد و گفت:سلام! سرمو تکون دادم دعوای صبح رو فراموش کرده بودم ولی بدم نمی اومد یه کم واسش ناز کنم. مامانش بغلش کرد و گفت:سلام پسرم! بعد چشم غره ای به من رفت و گفت:من دیگه داشتم میرفتم! مهران

مردد به من نگاه کرد و خطاب به ممانش گفت:چرا؟خب یه کم پیشمون میموندین! اونم پشت چشمی نازک کرد و گفت:نه واسه این چیزا وقت ندارم! خداحافظ پسرم! تمام سعیمو کردم که معمولی باشم و نخندم. وقتی که رفت بدون این که منتظر باشم مهران از پله ها بالا بیاد رفتم تو خونه !

رفتم سراغ لیوانایی که رو میز بود مهران هم وارد خونه شد و گفت:مامانم چی میگفت؟ در حالی که پشتم بهش بود لبخند زدم بعد با لحن جدی گفتم:مگه قرار بود حرف خاصی بزنه؟ !

عآرامش ♡"

از نزدیک شدن صداش فهمیدم داره میاد سمتم . _:نه خب مامانمو که میشناسی! زیر لب گفتم:اره ولی اشتباهی شناخته بودمش! _:چیزی گفتی؟ چرخیدم سمتش و گفتم:نه! داشتم میگفتم چه خوب که مامانت اومد که به خاطرش برگردی خونه! ابروهاشو داد بالا لیوانا رو گذاشتم روی اپن و گفتم:خب میموندی پیش عاطفه خانوم! با تعجب گفت:چی؟ دستامو زدم به کمرم و گفتم:مثه این که با اون بودی! پوفی کرد و دستشو کشید تو موهاشو گفت:دوباره شروع نکن! من:اونی که باعث شروع شدنش میشه من نیستم! _:کی بهت گفته من رفتم پیش اون دختره؟ بهش نزدیک شدم و دست به سینه جلوش ایستادم و گفتم:پس رفته بودی! زل زد به چشمامو گفت:اره ولی نه به خاطر اون دلیلی که تو فکر میکنی! سرمو تکون دادم و گفتم:خب!میشنوم! انگشت اشارشو گرفت جلوی صورتمو گفت:به شرطی که این بحثا رو تموم کنی! با دستم دستشو کشیدم پایین و گفتم:واسه من تعیین تکلیف نکن.چند ساعت پیش رو هنوز یادمه! _:تقصیر خودت بود که عصبیم کردی. من:میگی یا

نه؟ نشست روی مبل و گفت:رفتم که ازش بخوام مزاحمت نشه و پاشو از زندگی ما بکشه بیرون من:مگه پاش تو زندگی ماست؟ ابروهاشو داد بالا و نگاهم کرد و گفت:منظورم اتفاقی بود که تو تولد افتاد.مگه به خاطر همون از دستم ناراحت نبودی؟ من:به خاطر این ناراحت بودم که مشروب خوردی! نگاهشو ازم نگرفت با لحن ارومی گفت:خودم میدونم این چند وقت حسابی گند زدم ولی باور کن اصلا نمیخوام از هم جدا بشیم! بی اختیار لبخند زدم ولی مهران متوجه نشد. نشستم کنارشو گفتم:یه بار دیگه هم این قول رو بهم دادی! _:خب سرم خورده به سنگ! راستش امروز یه چیزی از همکارم دیدم که فهمیدم چیزای خیلی مهمی تو زندگی هست که من اصلا بهشون توجه نکردم. دستمو گرفت و گفت:یه فرصت دیگه بهم بده! من:به شرطی که همه چی حل بشه! چشماشو بست و اروم بازشون کرد و گفت:هر چی رو بخوای حل میکنم! لبخند زدم. این چند وقت با همه ناراحتی که ازش داشتم از این که حس میکردم ازش فاصله گرفتم حس بدی داشتم. گاهی وفتا با این که کنارش مینشستم دلم براش تنگ میشد. برای تنبیه شدنش یه ماه کافی بود .

عآرامش ♡"

نگاهش کردم و گفتم:اماده ای؟ خندید و سرشو به علامت مثبت تکون داد. همون طور که داشتم با خودم فکر میکردم چطور بحث حرفایی که مادرش بهم زده رو وسط بکشم گفتم:اول از همه موضوع دختر خالت! یا تای ابروشو داد بالا و گفت:مگه اونم موضوع داره! لب پایینمو به نشونه ناراحتی دادم بیرون و گفتم:خب به هر حال بهت نظر داره!بالاخره هر گونه خطر احتمالی رو باید دفع کرد! با این حرفم شروع کرد به خندیدن!منو کشید تو بغلش و گفت:واسه همین کاراته که نمیتونم دل ازت بکنم! من:وایسا وایسا تا همه اینا حل نشده اشتی نکردیما! منو بیشتر تو اغوشش فشرد و گفت:باشه اشتی نکردیم ولی من اینجوری راحت ترم! سرمو بردم عقب و گفتم:خب حالا تعریف میکنی واسم؟ دستشو تو موهامو حرکت داد و گفت:از بچگی همه میگفتن منو نادیا مال همیم ولی من از همون اول هم ازش خوشم نمی اومد هیچوقت ابم باهاش تو یه جوب نمیرفت با بزرگ شدنمون مسئله جدی تر

شدبرای همین منم اب پاکی رو ریختم رو دست مامان و بابام و گفتم اونو نمیخوام. مخصوصا که اونو چند بار تو مهمونیایی که امیر میگرفت دیده بودم و میدونستم وضعش اصلا خوب نیست.ولی با مخالفت من اصرار مادر و پدرم زیاد تر شد به هر دری مزدن تا من راضی بشم ولی من هیچوقت زیر بار حرف زور نرفتم و نمیرم ولی موضوع حل شدنی نبود. بعد از این که درباره تو با مامان و بابا حرف زدم مامان همچنان مخالف بود هنوزم هست نادیا هم هنوز دست بردار نیست اونا به کنار نمیدونم خاله چطور راضی میشه دخترش این رفتارو بکنه ولی میدونی که من هر کاری میکنم تا حد و مرزشو بهش نشون بدم.تو خیالت از بابت اون راحت باشه!مطمئن باش بعد از این که عروسی گرفتیم دیگه جرات نمیکنه بیاد جلو! من:امیدوارم! لبخندی زد و گفت:اگه چیزی بهت گفت راحت جوابشو بده نگران خاله و مامان منم نباش از پسشون بر میام! من:نمیدونی چرا اینقدر اصرار میکنن؟ شونه هاشو انداخت بالا و گفت:نه والا.شاید چون مادرامون خواهرن و پدرامون همکار فکر کردن ما واسه هم بهترینیم! من:خب راستش نادیا زیاد نگرانم نمیکنه مشکل من اون دخترس! _:عاطفه؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم.گفت:اون دختر دوست بابامه!قبلا یه فکرای اشتباهی واسه عکس العملایی که در برابرش داشتم دربارم کرده بود ولی الان هیچ حسی نیست حداقل از طرف من! من:پس چرا داره خودشون به این در و اون در میزنه که منو علیه تو تحریک کنه؟ شونشو انداخت بالا و گفت:شاید از فرط عاشقیه! چشمامو ریز کردم و نگاهش کردم خندید و گفت:شوهر جذاب این دردسرا رو کم داره! مشتی به بازوش زدم و خودمو ازش جدا کردم . با خنده گفت:خب چی کار کنم؟

عآرامش ♡"

من:چه میدونم! میگم قبلا هم اینقد سیریش بود؟ سرشو به علامت مفنی تکون داد و گفت:نه راستش به این حضور ناگهانیش خیلی مشکوکم مخصوصا این که سریع شماره تورو پیدا کرده و اینجور که معلومه عوض کردن خطم بی فایده بوده. من:فکر نمیکنی کار بابات بوده؟ _:چطور؟ من:اخه میگی دختر دوست باباته! _:نمیدونم از رفتار این چند وقت بابا

بعیده. من:ولی عجیبه!رفتار بابات اون اول اصلا طوری نبود که بشه باور کرد این رفتارش طبیعیه! _:شاید فهمیده من تو تصمیمم مصمم و جدیم! من:شایدم یه نقشه ای داره؟ _:اخه .اسه چی باید نقشه بکشه که زندگی منو خراب کنه شونه هامو بالا انداختم و گفتم:خب به هر حال اون انتظار یه عروس اصل و نصب دار و تحصیل کرده و پولدار و بی نقص رو داشته! نگاه کتفکرانه ای بهم انداخت و گفت:خب راستش از بابام بعید نیست. باید تحریکش میکردم تا فکرش کشیده بشه سمت باباش من:اگه واقعا نقشه اون باشه چی؟ _:چی بگم والا! من:باید یه فکری دربارش کرد. _:راست میگی اگه اینجوری پیش بره اوضاع غیر قابل کنترل میشه.مخصوصا از طرف مامانم! مطمئنم کل برنامه جشن از قبل برنامه ریزی شده بود مخصوصا اومدن عاطفه که خیلی عجیب بود چون قبلا دعوتش نمیکردن. من:از ان نترس که های و هو دارد از اون بترس که سر به تو دارد. _:یعنی میگی مامانم هیچ کارس؟! من:نه نه! منظورم این نبود ولی فکر کنم ایده اولیه فقط با مامانته نقشه ها رو بابات میریزه! خندید و گفت:میبینی عجب فیلم پلیسی راه انداختن؟! من:اره ولی میخوام همه چی حل بشه اونم قبل از عروسیمون! با این حرفم نیشش باز شد با خنده گفت:عروسی... مهم ترین مبحث موجود. لپمو کشید و گفت:به نکته خیلی خیلی خوبی اشاره کردی.باید هر طور شده این بحث عروسی رو حل کنیم چون ممکنه با شکم بزرگ مجبور شی لباس عروسی بپوشی! من:مهران! با خنده گفت:باور کن امروز که همکارم درباره به دنیا اومدن بچش باهام حرف زد اینقدر بهش حسودی کردم که خدا میدونه!خودمم نمیدونستم اینقدر بچه دوست دارم! خندیدم و گفتم:اتفاقا دوست منم حاملس !

عآرامش ♡”

چشمکی زد و گفت:تو هم هوایی شدی نه؟ من:دیوونه نشو! داشیتم حرف میزدیم سرشو تکون داد و گفت:باشه باشه این حرف که تموم میشه بالاخره بعد به خاطر این چند وقت حسابی از خجالتت در میام !

هران بعد از اون گفت و گویی که با اوا داشتم فهمیدم هر چه سریع تر باید مشکلاتی که سر راهمون بود رو حل کنم و اگر نه تا اخر عمر باید باهاشون دست و پنجه نرم میکردیم. نمیخواستم به خاطر هیچ و پوچ عشقمو از دست بدم. این چند وقت خطرو به راحتی حس کرده بودم نمیخواستم این تجربه دوباره تکرار بشه! اون روز برای گرفتن کارنامه آوا مرخصی گرفته بودم. وقتی فهمیدم با نمره خوب قبول شده خیلی خوشحال شدم میدونستم که هر چقدر بهتر عمل کنه انگیزش واسه ادامه دادن درس بیشتر میشه . بلافاصله بعد از گرفتن کارنامش مدارکشو بردیم تو موسسئه ای که چند وقت پیش پیدا کرده بودیم تا برای گرفتن دیپلم ثبت نامش کنیم.البته اوا همچنان نمیدونست که داستان این موسسه فقط یه ظاهر سازیه اصل قضیه دیپلم با پول هل شده بود اوا فقط باید چند تا امتحان ساده رو قبول میشد تا جای حرف باقی نمونه. اصل مشکل اوا کنکور بودو که باید خیلی زود کارشو شروع میکرد. بعد از این که کارا انجام شد اوا رو رسوندم خونه. برای ناهار اون روز یه ملاقات با بابا و مامان و البته عاطفه ترتیب داده بودم میخواستم با هم رو در روشون کنم البته هیچ کدوم خبر نداشتن که چه قصدی دارم. ماشینو جلوی رستوران نگه داشتم کرواتمو صاف کردم و کتمو پوشیدم میخواستم جدی بودن حرفامو حتی از نوع لباس پوشیدنمم متوجه بشن. وارد رستوران شدم قبل از این که برم سمت پذیرش عاطفه رو سر یکی از میزا دیدم. حسابی به خودش رسیده بود . نمیدونم چرا اینبار بر خلاف دفعه های قبل هیچ جذابیتی تو ظاهرش نمیدیدم. رفتم جلو با دیدن من با خوشحالی از جاش بلند شد میدونستم حالا چه فکری تو سرشه ولی اون نمیدونست چه نقشه ای واسش دارم اگه میفهمید بد جوری تو ذوقش میخورد. با ذوق گفت:سلام عزیزم! به سردی گفتم:سلام! دستشو اورد جلو که باهام دست بده ولی بدون توجه به اون نشستم روی صندلی . از خشکی رفتارم جا خورده بود ولی خودشو از تک و تا ننداخت و نشست و گفت:چرا میز به این بزرگی رزرو کردی؟فکر نمیکنی میزای دو نفره حس و حال بهتری داره؟ تکیه دادم به صندلی و با پوزخندی که رو لبام بود نگاهش کردم و گفتم:اخه ناهارمون دو نفره صرف نمیشه! یه تای ابروشو داد بالا و گفت:یعنی بازم دعوتی داری؟ با ناز اضافه کرد:فکر میکردم قراره یه روز دو نفره داشته باشیم. به ساعتم نگاه کردم و گفتم:اولا روز که نه من دو ساعت دیگه باید برم مطب دوما اشتباه فکر کردی من بازم مهمون دارم .

عآرامش ♡"

پشت چشمی نازک کرد و گفت:نکنه قراره زنتم بیاد؟ من:مطمئن باش زن من اونقدر ارزشش بالا هست که نخوام با تو ناهار بخوره! این یکی دیگه تیر خلاص بود! با اخم گفت:منظورت چیه؟ به پنجره نگاه کردم مامان و بابا رو دیدم که از ماشینشون پیاده شدن . بدون این که نگاهمو ازشون بگیرم گفتم:خودت میدونی منظورم چیه! دیگه صداش در نیومد. مامان و بابا هم وارد رستوران شدن به وضوح دیدم شکه شده بودن مخصوصا بابا. البته حال و روز عاطفه هم بهتر از اونا نبود. همگی نشستیم سر میز . همه با تعجب نگاهم میکردن. یه نفس عمیق کشیدم و گفنم:فکر کنم الان دیگه بدونین واسه چی ازتون خواستم با هم ناهار بخوریم! منو رو برداشتم و در حالی که لیست غذا ها رو نگاه کیردم گفتم:بهتره یه چیزی سفارش بدیم بعد حرفامونو شروع کنیم. همون موقع بابا گفت:واسه چی عاطفه رو اوردی اینجا! منتظر همین بود میخواستم . اونی که این ماجرا رو راه انداخته وبد خودش خودشو لو داد . منو رو گذاشتم رو میز و گفتم:مثه این که همدیگه رو خوب میشناسین! عاطفه با اخم گفت:این کارا یعنی چی مهران؟ من:چیه فکر کدری میخوام ازت خواستگاری کنم؟نگاهی به بابا کردم و گفتم:تیرتون به سنگ خورده نه؟! مامان همچنان ساکت بود ولی از چهره بابا معلوم بود که حسابی عصبی شده! گفتم:نه این دختر نه هیچکس دیگه نمیتونه منو آوا رو از هم جدا کنه! به تک تکشون اشاره کردم و گفتم:اینو تو گوشتون فرو کنین. عاطفه از جاش بلند شد و گفت:چی داری میگی؟ من:تو نمیدونی چی دارم میگم نه؟نگو که بعد از این همه مدت یه دفعه ای فیلت یاد هندستون کرده!من میدونم نقشه اونا بوده! عاطفه به بابا نگاه کرد مامان لباشو رو هم فشرد و چشم غره ای به بابا رفت.بابا گفت:کثافت کاریاتو گردن من نننداز! من:میخواین بگین که هیچی بین شما نبوده نه؟رو کردم به مامان و گفتم:یا این که فکر کردین من اینقدر احمقم که نفهمم چرا واسم جشن تولد میگیرن و اونجوری هم خرابش میکنین؟! بابا رو خطاب قرار دادم و گفتم:من پسر شمام ازم نخواین که مثه یه احمق باشم چون تو خونم نیست! بابا پوزخند زد و گفت:اگه زرنگ بودی با اون دختره ازدواج نمیکردی. با جدیت زل زدم تو چشماشو گفتم:هیچکس نمیتونه واسه من تصمیم بگیره! اوردمتون

اینجا تا بهتون نشون بدم من خیلی بیشتر از شما حواسم جمعه! و به عاطفه اشاره کردم و ادامه دادن:اگه یه بار دیگه یه مزاحم واسم جور کنین دیگه پسری به اسم مهران ندارین! از جام بلند شدم و گفتم:واضح بود؟ مامان دستمو گرفت و گفت:داری اشتباه میکنی پسرم !

عآرامش ♡"

دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:راستی یادم رفت بگم اگه یه بار دیگه نادیا به پر و پام بپیچه ابروی اونو خونوادشو میبرم! واسم مهم نیست دختر خالمه یا نه! بابا با عصبانیت گفت:تو بیجا میکنی! همه کسایی که تو رستوران بودن به خاطر صدای بلندش برگشتن سمت ما! با تعجب نگاهش کردم فکر نمیکردم نادیا واسش مهم باشه! بدون توجه به اطرافیان گفت:تو با این ندونم کاریات همه چیزو به هم ریختی حالا طلبکارم هستی؟ !

اونایی که میخوان همه چیزو به هم بریزن شمایین نه من! همون موقع پیشخدمت اومد و گفت:لطفا ساکت باشید اقایون اینجا جای دعوا نیست . برگشتم سمتش و با صدای بلندی گفتم:باشه اقا شما بفرمایید! _:خواهشا مجبورم نکنید عذرتونو بخوام! فقط مونده بود این یکی جلوم در بیاد نشستم سرجامو گفتم:باشه اقا شما بفرمایید! با حرص به بابا نگاه کردم و گفتم:دست از سر منو زندگیم بردارین! بابا نیم نگاهی به مامان کرد و گفت:تو با این ندونم کاریات تمام زندگی منو ریختی به هم هی خواستم هیچی بهت نگم که شاید بیای سر عقل ولی انگار هر روز بدتر از دیروزت میشی . به عاطفه اشاره کرد و گفت:اینی که میبینی انداختم جلو فقط واسه خودت بوده تا بهت بفهمونم داری اشتباه میکنی ! یعنی هنوز نفهمیدی اون دختری که بردی تو خونت زن خوبی واست نمیشه؟ رو کرد به مامان و گفت:تو یه چیزی بهش بگو! اما مامان همچنان ساکت بود انتظار داشتم اونم از بابا دفاع کنه ولی این کارو نمیکرد که از مامان ناامید شده بود رو کرد به منو گفت:تو با این کارت همه زندگی منو ریختی به هم به خاطر تو ممکنه کارم به خطر بیفته! با تعجب گفتم:چی؟ بابا دستشو مشت کرد و گذاشت روی میز و گفت:با این کارت اعتبار شرکت منو فدای خودت کردی! این دختره

اینقدر ارزش دارشت؟ من:اوا چه ربطی به شرکت شما داره؟ بالاخره مامان به حرف اومد و گفت:حمید! بابا گفت:دیگه ازم نخواه ساکت باشم تقصیر توئه که این پسر اینجوری شده اگه درست تربیتش میکردی میفهمید که باید به حرف بزرگترش گوش کنه! بعد خطاب به من گفت:توی نفهم باعث شدی بابای نادیا راحت بتونه اسم و اعتبار شرکت منو زیر سوال ببره! روزی که داشتم واسه دانشگاه تو پول میدادم اون بود که بدهیای شرکت منو میداد اونم فقط به خاطر تو اونوقت توی نمک نشناس اینجوری جوابشو دادی. اینبار دیگه واقعا جوش اورده بودم گفتم:چیه نکنه میخوااستی جای اون پولا برم دخترشو بگیرم؟!میخواستی دو کلام بهم بگی پول ندارم دندم نرم میرفتم کار میکردیم. فکر کردین من مثه شما اینقدر خودمو خوار و خفیف میکنم که

عآرامش ♡"

دستمو جلو کسی دراز کنم؟نه خیر من هیچوقت خودمو به پول بدهی شرکت نمیفروشم و با یه دختر هرزه ازدواج نمیکنم! اینو به اون اقای به اصطلاح محترم هم بگین دخترش باید رو دستش بپوسه! بابا که از خشم سرخ شده بود دستشو اورد بالا مطمئن بودم میخواد بزنه تو گوشم ولی مامان مچ دستشو گرفت و گفت:حمید چی کار میکنی؟ بابا نفسشو با حرص بیرون داد و گفت:الحق که لنگه بابای! پوزخندی زدم و گفتم:نه خیر من با شما خیلی فرق دارم! زل زد تو چشمام و با حرص گفت:منظورم اون بابای بی عرضه احمقت بود نه من! با تعجب بهش نگاه کردم. اصلا نفهمیدم منظورش چیه . مامان با نگرانی گفت:حمید داری چی میگی! عاطفه پوزخندی زد و گفت:مثه این که جالب شد! بابا چشم غره ای به اون رفت و بعد به مامان گفت:پسری که به دردم نمیخوره همون بهتر که بفهمه پسرم نیست! رو کرد به منو گفت:میشنوی؟!اینی که داری بهش بی احترامی میکنی به اندازه سی سال بهش مدیونی!باید میذاشتم همون بابای خنگت بزرگت کنه همون مردی که حتی توان جنگیدن واسه زن و بچشو نداشت! اب دهنمو قورت دادم و گفتم:چی داری میگی؟! بابا به مامان گفت:بهش بگو! بگو که وقتی با من ازدواج کردی دو ماهه باردار بودی! بهش بگو که من از

یه حروم زاده یه متخصص داخلی ساختم!چرا ساکتی بهش بگو دیگه! من:مامان؟! مامان سرشو انداخت پایین این تاییدی بود برحرفای بابا!ولی اصلا قابل باور نبود. گفتم:دارین باهام شوخی میکنین؟ بابا پوزخندی زد و گفت:به جای تشکر کردن از منی که یه عمر واست پدری کردم اینجوری جوابمو دادی! میدونی اگه مادرت با همون بابات میموند الان یه بچه یتیم بیشتر نبودی؟! فکر میکردی بتونی به اینجا برسی؟! من:مامان بابا چی داره میگه؟ مامان در حالی که سرش پایین بود با بغض گفت:حمید بهم قول داده بودی هیچوقت حرفی از این موضوع نزنی! قبل از این که بابا بتونه جوابشو بده گفتم:کدوم موضوع! مامان دستشو برد سمت صورتش و اشکاشو پاک کرد. از جام بلند شدم و دستامو محکم زدم روی میز و گفتم:میخوی بگی به دنیا اومد من به خاطر.... ادامه حرفمو خوردم.شرم داشتم که ادامش بدم. همون موقع پیشخدمت دوباره اومد قبل از این که بهم برسه با غیض گفتم:اگه این حرفا راست باشه هیچوقت نمیبخشمت مامان! بعد از کنار میز عقب رفتم محکم به پیشخدمتی که داشت سمتم می اومد تنه زدم و از رستوران زدم بیرون !

وا مهران هنوز نیومده بود خونه.دلم شور میزد میدونستم مهران با عاطفه و مامان و باباش قرار داره میترسیدم که اتفاق بدی بیفته! بعد از این که مامانش اون حرفا رو بهم زده بود نسبت بهش حساس شده بودم میدونستم چیزی از این

عآرامش ♡"

موضوع نمیدونه ولی حس میکردم باید بیشتر حواسم بهش باشه میترسیدم که این موضوعو بفهمه به هر حال اگه احتمال یه درصد بود که این موضوع رو بفهمه باید براش اماده می بودم. غذامو روی مبل خورده بودم ظرف غذا رو از روی میز زدم کنار و پاهامو انداختم روی

میز چند روزی بود که زیادی خسته بودم اصلا دلم نمیخواست از جام بلند شم ولی باید اماده میشدم که برم مطب. کش و قوسی به بندم دادم و یه سختی از جام بلند شدم. خدا خدا میکردم مهران زود برگرده چون اصلا حوصله پیاده رفتن رو نداشتم. در حالی که میخندیدم وارد اتاق خواب شدم . همون طور که در کمدو باز میکردم گفتم:اوا بد عادت شدیا!پاک یادت رفته چند ماه پیش چه زندگی داشتی اونوقت حالا انتظار راننده داری؟! با خنده سرمو به دو طرف تکون دادم و گفتم:بی جنبه! لباسامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون.از اونجایی که حرفایی که با خودم زده بودم از خستگیم کم نکرده بود یه تاکسی تلفنی خبر کردم تا برم مطب! ساعت سه و نیم بود لیستا رو مرتب کردم . دهنم بدجور مزه اهن میداد به احتمال زیاد به خاطر عدس پلویی بود که خورده بودم. رفتم تو ابدار خونه و چند بار دهنمو اب کشیدم ولی بی فایده بودم وقتی دیدم مزه دهنم تغییر نمیکنه دست از سر شیر اب برداشتم و نشستم پشت میز تو ابدار خونه!و سرمو گذاشتم روی میز اصلا نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای مبهمی چشمامو باز کردم. سرمو از روی میز بلند کردم. به زنی که رو به روم ایستاده بود نگاه کردم . با نگرانی گفت:حالتون خوبه؟! به اطرافم نگاه کردم و گفتم:بله خوبم! دستمو کشیدم تو صورتم و یه نگاه به ساعت کردم چهار و ربع بود یادم نمی اومد چی شد که خوابم برد. از جام بلند شدم و گفتم:دکتر هنوز نیومده؟ اون که هنوز نگران به نظر میرسید نگاهی سر تا پای من کرد و گفت:نه انگار نیومدن!شما حالتون خوبه؟ من:بله! ببخشید سرم درد میکرد نفهمیدم چطور خوابم برد! _:الان خوبین؟! لبخندی زدم و گفتم:بله!صبر کنین من الان میرم زنگ میزنم ببینم کجا موندن! _:ممنون میشم! رفتم پشت میز خوشبختانه کسی به جز اون نیومده بود. شماره مهرانو گرفتم چند بار ریجکت کرد ولی بالاخره جواب داد _:بله؟ لحنش اونقدر عصبی بود که گوشی رو گرفتم عقب. _:چی میخوای اوا؟! با تردید گفتم:نمیای مطب؟ _:نه!تو هم برو خونه قرارا رو هم کنسل کن! من:حالت خوبه؟ پوفی کرد و گفت:حوصله ندارم اوا برو خونه منم میام !

عآرامش ♡”

من:باشه! بدون این حرفی گوشی رو قطع کرد.معلوم شد دلشورم بی دلیل نبوده اون زن و رد کردم بره و بعد از این که به بقیه مریضا هم زنگ زدم رفتم خونه! ساعت نه و نیم بود و هنوز خبری از مهران نبود چند بار با گوشیش تماس گرفتم ولی خاموش بود . با نگرانی داشتم تو خونه راه میرفتم بالاخره در باز شد .رفتم سمت در همین که مهران وارد خونه شد خودمو انداختم تو بغلش! ترسیده بودم بلایی سرش اومده باشه وقتی دیدم سالم و سرحال در خونه رو باز کرد نتونستم هیجانمو کنترل کنم . اون که از کارم تعجب کرده بود منو از خودش جدا کرد و گفت:چیه؟ با نگرانی گفتم:فکر کردم اتفاقی افتاده! دستمو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:جوابمو ندادی ظهرم عصبانی بودی فکر کردم شاید تصادف کردی! موهامو بوسید و گفت:زیادی شلوغش کردی! سرمو گرفتم بالا و گفتم:حالت خوبه؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد ولی چشماش اینو نمیگفت. من:مطمئنی؟ دستامو از دور کمرش باز کرد و گفت:اره! خیلی خستم ! به اتاق اشاره کرد و گفت:اجازه میدی؟! از سر راهش کنار رفتم . رفت سمت اتاق گفتم:شام نمیخوری؟ سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:گرسنه نیستم! دیگه هیچ جای شکی واسم نمونده بود. رفتم دنبالش داشت لباساشو عوض میکردتکیه دادم به در و گفتم:چی شد؟ _:چی ؟ من:حرف زدن با مامانت اینا! _:مشکل عاطفه حل شد !من:کار کی بود؟ با بی حوصلگی گفت:بابا! من:دیدی گفتم کار خودشونه! نشست لبه تخت و گفت:بهتره دربارش حرف نزنیم! من:چیزی شده؟ از دستم کلافه شده بود دستشو کشید تو موهاشو گفت:آوا خستم! با ناراحتی گفتم:باشه نگو! نیم نگاهی به من کرد و به کنار دستش اشاره کرد و گفت:بیا! رفتم نشستم کنارش دستامو گرفت و گفت:هیچی نشده! من:ولی چشمات میگن یه چیزی شده! نگاهشو ازم گرفت و گفت:چشمام اشتباه میکنن! دستامو از دستش بیرون کشیدم و گذاشتمشون دو طرف صورتشو گفتم:قرار بود همه چیزو بهم بگی !

عآرامش ♡"

اهی کشید و گفت:هیچی نیست خواست بره کنار که محکم تر صورتشو گرفتم و گفتم:چرا هست! خودمو بهش نزدیک تر کردم و گفتم:میشنوم! _:گیر نده اوا! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:باشه نگو! بعد با دلخوری از جام بلند شدم. قبل از این که از تخت دور بشم دستمو کشید و گفت:فکر نمیکردم اینجوری بشه! فقط نگاهش کردم تا حرفشو ادامه بده! منو کشید تو بغلشو گفت:من بچه بابام نیستم! یه نفس عمیق کشیدم.پس فهمیده بود فکر نمیکردم به این زودی بفهمه. _:مامانم قبلا ....اهی کشید و گفت:اونم مثله من بوده! من:چی داری میگی؟ _:بابا گفت.. بهم گفت من پسرش نیسم که من یه بچه نا مشروعم! من:شاید میخواسته عصبیت کنه! نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:به نظرت این موضوع شوخی برداره یا حرف جالبی واسه عصبی کردن یه نفره؟ من:خب .. خب چه میدونم شایدم اونجوری نبوده که میگفته! چرا باید نامشروع باشی؟! _:بچه یه مرد دیگم. این چه معنی میتونه داشته باشه؟ من:اما... _:اما و اگر نداره!فکر نمیکردم مامانم چنین ادمی باشه اوا! فکرشم نمیکردم... من:اما شاید اینجوری نباشه! یه کم صداشو برد بالا و گفت:پس چه جوری باشه؟ لبامو رو هم فشردم اگه حالا بهش میگفتم من از همه چی خبر دارم حتما از دستم عصبی میشد گفتم:مامانت قبل از ازدواج با بابات ازدواج نکرده بوده؟شاید اینجوری بوده تو از کجا میدونی؟ سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:نه! من مطمئنم! سرشو با دوتا دستش گرفت و گفت:دارم دیوونه میشم! سعی داشتم ارومش کنم ولی نمیدونستم چطوری. بالاخره اونقدر باهاش حرف زدم تا قانع شد اول با مادرش حرف بزنه بعد عکس العمل نشون بده .

مهران خوابش نمیبرد دلم میخواست پا به پاش بیدار میموندم ولی این خستگی لعنتی که به جونم افتاده بود اجازه نداد. با طعم بد تو دهنم از خواب بیدار شدم. به مهران نگاه کردم پشتش به من بود احتمال دادم خواب باشه! مزه اهن هر لحظه تو دهنم بیشتر میشد زبونمو اوردم بیرون و با حرص سعی داشتم با دستم پاکش کنم ولی بی فایده بود.با حرص گفتم:اه !

عآرامش ♡"

از جام بلند شدم و رفتم سمت اشپزخونه! با قرقره کردن اب هم مزه دهنم نرفته بود مجبور شدم شیر ابو باز کنم و دهنم بگیرم زیرش.بالاخره حالم بهتر شد شیر ابو بستم خواستم سرمو برگردونم که دیدم مهران دست به سینه تکیه داده به کابینتا! دستمو گذاشتم رو قبلم و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:مهران! _:حالت خوبه؟ من:اینجا چی کار میکنی؟ ترسیدم! اومد سمتم و گفت:دیدم پاشدی رفتی بعدم صدای شیر اب اومد فکر کردم حالت بده! در حالی که زبونم به دندونام میکشیدم گفتم:نه!مگه تو خواب نبودی؟ معلوم بود که هنوز ناراحته دستشو گذاشت پشت گردنشو گفت:فکر میکنی خوابم میبره؟حالا حالت خوبه؟ من:اره فقط دهنم مزه اهن میده! ابروهاشو داد بالا و گفت:اهن؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم. گفت:چند وقته؟ من:از ظهر یا صبح... نمیدونم شایدم دیروز ولی الان خیلی زیاد شده! شیر ابو باز کردم و گفتم:هر چقد میشورم نمیره! _:ببینم حالت دیگه ای هم داری؟مثلا دل درد؟معده درد؟سرگیجه؟ با نگرانی گفتم:چطور؟ _:داری یا نه؟ سرمو به علامت منفی تکون دادم! منو نشون روی صندلی و گفت:خوب فکر کن!زیر دلت درد نمیکنه یا تهو و خواب الودگی نداری؟ من:چرا چرا حس میکنم زیادی خستم! _:فقط همین؟ اب دهنمو قورت دادم و گفتم:چیزی شده؟!مریضم؟!خطرناکه؟! لبخند پهنی رو صورتش نشست. داشتم از نگرانی سکته میکردم گفتم:دلیل خاصی داره؟ لبخندش تبدیل به نیشخند شد . من:مهران! سرشو به علامت مفنی تکون داد و گفت:نه چیزی نیست! من:پس تو از کجا میدونی علائمشو؟! نشست رو به رومو گفت:چند وقته خسته ای؟ من:نمیدونم! یه کم فکر کردم بیشتر از یه هفته بود ولی الان شدتش بیشتر شده بود مردد گفتم:چند روز بعد از این که اشتی کردیم فکر کنم! لبشو گزید و با لبخند شیطنت باری که رو لباش بود گفت:فکر کنم بدونم چی شده !

عآرامش ♡"

نمیدونم چرا حس میکردم میخواد بگه یه بیماری خطرناک دارم یه چیزی مثه سرطان یا یه همچین چیزی.شاید میخواست با این لبخندا بهم روحیه بده! وای خدایا !نه! نمیخوام بمیرم! زل زدم تو چشماشو با بغض گفتم:چی شده؟ خندید و گفت:چیزیت نیست چرا اینقد میترسی؟ تو دلم حسابی خالی شده بود .در حالی که سعی میکردم لرزش چونه م رو کنترل کنم گفتم:چقد زنده میمونم؟ با این حرفم یه دفعه زد زیر خنده ولی این خنده اصلا اورمم نمیکرد.برعکس باعث گریم شد.مهران همین که دید اشکام داره سرازیر میشه منو تو بغلش گرفت و گفت:واسه چی گریه میکنی؟ قلبم تند تند میزد صورتمو کشیدم روی شونه مهران تا اشکامو با پیراهنش پاک کنم. حرفی نمیزدم منتظر بدونم بهم بگه مریضیم چیه . _:گریه نکن آوا چیزیت نیست! من:چرا هست! لبمو گزیدم و گفتم:دروغ نگو! گونمو بوسید و گفت:چیزی نیست به خدا هیچیت نیست!گریه نکن عزیزم!مامان شدن که گریه نداره. هنوز نگران بودم خیلی طول کشید تا جمله اخرشو متوجه بشم. سرمو گرفتم و عقب و با چشمای گرد شده گفتم:چی؟ خندید و گفت:بچم اینقد خوبه که به جای اذیت کردن و صبح از تهو بیدار کردن مامانش دلش میخواد مامانش یه کم استراحت کنه حالا یه کم اهن هم ریخته تو دهنت ! مگه بده؟ گریم کم کم به خنده تبدیل شد گفتم:منظورت چیه؟! دستشو گذاشت رو شکمم و گفت:به احتمال نود در صد یکی اون تو جا خوش کرده! با ذوق گفتم:داری شوخی میکنی؟! سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:اینا علائم هفته اوله خیلی کم پیش میاد کسی این علائمو داشته باشه ولی انگار تو از همین الان حسابی حس مادرانت قویه!فردا میریم ازمایشگاه که مطمئن بشیم! من:یعنی... زبونم بند اومده بود. مهران خندید و گفت:اره من دارم بابا میشم! یعنی واقعا داشتم بچه دار میشدم؟بچه من؟منی که قرار نبود حتی ازدواج کنم حالا داشتم مادر میشدم؟حس عجیبی داشتم خیلی خیلی عجیب. با خنده نفسمو بیرون دادم . دوباره اشکام سرازیر شد ولی ایندفعه از هیجان مهران دستامو که میلزرید تو دستاش گرفت و با نگرانی گفت:چی شد؟خوشحال نشدی؟ سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:من دارم مامان میشم مهران! دارم... بقیه حرفم تبدیل به خنده شد مهران منو بغل کرد و گفت:فردا میفهمیم شدی یا نه!نشده بودی هم هیچ مشکلی نیست زود خودم حلش میکنم !

عآرامش ♡"

من:مهران! با خنده گفت:چیه؟!نگو که ذوق نکردی! با مشت زدم رو سینش و گفتم:هر کسی جای من بود ذوق میکرد. _:پس نگو بچه نمیخوای و زوده و فلان! اگه بچه ای هم نبود باید یه بچه دیگه واسم بیاری قبل عروسی و بعد عروسی هم حالیم نیست! من:حالا بذار ببینیم هست یا نه بعد واسه نبودنش نقشه بکش! از رو زمین بلندم کرد و تو بغلش گرفت و گفت:قربون خدا برم که بد جور حال گیری میکنه بعد اینجوری ادمو سر حال میاره !

فردای اون روز بعد از ازمایش معلوم شد که واقعا باردارم به خاطر این که مهران تو ازمایشگاه اشنا داشت خیلی زود جوابو گرفتیم . خوشحال بودم که این بچه به موقع اومده بود .تو این شرایط که مطمئنا برای مهران سخت بود بودن این بچه یه جورایی براش دلگرمی میشد.با این حال دلم نمیخواست زجر کشیدنشو ببینم برای همین قبل از این که با مادرش حرف بزنه بهش زنگ و زدم و ازش خواستم که مهرانو قانع کنه که یه صیغه شرعی بین مادرش و پدر واقعیش بوده چون میدونستم اگه مهران چیزی غیر از این بشنوه تا اخر عمر نمیتونه فراموشش کنه! با این حال حرف زدن با مهران بی فایده بود از دست مادر و پدرش واقعا عصبی بود . تو این یه مورد میتونستم درکش کنم میدونستم حس کرده در حقش نامردی کردن. این حسو خودم تمام این سالا تجربه کرده بودم ولی مادر اون حداقل اونو رها نکرده بود شاید اگه زندگی منو درک میکرد اینقدر از دست مادرش عصبی نمیشد. اما اون جای من نبود و از نظر اون این بدترین اتفاق بود که میتونست برای یه نفر بیفته! با اومدن بچه تصمیم گرفتیم زودتر عروسی بگیریم درست مثله تصمیمی که من داشتم اونم نمیخواست مادر و پدرش تو جشن باشن اینو نمیخواستم ولی هر چقدر بهش اصرار کردم بی فایده بود! فردا روز جشن بود مهران همه چیزو در عرض دو هفته اماده کرده بود. نشسته بودم روی پله های توی حیاط. اسمون اون شب صاف تر از همیشه بود. دستامو تو بغل گرفته بودم و داشتم فکر میکردم که خوشبختی یعنی همین .مهران هنوز نیومده بود از ظهر رفته بود دنبال دی جی واسه عروسی. سرمو گرفتم بالا و گفتم:از همون اول برنامت همین بود نه؟ یه نفس

عمیق کشیدم و گفتم:خوشحالم که زندگیمو اینجوری برنامه ریزی کردی!خوشحالم که خونودام دوستم نداشتن. خوشحالم که منو از خونه بیرون کردن! حتی از این که اون روز چاقو خوردم خوشحالم. صدامو بردم بالا و گفتم:خداجون خوشحالم که آوا هستم! دستامو گرفتم دو طرف صورتمو با هیجان فریاد زدم.. دوست دارم خدایا! دستمو گذاشتم رو شکمم و گفتم:خدا خیلی مهربونه مگه نه ؟هوم؟ببین تو و باباتو بهم داده! ؟من دیگه از این دنیا چی میخوام؟! دستمو دور شکمم حلقه کردم و گفتم:فقط حیف بابای از دست مامان بزرگ ناراحته!از دست بابا بزرگم همین طورا! خب به هر حال اون واسش بابا بوده. دستمو رو شکمم حرکت دادم و گفتم:شاید از خونش نباشه ولی براش پدئری

عآرامش ♡"

که کرده!شاید ازش انتاظر بیجا داشته ولی خب دوستشم داشته و اگر نه نگهش نمیداشتن هم مامان بزرگ هم بابا بزرگ!تو موافق نیستی؟میدونم که هستی!یه جوری باید به بابایی اینو بفهمونیم. اون باید ببخشتون.... میخوام اونا رو ببخشه و دوستشون داشته باشه میدونم از دستشون عصبانیه ولی اگه اونا رو ببخشه اونا تورو بیشتر دوست دارن!میدونی من میخوام همه دوست داشته باشن!همه ادمایی که دوروبرتن به بودنت افتخار کنن. میخوام همه از وجودت شاد بشن همون طور که نور چراغ زندگی منو بابات میشی زندگی همه دورو برياتو روشن کنی... اهی کشیدم و گفتم:اره همینو میخوام!میخوام خونواده داشته باشی! اونم از نوع خیلی خیلی بزرگش!تو باشی و منو بابایی با یه عالمه ادم دیگه که بودنت واسشون ارزشمنده! اشکامو پاک کردم و گفتم:میخوام هر چیزی که من نداشتم رو تو داشته باشی! از جام بلند شدم و گفتم:فکر کنم دیگه وقتشه!زیادی دارم به بابایی سخت میگیرم اره ؟! وارد خونه شدم و رفتم تو اتاق گوشیمو برداشتم و رو صفحه مخاطبین روی اسمی که این چند وقت بهم چشمک میزد متوقف شدم. دوباره به شکمم نگاه کردم و گفتم:درستش همینه مگه نه؟! شماره رو گرفتم بعد از چند تا بوق بالاخره جوابمو داد. _:الو؟! یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:مامان؟ !

مامان!از اول هم لقب اون بود وقت شمارشو به این نام تو گوشی ذخیره کردم فهمیدم با تمام نامادری هایی که در حقم کرد بازم اون تنها کسیه که تو دنیا باید بهش مادر گفت.حالا که مامان مهرانو دیده بودم کمتر از مامان خودم ناراحت بودم یه کم بیشتر معنی اجبارو درک میکردم. همه چیز هم تقصیر اون نبوده در اصل تقصیر هیچکس نبوده این تقدیر بود و حالا میفهمیدم چقدر به نفعم بوده! فکر نمیکردم منو بشناسه ولی بلافاصله گفت:اوا؟توپی؟ لبخندی زدم و گفتم:خودمم! با خوشحالی گفت:الهی قربونت برم مادر!خوبی؟میدونی چند وقته منتظرم یه زنگ بهم بزنی؟نمیدونی چقدر خوشحال شدم. فکر نمیکردم بهم زنگ بزنی. من:منتظر بودین؟ انگار منتظر بود من بهش زنگ بزنم تا حرفاشو بیرون بریزه گفت:اره خیلی!بعد از اون روزی که ازت خواسم بیای و نیومدی فهمیدم که نمیخوای منو ببینی! اوا دخترم میدونم بد کردم این چند ماه فهمیدم چه مادر بدی بودم.منو ببخش همش حس میکنم خدا منو به خاطر تو مجازات میکنه نمیدونم جوا خدا رو چی بدم حتی نمیدونم جواب تورو چی بدم. التماست میکنم دخترم حالا که دیگه کسی نیست مانعم بشه تو حق مادر بودنو ازم نگیر... صداش بغض الود بود بی اراده منو بغض کردم .گفتم:بس کنین دیگه! _:حاضرم تمام عمر التماست کنم که منو ببخشی. من:همه چی دیگه تموم شده! _:یعنی راهی نیست؟یه فرصت بهم بده نمیگم جبران میکنم چون میدونم که نمیشه ولی تو منو ببخش .... به گریه افتاده بود نفس عمیقی کشیدم و گفتم:مامان!گریه نکن !

عآرامش ♡"

:_وقتی میگی مامان از خودم شرمنده میشم من لایق این اسم نیستم صدای هق هقش بلند شد. من:بسه دیگه حالا هم که همه چیز حل شده میخواین با گریه خرابش کنین؟نمیخواین که عروسی دخترتونو خراب کنین؟ _:نه عزیزم من غلط بکنم!الهی دورت بگردم.. تو داری

عروس میشی و من تازه فهمیدم چه کردم! با به گریه افتاد! من:بس کنین خواهش میکنم! اهی کشید و ساکت شد .گفتم:اگه دعوتتون کنم میاین عروسیم؟ اینبار صداش پر از شوق بود گفت:داری ازم میخوای بیام عروسیت؟ من:اره هم شما هم بقیه خواهرام میخوام همتون بیاین! _:مگه میشه نیایم؟مگه میشه؟ من:پس فردا شب میاین؟ _:همه میایم عزیزم!میخوام بیام و خوشبختیتو از نزدیک ببینم. دیگه این فرصتو از دست نمیدم! من:خوشحالم میکنین! _:ایشالا خوشبخت بشی دخترم تنها کاری که میتونم برات بکنم اینه که دعا کنم!منو ببخش که بیشتر از این ازم بر نمیاد! من:میگن دعای مادرا زودتر به خدا میرسه همین دعا واسم بسه! _:این لطفتو هیچوقت فراموش نمیکنم. تو پاکی فرشته ای!هر کسی جای تو بود منو نمیبخشید. من:بیا فراموشش کنیم!همه گذشته رو ! باشه؟ _:دوست دارم دخترم! خیلی دوست دارم! من:منم همین طور!همیشه داشتم مامان! اهی کشید و ساکت شد صدای گریه کردنشو میشنیدم اشک از چشمای خودمم سرازیر شده بود ولی حس میکردم یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شده. سنگینی که تمام این مدت روی دوشم بود دیگه حس نمیکردم. گفت:من به همه خبر میدم همین امشب حرکت میکنیم! من:باشه!پس فردا میبینمتون! _کباشه دخترم!بازم ممنون! من:حرفشو نزنین این کارو واسه خودم لازم بود.پس فعلا! _:خدا دلتو شاد کنه که امشب دلمو شاد کردی. خدا نگهدارت عزیزم هنوز مردد بودم چیزی که میخوامو بگم یا نه! ولی بالاخره تصمیم رو گرفتم نباید نصفه ولش میکردم باید تا تهش میرفتم من تونسته بودم انجامش بدم پس میتونستم تمومش کنم!قبل از این که قطع کنم گفتم:مامان! _:جانم عزیزم! من:به اقاجون و دایی هم خبر بده میخوام اونا هم باشن! _:حتما خوشحال میشن !

عآرامش ♡”

من:خب دیگه همین!خداحافظ! _:خداحافظ! گوشی رو قطع کردم و اشکامو پاک کردم. لبخندی زدم و گفتم:حتی اونا هم دوست دارن !

ا صدای در سرمو برگردونم مهران دم در اتاق ایستاده بود نگاهی به من کرد و با نگرانی گفت:چی شده؟ من:هیچی! اومد جلو و گفت:واسه هیچی گریه کردی! من:نکردم! اخمی کرد و گفت:نکردی؟! لبخندی زدم و گفتم:یه ذره! _:نکنه منصرف شدی! من:نه خیرم!فقط.. دستمو گرفت و با هم نشستیم لبه تخت گفت:فقط چی؟ من:زنگ زدم به مامانم! ابروهاشو داد بالا گفتم:دعوتش کردم! اونو خواهرامو! لبخندی زد و گفت:این که خیلی خوبه پس گریت واسه چیه؟ من:از این که چرا زودتر این کارو نکردم! دستامو بوسید و گفت:بهترین کارو کردی واسه کار خوب هیچوقت دیر نیست! لبخند زدم.گفت:ببین بچون چقد خوشقدمه نیومده همه رو اشتی داده! من:مهران؟ _:جانم! من:تو نمیخوای دعوتشون کنی؟ اخمی کرد و گفت:نه! من:مهران! خواست از جاش بلند شه که دستشو گرفتم و گفتم:خواهش میکنم!مگه نگفتی این بهترین کاره! _:موضوع تو فرق داشت! من:چه فرقی داشت؟جز این که مادرت حداقل با عشق بزرگت کرد اون مردی که دیگه به عنوان پدر قبولش نداری یه عمر واست پدری کرده با عشق بزرگت کرده شاید کارای اخیرش غیر عادی بوده ولی اگه اینا رو فاکتور بگیری اونا پدر و مادر خوبی بودن مگه نه؟مگه بهم نگفتی مادرتو دوست داری چون به هر حال مادرته؟!من حتی اینا رو هم ازشون ندیدم!تازه میفهمم کینه داشتن از یه نفر فقط خود ادمو میسوزونه!بیا همینجا همه این اتفاقا رو فراموش کن فکر کن هیچوقت این چیزا رو ازشون نشنیدی! _:نمیتونم اوا !نمیتونم! من:اگه من تونستم تو هم میتونی !

عآرامش ♡”

:_من به اندازه تو خوب نیستم! با ناراحتی گفتم:به خاطر بچمون مهران! _:پای بچه رو نکش وسط! چه ربطی به اون داره؟ من:ربط داره!نمیخوام کسی به بچمون با نفرت نگاه

کنه! _:کسی حق نداره این کارو بکنه! من:کسی از تو اجازه نمیگیره! _:بس کن اوا! دستشو از دستم بیرون کشید و از جاش بلند شد گوشه لباسشو گرفتم و گفتم:میدونم که دوستشون داری! _:دلیل نمیشه ببخشمشون! من:چیو ببخشی؟یه عمر جون کندن واسه بزرگ کردنت؟یه عمر سعی کردن واسه فراهم کردن رفاه تورو؟ _:این حرفا رو این چند روز از دهن خیلیا شنیدم! تو دیگه نمیخواد واسم تکرارشون کنی! من:مهران! _:مهرانو درد! از حرفش ناراحت شدم لب ورچیدم و تکیه دادم به تخت و گفتم:به درک! نشست کنارمو گفت:ببخشید! رومو ازش برگردوندم و پاهامو تو بغل گرفتم. خم شد طرفمو گفت:عروس که شب قبل عروسی با دامادش قهر نمیکنه! بدون این که نگاهش کنم گفتم:من هر چیزی میگم واسه خودمون و این بچس! _:خب واسم سخته درکم کن! نگاهش کردم و گفتم:میدونم سخته ولی سعی کن!اونا دوست دارن اگه نداشتن تواصلا زنده نبودی! بودی؟شایدم یکی بودی مثه من!شاید بابات ناراحتد بوده و یه چیزی گفته ولی به هر حال باباته! _:نه نیست! من:هست!میدونی که هست شده بگی دوتا بابا داری ولی نامردیه که اونو بابای خودت ندونی! _:موندم چطور با این که میدونی از تو بدش میاد بازم ازش طرف داری میکنی! من:چون تو بزرگ شده دستای اون مردی!وقتی تورو دوست داشته باشم باید اونا رو هم دوست داشته باشم! _:با این حال! انگشتم گذاشتم رو لبش و گفتم:بچمون مامان بزرگ و بابا بزرگ میخواد!تو هم بهشون احتیاج داری!پس فراموش کن! مردد نگاهم کرد. دستمو گذاشتم روی سینش و گفتم:یه چیزی اون تو هست که داره بهت میگه حرفام درسته! یه کم بهم خیره شد بعد یه نفس عمیق کشید و گفت:باشه دعوتشون میکنم ولی انتظار نداشته باش یه شبه همه چیزو بذارم کنار به هر حال بهم بد کردن! لبخندی زدم و گفتم:ازت این انتظارو ندارم چون خودمم نمیتونم این کارو کنم ولی زمان همه چیزو حل میکنه! سرشو کج کرد و گفت:تو چرا اینقد عاقلی !

عآرامش ♡”

نیشخندی زدم و گفتم:دعا کن بچمون به من ببره! _کاره خب یه پسر با قیافه منو اخلاق تو عالی میشه! من:مهرانم! مگه قرار نشد نگیم پسر و دخترا! _:حس پدرانم بهم میگه پسره! من:هر چی باشه مگه فرق داره؟! _:نه عزیز من فرق نداره گفتم:حسمه! من:اگه دختر باشه دوسش نداری؟ _:این چه حرفیه میزنی؟ با بغض گفتم:قول بده دوستش داری! _:مگه میشه دوستش نداشته باشم؟چرت و پرت نگو! من:پس نگو پسره! _:باشه تو گریه نکن من هیچی نمیگم! اهی کشیدم و گفتم:باشه! منو تو بغلش گرفت و گفت:اصلا این چه بحثیه راه انداختی؟ من:اره !پاشو برو زنگ بزن به مامان و بابات! _:بعدا میرم! هلش دادم و گفتم:الان! سرشو تکون داد و گفت:باشه رفتم !

توانینه به خودم نگاه کردم لباس عروس سفیدی که تو تنم بود بیشتر منو به هیجان می اورد هیچوقت فکر نمیکردم این لباسو بپوشم!ارایشگر شیفونمو مرتب کرد و گفت:تموم شد دیگه! ارایشم زیاد نبود مهران گفته بود مواد شیمیایی هر چقدر کم رو بچه اثز میذاره برای همین از ارایشگر خواسته بودم زیاد شلوغش نکنه اونم همین کارو کرده بود با این حال از ارایشم راضی بودم. صدای بوق از بیرون سالن اومد! ارایشگر گفت:فکر کنم اومدن! به ریزا که دنبالم اومده بود نگاه کردم و گفتم:چطورم؟ لبخندی زد و گفت:عالی!بپا مهران غش نکنه! بود که با هم رفتیم خندیدم.!چند دقیقه بعد مهران و فیلم بردار وارد سالن شدن. از اونجا رفتیم اتلیه و ساعت تالار! حامله بودنم اصلا از هیجانم کم نکرده بود. دست تو دست مهران وارد سالن شدیم تو سالن دنبال مامانم میگشتم بالاخره سر یه میز پیداش کردم همراه خواهرامو بچه هاشون نشسته بودن اون وسط زن داییمو هم دیدم با دیدن ما مامان از جاش بلند شد همراه مهران رفتیم سمتشون. به خواهرام که حتی قیافهد هاشونم یادم نمی اومد نگاه کردم و باهاشون دست دادم اخر سر مادرم از جاش بلند شد و گفت:خوشبخت بشی عزیزم !

عآرامش ♡"

وقتی منو تو اغوشش گرفت واقعا حس خوبی داشتم. برای اولین بار حس کردم دیگه قرار نیست دلم بشکنه دیگه قرار نیست از دور نوازشم کنه اون کنارم بود با همه بدی هاش دوستش داشتم! گفتم:اقاجون نیومده؟ _:گفتن مجلس زنونه مردونه نیست همه رفتن! من:همه مردا رفتن؟ سرشو به علامت مثبت تکون داد من:اخه اینجوری که نمیشه! مامان گفت:میدونی که یه اخلاق خاصی دارن!همین که اومدن خیلیه! من:باشه! رو کردم به همشون و گفتم:ممنون که اومدین! بعد از میزشون دور شیدم همین که اقاجون اومده بود خیلی بود این یعنی اشتباهشو قبول کرده بود حالا اعتقاداتش به من ربطی نداشت! مادر مهران جلومونو گرفت با من دسا و رو بوسی کرد ولی مهران هنوز از دستش عصبی بود برای همنی فقط باهاش دست داد! با مهران رفتیم و نشستیم تو جایگاه!نایدا رو تو جمع نمیدیدم این بی اندازه خوشحالم میکرد . مهران دستمو گرفت و گفت:اینم از عروسی سه نفره! من:هییس میشنون! چشمکی زد و گفت:خب بشنون! اصلا میخواستم یه جایی همه باشن که بتونم راحت اعلام کنم دارم بچه دار میشم! من:دیوونه شدی! سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:اگه یه عروس خوشگل هم کنار تو نشسته بود دیوونه میشدی! با خجالت خندیدم و گفتم:خب یه داماد خوشتیپم کنار من نشسته! دستشو دراز کرد و گفت:حالا به این داماد خوشتیپ افتخار رقص میدی؟ من:بابا ما تازه اومدیم! از جاش بلند شد و گفت:امشب نمیشه تنبل بازی در بیاری! بعد دستمو کشید ومنو از جام بلند کرد با هم رفتیم وسط سالن طبق معمول به خاطر این که من رقصیدن بلد نبودم مهران دستامو ول کرد. به اطرافم نگاه کردم اینا نه رویا بود نه خیال پردازی.اون لحظه ها شیرین ترین واقعیتی بود که تا به حال احساس کرده بودم. تو چشمای مهران نگاه کردم و گفتم:بد جور داره بوی خوشبختی میاد! سرشو نزدیک کرد و گفت:عزیزم این بوی عطر منه! خندیدم و گفتم:حسمو خراب نکن! منو تو بغلش گرفت و گفت:باشه! به به چه خوشبختی گرون قیمتی هم هست! من:مهران! خندید وگفت:حاضرم همه چیزمو بدم تو روزی یه بار با همین حرصت اسممو صدا کنی !

عآرامش ♡”

خندیدم و سرمو گذاشتم روی سینش دلم نمیخواست هیچوقت این لحظه ها تموم بشه! بعد از شام مهمونا یکی یکی رفتن دیگه کسی تو سالن نبود به جز منو مهران و یه سری از فامیلای نزدیک.همران مهران سوار ماشین شدیم همون موقع بود که باباش اومد دم شیشه. زد به شیشه ولی مهران عکس العملی نشون نداد زدم به شونشو گفتم:شیشه رو بده پایین! چشم غره ای به من رفت و شیشه رو پایین اورد. باباش گفت:بی خداحافظی داری میری! مهرانبدون این که نگاهش کنه گفت:خدافظ! خواست ماشینو روشن کنه که باباش گفت:صبر کن! مهران:بله؟ _:اون روز عصبانی بودم! مهران :خب؟میتونیم بریم؟ دستشو زد رو شونه مهران و گفت:هر چیزی بشه تو بازم پسرمی! مهرلن برگشت سمتش.اون لبخندی زد و گفت:باشه؟ مهران یه کم بهش نگاه کرد . نمیدم اون ارتباط چشمی چه حرفایی رو با خودش داشت که لبخند رو رو لبای مهران نشوند دستشو گذاشا روی دست باباشو گفت:هم خونتم که نباشم پسرتم! اونم سرشو به علامت مثبت تکون داد. بعد رو کرد به منو گفت:خوشبخت بشین دخترم! من:ممنون! مهران:بابا نمیخوام کسی بیاد دنبالمون ردشون کن برن! _:باشه نگران نباشین خودم ترتیبشونو میدم! مهران ماشینو به حرکت در اورد . من:چی شد؟ مهران خندید و گفت:حل شد! من:چی؟ _:مردونس! یه طرف لپمو باد کردم و گفتم:اها! مهران انگار که یاد یه چیزی افتاده باشه با خودش لبخندی زد و بعد دنده رو عوض کرد و گفت:خب عروسی تازه شروع شده!مگه نه! من:زندگی تازه شروع شده !

مث تو با کی تا اخر میمونم بزار عشقمو کل دنیا بدونن

از ته دلم میخوام که با تو بگذرن روزا میبینم تورو حتی تو خوابو رویاها

عآرامش ♡"

تو فکر تو میرم از عشق تو جون میگیرم به خاطر تو میمیرم تو پر کردی دنیامو
اگه تو فکر من باشی نمیزارم که تنها شی
تو زیبایی مث نقاشی همونی که میخوامو
عشقم جونم قلبم عمرم کنار تو میمونم وقتی غمگین میشی بازم لباتو میخندونم
حالم خوبه وقتی قلبم به قلب تو نزدیکه
خوشم میاد وقتی فاصله بین ما یه مرز باریکه
باسه تو با کی بگم از احساسم
رو ابرا میرم وقتی باهاتم
از ته دلم میخوام که با تو بگذرن روزا میبینم تورو حتی تو خوابو رویاها
تو فکر تو میرم از عشق تو جون میگیرم
به خاطر تو میمیرم تو پر کردی دنیامو
اگه تو فکر من باشی نمیزارم که تنها شی تو زیبایی مث نقاشی همونی که میخوامو

عشقم جونم قلبم عمرم کنار تو میمونم
وقتی غمگین میشی بازم لباتو میخندونم
حالم خوبه وقتی قلبم به قلب تو نزدیکه
خوشم میاد وقتی فاصله بین ما یه مرز باریکه

دو سال بعد

عآرامش ♡"

تازه بچه ها رو خوابونده بودم که تلفن زنگ زد همزمان آدرین بیدار شد و با گریه اون صدای هستی هم از خواب پرید! دستمو محکم زدم به پیشونیم و گفتم:خدایا! تلفن رو برداشتم و در حالی که سعی میکردم ساکتشون کنم گفتم:بله؟ _:میبینم که صدای دو قلو های بابا میاد! من:مهران تازه خوابیده بودن! اخه این چه موقع زنگ زدنه! مهران:گوشی رو بذار دم گوش یکیشون! من:چی؟ _:بذار؟ من:اخه بچه یه ساله چی میفهمه؟! _:بذار میگم! گوشی رو گذاشتم دم گوش ادرین نمیدونم چی بهش میگفت که شروع کرد به خندیدن با خندیدن اون هستی هم ساکت شد! کم کم شروع کرد با ذوق جیغ زدن!با صدای ریزش گفت:بابا! خودمم به خنده افتاده بودم گوشی رو گرفتم دم گوش خودم و گفتم: داری میگی؟! هر دوشون همچنان داشتن میخندیدن! _:اینا روشای پدرانس! من:دستت درد نکنه بیاد چند تاشو پیاده کن بخوابونشون از صبح کلافم کردن! _:الهی بمیرم! من:خدا نکنه!خب حالا چی کار داشتی! _:اول باید مژدگونیشو بدی من:مژدگونی چی؟ _:مژدگونی قبولی! من:قبولی؟ _:خانوم روانشناس عزیز از الان مطبتون امادس! من:چی میگی؟ _:جدی میگم همین الان تو اینترنت دیدم! با ذوق گفتم:شوخی میکنی؟ _:شوخی چیه؟قبول شدی! جیغ خفیفی کشیدم و گفت:اخ جوون! همین باعث شد دوباره به گریه بیفتن! _:نیگا نگیا ترسوندیشون! با ذوق:عاشقتم!خیلی دوست دارم !

عآرامش ♡"

صدای گریشون شدت کرد مهران گفت:من بیشتر خانوم روانشناس! من:بعدا باهات حرف میزنم! فعلا خداحافظ! بدون معطلی گوشی رو قطع کردم و هردوشونو بغل کردم و در حالی که بالا و پایین میپریدم گفتم:مامانی قبول شده! و شروع کردم به شکلک در اوردن واسشون! باز هر دو شروع کردن به خندیدن! خنده هایی که با هیچ چیزی تو دنیا عوضشون نمیکردم !

پایان